



بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه یزدان را نیز بانی که بخشیده او ست سپاس گزارم و خود مرا چه پایا بپاس گزاری است  
که چون نمی را که حرف از حرف نشستم آنمه نیر و گریست کرد که پرده از رخ این شاد بخواسته که خرد  
نخستین دیوانش نامد بر گفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه سیرنگ آن پذیرفته آتش زده است  
از سر گفتم به بار خدایا در دنا روانی کا دلالت آتینان و گرفته تن بونی در ندیم و بدین آرزوست  
بر خویشتن منم که یارب پس از چن من بگر و سرایای گفتار گردیده بیافرینی تا وارسد که دیوار کاخ  
والای سخن در چه پای بلندست و سرشته گمنه خیالم در آن فرازستان بکدامین فرود بند و  
ذوقیت هدی بقنان بگرم ز رشک به خار بیت بیای عزیزان خلیده ماد به بنامیز و نخستین بقایت  
از روی شاد هر بخت کرده بسنی بگوش نسیم بر قناد و بینی ننگ کشا کش دست انگشده یاز بسین چهرست  
از گرمی چراغان نیمه سوخته پهلوی با فرو خلق داده بینی دل غمت خشن دیده کن ای غمهای جنونست  
سراسر بنامش سخن نفس خراشیده که مرا گرم خواند در و نست تبغ پنهانی الی که از ناسور ترا ویده  
کاغذی پیر نهانند چون پیکر تصویب از نیرت اقصا موش به شعل بخت گنگانند چون راز دود دل

سپه پوش و قلمر آشامان نگه ابد شگیری صلائی فراوانی باوه دریا بکاین خسروی میکند ایست بر بک  
 انجن باز کرده و زمره سجان طرب بد سانی دیدانوی نغمه نواز کاین بار بدی پرده ایست از بابل  
 موسیقار سار کو و خسروی شبتانست بصامت کمر کفی و قیاس آن استخیز گردیده و چشمتک فی درخت کند  
 اجزای خاکستری زانده و هر آمدن هنگام پرده کشای و قیصری شارسانست بر زلزله و جدول کار و سار  
 از هم پاشیده بشو و افکنی تابش در باغی قناری از درد برنگستن زانامه داستان ساری و نگویم دود چرخست  
 یا لاله و دل غاماسونگی را سرگشتست و شگلی ابرو میاد و نگویم تحلی و طو سرت یا جنت و عور اما نازش را  
 قلمرو است و آرش را سواد طلسم شد و دوست باز بسته زد و دشت خیال شعله نهمان و دود پیدای دل  
 طلسم و زبان طلسم کشا و هنگام ابرو بادست بر نخسته جادوی فکر بر گریاش با دالاس نشان اندیشه طومار  
 نیزک لب فزون خوان و خیل غزالیست بسا باخشی که در کیمیا گاه روی داده است از دام بدبسته و  
 دود کبابیت با نافع و تابی که از شعله و دل فدا ده است بر بواتق بسته و جالیست در دره نایش غلش  
 مشاطه حقیقی راستایش تکار نه نالیست در سایه برو مندی خویش نخلبندازل را سیاس گزار قلموی

ای نهان بخش آشکار فوار	دل بستم تن بجان گرامی ساز
شری که تو در دل سنگست	برخ لعل جلوه رنگست
ای بساط زمین نشینان را	وی مشام یگانه بینان را
از رگ فو بهار نافه کشاے	وز دم باد صبح فالیه ساے
ای سنگنده بروی شاهد ذات	هزین طره از نقاب صفات
بفرغت همین بنایش جاے	از بساط سیاه کیوان زاے
ای فلکها حباب قلم تو	وی زمین لایه باده خنم تو
از ریح خنمت بدیر معان	لای بالائی می سپیل فشان
بودنی بخش خوب و زشت توئی	رونی کعبه و کفشت توئی
ای گرین نقشها کشیده تو	هر چه و هر که آفریده تو



لیک نماید زمین که در گشت بار	دست لاله سوره اسب کنم
نقص از موج خود تو انجم خواند	کز لب از لبت پاس کنم
خوشنوا بزم مرا رسد که در شک	نهر در جام بود اسب کنم
سینه این کعبه از نظامی برد	پاره جیب کز حواس کنم
توسن طبع من بدان از زد	که زبال پری قفس اسب کنم
مزرع خویش را بجا هدرو	تاخن حور صفت داس کنم
همچو سرو از منم خزان هرسد	گلبنه را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش	اگر اند از از تناس کنم
چرا زین فرقه ادانشناس	خویشتن را هلاک یاس کنم
بدویتی ز گشت های حسنین	صفر را طره ایاس کنم
لافتی مرح در زمانه چو نیست	خویشتن را همی پاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد	بغیر زان چه التماس کنم

سرو اگر هوای تلافی غلبه نشه و ناسرپای ابر ساید و بر داد ای پاس یی کوشی که بر فرق ریا افشا  
 دیده دران شناسند که روی گستاخی سرو هم از پهلوی برست و فرخی و نگاه بریم بکنجینه درای بشادروان  
 سیل فرهره فتان سنی باز یافته و مرا از کوی برداشت یاد آری فرو گذاشت بر خلی نیزفته مکره بدانش  
 ده انگلانی بوزرش بخمارد و بی خبر و گردش پیکار آسیمی کاپو سراپا چای بی گل از بساطت بهنما  
 سخن به پای و هم فرخ و پرس که روان بشا ختن غم کو که گزارش چایه اناج و بنان بگزاردن حق  
 بشوید نگارش چه قدر توانا گردانادی سره و شنی انداز و شیر خراشی است بهم و بد از عالم نامواری کیش  
 و این سنی غفلان که اسال چایه اندیشه گردانید تا بر خاسن فرجام ورونی و درت شش شش  
 یکبارگی ما که کماله و جزو زبان می که بسیار راه پیمانه اندرست هرگز نشد جوش غم نشستن  
 بهمانی که در غمت هم میزدن نیست نگاه کوشی که پروانه دلداریا ال برست بقی و قی غم سنی فتانی

که در نهاد دل از دویدنی چنانکه انتهای آرزوی متقین و دایم آرزوی متاخرین و شیخ علی حنین  
 سراید ز سر زمره شمه بارده و دام از صدق بخاک بشند و با دل دیده و غایب چشم داد  
 انصاف بالای طاقت زمره ای که باطل بالا خوانی زده و در او ای که خود را بشکری ستوده ام  
 نیمه از آن شاید باریست یعنی هوا پستی و نیمه دیگر تو گزین است یعنی باد خوانی پیدا بین که بر جایش  
 نمی آید از آن که می شود و بدو درین ویز و تادل بهیچا که آن شکستنی و خواری نمیکند که هرگاه  
 از خود خاف از خدا فارغی بر او رنگه وری که نشیند و بر او را نمیزد پیشش نه و از دست استی  
 خدام از آزادی که بسا سخن بهنجار و شتابان گذاردتم و داغ از آمدنی که وقتی چند بگردانیا طلبان  
 در هیچ اهل جاه سیه که در تمام دنیا که هر یک سیرتی بجا می چکد و باره بدو رخ و دروغ رفت فرجام  
 که از خوابی برنجاست و آتش بوسه کی فروشت و هنوز خون او در دست بهکامه و درین شیر این از گرم  
 و در جیب آن از خار خاشاک باغی این از دود از دست که بر آتش گفتار بای بریشان فراموش کردن  
 از زود و خوای خوابی و ارق پرانده بشیر از دست سر و چپایه شرمندگیست و چنان دیده و در آن  
 گیتی گسسته دم بودن حسن الظن بری رنگ و آن آتشی بوی و شست که شده انگیز اندام و درازی مره  
 و کوتاهی نگاه و سستی بالادستی خوی و دوسری و فدا و نگرانی جفا و دل بانی التفات جاگزینی تفاسل  
 و سبکی می مهر و گریه نیای که گوی که روی و رشتی گمان توانای دل نازکی میان سکرم و سخن را و شیرگی  
 نهاد و پاکیزگی گوید و بر شکلی منمونه که انگلی نفس و جانشی سپاس نکشده و نشاء و نموه و اندوه شیون و روت  
 کار و رسائی بار و پرده کشائی از و جلوه فروشی نوید و ساز گاه آفرین و نوازشی که پیش بهواری صلا  
 و درشتی دور باشد که از شرف عده و سپاس پیام و باز نامه نرم و بهنگامه ترجم حاصل و اما در این میان که  
 و الا دید گانه بنیان ی که پیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس بر زبان آید و بود و نیافته اند این بحر افغان  
 پروانه و آن بهار آن بر بال این اندام و شایسته و علمیه و محند و اله و آن بر بال غنا و شمای آن در آن ملک فروخته  
 نقاشی صدف رنگه در می نوای از ساز بدرجسته مطرب بر آید زده را مشگری بر جاز زده گفت  
 بال بودی و زنده بخشش بوج شماست و هر چه از اینک دید جلوه انگیز و در آن فانی است که بیکه یاد

[illegible]





و آغاز از شمشاد لعل و در کجای تو گریه ای مابرام دلا بیا در صدره انبیا گریه ای تر بهر باره گوهر باره  
چشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دشکاره اتی اندیشه کجلا به وضع پیشگی از بید و کج  
خود یاب و کج گمانی روکش کن خسر و و افرا سیاب پر ویز نرم تن من در زمهر جان خشنوی خصال خشنوی در  
بهاران خوی جنگل نفا بوند دست کشای دشمن بند شش

گنجی از و ساداری جانے  
 بداران بدارانے نشانے  
 بنیر و سرشان را پنجه بر تاب  
 نظر روانه شمع جہانش  
 چکامش سالک در دل دویدن  
 دل و جان متاع جلوه گامش  
 خطش عنوان نگار خبر کوئے  
 بہت دہر گلشن ساز ابرے  
 نہادش راز والائی نشانہا  
 خیابان مکتوبی را نہالے  
 بدریای محبت بی بھادور

محبت رازمین و آسمانے  
بدانایان بدانے فناء  
بدانش صاحب آثار فرتاب  
تاشا لبس باغ خیاش  
دلش مجذوب بار دل کشیدن  
هجوم آرزو ما گرد را بهش  
لبش فرینگ دان بدلا کوئے  
بسطوت سینہ روزن کن ہر بر  
زیانش راز دانائی بیانش  
بیابان شگرفی را غزلے  
امین الدین احمد خان بھادور

آنکه پارسا را در سرکش استواری آن پایه که پا چون بنی امرا از کفلی کردی بده و چنگا و  
رسوائی من و خلوت بر نانی خویش بسجی نیا لوه اگر مرش و لغنی و نه نام بر اندیک اگر کشاید  
روناش مسلم ندانستی باز اگر ای نپنداشتی مرا برین کاره اشعه بهتر در پیشه روزی این سخن حق گشت  
از گلهای از غفلت این خود دانی بر دشمن را دیدن بر تابد و شکافی انقبول این سخن حق بود بآیت  
را شنیدن ریاید ز بدن منی که از بسکایی کلاه خوری بیکشم بگو چون مستم باب این قلم نویست از  
اگرانی خاطر احباب قلم ساری بیکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعدا و مزایای این سخن حق

کتابخانه

حراسر بایر از دل گدازد نه ترانه حرف و نه خفا قمر بر لبست و نه زفر مر سلب و ایجا هم نه زبان سخن  
 صراحت گوشت و نه نقش قاصد هم بدوش آبلر پای جاوده صناعتم و نه گوهرهای رشته دران کباب  
 گری آتش بید و دپاریم و خراب کنی با ده پرند و مرغی آتشکده فنا و سیان عجم را سمندم سوزن هم ازین  
 پس ما و کفر از غلبندان یارس ابلغم شورین هم ازین جوی و سبزه و مانده ابرست و گل فشانده با  
 چیدن و دسته لبستن کبیده مضنقت و یاران پیشه و رانداری بیکار نشاید زیست نفس شراره گشت  
 و زبان زبانه درودن در گرفتن هم از خود مایه برگرفتن حکمت حالتست و ما اندرین بهنگامه ایکم  
 یعنی لذوق میتوان خورد و دسته هر حرف غالب بیده ام بخانه و ناز و یواکم که مرست خنجر از پشت

قطعات

<p>                     غالب از خاک پاک نورانیم                      ترک ز اویم و در نژاد                      ایچکیم از جامه اتراک                      فن آبای ماکش در زیست                      در زمینی سخن گزارده                      فیض حق را کمینده شاگردیم                      هم تابش برق منقسم                      بتو تکیه هست فیروزیم                      همه بر خورشیدین همیگریم                 </p>	<p>                     لاجرم در نسب فره مندیم                      بسترگان قوم پیوندیم                      در تمامی زماه ده چندیم                      مر زبان زاده سمرقندیم                      خود چه گوئیم تا چه و چندیم                      عقل کل را بسینه فخر زندیم                      هم بخشش با برمانندیم                      بهماشیک نیست خرسندیم                      همه بر روزگار نمندیم                 </p>
---	--

قطعه ۲

<p>                     ساقی جوین پیشگی واقرا سپاییم                      میراث جسم که می بود اینک من پارسیم                      آدم که درین بزم مسرور شدم                      در رقص در آورده چرخ خمین                 </p>	<p>                     دانی که اصل گوهرم از دوده هست                      زمین پس سبب هست که میراث آدم هست                      در رقص در آورده چرخ خمین                 </p>
--	--

اینکه در این شعر  
 از کلمات و جملات  
 بسیار است که  
 در این شعر  
 به کار رفته است



رضوان کند از ریزه کلکم به تبرک  
هر تازه که اندیشه که از شست کشادم  
بر محضر استادی من بسکه زنده محضر  
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم  
بخت صله مدح و تسبیح و تکریم نیست  
در بانگ نغمه کان همه دادند بجا غنای

پسند گری خنده فردوس برین را  
بر ره گزرو می ره افتاد کسین را  
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را  
از جبهه بختم نبود فاصله چین را  
تسکین بچشم دل بهنگامه گزین را  
گویم بجایش باد ولیکن چه شد این را

قطعه

منکران شرمن مان تا گوئی حاسدند  
رشک آن کالاشناسی خیزد آن مایه ایست  
ورگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست  
خویش را چون من مرا چون خویش میدانند  
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند  
بلوغ و زنده آن را غنائی و غنائی داده اند  
بیمایوم مساواتند که گویم در جهان  
در تیراثر پناه اجاب کا هم کافرم  
لیک در غفلت ز هم بیکانه ایم و عیب نیست  
ناله ناقوس ما و دوستان بانگ نماز  
اضطراب لیل از مارتکنا زان بهشتان  
ماه و درود و درغ همکاران ما و برگ و ساز  
دل اگر خاست باید گرفت زدن نم و مد  
نمزم آن فل را که چون اجزای شمع از تابش

کاین قیاس بهر شان سامان نازی بوده است  
کاش باشد رشک آن امیر چواری بوده است  
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است  
چون می بیند کاین را سوز و سازی بوده است  
وین نمیدانند که خراست سازی بوده است  
کوه و دامن و انشی فرازی بوده است  
تره و سروی و کجنگلی و بازی بوده است  
شبهه من الفت و عرض نازی بوده است  
آفرینش را بهر یک پیاده رازی بوده است  
ناله ناقوس و بانگ نمازی بوده است  
اضطراب لیل و ترک نمازی بوده است  
درود و ادعای بوده است و برگ سازی بوده است  
وین بریزش نیست و درود رازی بوده است  
سوز و ریز و فرو کاین را بهر رازی بوده است

ایک افشارند و نم که بر شل بر شل نیست	یک خرد خون کرد و دوزیر دگدازی بوده است
غالب ادم در کشیم وین نظر نطق نیست	لطیف را از خود نمائی است و آری بوده است

## قطعه

هزار منی سر جو شش خاص نطق من است	کز ابل و فوق ابل و گوی از غسل بردست
ز رفت گمان بیکی که تو ارم روداد	بدان که غمی آرایش غری بردست
مر است ننگ بی غمرا دست کان لبخن	بسی فکر رسا بابدان محس بردست
میر گمان تو ارم یقین شناس که دزد	مبتاع من ز نهانخانه ازل بردست

## قطعه

غالب درین زمانه بزرگس ادبی	مضمون غیر و نطق خود شت زبان است
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن	هر گنج شایگان که بود رایگان است
کس را ز دست برد خیاالتش نیست	کر پیش از و گذشته و گرد زمان است
مضمون هر که خوش ادا میکند نیاز	گوئی بزم اهل سخن ترجمان است
آیا بگویم حسن ادا نارسیده است	میلرز داز نیست و لم زاردان است
جزین کسی بدزد سخن و انمیرسد	گو خوش بخوان که نمی مدح خوان است
آری نه چک و نه تسک هر که هست	نی دستخانه مرده نام و نشان است
مضمون شعر نوت بود فی زمانه	یعنی بدست هر که بهفت اداکن است

## قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته	کی بر گوی فلان در شعر بیک نیست
راست گفتی لیک پیدا می که بود جای سخن	کتر از با بیک و بی گرفته چنگ نیست
نیست نقصان بیکه جز دست از سواد و رخت	کاه از مریکی در تختستان فرنگ نیست
فاری بین تباری قشای رنگ رنگ	بگز از مجبوضه اردو که بر رنگ نیست

<p>مانی و از زنگم و آن نسخه از تنگ منست صیقلی آینه نام ایچ هر آن نگ منست تا نه پنداری پر خاش تو آهنگ منست کاینه بید او بر من از دل تنگ منست تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست از تو بود غمه و رسازی که در جنگ منست چون است در پیج و تاب ریشک آهنگ منست هر چه در گفتار فخر تست آن نگ منست نامه بر باد اگر خود طائر زنگ منست آن شر بینه که پنهان رگ نگ منست می تواند گفت دارا که سر تنگ منست یاد شه طهورت و جیشید و هوشنگ منست گر تو اندیشی که این ستان و نیرنگ منست خطوه و گام تو گوئی میل و فرنگ منست هر چه در گفتار فخر تست آن نگ منست</p>	<p>فارسی بین تابدانی کا ندر اقلیم خیال کی در شد جوهر آینه تا باقیست زنگ بان من ویزدان بنای شکوه بر مهر و وفات دوست بودی شکوه سر کرم ولی جرم نیست بخت من با ساز و غوی دوست زان ساز تر و دشمنی را همی شتر شست و آنانی که نیست در سخن چون هیزبان و همی نواس من نه رست میگویم من از رست سر توان کشید میفرستم تا نظر گاه به انداز این ورق دیده و در سلطان سراج الدین در شده که او چشم ششم شاهی که در هنگامه عرض سپاه انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم شاه میداند که من مداح شایم باک منست از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب مقطع این قطع زین مصرع متفرع باد و لبس</p>
--	---

قطع

<p>فرصت اگر ت دست دهم نیست هم انگار ز نهار از آن قوم نباشی که فریبنده</p>	<p>ساقی و منشی و شرابی و سرود حق را بسجود و بنی را بدرد</p>
---	---

قطع ۹

<p>آزاد ز طعنه برق خوسم بجان مرید گوئی که با کلام محبت رجوع نیست</p>	<p>بست مکن بزند قادی زشت خور دل تیره شد ز گفت این گفت گوی مرا</p>
--	---

حق است صحت بود از روی اعتقاد بر صفو زان صیغه مشکین قم بچشم شیطان عدوت لیک انان میرود دانم که امرونی بود در کلام حق با اینمه که در خشم هیچ و غم توب بر خاست گرد ز سر خشمه روح اس کالترا بوالصلوة ز نسیم بخاطر است	در غمت کلام اسلمی عنلوم را باشد نکو تر از خط و رسه نکوم را بخشد خط امان ز نسیب عدوم را سیرابی نیست از ان آبجو را سرشته دارد این فلک جنگوم را وز حافظه مانده نمی در سبوم را وز ارماد مانده کلاوا دشمن بوم را
--	---

## قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی چون دماغم رسید زان صیبا هدران سرخوشی حریفانه گفتم ای محمد سرای سرود اول از دعوای وجود بگو گفتم آخر نمود اشیا چیس گفتمش با مخالفان چه کنم گفتم این جباه و منصب چیست گفتمش چیست منش بر منم گفتم اکنون بگو که دلی چیست گفتمش چیست این بنارس گفت گفتمش چون بود عظیم آباد گفتمش سبیل خوش باشد	راوقی ریخت در پیاله من شدم از ترکت از و هم این بیجا با گرفتارش داسن از ادب دور نیست پرسیدن گفت کفرست در طریقت من گفت هی بی نمیتوان گفتن گفت طرح بنای صلح منکن گفت دام منسرب اهریمن گفت جور و جنای اهل وطن گفت جانست و این جانش تن شادی مست محو گل چیدن گفت رنگین تر از فضای بهمن گفت خوشتر نباشد از سوسن
---	--

<p>باید اقلیم ہشتش گفتن گفت از ہر دیار و از ہر فن گفت از ہر کہ ہست ترسیدن گفت قطع نظر ز شعر و سخن گفت خوابان کشور بسند گفت دارند لیکن از آہن گفت بگریزو سربنگ زن استین بردو عالم فشاندن گفت غالب بگریزستن</p>	<p>حال کلکتہ باز جستم گفت گفتم آدم بھر سرد روے گفتم این جا چہ شغل ہو دہد گفتم اینجا چہ کار باید کرد گفتم این ماہ پیکران چہ کس اند گفتم ایان مگر دلے دارند گفتم از بھر داد آدہ ام گفتم اکنون مرا چہ زیب گفت گفتمش باز گو طریق نجات</p>
---	---

قطع ۱۱

<p>چون مرا نیست دستگاہ ستیز میکشایم بے بہایا ہاے لیک در سحر بایدم اساک بندہ را بودہ است از سرکار زر سالانہ براے دوام طرخم کردہ اندمان بدروغ اوہ از اقربای بے آزریم</p>	<p>چون مرا نیست رسم و راہ مصفا میکشم خنجر ز بان ز غلاف در شکایت نشایدم اسراف دست فرد مشقت اسلاف وجہ شایستہ بقدر کفایت حق من خوردہ اندین بگراف داد از حاکمان نا انصاف</p>
--	--

قطع ۱۲

<p>ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم گر ترا شیوہ شاہدی بودے ور ترا پیشہ شاعری بودے</p>	<p>مخلص صادق الولای تو من کرد می جان و دل فدای تو من سو دمی چشم و سرب پای تو من</p>
---	---

<p>مشتی گوهر شای تو من که شوم بر زه مبتلای تو من صح مشفقم برای تو من نیستم خوش ازین ادای تو من وای من گر بوم بجای تو من خواجگر بودم خدای تو من</p>	<p>ورترا پای خسروی بودم چون ازینانه مرا چه ضرور راست گویم بهانه چند آم بسکه بر مال و جاه مغرورم چکنی این فسادسیم در راست بتو هرگز ندادم زروسیم</p>
قطع ۱۳	
<p>جنای بی سنگانه زور و زر نذاریم پروای این شور و شر تو بد روی ویدگوی واکور و کر</p>	<p>ایابی بهمن دشمن دیو سار زما باش فارس که ما فارغیم ترا شیوه دزدی و بایستوا</p>
قطع ۱۴	
<p>که چشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجگر از تنگ نخواهد کزیدش گویند که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند توان کرد گوارا که شهیدش گویند</p>	<p>دیدم آن بدگرو مهر و دلایش نیرید ز آنکه او خود لب را بن طلع تیغ تراند گفتم البته که شبیر بدان می ارزد گفت زان رو که غریزان همه سلیم بودند</p>
قطع ۱۵	
<p>منه بسینه بی کینه از شکایت داغ و گر بچشم قبتل توبه است جناغ نذیده که همان عکس غالب است بلاغ</p>	<p>ایا ستم زده غالب ز ما کنس مگال اگر بصد ر خلالت تو کرده است رپوٹ قضای بنای خرابی فلک ده هم ز نخست</p>
قطع ۱۶	
<p>چرخ در آرایش هنگامه عالم نکرد</p>	<p>کرده جدی که در ویرانی کاشانه ام</p>

گر به بخت رانده باشم نگهتا بخود پیچ	ز آنکه حرفی ز آنچه گفتم خاطرم خستم نکرد
بتی ز استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک	بهم در ترکیب نیز دوز و حشت کم نکرد
همچو تو ناقابل در صلب آدم دیده بود	زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
ما شایسته بودنت در صلب آدم هستیم	پیش هر کس گفتم این اندیشه باورم نکرد

## قطعه ۱۵

ایا زیان زده غالب که از حدیقه بخت	نی رسد تو خار و خشی ز هیچ سبیل
چو لازمت که پروردگار تا دم مرگ	بود برزق ضرور نه عباد و جنس
چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سفید	چراست اینکه نیایی بر آرزو و قلیس
فتاده در سر این رشته عقده ورنه	نموده تویی رازق اعباد و جنس
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق	شدست حکم خود از پیشگاه رب جنس
فرشته که وکیلست بر خیز این رزق	نکرد هیچ توقف برزق در قطعیس
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد	روان داشت در اهلک شیوه تعجیل
لطیفه کنم از قول شاعرے تضمین	که در لطیفه مرا ورا کس نبود عدیل
اگر خدا کس بداند که زنده تو بنور	بزارمشت زنده بر دمان عنبر انیل

## قطعه ۱۸

چون الف بیک در کمن سالی	پسری یافت سر بر غمزه
نام او همزه بیک کردی	الف نخینه بود همزه

## قطعه ۱۹

دارم بهمان گربه پاکیزه نهادی	کربال پریزاد بود موج نرم او
سر مست او چون زمین با بزم	از خاک و غوغا نقش قدم او
چون صورت آینه ز افراط لطافت	آید بظربچه او از شکم او

هر شیرازیانی که به بینی نیستان گر جانوری مرده به پند سر راه هر بچه که بخشک بوی باز سپارد آری بود از خیرت انداز خرمش خشنده ادیم تنش از لطف نباش جوش گل و بالیدگی موجب رنگست در عربه چون بند زدم باز کشاید تا مهره کش صفه افلاک بود مهر	دارد سر در یوزه ترش ز دم او از پاکی طینت نخورد غیر غم او در پرورشش او نخورد جز غم او بر کبک و تدر و ست اگر خودستم او گوئی به اثر تاب سیل ست غم او دم لاله کنان آمدن دسم او لرزد شکن طره خوبان ز غم او باد اکتست من و پشت و شکم او
--	--

## قطعه ۲۰

ایک شایسته آنی که ترا چون نداری سر شای ناچار گفته ام میح توزین پیش کنون باید سال که چون پار و پار جلوه روی دل اندر و ترا لمعه قمر جان سوز ترا لیک غم سخت گرفت مرا زان نیارم که باندازه شوق جای آنست که چون غمزدگان که ز بیم ری گردون تالم چون تو دانی که چه حالت مرا گویم این سال مبارک باد	جم و فقور و سکندر گویم حاکم و دال و داور گویم خواهم از گفتم نکوتر گویم سخن غیبه مکرر گویم مهر یا ماه منور گویم برق یا شعله آذر گویم غم نگویم دم از در گویم میح فواب کورتر گویم غم دل پیش تو بکسر گویم که ز ناسازی اخته گویم از ادب نیست که دیگر گویم دین دو صد سال برابر گویم
--	--



قطعه ۲۱

<p>هو اعیان فشانست و ابر گوهر بار          ربان نمه نواز شنی ترانه فروش          بر نمه چنگ و رباب از زانی          ز شمشاد که بکاشانه کمال برند          ز بادیه پاکه میخانه خیال کشند          فضای آگره جولانکه مسیح دست          چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نشت          بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری          هزار بار فرون گفتم و گفست هنوز</p>	<p>جلوس فل لبسیر چمن مبارک باد          خروش ز غمره در انجمن مبارک باد          بیاع جلوه سرو و سمن مبارک باد          فروغ طالع ارباب فن مبارک باد          طلوع نشسته احسن سخن مبارک باد          زمین بهمنسان وطن مبارک باد          ز بخت فتح من هم بمن مبارک باد          نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد          گورنری جمیع تناسل مبارک باد</p>
--	--

قطعه ۲۲

<p>هر کجا مشور اقبال پدید آورده اند          در شبستانیکه بزم ارای عیشش کرده اند          بر لباطلی کاندان محل شب گسترده اند          تمام او را در جهان فرمانروائی داده اند          هم بزم شب نشینان بساط عشرتش          هم بجمع صبح خیزان و عاصی دولتش          هم بختش میشود مهر و زان گفته ام          کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام          سایه اش را طلیسان مشتری دانسته ام          حرف من خیرین که با دی و میان درده ام</p>	<p>نام مکناش بهادر زیب عنوان دیده ام          زهره راز قاصد کیوان را نگهبان دیده ام          صبح زان محل کبر بر سر ق خاقان دیده ام          بچرخ را از نقشه انگیزی پشیمان دیده ام          مهر را پروانه شمع شبستان دیده ام          آسمان را از کوکب سحر گردان دیده ام          هم بدیش رهنمای حق پرستان دیده ام          شاخسار ممیش را میوه افشان دیده ام          پایه اش را گوشت و پسمیم کیوان دیده ام          چشم من مدوشن که دولتش با عدوان دیده ام</p>
---	---

داور امیدگار مسکندر عمر خویش  
 آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان  
 لاغرم ز انسان که هر که موج بیتابی ز دست  
 بر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم  
 بعد عمری کاین چنین بگزشت در پایان عمر  
 مدتی خون کرده ام دل را ز درونم بیکیسه  
 با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا  
 در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین  
 تند بادی می وزیدست اندر آن آدی کزو  
 و نذران صحرا نور دیاشبهای سیاه  
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگهان براه  
 با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من  
 و هم ستولیت بر من چیرا نبود که من  
 یکدو پرشش دارم و از لعل گهر بار تو  
 عقده خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد  
 از لب فیض دم عیسی اگر جویم رواست  
 ز استیانت گنج گوهر گر طبع دارم بجاست  
 گر نهادم دل به بخششهای ظاهر و نه  
 و در نمودم با تو در خواستش فصولی عینیت  
 شادمان شای که دو عهد تو دارم داده اند

سختی و میهری از گردون فراوان دیده ام  
 آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام  
 دل ز بهلو چون می ازینا نمایان دیده ام  
 بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام  
 از تو نیروی آسایش جان دیده ام  
 که تو چشم التفات و روی درمان دیده ام  
 مدعا یاب و ادا فم و سخن دان دیده ام  
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام  
 خویشتن را دمیدم چون بید لرزان دیده ام  
 رخت خواب راحت از خار مفیلان دیده ام  
 چشمه سار و سبزه زار و باغ بوستان دیده ام  
 خویشتن را سختی لطف و احسان دیده ام  
 خود چو نمیدی ز گردشهای دوران دیده ام  
 آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام  
 چون کشایش بتو شکل در تو آسان دیده ام  
 زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام  
 زانکه دستت را بریزش ابر نسیان دیده ام  
 که تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام  
 خویش را بر خوان اتصال تو همان دیده ام  
 جاودانی که تو کار خود بسامان دیده ام

<p>لطف شوکت دارا و کیقبادم نیست اگر چه دیده شناسای آن سوادم نیست همی نیم به تمنای داد و دادم نیست هزار بستگی کار و یک کشادم نیست همین مراد هست و جزایم ادا نیست بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست بضاعت سفر و دستگاه ز ادا نیست تو جمع کن که بسازانم یا دم نیست و گرنه تاب صوری ازین ز یادم نیست و گرنه شورش تمییش در نهادم نیست ولی چه چاره که فرمان آب یادم نیست ولی شتاب که بجز اعتمادم نیست</p>	<p>ایا محیط فضائل که تا تو در نظری بدیده سرمه شمش از سوادنامه تو تو اصل دانش و دست که از نه سال هزار شیوه گفتار و یک قبولم نه بصد میرود این پیرس لبم نقد تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بسای تو سودی سر عجز مفید مطلب من هر کتابی که بود امید لطف تو دل میدید بدین شادم بدون قرب زمان مراد میتابم به نیم وز به لندن رساندی ز ورق به التفات تو صد گونه اعتمادم هست</p>
--	--

قطعه ۲۴

<p>کف تو تا بقیامت کفیل خوابد بود طرب رفیق و سعادت دلیل خوابد بود خیال بیکسی من و کیس خوابد بود</p>	<p>ایا خسته خضالی که رزق عالم را پیشتر گری لطف تو هر کجا که دم بخدمت تو بی عرض حال بیکسیم</p>
---	---

قطعه ۲۵

<p>وی بارگاه تو ز حوادث حصار من وی گرد راه تو بجهان نوبهار من پویان بفرق خانه منی نگار من ناز ان به بخت خویش دل حق گزار من</p>	<p>ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو ای نوبهار بلخ جهان گرد راه تو ای درشنای خاطر معنی گزین تو وی بر تو قیام که حق شناس تو</p>
--	---

ای برده گرد راه تو در معرض خرام  
وی داده تاب و تو در وقت سوال  
ای طره تو بند وی روی نکوی تو  
رویت بیاض صنف نگارین تو  
مهر تو در حیات بهار بساط من  
فضل بهار شعله رویت نهاد من  
از تو که داو از تو و از روی و موی تو  
از دست و دست منبل و گل خست خواب تو  
نواب و الفقار بهادر که بوده است  
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ما  
آلوده دانست کند روز باز پرس  
خم خم شراب عربده اری در گزشت  
خود در هوای نامه ناز تو بوده است  
ای صد هزار فصل ربیعی نشا تو  
ای از خیال و دهم فزون اختیار تو  
آرم به استعاره دو مصرع ز او ستاه  
یادم نمیکنی و زیادم نمیرود  
باید نگاه داشتن اندازۀ ادب

مشک و عیس بدید بچیب و کنار من  
از ماه و مهر خرده به لیل و تنار من  
وی دامن تو قبله مشت غبار من  
مویت سواد نامه نویسیس بار من  
داغست پس از وفات چراغ فرار من  
لوح طلسم دو دوزخیت دمار من  
از من که وای بر من بر روزگار من  
وزشته پشتۀ دو دو شر بود تو مار من  
یاد تو در مصاف فلک و انقار من  
روزم سیه ترست ز شبهای تار من  
در خون تمیدن ل امیدوار من  
خاطر شکستن و نشکستن خار من  
گنجینه پاشی کف گوهر شمار من  
وی بیشمار گل طبعی و چار من  
وی از شمار خلق بیرون اضطرار من  
گرد بر تو زندگی ستار من  
عمرت در از باد فرا مو شکار من  
کوته کم سخن نه فضولیت کار من

قصه ۳۶

مراد بخودی نظاره کا بیست  
نه باعشتی که در پنهان بینی

تَعَالَى شَأْنَهُ اللَّهُ أَكْبَرُ  
محل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنایست  
فضائی دروی از فیض اسل  
فضایش را صبحی جلوه بالا  
صباحش چون لعل عارف نثره  
نیش رنگ بوی هشت گلشن  
نیش چون م عیسی و ان بخش  
صباحش را سرشت از غازه حور  
صباحش را شهودی در مقابل  
دم صبحش ز مهر آئینه در کف  
دم صبحش بغیر وزه شخص  
دم صبحش ضنیکم اللہم

در سیاه کلبه دلکش اثر  
بساطی دروی از مهر پیر  
بساطش را سیی روح پرور  
نیش چون دم غالب مشرب  
صباحش آبروی هفت کشور  
صباحش چون کف موسی منور  
نیش را نهاد از موج کوثر  
نیش را بشته در برابر  
نیش از بهار ان جلد دربر  
نیش در دل افروزی مصور  
نیش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲

آن پسندیده خوی عارف نام  
از نشاط نگار شش نامش  
آنکه در بزم قرب و خلوت انس  
زور بازو کلامانی من  
هم نفس گشته در تایش من  
تو لافدای نام عدست  
هم برو تو ما نغم ما نل  
هم ز کاک تو خوشدلم خوش دل  
سود سر مایه کمال من

که رخ شمع دو دو مان منست  
خامه رقاص در بنان منست  
غمگسار مزا جسدان منست  
راحت روح ناتوان منست  
به سیاح مدح خوان منست  
چون باشد چنین کج جان منست  
کاین گل باغ و بوستان منست  
کان نهال شرفشان منست  
سخت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازد	که ظهور تو در زمان نیست
جای دارد که خویش را نازم	که غلافی ز پیروان نیست
بییقین دان که غیر من نبود	گر نظیر تو در گمان نیست
جاودان باش ای که در گیت	سخت عمر جاودان نیست
ای که میراث خوار من باشی	اندر اردو که آن زبان نیست
از معانی ز سب در فضا	باد آن تو هر چه آن نیست

قطع ۲۸

ای ملک تو در معرض تحریر گم باش	وی تیغ تو در موقف پیکار سر افشان
ای کوی تو چون عرصه گلزار فرج بخش	وی دست تو چون خیمه خورشید زرافشان
ای بوی تو بر نغمه صبا غالیه میا	وی خشم تو در سر بهن جان شر افشان
در زرنگه از بیم تو صفها مترنزل	در بزم که از جود تو کف کس افشان
در محله از عدل تو جانها طرب باد	بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که بان	چند آنکه توانی به طلب بان ویر افشان
در بحر تو بر دیده زخم بانگ که بان چشم	گر خون نبود از قره لخت جگر افشان
ایا چه شد آن پدیه که بردی دلم از دست	باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بان تازه و چون نخل بهار	چند آنکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشت طار نخل ذوق سخن انگیز	هم گردک داز رخ جنس نیر افشان

قطع ۲۹

ای که دالانی مستاع سخن	می توانی که در سخن سنجی
کنج قارون رود بیا سنجی	هر که پایت به سر سنجی
پایه فصل من گرایش تست	بس بود گر خود اینست در سنجی

<p>دانیسم پیش ازین گرانمایه بو که از ساز نطق ز سر زنده این سخنانم که در ستایش خویش</p>	<p>بار احسان خویش گریست بنو ساز ساز اثر گریست بیکرم را بسیم و زر گریست</p>
<p>بر خریدار هر صدمه ده گمدم تا برم سود در گم گریست</p>	
<p>در تمنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک فعت نواب یوسف علیخان</p>	
<p>بها و فرمانروای رانچور</p>	
<p>قطع</p>	
<p>ای آنکه خود بهر هی پروا مرا رای تو در زمانه بامضای کارا در صبح دولت تو ز کلهای یگانه آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی پاشند آب گریه بهت بهر دفع گرد هر صیغه که و منع وی از بهرام است گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه پاک آزاده ام خلوص وفا شیوه منست چون هر ویکه بر بنط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو دهنش ز</p>	<p>از غیب مزد کار تو اجبر عظیم باد با اتمام سهم سعادت سیم باد دو اتم شام و هر رین ششم باد در بلخ طالع تو بجای ششم باد هر قطره زان نمونه در ششم باد فلک ز رنگ زحمت تقدیم سیم باد این نمته هم گزیده طبع سلیم باد راحم و رای سلک امید و بیم باد پیوسته سیر من بخط استقیم باد مانند ملک من دل دشمن و نیم باد</p>

<p>گر خورود بکیمه برین در مقیم باد خشتی از تر خالص و خشتی ز سیم باد پوششش گرا ز حریر نباشد گلیم باد در خورد لطف خاص عطا میسیم باد</p>	<p>پایسته زمان و مکان نیست درین شادم بچرخ امن و گلویم که بنده در مقصود از لباس همان پوشش نیست بالجمله این سه بیت که سرچرخش فکر است</p>
<p>ما صد حال بدست تو سحر بچیز ملک جدید شامل ملک و تیم باد روح الامین صاحب غالب ندیم باد</p>	<p>نوعی نیکو چهره چون غنچه که پهلوی گل بشکند بیارغ هر دم ترا بجلوت راز و بزم انیس</p>
<p>کاسوت دانش از وی آئین کار دانه بر گوشه رباطش کیوان بیاسبانه وی موج بحر معنی رای تو در روانی کس در سخن ندارد چون من گهر فشانی تاب سخن طرازی نیروی مدح خواسته در لطف بود زین پیش با شعله بزم یاسنه داغ از دلم زدودن دایم که میتوانی گر خود نمیکرانی کاین را فرو نشانی در فرد مدح سبخی صد گونه کلامی بر هم زد آن بنار انیرنگ آسمانی</p>	<p>فرزانه یگانه ادا مستثنی بهاد در محفل نشاطش ز صبره بنمده سنج ای شیخ بزم صورت روی تو در فردش دایم که می شناسی کاندرت ستم و حسد از غم چنان ستویم کاینک ناند بان اکنون در آتش غم باد و غم بنشینم سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم در آتش بپلکن تا سبب بسوزم از حضرت شهنشه خاطر نشان بن بود تا که ز تند بادی کان خاست در تلمود</p>



در وقت فتنه بودم غمگین و بود بان  
 حاشاکه بوده باشم باغی آشکارا  
 از قستی که بر من بستند بد سگالان  
 در پیریم ازین غم خرم چاره نبود  
 دارم شگرت حالی از مرگ و زیت بیرون  
 رونق فزای ملی در مدلت طراز  
 زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم

زاری و بینوایی پیری و ناتوانی  
 حاشاکه کرده باشم ترک و فغانهانی  
 حکام راست با من یک گونه سرگراستی  
 خود میر گشتی من بودی اگر جوانی  
 جان گرچه هست شیرین تلخت زندگانی  
 امیدگاه خلق در منفعت رسانی  
 هیچ آرزو ندارم خرمگ ناگهان

قطعه ۳۳

ای خداوند هنرمند هنر و پرورد  
 هر چه از جاه فریون شمری تا بهوشنگ  
 شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار  
 به امید تو ام از یاری اختر فارغ  
 مسکن من بجان صوت مدفن دارد  
 آن کرم پیشه پر نسب در آن استرنگ  
 همه را بود بدین خسته بگرد هر وقت  
 حیث باشد که ز الطاف تو ماند محروم

مردیدار فلک مرتبه سیل سید  
 هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهمن  
 رود اینجا که ز فر تاب شکوه تو سخن  
 در پناه تو ام از گردش گردون امین  
 بر زمین بسکه من و بر در بار محن  
 آن جس تاس من و ما و ک و حی ملک باش  
 خواندن از رافت و از راه کرم سید  
 همچو من بنده دیرین و نمکنوار

نالم از غم که نشایسته و در خور باشد  
 خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۴

جان جاکوب پهلوان که ز زندان دارد  
 طالعش خوت بود تا بظن گاه کمال

خوبی و خوبی و نیر و زندگی جوهر را  
 شتری سوی سادت بود و ش را بهما

بجل مهر و رخشان و عطار دبا و  
 بهیوم خانه که ثور است مهر و زهره را س  
 بهنم خانه ذنب عقد طراره و برجیس  
 دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب  
 مهر در ساقط مائل شده تمثال طراره از  
 بر دو تیر ز شرف یافته اقبال قبول  
 زهره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان  
 ماه و ناهید بتدلیس بطالع نگران  
 نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط  
 آن که این اختر مسعودگار و غالب

چون دبیری که بود پیش سهند شاه بیای  
 تن کی در شرف خویش و در خانه خدا  
 بقوی بجای از کار ذنب عقد کشتای  
 کرده مرغ و زحل هر دو دوران او به جای  
 ماه در زائل ناظر شده آئینه زدا  
 هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربا  
 که شود راس دین فرخی اندازه فرا  
 زده برجیس به ثنلیت دم مهر گرا  
 چشم بدو در ازین طالع عالم آرا  
 بھر تحریر بر داد آورد از طلع بهای

قطعه

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت ملک  
 غبار راه ترا آفتاب ذره نشان  
 بد استمان توشه در سپاس انده زبان  
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم  
 هم از بلندی جاه تو در نظر دارم  
 کشاده لب یا ندر حرج تا کشیده کمان  
 پس از تنای تو دارم سر ستایش خویش  
 منم بدر که پیش از وجود لوح و قلم  
 قلم زبانت دستم خصال و صفه خلد  
 دلم خزینه راز و محاسن است و

ایا بدانش و بیش مدار دولت و دین  
 لوی جاه ترا روزگار سایه نشین  
 بر آستان تو مه در وجود سوده حسین  
 که خاتم توز الماس تیغ داشت نکلین  
 که منظر توز سطح سپهر یافت زمین  
 کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کین  
 سخن شناس چنان و سخن سرای چنین  
 بخار بشیوه شهر کرده ام تلمعشین  
 ورق و صفت کلمه کار حسنه چین  
 زبیر بانی خویش بچرخ راز این

نیشته ام به شتای شته ستاره سپاه  
که گر شاه دوی شته گمان کند که وزیر  
قصیده که گر شش بر گزشتگان خوانند  
کمال را بعن و از نفس چکد زهراب  
چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دهی  
حریص بخشش شایم ولی پس از انصاف  
امید جاتر و چشم آسیرین دارم  
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم  
و گر ز بهر بقا سه تو و سلامت شاه

تصدیده که ز خوبی بود بدان آیین  
بروی تخت فرو ریخت ز استین دین  
ز همفن آن تو آئین ترا نه پیشین  
طییر را ز حد در جگر خند زویدین  
که اینت پیشکش شاه سلک و زمین  
نوازش صلیه خواهم ولی پس از تحسین  
ز باد شاه سخن ستم آن شست و هم این  
که رقم آن دل از کف بردن وای حسنین  
ز من نوای دعا سه و ز روزگار امین

## قطعه

بهار در چین انداز گفتاشنی کرد  
زمانه بزم طرب از انجم آئین بست  
عروس ملک بآرایش و ام جلال  
به پور شاه جوان بخت در سلامت  
و گر شهر جنیبت کشان موکب خاص  
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب  
غبار راه گز سر مه سلیمان نیست  
صلای عام تماشای جشن جمشیدی  
نه اهل شهر رضا جوی شهر یا خود  
مین که از ستم چرخ تیز گرد مرا  
بروی چیز بالا می نشاند شک

بشاح نخل تنناثر مبارک باد  
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد  
بشانه اوده قشع گهر مبارک باد  
نشاط فتح و نوید نغمه مبارک باد  
زوند گل بسیر رگزار مبارک باد  
که بشنوند ز دیوار در مبارک باد  
صفای آینه های نظر مبارک باد  
بمهر خسر و جمشید فر مبارک باد  
بلی بیکد گراز یکد گربا مبارک باد  
گست ساز طرب بیشتر مبارک باد  
بوی گل هوا بال و پر مبارک باد

بدیده پیش پیش بجلوه کام رسد عطای شاه تبر و دیکه و یکسانست چو شد نثار شهنش قبول دیگر یافت بیاد شه نظر انجم و به انجم چرخ هر آنچه در دو جهان دستمایه نازت لوی و پرچم و اورنگ چار باش ناز و گر خطاب مین میس لدا ز تنفش بلند نام جهان داور اهفت تسلیم ترا بقا و بقا رسادت ارزانی	بقای پادشاه دیده و در مبارک باد ازین نشاط بدوران خیر مبارک باد به مهر از نش لعل و گهر مبارک باد شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد بقبله دو جهان بود کفر مبارک باد نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد شرف به غالب آشفته سر مبارک باد طرز سکه ناست بزر مبارک باد مراد عاود عارا اثر مبارک باد
--	--

قطعه در  
تهنیت شادی

دیده و در یوسف علیخان کز قریع رای او از ولیعهدش سخن را تم که چون ماه منیر وان دگر فرزانه فرزند فرزندش که هست خواست سازد به آیین پیشش که خدا بهره بروم در قصور زلفن همایون بخت بزم طوی فرخ حیدر سلیمان را بدست سال این دولت فرا شادی باسمان نظر	مهر تابان بر دقسط فیض من هم یافتم طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم کو کی کش ردل فروزی مسلم یافتم شاد گشتم چون خیز زین چنین اعظم یافتم بسکه در خود طاقت ریخ سفر کم یافتم خوشترو خرم تر از بزم که دهم یافتم نشتی باز بره در طالع فراسم یافتم
--	---

قطعه در تهنیت این شادی

بهاره نند که مانند برشکال آن را	پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد
---------------------------------	-----------------------------------

باغ و گشت و بیابان و کوه و سراسر  
گرفت عهد موم و وزید باد خنک  
اگر حجت ماست لیک بالتخصیص  
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرت  
ز انبساط پرست آنچنان که از رگ بابر  
سپس چو اگر اکرام که اهل دانش را  
خود ابر و باد گیتی ز دریا ز تب و  
معاف باشم اگر خود ز خویش تن سپم  
چرا سپور بود و وجه تازه روئی دهر  
ز قیض بهت فرمانروای آن شهرت  
طهور نیست کتحنه ای و نه زند  
که میمان حق ستان ماطفیلی او  
بحیب و دامن مردم بخشش نواب  
کشایش در گنجینه و آنکه از در گنج  
بطلان زرو سیم و زرفه رخ  
بن که نشسته لب باد های پر زورم  
مکوشادی اهل زمین که میگویند  
بدین ترانه که بانای میر شاه نشان  
بشهر یار و دیهد و شاهزاده عهد  
از آن جهت که تالش نگار نوآینی

سحاب سبز و آب روان مبارکباد  
ز جان بتن گرازن بجان مبارکباد  
برایمپور کران کران مبارکباد  
رسد بگوش چنان که زبان مبارکباد  
بجای قطره تراود همان مبارکباد  
شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد  
عطیه ایست که بر همگان مبارکباد  
برایمپور خصو صا چسان مبارکباد  
ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد  
که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد  
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد  
نزول مائه بر میمان مبارکباد  
مقلع خاصه دریا و کان مبارکباد  
بدرشتا فتن پاسبان مبارکباد  
بسا تلوان تیکاسه نان مبارکباد  
از انیان و سه رطل گران مبارکباد  
فرشگان بلند آسمان مبارکباد  
نوید فرخی جاودان مبارکباد  
خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد  
تراجم ای اسد الدخان مبارکباد

جم چشم شایزده فتح الملک  
خود طغیانی تو ناتمام بود  
ایکه از روی نسبت از لے  
نیز تقصیر بلکه از ادبست  
نیز تعطیل بلکه از خو بیست  
پادشاه تسلیم و ناز لے  
مرزبان ممالک حسنه  
هم فلک را نباشد این فعت  
هم زمین را نباشد این وسعت  
این که پنداشتی فلک نبود  
دین که دانسته زمین نبود  
ای که باشد سر و غ اخترو ز  
آفتابی و شیر مرکب تست  
مهر و سه صرف آب گل کرد  
نرسد تا ز چشم زخم گزند  
رنگ باز و ز بس نکور و لے  
بالد از بس بلند بالالے  
بندد از برگ بوی گل حرام  
آور و خط بندگی ریحان  
ای که باشد خط غلامی من  
پیش ازین که چرخ اقتضای قضا

مرحاط طالع مطلقه تو  
گرچه جزو بیست از طغیانی تو  
در خور افسردست گوهر تو  
افسردار جانگرد بر سر تو  
مملکت گزشتد مستخر تو  
کله کج خوش است افسرد تو  
ملک و لها بیست کشور تو  
کش تو ان گفت طرف منظر تو  
که شود خیمه گاه لشکر تو  
جز غبار بر رم تگاور تو  
چرخ فضایی فسرار بر دور تو  
لمعه از سر و غ اختر تو  
آسمانے وجهه نیت تو  
تا بیار استند پیکر تو  
گشت انجم سپند مجمر تو  
لاله در پیش و رد احمد تو  
سر و در سایه صنوبر تو  
در هوای طواف بستر تو  
پیشگاه خط ممسبر تو  
نام آبا سے من بد فتر تو  
بنده راره نبود بر دور تو

می شردم ولی ز روی شمار خسته دهرم و بود بسخن نیست در بذله کس قرینه من ابری وجوی خضر رشتنه تو غالب می کشم زنگ غنایت چشم دارم عطیه بخشین تشنه باده ام تکلف چیست زنده آزاده ام چهره انورم آن کرم کن که در جهان خراب خوش بود که بجزرعه باشم لطف خاص تو بادیاورین	خویش را زله خوار و چاکر تو دم من تیز تر ز خنجر تو نیست در بذل کس برابر تو تبعی و فتح ملک جوهر تو گر کنم عرض مدعا بر تو از لب لعل روح پرور تو بنی قانسم ز کوشش تو باده از دست فیض گستر تو تا زیم می خورم ز ساغر تو هم دعا گوی و هم شاکر تو ایزد پاک بادیاور تو
---	---

قطعه

در ثنائی معظم الدوله منش امید گاه خود بخیم من خداوند خویش تن گویم عقل گوید نفسم اگر گویم گویم آری اگر خسرو گوید در هنرم ثنا اگر عظم من ز خود رفته رسانی عقل هان و هان گرد عقل دور اندیش لیکن از روی رشک همسخنی	عقل فقا ل هجران نیست عقل سبجد که قدروان نیست عقل گوید چند ایگان نیست آستان وی آسمان نیست رای وی شمع دو دمان نیست در سخن عقل مدح خوان نیست عقل دل داده بیان نیست در ره مدح همسان نیست مخوسود خود و زیان نیست
--	---

من عیار خرد همی گیرم	عقل در بند او چنان نیست
هر چه از غیب در و لم ریزند	عقل گوید که محکم از آن نیست
هر چه دانش ز خاطر انگیزد	گویم آورده بنان نیست
من سخن گوی و عقل گرم نرغ	اکاین متاعیست که دکان نیست
عقل اندیشه زاینی من بفغان	اکاین حدیثیست که زبان نیست
غالیای که بختش نو آب	گفتی قطعه ارمان نیست
عقل هر مصرع مرا بگزاف	گفتی این ناوک از کمان نیست
الاجرم مهر بر ورق زده ام	خود همین نام من نشان نیست

### قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چهل فرود شش	نوشته شمار سال درین کاخ شد سه
تا که درین زمانه فرسخ که آفتاب	در دلو جای داشت به ربیع شش
روزی که بست و هفتم ماه گزشته بود	وان بود چارشنبه آخر زجنور
دشتی که بر کناره دریای ستیج	گردید جلوه نگاه دوست سکندر
بستند از دوسود و سپه بفرم جنگ	بر خویشتن دمیده فسون دلاور
زین سو بهادران جهان جوی نامدار	استاده زیر ظل لوای گورنر
در یاکشان میکه علم و آسگه	مشایان قاعده جاه و سرور
از حق امید و از بفر خنده طالمی	با خلق سازگار ز پاکیزه گوهر
زان سوسیه دلاان کج اندیش بد نهاد	در سر فلکده باد خلاف از بسکدر
داغ جبین و هر زنا پاک مشرب	روز سیاه خویشتن از تیره اختر
از مغرب ان رسیده بسان سواد شام	از مشرق این دمیده چو خورشید خاور



ولما زتاب کینه چنان گرم شد که کرد  
 دانا دلان داد اگر انگشت را  
 دارند هم به تیغ زنی زور رسته  
 بستند راه خشم و شکستند فوج خشم  
 بادشمنان دولت فرماندهان شوق  
 لاهوریان هرزه ستیز گریز پاسبان  
 چل توپ کان بماند میدان کارزار  
 سرمای شان شکسته بچکان زنی ستان  
 عنوان فتحنامه پنجاب بوده است  
 این قطعه بنام کرد اسدالقدحان

هر قطره خون به مجر و سینه انگر  
 بخشیده حق ز بسکه به شیوه برتر  
 دارند هم به کج کلکی فستق قیصر  
 از روی حیره دستی و زور غنچه  
 دولت نکرد دهری و بخت یادر  
 کردند در گریز دغانی و صحر  
 با جان آن گریختگان کرد آذر  
 تنهای شان فدا ده میدان زبیر  
 سیامی این فتوح که فتحیست سر سر  
 روز و شب و دوم ماه فرور

قطعه

دی بهنگامه هنگام فرورستن مهر  
 اندرین روز دل افروز بود عید عید  
 عید را آینه طلعت سلطان خواهم  
 نه جالیکه بود آینه ساز رخ و زلف  
 بی خط و خال جالیکه بود در اسلوب  
 نظر کامل آثار جمال آمده است  
 جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک  
 گر باندازه سرمای کسند جلوه گر  
 ای ارم در ره بهمتای گوار تو زار  
 فتح خود نامزد است بتو فتح ازل

روی ابروی نمود از افق پرچم هلال  
 عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال  
 تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال  
 نه جالیکه بود دنگته طرد از خط و خال  
 مصدر اسم جمیل و متق بل بحال  
 ذات سلطان فرشته فرخنده خصال  
 فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال  
 اندر آئینه هر آینه نگنجد تمثال  
 وی زبان در دم گویای اجلال تو لال  
 دیگران را راست زمانم تو نوید آقبال

کوی از دوده گشت اسب نرویش روم  
 زان سیاست که بود عدل ترادر همه جا  
 دم ضیغم زده در کلبه روبرو به جاروب  
 ناز بر خود کند از خست ز تیر تو عقاب  
 باد را گرد سپاه تو در آرد از پارس  
 شنه نشان تو صد حرف سوخته دادم  
 حیل بهر طلب آید به از عید کجاست  
 هر چه در دل نژد خواه زیزدان بدعا  
 خواجه امانه چه آلوده در دنان بغریب  
 از تو گیرم بگدائی ز رو پاشم بر خلق  
 فی المثل گر بودم دست بکنجه غیب  
 هفت گنجینه پرویز نه سنجم بدو جو  
 چون عطای تو بود پاک ز تحکم چه پاک  
 آنچه میخواهم ازین تو طبع داسی چه بود  
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز  
 که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی بشیار  
 که ز اسرار ازل یافت در سینه نشان  
 تا بود روز بهر سو گفت سایه بنجاک  
 چون شود شام نهم شمع فرو زنده به پیش  
 دارم امید که غالب اگر شش عمر بود  
 جاودان شاه نشان باش کاند که نیست

گر نه در سر که نام تو بی برد لبس  
 زان حراست که بود لطف ترادر همه حال  
 چشم شاپین شده در پای کبوتر غفلان  
 باز برگردد اگر جست ز دام تو غنزال  
 ابد ابرق سنان تو کثید قفیل  
 کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال  
 شوق میگویم امر و زکر همچون طفلان  
 هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان لبوال  
 که نمایند بی مشک و فروشنده زغال  
 گوئی از جود تو آموخته ام بذل نوال  
 چون شوم تشنه نمیشم بدی آب زلال  
 تشنه باده نایم نه گدا پیشه مال  
 می حراست ولی می خورم از وجه جلال  
 کجی از بارغ و نمی از می و جانی سفال  
 رفته از زادی خاشاک و ز دل گرد لال  
 که در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال  
 که ز آثار خرد ریخت بر صفحه لال  
 جاگز نم بکن رچین و پای نصال  
 از درخشندگی جوهر عقل نصال  
 هم بدین سان نماند شب روز مه سال  
 دولت دین که بود این ناز آسب نصال

دولت عمر انان میش که کند بشمار / شوکت جانم خون پاکم در آید بحال

قطعه ۳۳

<p>             آهینین دل ادب نگاه نداشت              سر از ارجم شاه نداشت              خیر کف دست شنه پناه نداشت              چون محابا باز عز و جاه نداشت              در دل اندیشه زین گناه نداشت              وان خود از هیچ سوی راه نداشت              ره همین بود و آشتی نداشت              نتوان لعنه زد که آه نداشت              هرگز آرام هیچگاه نداشت              لب گویای مذر خواه نداشت              زین نکوتر گریزگاه نداشت              چه کند چون دگر گواه نداشت              راه در صحن بارگاه نداشت              سراگرداشت سرگاه نداشت              طالع مهر و بخت ماه نداشت         </p>	<p>             بزرگ شاه بوسه زد و شتر              لیک دایم که اندرین پر خاش              آری آهین که اصل ششیر است              جزو آن گل که نیشتر باشد              داشت لیکن ز روی رای صواب              در تن شاه تیره خوشی بود              راه و اگر دتا منور و ریزد              در سخن گر سخن بود گو باش              همچو شکران که دم بدم جنبد              در دول بازمانه چون میگفت              در دم رخ نفقت از تشویر              رفت و با خود گرفت غالب              و ای کان خسته خود در تنگدلی              پا اگر داشت پانچو جنبید              داشت آهنگ با یوسین لی         </p>
---	---

قطعه ۳۴

<p>             حاصل جنبش زبان گفتن              جز به گفتن نمیتوان گفتن              هست دستی بد استان گفتن         </p>	<p>             ای که گفتی که در سخن باشد              نماندانی که راز دل با دوست              خامه زانیر در گزارش شوق         </p>
---	---

گرفتلم در زبان ترانه یکم نیست بخت لم سازمید هم گفتار زانکه دادم گزین خودش لبم نفسش را فدا ده است در دوق	این نوشتن شماروان گفتن چون مخفی درین میان گفتن ریش گردوز الامان گفتن با مظهر حسین خان گفتن
--	---

## قطعه ۳۴

به آدم زن بشیطان طوق طغنت ولیکن در اسیری طوق آدم	سپردند از ره تکریم و تدلیل گران تر آمد از طوق عزازیل
---	---

## قطعه ۳۵

فروغ طالع ایام ستر است رنگ سگفته روی پسندیده خوی و شکین بهار خوش بچمان را نسیم پرده کشا لطافت از لب کاش اسیر حرف سخن سواد دهند ز فیض شکنج طره خور بد بر زد سر بانی و جان بجان داد بصدق شاطی و پنج ساله از دنیا بروز بخت و سوم از منی بهنگامی هزار و هشتصد و سی ز عهد صبی بود من خدا که درین هیچ و تاب نیست تنی چنانکه شکفتی بنهار از گل گل چه او فدا ده که از خاک باشد شن ستر همین مراست نه تماز بلن فغان پیا	که فرخ ویش تا فنی چو خور ز مجسمین برای نیک بگوهر خوش و بشیوه گزین بساط کجکلمان را اسیر صدر فشین سادت از سودتش این تاج گلین بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین ز فو و گذشت بیای نگاه باز پسین جریده رفت جوانان چنین رو چنین که بود خسرو انجسم بر چ تو کین که جیست برق جهان سوز این الم ز کین نرم گسستن خیر ازه شور و سنین سری چنانکه فشانندی فلک و پروین چه روی اوده که از خشت گردش بالین همین مراست نه تنها جگر لگان آکین
---	--

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده  
 دگر زبان به شتای که جستم بدین  
 بشوق کوی که کردم دگر بر پویان  
 ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور  
 ستم نگه که کنون بایدم بر شیه ریخت  
 ز فتنه نقش خیال و سوغا هدفت  
 برای آنکه بشت برین بود جایش

سپهریان سپهر و ز سینیان زمین  
 دگر امید و فای که بخشدم تسکین  
 بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین  
 ز شکر لطف که بستم صحیفه را آئین  
 ز درج مدح گهر با آبدار شین  
 ز خاطر اسد الداد خواه خزین  
 از من و عا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داود شاه نشان لار و کونین مشتک  
 کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه بخشش  
 هر کجا برق عقابش علم افراشته است  
 هر کجا پر تو لطفش اثر انپاشته است  
 بسکه چون مهر جاتاب ز سر گرمی مهر  
 اندرین سال مبارک ز غبار ده خویش  
 خستگان شرده که نواب معلی القاب  
 با خرد گفتم اگر سال ورودش در بند  
 لیک در تمییه آویزد هم از لفظ ورود  
 گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود

گزنیش تپش از شعله رسیدن دارد  
 متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد  
 شعله ارغشته بر اندام دویدن دارد  
 گل شاداب ز هر خار رسیدن دارد  
 خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد  
 برخ بهند سر غازه کشیدن دارد  
 کردن و گفتن و پرسیدن دیدن دارد  
 بازجوی و بگوئی که شنیدن دارد  
 طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد  
 از کرم جان بتن خلق رسیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتبی پادشاه او ده

لوحش اندر جوش گل که دهد  
 بخت گوید بختی که بناز  
 رنگ را برسد بذر قدم  
 همه می میسوزد مغز غبار  
 باغ از تشنه های رنگارنگ  
 راغ از لاله های گوناگون  
 سرو و بادر هجوم جنبش شاخ  
 شاخه در نایش شبم  
 دهر گوئی شدت سرتاسر  
 شاه عالم نصیر دین که بود  
 بطراز رستم سلیمان جا  
 بادای ادب سپهر شکوه  
 بزمش از دلکشی بهشت نظیر  
 طالعش نقد کیسه ایام  
 رزمگاهش خطر که ارواح  
 می بجاشش چو نور بانیه  
 هر ادائی که آیدشش بضمیر  
 بندد آن باغ خلد را آئین  
 چون چنین شاه را چنین جشن  
 اسد الدخان که خواندش  
 بادای گزاشش تارین

عرض کنجینه صبا و شمال  
 عیش چید بازگی که بیال  
 لاله را گل دود با استقبال  
 همه گل میدد ز شاخ غزال  
 نیکو ان راست نامه اعمال  
 عاشقان راست کارگاه خیال  
 عمریان زمر دین پر و بال  
 حله پوشان گوهرین مثال  
 بزم طوبی شته ستوده خیال  
 دولتش امین از گزند زوال  
 به نشاط اثر همایون فال  
 به صلا که کرم سحاب نوال  
 قصرش از برتری پسته مثال  
 دولتش روح قالب اقبال  
 بزمگاهش نظره که آمال  
 زرد بستش چو آب در غربال  
 هر نوائی که پیچدش بخمال  
 کرد این ساق عرش را خمال  
 آمد آرایش دوام جمال  
 در خون غالب لطیف سگال  
 رنجت بر گوشه بساط لال

بهر ترتیب این همایون جشن زدستم بزم عشرت پرویز در تو خواهم که آشکار شود شاد بخت پادشاه نویس	که بخیر و خجسته باد بفسال وینکه گفتم بود زرو فیصال نقش اندازده سیاهی سال و بخش بر فراز جشن کمال
---	--

### قطعه ۳۸ تاریخ تمام مشنوی

چو از غار فکر قفس عظیم نماهای این عنبر آگین باط بایجاد قریب عرض نیاز درخشید برقی ز جیب خیال	فروخت این سلک دوزیم ببند و منقرم به عطرها شدم بکرتاریخ را چاره ساز که کار عظیم است تاریخ سال
--	---

### قطعه ۳۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باړه

صحن امام باړه و مسجد هر آن که دید نفی عقل از پی تاریخ این بنا گفتم بوی بدیده خوشا خانه خدا خاشاک رفت و پای در شکنجه نیت	ده که بلا زیارت بیت الحرام کرد ایما بسوی من زره احترام کرد شد خشمگین می که نظر بر کلام کرد ایمام را تجربه منی تمام کرد
--	---

### قطعه ۴۰ تاریخ تعمیر امام باړه سراج الدین علیخان

چون شد صحن فن خان بزرگوار رضوان خلد نور بر آن بام و نشان حمت پل بساط دین بزم معرفت	سراج امام باړه عالی سپهر هشت سنگ خشت چو آئینه زین آوده مجلس سید از سایه سپهر
--	--

در قلم نیازمند به پیش سر و ش فیض	گفتم که پرده از رخ تاریخ برکش
در تعزیت سرای بزواله گفت	ایست ساز نموده تاریخ این بن

### قطعه ۵۰ تاریخ وفات مولانا فضل امام روح

ای در لیاقدوده ارباب فضل	کرد سوی جنت الماد و اخرام
کارگاهای ز پرگار وقت داد	گشت دارالملک مسمی بی نظام
چون ارادت از لی کب شرف	جست سال خست آن عالی مقام
چهره هستی خراشیدم نمخت	تا بناسد تخرجه گردنم
گفتم اندر سایه لطف سبزه	باد آراش که فضل امام

### قطعه ۵۱ تاریخ وفات میر فضل علی روح

چو میر فضل علی را مانده است وجود	تو روی دل بخرایش ای اسیر بزم کون
چو شد وجودم و روی دل خراشیده	شود ز اسم خودش سال و طیش روشن

### قطعه ۵۲ تاریخ وفات مرزا سیدتایگ

ز سال اقامه میرزا سیدتایگ	آت راست شمارا نه امجد
صحیفه های سماوی بتین از عشرت	صدیقهای بشتی مشغول از آحاد
بحر ممتعه و دود وادی و چهار کتاب	که نشینی از بشت غلد جایش باد

### قطعه ۵۳ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن اسیر زما	دست وی آرایش تیغ و نمکین
-----------------------	--------------------------



<p>ساخت ز انسان نظری کردید نش          در بلندی افسر فرق سپهر          بایش گفتن گستان ارم          خود سه اشکوب بر اشکوبش راج          غالب جادو دم نازک خیال          گفت تاریخ بنا به آن مکان</p>	<p>حور گفت است و رضوان آفرین          در صفا گلگونه رود به زمین          زبیدش خواندن نگارستان چین          در نظر باشد سپهر هفت تین          کش بود اندیشه سخن آفرین          آسمان یایه کاخ و نشین</p>
--	--

### قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

<p>آن یحیی فرزان که موسوم به جان است          فرمود پی کردن چاهی که در آنست          خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب          بستود و درین قطعه را آورد جان وقت          خورشید زمین گفت درین زمزمه دلست</p>	<p>و آن استادم دانش و الائی در یافت          آبی که سکندر بهوس جست و خضر یافت          بنوشت جوان شده از راز خضر یافت          تاریخ دیگر نیز با معبان نظر یافت          وین تمییز را خوبتر از گنج گهر یافت</p>
--	---

### قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

<p>چشم چراغ دود و دود و دود آگاه است          نازم نژاد وی که به بود و میرسد          است صحیفی نوشت اندران نوزد          رسم الخط و قمارت و تجوید و ترجمه          علم حدیث و فقه و سلوک شمار حرف          شرح فوائد و قصص و نکته های راز</p>	<p>صفدر حسن به تسمیه مرحوم را نام          تا حضرت علی نقی آن دهم امام          فهرستی از علوم هر گونه اهتمام          شان نخل و ناسخ و منسوخ در کلام          بر یک بشیوه که پسندند خاص و عام          هر گونه دانشی که مر آنرا نهند نام</p>
--	---

تفسیر بر چه هرگز و بد بهر مقام  
گوهر فشانده کلک گرانایه در خرام  
انگنده اند دانه و گسترده اند دام  
وز خط بنفشه زار بر و تازگی بوام  
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام  
گردیده نوک خامه بیتی روی دم حرام  
پچیدہ بوی سبیل فردوس مشام  
اما نکشت بہت من فائز الحرام  
بودی کیت خامه آلودین ستام  
نمود بزیر این فلک آبلینہ نام  
ناگاہ پیش غالب مسکین ستام  
ختم الصالحات آمدہ تاریخ اختتام  
تاریخ جزیرہ نظم نیاید انتظام  
این قطعہ را اساس نہادیم و اسلام

علم خدا شناسی و اسرار مفسر  
حسن نگارشی کہ چو بینی گمان برے  
یا خود ز خط و نقطہ پئے طائر بگاہ  
از نقطہ خال عارض خوابش و خجل  
نظارہ دوائر الفاظ گر کنے  
ہر جا گشتہ ترجمہ وقت سلوار قم  
ہر جا کہ رفتہ معنی لا تقطوا بکار  
گفتم ستایم این رستم و لفر و زرا  
در راہ وصف پیویدہ و اداسی خرد  
بالجملہ صحنی کہ بود جامع بدینین  
چون سید بزرگ چنین مصحت مجید  
آورد و گفت کاین گہر آگین صحیفہ را  
زان رو کہ در ضوابط فن سخن برے  
رفتیم و ساختیم طلسم از برای نغم

### قطعہ تاریخ وفات

کس نظیرش بشیوہ و ہنبار  
مردم دیدہ اولو الابصار  
گوہر بحر حیدر کرار  
مہر را بود گرے باز او  
ہر وفا پیشگی شرف انوار

چون تفضل حسین جان کہ نبود  
آنکہ اورا نسبتی توان گفتن  
آنکہ اورا روا بود خواندن  
آنکہ از رای روشش در دہر  
در گرم ستری لطیف نہاد

داشت اندر شکر ز جنت و بهر تیزی بوشش بوشگانی منکر جان بجان آفرین سپرد و گرفت نی غلط گفته ام نمی میرد تا شود محرم سرا که سرور جستم از سال رحلتش اثری از روح سپهر جوی مات گفتم آحاد گفت شرم باد	داشت اندر نور و لیل و نهار خوبی خوی و شوخی گفتار زین گزرگاه تنگ تا هموار این چنین مرد زنده دل ز نهار زین جهان دژم گرفت کنار گفت غالب که خود ز روی شمار عشرات از کواکب سیار از خداوند واحد انفتاد
---	---

### قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماسی ز به چشم و چراغ دوده حسن سراج الدین احمد خان در همین نام ست تاریخ ولادت خدا یا اندرین گیسوی که آنرا رسد تا قطره زن ابراز پی باد محمدا را این همایون نامور را	بفرخ طالع و فرخنده بهنگام که افزاید سر و غ دین اسلام نهادند اختر رخسند را نام خوشا نام آور شایسته فرجام ندانم جز تو کس آغاز و انجام شود تا جلوه گر صبح از پس شام نشانم نشاط و عیش و آرام
--	--

قطعه ۵۹ بیان چراغانی که در ولی باغ بیک کمال محفل حکمت  
رونی پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرسخ	که گوئی بود روزگار چرخ
-------------------------	------------------------

ز آوازه آستهار چرخان	شده گوش بر نور چون چشم عینا
نگه گشته بر سود و چار چرخان	مگر قهر مدیاسه نور است کاینجا
همه روز در انتظار چرخان	بسر برده بر چرخ مهر سوز
که دارد دلش خار چرخان	گواه من اینک خطوط شمع
کند گنج انجم شمار چرخان	درین شب و اباشد ارجح کردن
بدین روشنی روی کار چرخان	نبودست در دهر زین پیش بر کن
فرزون رونق کار و بار چرخان	شد از حکم شاهنشاه انگلستان
ز آتش دمد لاله زار چرخان	جهاندار و کتور یار کز فروغش
که شد دید بان حصار چرخان	ز عدلش چنان گشته پروانه این
شد این شهر آئینه دار چرخان	بفرمان سر جان لارنس صاحب
بر آراست نقش و نگار چرخان	بدلی فلک رتبه ساند رس صاحب
روان هر طرف جویبار چرخان	شد از سعی بهتری اجتران بهادر
دعا میکند و بر بار چرخان	سخن سنج غالب بر روی عقیدت
بروی زمین از شمار چرخان	که باد افزون سال غم شهیدش

## قطع ۴۰ فاجعه

ضامن تعمیر شمارستان لهای خراب	بهر ترویج جناب والی یوم الحساب
بر فحای خویش لرزد چون بل مجرم عذاب	جرم آمرزی که گرجوشد بهار حتش
نعل و آرون بند از ناخن بر پشت حساب	رافتش اعدای او در شمار سال عمر
تا سر و زانو بوجی باخت مانند حساب	نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوش
کز شکست ملک مکان عصمتش دارد نقاب	سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافت
بیبست نبیش اگر ریزد نهیب احتساب	نغمه چون خون مدرک ابر شیم ساز ساز

بارگاهش راز خورشید است خشتستان  
 بهر ترویج جنابی که نسیب عصمتش  
 آستانش بر نشانیگاه جلای کز ادب  
 بهر ترویج امام رهنما سانسویان  
 دلدل برق آفرینش را رمی کاند خیال  
 ذوالفقارشش بادی کاند تماشاگاه  
 در خیال صدمه جانداگان ضربتش  
 بهر ترویج حسن فرمان ده اشیمین  
 قوس قدرش که سطح عرش لاگاه است  
 بهر ترویج شفیع یکیمان عاصی حسین  
 درکش را نخل خواب ز لیلیا فرش راه  
 عاشق الله و به شوق وفادار رسول  
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام  
 لاله را همگی چشم بخون الوده اش  
 بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف  
 بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست  
 تکیه خبر بر قول او کردن خطا باشد خطا  
 بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است  
 بهر ترویج رضا که بهر تعبیر جهان  
 بهر ترویج قلی کاند تماشاگاه دوست  
 بهر ترویج سقایی که بهر تقریب نیاز

شمع برش است گلگیر از دلخت ماهتاب  
 معیقل آینه بر نور نظر ریزد حجاب  
 حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب  
 عابد الله و معبود خلایق بو تراب  
 میجد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب  
 می کشد در شوق و از موج الف برین آفتاب  
 میجد از دیده سلیقه چراغ آفتاب  
 خسرو عرش آستان شاهنشاه جنت مآب  
 از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب  
 آنگه می نورست از گرد قد مگاهش سحاب  
 خیمه گاهش را نگاه ماه کفانی طناب  
 قبله عشق و پناه حسن جان بو تراب  
 آدم آل عباسا بنده عالی جناب  
 میزند بر فرق از دلغ غلامی انتخاب  
 در هوای آستان بوشش می بالد ثواب  
 وارث علم رسول خازن ستر کتاب  
 راه جزیر جاده اش رفتن عذاب آبد عذاب  
 چون قضا حکمش روان چون در لایش صواب  
 گشته معار کرم را جاده راهش طناب  
 طاق یوان آسمان مرآت روشن آفتاب  
 هدیه آورد دست ز گسدان نیزش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن فریض بر اینا  
 زین پس بهر طور مهدی صاحبان  
 قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار بی  
 جندا سمار گیتی کر سبب تعمیر دین  
 تا بچوید خویش راز آئینه رخسار او  
 ابرویش آتش و دوزخ بیالایدشت  
 بعد ازین بهر شیدانیکه خوش جان داده اند  
 سیمای بهر ترویج علمدار حسین  
 حضرت عباس علی رتبه کرد و حق حضور  
 یا علی ای کدویم سوی تست از نور  
 سوی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن  
 عاقل از رفتار عمر و فاج از تکمیل عشق  
 نقد آگاهی بوجسم فرضی در جنت  
 خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید  
 دل کار افتاده باز ز دست از هم  
 فاش تو ان گفتم یعنی شاید مقصود من  
 شعله شوقی بوسه ارم ز کافون خیال  
 دین نیار بالا گردان زت کرده ام

کلیات غالب

که ترفع آستانش عرش باشد جواب  
 خلعتان شب کفر و حسد آفتاب  
 رسم و رهش بی تکلف هم و راه بوتر آ  
 در کف از سر رشته شرع بی مار و طناب  
 شاید دین بی از چهره بردارد نقاب  
 برق قدرش بر جرئت را کند دو کباب  
 در شهادت گاه شاه کر بلارادر کباب  
 پیشوای لشکر شبیر و ابن جحراب  
 زخم بر اجرای تن پیود و بر دل فتح باب  
 هر چه آغازم مخاطب امنیت بر خطاب  
 حلقه دهم فگار دیده ام از ج و تاب  
 زنده ز غفلت ما خوش و داع دهن خواب  
 دست خالی بر سر و دل ز نور در خطر آ  
 تشنه تر میگردد از بی آبی موج سر آب  
 جاده ناپیدا و منزل در دور زرق شتاب  
 خبر بخوابگاه هر از تو نکشاید نقاب  
 کاتش فرسوده را بختد نوید الساب  
 جلوه بزمین از جنت که باقیم کامیاب

قطعه ۱۱ فاج

بهر ترویج بی حاکم اویان و ملل  
 بهر ترویج بخل و خدعه عصمت هرا

کار فرمای نبوت ابد اجم زازل  
 آن تقدیس حق ذات مهدی غرضل

<p>به ترویج علی آن که به نزد جمهور          به ترویج حسن مجتبی و چراغ آفتاب          به ترویج حسین با کدو چشم جبریل          به ترویج امام ابن امام ابن امام          به ترویج کل باغ محمد باقر          به ترویج بقی ناطق امام صادق          به ترویج شه موسی کاظم که بود          به ترویج رضا ضامن بت زردگان          به ترویج لقی وزنی ترویج لقی          به ترویج حسن عسکری دین اسلا          بعد ازین به طلوع عروج عارفان          حضرت مهدی موعود که جواهران          به ترویج شهیدان گرامی پایه          ستارانی ترویج علمدار حسین          به جمعیت آنانکه درین انجمنند          در حق غالب پیاده دعائی که در          شادشادان به نجف بال کشاید شود          برود زین تن غلکی بغضای ارواح</p>	<p>همه اهل رسو لست و امام اول          که خیانت و بد آئینه جان را در پیش          ازنی سر نه خاک در شش آمد محمل          آدم اک عباز آدم و عالم فضل          آنکه جان داده مخالف زندهش جو بل          آنکه دانی علمی است و توانائی عمل          جلوه طور آرایش زینش مشعل          خضر اناصیه بر خاک در شش مستعمل          هر دو در فقر ایجاد و دو فردا کسل          قبه بارگش گنبد گردون مثل          منظر عدل تحقیقی و امام اعدل          شان ماضی و گرانمایگی مستقبل          بادل و جان سول عربی هم مثل          آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل          با یقینی بری از ریب و مبراز خلل          نکشد در دست تاب و تب طول امل          گردان بادیه از بهر صد عیش و شغل          فارغ از کشمکش سطوت مرغ و فصل</p>
---	--

قطعه ۹۲ نوحه

<p>ای فلک شرم از مستم برخاندهان مصطفی          انی بحیر و ما و نازان به سحر سدا نی به فریت مصطفی</p>	<p>داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی          ندو تو چشم و چراغ دودمان مصطفی</p>
--	--

سایه از سر و روان مصطفی نقد بنجاک  
 گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست  
 کینه خواهی بین کیا اولاد امجادش کنی  
 نیک بود که تو بر فرزند دلبدش رود  
 یا تو دانی مصطفی را فارغ از ریخ حسین  
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین  
 آن حسین ست این که سودی مصطفی شمشیر  
 آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فدای  
 قدسیان بلا نطق من آورده غالب درماع

هان چه بر خاک افکندی سر و روان مصطفی  
 بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی  
 آنچه بامه کرده اعجاز بیتان مصطفی  
 آنچه رفت از مرقعی برده شمنان مصطفی  
 یا تو خواهی زین مصیبت استمان مصطفی  
 یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفی  
 بوسه چون باقی نماندی در دهن مصطفی  
 چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفی  
 گشته ام در نوحه خوانی بلخ خوان مصطفی

قطعه ۱۳۱ نوحه

ای کج اندیشه خلک حرمت زین بایسته  
 چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند  
 حیث باشد که فتد خسته ز توس بر خاک  
 حیث باشد که ز اعدا دم آبله طلبند  
 تا زیان را به جگر گوشه احمد چه نزارع  
 ایها القوم تنزل بود از خود گویم  
 سخن اعنیست که در راه حسین این عی  
 چشم بد دور بهنگام تماشای رخس  
 داشت ناخواسته در شکر قدوش ندون  
 چون بفرمان خود آرائی و خود بینی نفیض  
 با سیران ستمدیده پس از قتل حسین

علم شاه نمون شده چنین بایسته  
 غرّت شاه شهیدان به ازین بایسته  
 آنکه جولانگه او عرش برین بایسته  
 آنکه سائل بدرش روح امین بایسته  
 وطن اصلی این قوم زمین بایسته  
 میمان بخطر از خنجر کین بایسته  
 پویه از روی عقیقت به چین بایسته  
 رونما سلطنت روی زمین بایسته  
 مگرش ملک و گرتاج و گمین بایسته  
 آن نگردید که از صدق و یقین بایسته  
 دل نرم و منش مهرگزین بایسته



چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب | عالم شاہ نگون شد نہ چنین بائیتے

قطع نم ۶ نوحہ

وقتت کہ در پیچ و خم نوحہ مرائے	سوزد نفس نوحہ گراز تلخ نوائے
وقتت کہ در سینہ ز نے آل عبارا	سیر خبہ حنائی شود ورنہ ہوائے
وقتت کہ جب ریل ز بیایگی درد	غم راز دل فاطمہ خواہد بگدا ئے
وقتت کہ آن پردگیان کزہ قطنیم	بردگر شان کردہ فلک ناصیہ سائے
از خیمہ آتش زدہ عسریان بد آیند	چون شعلہ دخان بر سر شان کردہ ردا ئے
جاننا ہمہ فرسودہ تشویش اسیرے	دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہائے
ای چرخ چو آن شد دگر از بہرہ کردی	ای خاک چو این شد دگر آسودہ چہرہ ئے
خون کرد و فرو ریز اگر صاحب قہرے	بر خیز و بخون غلت گراز اہل وفا ئے
تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا	اکبر تو کجا رفتے و عباس کجا ئے
تو متبع شفاعت کہ پیغمبر خدا داشت	از خون حسین ابن علی یافت روا ئے
فریاد از ان حامل منشور امامت	فریاد از ان نسیم اسرار خدا ئے
فریاد از ان زاری و خوناب فشانے	فریاد از ان خواری و بی برگ و نوا ئے
فریاد ز بیماری و خستہ دروئے	فریاد ز آوار کے و بی سرو پا ئے
عالم بگری خون کن از دیدہ فرو بار	گر روی شناس غم شاہ شہدا ئے

قطع نم ۷ نوحہ

سروچمن سروری اقتاد زیبا ہاے	شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہاے
خاک ہ افتادہ تنی بہت سرش کو	آن روی فرو زندہ و آن زلف و تابا ہاے
عباس لاور کہ دمان راہروی داشت	شمس بیگ نے ست و بیگ ست لوا ہاے
آن قاسم گلگون کفن عرصہ محشر	و ان اکبر و خنین تن میدان و فنا ہاے

<p>وان عابد غمدیده بی برگ و فواهاے دست تو بشمشیر شد از شانه جداهاے کافور و کفن بگزرم از عطر و قباهاے دیدار تو دیدار شه هر دو سراهاے نایافته در باغ جهان نشو و نماهاے داغسم که رس شد بگلوی تور دهاهاے قدسی گمردان حرم شیر خداهاے غارت زده آن قافله آک عباههاے وان طعنه کفار دران شور و غراهاے اندازه آن کو که شوم نوحه سراهاے</p>	<p>آن اصغر و نخست بیکان جگر دو ز ای قوت بازوی جگر گوشه زهرا ای شهره بدامادی و شادی که ندار ای منظر افوار که بود اهل نظر را ای گلبن نورسته گلزار سیادت ای مسیح آن بهشت که آرایش خلند بالخ نظران روشن دین بنی حیف مانکده آن خیمه غارت زدگان حیف آن تابش خورشید دران گرمی حیف غالب بملایک نتوان گشت هم آواز</p>
--	--

قطعه ۴۴ نوحه

<p>مانا که زخون ریز بنی فاطمه دم زد شورابه اشکی برخ اهل حرم دم زد گل ز آتش سوزان بسیر طرف خیم دم زد بر کند ازین وادی و دردشت عدم دم زد آن سنگ که کافریه شنشاه احم دم زد دستی بپلارک زد و دستی بعلم دم زد کا ندره دین شاه چه مردانه دم زد کش خامه تقدیر بنام که رستم دم زد یون نام حسین ابن علی رفت مسلم دم زد آمد اجل و دست بدامان ستم دم زد</p>	<p>شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبم زد چونست که دستش ز زند آبله گرفتار حاشا که چنین حسیمه توان سوخت مگر دم زد کوئی پی این خنجر بیدافسان بود عباس علمدار کج رفت که شبیر زین خون که دو دبر رخ شبیر توان یافت نشگفت که باله بخود از ناز شهادت هی کاتب تقدیر که در زمره احب زین حیف که بر آل رسول عربی رفت</p>
--	---

این وز جهان سوز که غالب	شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
مخمس	
در عهد دستبرد به اژدر کند علی	رفع نزع باز و کبوتر کند علی
از جویرج پرشش من گر کند علی	زور آزمائی که به خنجر کند علی
دام بهان به گنبد بیدر کند علی	
رسیدت خسروانه که تها بان بروز با	گیرند کار خویش زد ستور و پیشکار
دستور شه بنی و خداوند ستیار	میگویم و هر آینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصه محشر کند علی	
گر کار تست هرزه برو گو بگو بگرد	چون سوقیان بمرده در چار سو بگرد
سلطانین علیست بیار و او بگرد	جان و نمایر برود درین جستجو بگرد
کز غفّه خیال تو سر بر کند علی	
ایمان لعلش خواجه چهر است و تند باد	یارب کسی اسیر یو او هوس سباد
باوی نیارم از ستم روزگار یاد	دین بر خورد زدانش دانش سدید
تا کار دین بجای پیمبر کند علی	
روی نکوی خواجه بیند گر بخواب	اصحاب کف را بنود زینهار تاب
شد کام بخشش که شاهست کامینا	در یوزه فروغ کند از وی اقتاب
گرم راه را بمایه تو انگر کند علی	
یزدان که ست کرد روان از ابوی او	آویخت بهشت خلد بیک تار موی او
چشم سباد گزنگرم جز بسوی او	جرم هزار رنده بخشم بروی او
گر خود مرا بجهکده او رکند علی	

گفتم بود فروغ حالش نظر فروز	گفتم بود نگاه غنایش نظار هسوز
گویم که لطف تشنه گفتن بود هسوز	پیش می آفتاب نماید چراغ روز
در چاشنی که چراغ اگر بر کند علی	
اینک شیوع فتنه روز قیامت	پیدا ز هر نور و هزاران علامت
اسلام را دگر چه امید سلامت	بر دست آن که خاتم قوس اما
آرایش جهان مگر از سر کند علی	
هر چند چرخ قاعده گردان است	بعد از نبی امام نگهبان عالم است
اندر کف امام رگ جان است	دل داغ ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقرر کند علی	
بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه ناک رفته و نیمه نشسته ام
جنگم هر ابله خلق چو من هم نشسته ام	از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بجال غالب و قنبر کند علی	

## ترکیب بند

آن سحر خیزم که مراد در شبستان دیده ام	شب بینان را درین گردن ده ایوان دیده ام
اینست خلوتخانه روحانیان کاخ از دور	زهره را اندر دای نور عریان دیده ام
هر کی فارغ ز فیروهر کی نازان بخویش	لوی را در دو عشرت که دو صحن دیده ام
هر گزای نادان بر سوئی نه بندی ل که من	ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر بلغم و مرغانه ارباب	سرب برسم خواب نیو بال پنهان دیده ام
کک موج نمکت گل دم ز گردش نازده	نامه فیض سحر بنو مشته غنوان دیده ام
شانه باد سحر گاس به جنبش نمده	طره سنبل بالین بر پریشان دیده ام

باد سرستانه می خنبد و ششم می چکد  
صبح اول گوهر وی کس نیاورد از حیا  
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام  
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محمم رازنمان روزگارم کرده اند  
تا بجز رفم گوش نهند خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بیدار غریزان رو شنفت  
تا چه بنمایند بان باید نظر بریده دخت  
شام پندارم چو اهر سر سره چشم منفت  
طلعت شامست جلباب مرا خضر و دخت  
را میان چرخ را آماجگه جز خاک نیست  
ای که گفتی هفت کوب در شمار آورده ام  
دشمنی دارم بروی من هفت کز غارتگری  
اهل منی را نکند اردو بسطحه آسمان  
لطف طبع از سبب ریا مض دارم فی زغیر  
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان  
از عطار دنبودم فضا سخن کان تنگ چشم

منکب باستانی زوالائی فرو ناید سرم  
آفتاب سابه زور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع امیرانش منم  
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم  
نور چشم روزن دیوار زندانش منم  
رشته تسبیح گوهرهای علماش منم  
شرسار کوشش بر حدیث و کوائش منم  
رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم  
زهره نازدگر به تلبقه سلیمان منم  
وزادب شرمندۀ خا خضیلانش منم

<p>در غری خویش را از غصه در دل سینه لم نوش چون راه لیم گیر داد افشش نیم مانده ام تنها بکنج از دور باش یا وضع</p>	<p>خورده ام از شست غم تیر که یکانش منم نیش چون مغز دلم کاودز باندانش منم خانه دارم که پندارند در باش منم</p>
<p>پایه من جز بچشم من نیاید در نظر از بلندی اخترم روشن نیاید در</p>	
<p>خون گریستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن شاهد من پایه من در وفا دانده چیست با من اندر من نشینان روی گردانزد من ریخت خونم بر سر ره تا خاند دیار چون بغیر از عمر کان هفتست پیچم بایه نیست بر منش دستی تواند بود زان بالاتر هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد چه پادشاهان اشتنا گفتن نه کار هر کس است ور تو گوئی پادشه را مایه نبودیم نیست</p>	<p>چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد من می کشد عهد باناز انگاه میسنا ز به من بی من اندر ناز نینسان گردن افزاد من کرد خاک راه خویشم تا فرس تازد من نبودم بیم زبان گر چرخ کج باز د من دل بیازم شیر گردون بچشم گر باز د من نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد من ویده و در شاه هی که کار گفتن اندازد من خود بشاهان مایه بخشم گر بر دازد من</p>
<p>آنکه چون در ملک هستی سکه شاهی زند سکه شاهی بطغرائی ید اسلحه زند</p>	
<p>نوبت آید که رقص بر سر دیوار گل عاشقان با عنبه لیپان دشمن من در شکفت هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار قاتل ما چون سبک دستت ما هم سر خویشم او پر از لیلی و لیلی نازک و عنم جانگداز</p>	<p>سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل کز به ماندگر چه خوش باشد بروی یار گل هم بشهر از بارغ شده تا خانه خمار گل سر زدوشن قتاده و قتاده ز دست گل بر سر آشفته مجنون مزن ز نزار گل</p>

بستر خاتم نسازد پنج زن ترسم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی چشم رخسار جنبه از باد و من الحارم که چون جنبه کار چون نه لرزد شاخ گل برخایش چون بند کبوتر	واندم در شب بالین دیده خونبار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چنین بیدار گل از وی افشاند بپای حمید در گرازل گل
--	--

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او  
خواجہ را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرستانه پیر خالق را در زدم شیخ حیران ماند در کار من غافل من کرد یادش در صفت او باشم شرم سرا بزم شوقش افرو این شمع و خوشی و آواز یافتم خاکی ز راهش شک شادی ریختم عذر از حق خواستم تا خواجہ را گفتم ثنا محضی آورد قاصد از علی اللیبان ذوق پایوشش جگر آتش تدرار وصل برنتابم آرزوی چاره در دل خستگی	او سخن سر کرد از حق منم از حمید زدم بوسه ها از ذوق پای خواجہ بر سبزه زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه بیتابانه خود را بردم خنجر زدم خواست از من یادش از هوش خنده افسر زدم رشته از جان تا نفتم تا صفی را سطر زدم پیش از آن گزینش پرسم مهر بر مخمر زدم در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم تکلیه کردم بر علی تا تکلیه بر بستر زدم
---	--

تا توانی را که لطفش طرح نیر و انگند  
فرهی حزن و فزون سازان ز بار و انگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان ز آستانه هستی ایزد را و عالم سیمای ایزد نیست هر نو انام دگر دارد ز نسق زیر و بم در تماشا گاه جمع الجمع بر وفق نمود	آه ازین عالم گرش در چشم موری جاست لاجرم هر ذره را آن فزیه در سیماست ورنه خود یک خم و یک تار و یک آواست قطره با سر چشمه و سر چشمه با دریاست
--	---

<p>ما علی تقیم و انهم اسے از اسماست هم بدان سازست گریبان گیرید است جای کرد از رگزارش بوی گل برخاست گر نداند عیب جو باری خدا دانا است وان بروزی بود کش و زازل فردا است</p>	<p>گر صد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست جنبش برشی به آئین نیست کان شفی روجو نطق من اگر صورت شاہد گرفتگی فی لیش دین حق دارم معاذ الله نصیری بستم با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام</p>
<p>حرف حق از خواجہ یادم بود تا کفتم بل ذوق ایمان در نهادم بود تا کفتم بل</p>	
<p>هم ز خود در بزم گرم از دشمن آزاری رسد خون فتد در دل ز زخمی کز سرخاری رسد میرود سرمایہ از کف تا خریداری رسد بت پرستان را سلام از نقش یواری رسد نی گمان باطلی کزو ہم وینداری رسد هر کس فروزد چرخ چون شب تاری رسد جان فراتر باشد آن کز یا من باری رسد گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد تا زہ گردم از ردا سے خواجہ کرتاری رسد</p>	<p>مرد نبود کز بستم بر خاطرش باری رسد در ره یارم ز رشک پای ره پیمای رسد میخ فرو بستم در تئوز و کلبہ دو را ز چارسوست راحت ما را ز بیریگی برات آورده اند دانش آن باشد کہ چشم دل بحت بینا شود طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش از دم باد سحر گاہی دل اساید و لے خوش بود در یوزہ فیض الہی از عے کنند و انهم گرد ہندم طلیسان بیشتر</p>
<p>عاشقتم لیکن نانی کز خرد بیگانہ ام ہوشیارم با خدا و با علی دیوانہ ام</p>	
<p>هم ز خود بر خویش منت بر تا بم پیش ازین بہ خودم پاس محبت بر تا بم پیش ازین طعنہ از حوران جنت بر تا بم پیش ازین</p>	<p>غالباً حسن عقیدت بر تا بم پیش ازین نیست از اسمای الہی بر تا بم خیز علی بستم دل رہوای ساقی کوثر بخند</p>



<p>خاصه از بهر تشار پادشاه خواهم می در بخت وقت نماز آرام بسوی کعبه رو باوه در خلوت بشتن ساسی کوثر خرم عاشق شایم نه کافر عشق شایان کفریت چون بخوابم روی نناید نیم بر مرگ دل بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد</p>	<p>آبروی من و دولت بر تاجم پیش ازین قید قانون شریعت بر تاجم پیش ازین نازش ناموس نسبت بر تاجم پیش ازین از غلط فهمان ثنات بر تاجم پیش ازین جان گدازهای حسرت بر تاجم پیش ازین لاجرم رنج ریاضت بر تاجم پیش ازین</p>
---	---

از فانی الشیخ مشهورم فانی السداد  
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

### ترکیب بند ۲

<p>ای چشم از تراوش دل اشکبار شو ای دم بسینه دو دیران غمزار شو ای سر بجه خاک سر بر بگزار شو ای چرخ خاک گزین توان شد غبار شو ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ای آفتاب اغ دل روزگار شو ای رستخیز وقت رسید آشکار شو</p>	<p>ای لاجیم زخم حوادث فگار شو ای خون بدیده درو گداز بگزار شو ای لب بنوحه ناله جانگاه سازده ای خاک چرخ گزین توان زد ز جادار شو ای نوبهار چون تن بسین بخون بغلط ای ماه تاب وی بسیل کبود کن ای فتنه با صبح وزید ایقدر خنثی</p>
--	---

اه این چرخ سیل بود که مار از سر گزشت  
تنها سر مگو که زد یوار و در گزشت

<p>باز که بر من توجها کرد روزگار شاه سخن سرای سخنور نواز را شاخیکه بود موسم آتش که بر دهر</p>	<p>با پادشاه عهد چاکر و روزگار در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار</p>
---	---

مرکب پچنین رخ و تن زکندید بود شهرزاده خورده سال بود روزگار فرزند بادشاه شناسد معالفت ای آنکسان که خاک شهسوار را	کام اجل بحدیه روا کرد روزگار شونخو بشا نهاده چرا کرد روزگار آغوش گوهره و اگر روزگار توجیه آبروی شما کرد روزگار
ای قوم خویش ایشکبستان کنید طاعت شاهزاده و در ره خطریست از میوه و گل نچید لش خواهد آمد هر حرف دلشین که بگوئید شنود هر خود ز رفتنش نتوانید باز داشت گیرید دشنه در کف و هم بر جگر نید ز نهارش شاه بگوئید و بخبر	این کار را بشیوه کار آگمان کنید منش ز غم رهروی آنجهان کنید از حیل و نچه رای شما باشد آن کنید آن گفته را بعهده خاطر نشان کنید بی خود نشوید و جامه درید و فغان کنید تا سینه را ز دیده فروغی چکان کنید تا بوبت را بجا بمرقد روان کنید
ای اهل شهر مدفن این و دمان کجاست خاکم بفرق خواب که خسر و آن کجاست	
زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند بتانیان با تم شهزاده بخود بند خون گشت در دل و جگر و ستان قباد در مع شا هزار و پنجاهی ل پزیر در وادی عدم توان رفت با شتم زان گلبنی که مصر مرگش ز پا کنند	گروی بل شست غباری بیده ماند زین بود که پیر من گل دریده ماند آن باده های ناب کز و ناکشیده ماند در داکه هم نلفقه و هم ناشنیده ماند ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند خلای بیاد کار بد لها خلیده ماند

<p>بوی از آن شکفته گل نورسیده ماند</p>	<p>اخلاق شاهزاده بود و نشین خلق</p>	
<p>آن سرو سایه دار که بارش نبود کو</p>	<p>و آن گل شکفته که خارش نبود کو</p>	
<p>باری برم ز جور تو پیش که داور با گل کند سمومی و با شاخ مصر از خوبی و جوانی و فرخنده گوهر بود او ستاد قاعده بنده پرور با فرخسروانی و قراب تیغ امضایذینا شده توقیع شوم دوشیزه که پیوه کندش بدتر</p>	<p>دستت ای سپهر ترا در شکر نیز نگ ساز رخ که بیداد خوی اوست و اغم ز روزگار که شهزاده بر بخورد حیفت مردنش که در ایام کودکی شده در ده و دو سالگیش کرده که خدا ما گاه روزنامه عمرش وریده شد جز نو عروس صاحب عالم نیافتند</p>	
<p>از بیانی و جوانی فرخنده شاه حیفت آن نونال سرو قد کجکلاه حیفت</p>		
<p>بابی تو در بر سیم تو بی ما چگونه ای خفته در شمیم غنقا چگونه در روضه چنان بتماشا چگونه با حوریان آینه سیما چگونه از خویشتن گویی که تنب چگونه بی بلخ و قلعه و لب دریا چگونه ایجا عسریز بود و اینجا چگونه</p>	<p>ای ره نور د عالم بالا چگونه از سایه در غم تو سیه پوش شد نما زان پس که با تو آب هوای جهان نسبا با گلرخان دهر و غانی نداشتی ما سحر دان بجلقه ماتم شسته ایم بی طرب و ندیم و غلامان خن سال بعد از تو شاه خیل تر ابر قرار داشت</p>	
<p>ای بعد مرگ راتیه غوار تو عاقل پروانه چراغ مزار تو عاقل</p>		

<p>در نوحه شاعری کفیند از من التماس          در هر روی ز سایه خویشم بود هر آن          در روی خورشیدم و تلخ به نوش یاس          از کار رفته هست چه برین هم لباس          اندوه همدان شد از خود کم قیاس          من هم ز دم ز تلخ نوائی برین یاس          غالب سخن برای شنونده سخن شناس</p>	<p>گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس          در پرده سخن از دم خوشم رسد گزند          من سیمای چرخ سیه کاسه میر زبان          باقی مانده اشک چه کریم بهای نهان          سر حلقه پلاس نشینان ما تم          چون بود ز هم ماتم شهزاده بخروش          از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت</p>
<p>یار جهان نفیض تو بابرگ ساز باد          غم را لطف تر شد غازی از باد</p>	
<p>ترکیب بند</p>	
<p>بگذر از خاک کاسمان افتاد          زین کشاکش که در میان افتاد          غم بر احباب مهر بان افتاد          لرزه بر عرش ناگهان افتاد          کیش از آن نخل آشیان افتاد          در حرم شورالامان افتاد          کاب ز فرم زنا و دان افتاد          سوی این پست خاکدان افتاد          مرده آساز نزد بان افتاد          لاجرم عفت ده بر زبان افتاد          با قضا در نیستوان افتاد</p>	<p>زین خرابی که در جهان افتاد          چشم و دل غرق خون یکدگر است          می کشد بی سنان و دشنه و تیر          شعله در چرخ ناگرفت گرفت          جست از سدره طائر قدس          زین قیامت که فی بنگام است          آینه جان جوش خورد از لطف غم          از فراز فلک گزار مسیح          مردن خواج چون به کعبه شنید          خون ز غم در دل کلیم افسرد          گرفت و افتاد آسمان بر زمین</p>

گشت دایغ غم حسین علیه  
تازه در ماتم حسین علیه

ازز بانها بمعرض آثار	خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان عیان	دل غم اندوز و دیده دریا بار
در داین سو فشرده پادردل	اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجر از خرد پرویش رفت	گفت می بین و دم فزن ز شمار
دیده باشی که خواج چون بر لبست	لنخی آن فرود فرخی یاد آر
رگ برگی ازو نیافت گزند	دل سور ازو ندید آزار
داد تن چون بخواب باز لبین	یاد دل شاو و دیده بیدار
برد الله کرد مضجع او	نقش بستند بر در و دیوار
سے نسور و زتاب شعله شمع	بال پروانه چرخ مزار
مرگ سید حسین آسان نیست	دهر آرد چنین کس و شوار
از صفر روز رفت چون ه و هفت	شب شنبه یزاد روز شمار

ماه و تاریخ گرامام رضا است  
ماه و تاریخ سیدالعلماء است

آن امام همام ز دامن	قهرمان تسلیم و ایمان
آنکه گزینش او نشان نهد	نزد کس به معنی تر آن
آنکه گردون بدین توانا نئے	باشدش گوے در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را	چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط و جوب	در گنجید به حینر امکان
جو هرش را عرض بود اسلام	این نیاید اگر نباشد آن

از او لے الامر ثامن من ضامن حسب دعوت بمان مامون آن ستم پیشہ را ہی بایست بریا و نفاق و خدمہ و زرق به ولی عهدیش فریفت مگر	کہ نجات نفوس رست ضمان گشت مهر سپہر دین همان کہ کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت و احسان سے ندانست پایہ سلطان
	خیرہ سر بین کہ در حمایت عهد یادشہ را دھند ولایت عهد
گفت مامون شبی بچند غلام پای از سر کنید و بشتابید گر بود در فرس از زود از زود پس بدان پای کش صد انبوه یکسرہ بر سرش فرود آرید اہرمن گوہر ان تیرہ درون شاہ را یافتند تا جستند بود آندم درون حجرہ خاص او صیار است از نہایت قرب تیغہا بر سرش فرود آمد ہمہ باز آمدند و دانستند	کہ ہمیدون درین شبانہنگام سوی بنگاہ قبلہ گاہ انام باید آمد فرود از رہ بام جانب خواگہ کنید خرام تیغہاے برآمدہ ز نیام خانہ زاد سواد ظلمت شام صحن ایوان آن خجستہ مقام بر نہالی برخت خواب امام جامہ خواب جامہ احرام ہمنان کر خدادرود و سلام کار ماہ تمام گشت تمام
	بستر از خون پاک خم نگرفت برنش تیغ موے خم نگرفت
پیکر خواجہ بود چشمہ نور	چشم بباد از نگیان دور

<p>نور دیدک شود به تیغ دو نیم          تو یزیدان بود چنین سیکر          نه همی بسر گزاشت در گیتی          پایه اهل بیت تا دانه          گزیده خفاش تیره روز بسته          کی نسوزد و نور نور دش          دیده باقی که نور در سر سام          حاسدین را ازین مشاهد شد          در خلافت خلافت از ره کین          عاقبت مسینه بن ممان کش</p>	<p>خون شنیدی بکدر زخشان هور          در غر زخم دشته و سا طور          اهل بیت و کلام رب غفور          هست تو ام به ایزدی نشور          روزماندی از و جبر استور          آنکه دزد و دنگه ز نور طسور          بر تابد لمبیت رنجور          سینه ماریش در نشیما سوز          بود چون کشتن امام ضرور          شاه راز هر داد و در انکور</p>
<p>زائران را کنون به مسجد طوس          آسمان آید از پی پا بوس</p>	
<p>قصه سینه سوز و زهره گداز          ناز پرورده نیازی هست          من بدان سوختن نساخته ام          ز اسما نم شکایت عظیم          اینست آشوب دل ز خون کین          مرد سید حسین و بر غمش          تا چها بار رسول بودش رو ب          خاست در جالان عرش عظیم          پایه عرش بسته اند دست          در جهان مثال دارندش</p>	<p>گفته آمد بشیوه ایجا از          عجز من در گزارش اعجاز          که تو انم شناخت سوز از ساز          بر زبانم حکایت در از          اینست رنج تن از رطبان پدا از          از دلم تاب و از لبم آواز          تا چها با خدا می بودش راز          شور شیون ز شمس پرواز          با کز راند بر جنازه تاز          میسکان بر سقا نم ناز</p>

بهر احیای رسم جسد و جهاد	خواهر همیای مهدی آید باز
آتشین بر روان پاکش باد	مهر از دزه های خاکش باد
<p>دگر ای دل بخون شتا در باش  کتر از شمع در شمار نه  خوشتن را فلک در آتش تیز  تا نیایی ز لاغری بنظر  گر گریبان ز تست چاکش کن  واحسینا بگو و در گفتن  دیده را گرد و خار و پیکان شو  غم منم سدا جل غم دینست  گفته باشی که زار و غم زده ام  خیز و گرد فرار خواجسته بگرد  بیتی از خود بسینه می خدم</p>	<p>آتش روی دیدن تر باش  پای بر جاد آب و آذر باش  گر نه پروانه سمندر باش  تاری از تارهای بستر باش  در رگ جان ز تست شتر باش  بقفان آی و شور محشر باش  سینه را تیغ و تیر و خنجر باش  غالب از غصه خاک بر سر باش  لحنتی از خوشتن فرون تر باش  با سپهر برین برابر باش  می کنم مویه گوگرد باش</p>
<p>گشت دل غم حسین علی  تازه در ماتم حسین علی</p>	
تر جمیع بند	
<p>باز بر اتم که نیاز آورم  دیده و دل را پی نعل متاع  هر چه نه نو بوده فسرودا غم  ساز و هم کنه شو بهیلا</p>	<p>برخ بتماش که ناز آورم  برد و گنجینه راز آورم  هر چه نه فرسوده فراز آورم  سیم کواکب بگذاز آورم</p>



<p>از پس زر کو بی مهر سنیر وزیری آیتختنش در گلو این کهرین پیکل قدسی طراز</p>	<p>آن ورق اندردم کا ز آورم سلسله از عمر دراز آورم پیش شنه بنده نواز آورم</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بو طهر خضر ره علم و یقین بو طهر</p>	
<p>خامه و گر ربه روی از سر گرفت از نی کلکم شجره طور رست از چه سخن میرود از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر برد در گرام شنش خطیب ترک فلک بین که ز بر عیش تیر آنکه درین دایره لاجورد</p>	<p>تیزی گام از دم شخب گرفت بسکه ز بهوز تقسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ برگرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیعت خاقان سخنور گرفت تاج ز را ز خسر و خاور گرفت</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بو طهر خضر ره علم و یقین بو طهر</p>	
<p>کو کبه بین و علم و کوس و تاس حاحب و سرهنگ و نان پیش پیش چشم قسم خورده بر قمار پیل غره شوال گرفتیم که هست پیل براه از چه درین روز بست ماه تمامی که ز پس پر شدن بو که درین روز گراید بمن</p>	<p>پرچم رقصنده بفرق لوا فوج روان از پس کشور کشا گوش ز خود در فته بیابانگ در روز دل افروز سرت فرا نقش سه چارده از نقش پا می تواند که بخت بد ز جا شاه عدو بند قلم و کشا</p>

<p>تکیه که دولت و دین بوظنه خضره علم و یقین بوظنه</p>	
<p>باده بدین وجه موج خوشست بیم لبش و هم لبه که خوشست ره زدن مطرب ازین خوشست راز دراز آمد و کوه خوشست سبزه که روید بلب چ خوشست کان بغرور دل آگ خوشست روی سخن سوی شنش خوشست</p>	<p>در نظم روی به از نه خوشست وقت پی باد چو جوی سحر نغمه چو می توش ز سر سحر بگز و تن ن که ز ما بدوست هر که ز چ آب کشد سوداوست خزده به بدستی غالب گیر دید که گریخته و گریخته دم</p>
<p>تکیه که دولت و دین بوظنه خضره علم و یقین بوظنه</p>	
<p>وی به اثر رونق سیای ملک بذل تویر آیه لیلای ملک سلسله حکم تو بر پای ملک زمره ساز تو غوغای ملک در خلفا نام تو دارا س ملک مانده گسترده بهینای ملک دیده محل به نشانای ملک</p>	<p>ای به بسند انجمن رای ملک عدل تو سرمایه آرام خلق آئینه رای تو در دست دین سیکده راز تو دریای علم در عرفا اسم تو فدایون وقت فائده بخشیده با عیان و هر سینه منور بهمنای حق</p>
<p>تکیه که دولت و دین بوظنه خضره علم و یقین بوظنه</p>	
<p>آیا چه دلبر و سعادتمند</p>	<p>آینده زواید سحر</p>

<p>از نفس زلزله رباید همه سوی من از مهر گراید همه بر سخنم ناز نشاید همه چرخ بره ناصیبا ید همه تا بزبان نام که آید همه مدح شهنشاه سراید همه</p>	<p>ماده آراسه معانی سخن ناطقه آن لیل شیرین آوا ناز سخن بر گهر من رواست تا ز شکوه که سخن می رود دل ز زبان آینه منت پذیر هست زد ستوری دل گر زبان</p>
--	--

تکبیه که دولت و دین بوظیفه  
خضره علم و یقین بوظیفه

<p>دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواه ننگونار باد روز عدو که تو شب تار باد سعه تو مشکور درین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوسته گهر بار باد باد و درین عالم و بسیار باد</p>	<p>سجد هم شه طالع بیدار باد خلق لبوای تو فتد هر کجا مهر ندارد نظیر سوی او کار تو سعیت در آرام خلق پایه و الای تو بالاتر است ابر فر و باد و باز ایستد نقش شتاب که بود بر دعا</p>
--	---

تکبیه که دولت و دین بوظیفه  
خضره علم و یقین بوظیفه

### مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمه بنفش

<p>بشنو از نی چون حکایت میکند</p>	<p>از جد ایها شکایت میکند</p>
-----------------------------------	-------------------------------

من نیم کر خود حکایت می کنم  
از دم فیضی که استاد آورم  
نالۀ من از دم مردر هست  
بر نوای راز حق گردل من  
گر نه دلریش از سستی ملاف  
ای که از راز نهنان آگه نه  
دست در دامن مرد راه زن  
در هزاران مرد مردر یک نیست  
مردره باید که باشد مرد عشق  
و تو می پرستی که مرد راه کیست  
در طریقت رهنمای رهروان  
آنکه چون از راز وحدت دم زند  
آنکه چون در نی نوار اسر دهد  
آنکه چون شوق آسمان زایدش  
شبلی از منبر دهد آواز عشق  
عشق دارد پایه هر کس نگاه  
انچه ابراهیم ادهم یافتست  
شاه مادر و جسم در هر دو  
شاهی و درویشی اینجا با همست  
هم بشاهی ناظر و به الله  
بجای در رقص از نوای ساز اوست

از دم مردی روایت می کنم  
خامه را چون نه بغیر یاد آورم  
کان هم از ساز و هم از راز آن هست  
بایدت چون فی ز خود بودن تن  
کین می از تندی بود پهلوشنگ  
دم مزین از ره که مردره نه  
لیک رهبر اشناش از راه زن  
آدمی بسیار آماشته یک نیست  
لب ترخم خیز و در دل درد عشق  
بخیر سراج الدین بهادر شاه کیست  
در خلافت پیشوای خسروان  
دفتر کون و مکان بر هم زند  
نی شود نخلی که شبلی بر عهد  
تحت چون فزونی پرواز آیدش  
شاه ما بر تخت گوید راز عشق  
منبر از شبلی و تحت از پادشاه  
بعد ترک مسند جم یافتست  
خرقه پیر و تاج خسرو  
پادشاه عمد قطب عالمست  
هم بدر ویشی درش فرشته  
قدسیان را گوش بر آواز اوست

واداین دانا دل دانش پسند  
 به زشه راز نیا نشناخت کس  
 چشم ما کوست و حسن آینه جو  
 مسجد م سلطان سر براری بود  
 ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت  
 چون بقدر فهم مردم خواست گفت  
 گفت کاندز معرض اسرار دوست  
 خواهد از نور جمال یار خویش  
 بایدش کاشانه نیکو ساختن  
 غار و خوش از خانه بیرون رفتن  
 زان پس کاین کار را بیکرو کند  
 آورد آب و زند در ره گزار  
 برگ گل در ره فشاندن داشت  
 رخت گردا گوده از تن بر کشد  
 چون در آید آن نگار از خود رود  
 عاشق از خود رفت دلبر ماند و لب  
 حبله جانان ماند و جسم و جان ماند  
 شبنمی را طعمه خورشید کن  
 تیرگی بزدا ی تار خشان شو  
 معنی رمزی که شه فرموده است  
 رفتن کاشانه و صحن سرا

حد خدا دانی سخنها بلند  
 لیک شه را در جهان نشناخت کس  
 فهم ما کندست و خاقان فرگو  
 از مریدان سمعته بر پایی بود  
 شاه از عرفان سخن اندن گرفت  
 در لباس رزمی حرفی راست گفت  
 هر که باشد طالب دیدار دوست  
 روکش مشرق در و دیوار خویش  
 حجره از نامحرمان پرداختن  
 مشک تر با خاک راه آینه ختن  
 خانه رازین گونه رفت و رو کند  
 تا بهوا از ره نینگیزد غبار  
 تا نیاید خاک زیر پا درشت  
 جامه پاکیزه اندر بر کشد  
 خوش با استقبال یار از خود رود  
 سایه کم شد مهر نور ماند و لب  
 حسرت وصل و غم هجران نماند  
 خویش را قربانی این عید کن  
 قطری بگزار تا عیان شو  
 خط ناموس شریعت بوده است  
 دفع اوهاست و سلفه ما بهوا

<p>مدعا تحذیب اخلاقست و بس وان خود آراد لبری کرد رسد رفتن عاشق با استقبال دوست سالک آزاده چابک خدایم نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالبی رازی که گفتی دم فزن راز وحدت بر تناید گفتگو</p>	<p>سعی در تحصیل اشرقت و بس جذبۀ باشد که از حق در رسد مطلب از محویت آثار دوست چون رسد اینجا شود سیرش تمام این بود سر بقا بعد الفنا سنگ بر پیکر عالم فزن حرف حق را در نیاید گفتگو</p>
<p>بردعای شه سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد</p>	
<p>دو مین مشنوسه درد و داغ نام</p>	
<p>بی ثمری بر زرگری پیشه داشت دست تخی آتش رقصش خانه اش از دشت خفزناک تر مایه او دلغ و بهمان در برش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادر کی و پدری پیر داشت شام و سحر گریه و سوزش چون لب نان و دم آتش بود بار که برگردنش افتاده بود تا بجای از گریه سوختن نگ شد آیین و لمن دارش</p>	<p>درد دل صحرای جنون لیشه داشت زخم دل و داغ جگر دو نقش پیر بنش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و بهمان بر سرش فاقه پی فاقه کشیدی مدام رابط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کارش باروش فانده جز زنج و عذابش نبود در پی افکندش افتاده بود سیر شد از زندگه خوشتن سلسله بکسیت گرفتاریش</p>

بسکه دل از تنگی سامان گرفت  
هر سه تن آئینه وحشت شدند  
ریخت جنون بر پیش آهنگها  
مرحله چند نوشتند راه  
واوی دردی که هزارش بلا  
لاله خود روش زخون شهید  
گشت دران واوی آشوبناک  
هر قدم اینجا بس در بود  
بود هم هر غم و رنج که بود  
شد هوس آب بدل شعله زن  
هوش دران محرکه پیوست  
تیزی رفتار ستم کرده بود  
آبله ساغر شد و ساغر نشد  
از پیش دل تمنا س آب  
دانشن جهمدی به کمر برزوند  
کرد سیاهی بنظر باز دور  
پانچر امید به سعه نگاه  
بود به پیو له ویرا نینه  
تا بسر تکیه رسیدن شان  
مرو فقیه ز سر سجاده جست  
تا نم آبله بگلو باز رسید

باب و ام راه بیابان گرفت  
بادیه پیمای سیاحت شدند  
ماند وطن دور بفرنگها  
تا برسیدند بدشتی تباه  
خاک بلا خیز و غبارش بلا  
ذره اش از جوهر سر تیغ نبرد  
جامه عریا ننه شان چاک چاک  
عمر بده آبله و خمار بود  
تشنه لب آفت دیگر فروز  
سوختن آمد به جگر سوختن  
پا بود اع قدم آغوش گشت  
پای تنگ و تازم کرم کرده بود  
زهره شد آب لب شان تر نشد  
طرف نه بستند بجز اضطراب  
تا قدم چند مکر رزوند  
سایه نخله و هجوم طیور  
تا برسیدند بدان جایگاه  
تکلیه درویش بیابا نینه  
آب بایا طلبیدند شان  
جام بدستی و سبونی بدست  
دور پیالے بسوهار رسید

ریشه هستی بدسیدن رسید  
 تشنه عرض سخن آمد فغان  
 هر یکی از درد بدرویش گفت  
 کای چمن آرای گلستان فیض  
 ماسه تن آفت زده قسمتیم  
 در قفس گردش چرخ دورنگ  
 از تپش آباد جنون میرسیم  
 کرکله نامزد ما سکنه  
 بو که بوس بال فشانی کند  
 از لطف فیض سیجا بیار  
 آینه بخت سیاهیم ما  
 پیر بوجوشید ز گفتار شان  
 کرد نگه پر ورق دل درست  
 دید که در قسمت شان نیچ نیست  
 باب کرم بر رخ شان باز تپ  
 زار بنالید که پا ذوالجلال  
 بردل اندوه گزینم به بخش  
 خسته دلانند تو مرهم فرست  
 ای تو خداوند جهان رحم کن  
 مالتی از خلوت اسرار فیض  
 درس حقیقت بتو فرموده ایم

نشان مستی بر سیدن رسید  
 گشت بیانها بسخن تر زبان  
 یاره از درد دل خویش گفت  
 خضر قدما گاه بیابان فیض  
 ساغر سرشار می کلفتیم  
 قافیه عیشش با گشته تنگ  
 تا کمر و سینه بخون میرسیم  
 عقده ز سر رشته ما واسکنه  
 کار فرو بسته روانی کند  
 مرده اقبال تمنایار  
 حسرتی سحر نگاهیم ما  
 گریه اش آمد بسرو کار شان  
 طالع شان در نظر اور حسیست  
 حاصل شان غیر خم و نیچ نیست  
 بخت کمان کش غلط انداز نیست  
 آب شدم از اثر انفصال  
 جرم سه تن زایت نیم بخش  
 دولت و رحمت ز پی هم فرست  
 بر من این غمزدگان رحم کن  
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض  
 اخترایان بتو بنموده ایم



قسمت شان از کرم ما نیست  
و طلبت شیفته همست  
باش که شرحی ز تسلی دهم  
در خم محراب قریب آرزو  
کز اثر عاجبزم در جناب  
هر یکی از شوق نوائی زند  
باز سر و کار دعا با بین  
پیر بر آورد سر از جیب ناز  
مژده صبح طرب آورد و گفت  
کای زوگان ستم روزگار  
شاد شوید از غم دل و امید  
رحمت حق آینه دار شماست  
از غم گردون بر پناهی تان  
سامه راضا فی این گفتگو  
ذوق بالید و پیش ساز کرد  
رست چو گل خنده زانان خوان  
نالہ بصید اثر از خویش رفت  
ماند بر این پیر زن دل جوان  
قامت حم شسته آن پیر زن  
دست بر آورد و فغان ساز کرد  
گفت که ای کارروای همه

سابقه روز ازل این جنیت  
عالم ابرام جنون و عتت  
پر قومی از جلوه منی دهم  
باسه تن این مژده دلکش بگو  
شد سه تمنای شما مستجاب  
دست بد امان دعا کئے زند  
چشم بخوابان و تماشا به بین  
گشت بدلداری شان بکته ساز  
رنگ تبسم بلب آورد و گفت  
آینه رحمت پر و روگار  
دلش رگان داد بوسه دهید  
وقت پذیرفتن یکیک عات  
هر چه بخواید بخوابید تان  
داد با مواج هر شست و شو  
حسرت دل بخودی آغاز کرد  
دست فشانان و و نان خوانند  
هر یکی از دیگر خود پیش رفت  
قصره دیبا بگنجی امتحان  
راست شد از بھر دعا خوانتن  
مویه از درد دل آغاز کرد  
سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستم دیده ام  
 عمر با فلاس بسر رفته است  
 عمر تلف گشت بدایغ وصول  
 شوهر من طالب مالست و بس  
 تیر و عایش جور سدر بدست  
 می کشد و عرض تنعم کند  
 خوش نه نشیند نه شکو بدین  
 بادگران ساغر عشرت زند  
 پس ز تو خواهم که جوایم کنی  
 ده من ای رازق بر ناو پیس  
 یوسف اقبال نخواهم رسان  
 چون سرش از سجده حق رست شد  
 حسن و دش چون بنگ باز خورد  
 دید که نه چهره و زیباستم  
 چهره بر افروخت ز تاب عذار  
 ارث خم پشت بکا کل رسید  
 قمری طاوس پدید آمده  
 تازه فسوس نه به تنامید  
 تاب عذارش بسیای موسی  
 دست کشاد آن صنم شیر گیس  
 شوهرش از وجد برقص او قناد  
 ترغذ از ان شوخی و بر نایش

سر زن عاجز غم دیده ام  
 تقدیر از کیسه بدر رفته است  
 ناسه و عا کرده از مات پیول  
 دولت دنیا ست مرا و راهوس  
 سازد و عالم هوس آرد بکفت  
 در طرب خویش مرا گم کند  
 کام دل خود نه بژ و هدر زن  
 با من شود لیده به نفرت زند  
 رونق خوبان جهانم کنی  
 حسن جمالی که بود و لپزی  
 همچو زلیخا شباهم رسان  
 دید بد انسان که میخواست شد  
 آنکه گوئی دشمن از دست برد  
 حیرت خویشم چه تماشاستم  
 یافت خزان را سر و برگ بهار  
 سلسله ناز بسنبل رسید  
 چون رمضان رفته و عید آمده  
 شاد و نو آن بر سر شوهر رسید  
 ز دشمنی بدل و جان شو  
 دل بر بود از کف و بهان پیس  
 دیده بگل چینی رویش کشاد  
 ساخت سر اسیمه تبه رایش

بسکه بران دلشده مشکل قنادر  
 خاطرش از بند غم آزاد شد  
 بجهه ز امید ربایان همه  
 یافت پری در بر دیوانه گشت  
 جلوه مقصود بائینه در  
 خواست بکاشانه در آید بنار  
 در حق ویرانه دعائی کند  
 حال وی از مال و گرگون شود  
 خاک زاکسیر دعا ز رشود  
 کرد جوان نیز تمنای خویش  
 بچو پدر محو ز راه بود نیز  
 شد به گنجی چند خرام سفر  
 بردل از امید رقص از نان  
 هر کجی از رفت سگاشکنان  
 می بچیدند بذوق وطن  
 ماند چو کاشانه بفر سنگ  
 ناکه از آن بادیه گردی بخت  
 از دل آن گرد سواری و مید  
 جلوه گرا از آتش شهزاده  
 در پی صیدی بهوس میدوید  
 شد نگش باز و بهقان و چار

با پسرش عسیده در دل قنادر  
 گرم شد و مست شد و شاد شد  
 حوصله از فزایان همه  
 بازن و فسر زنده سوخته گشت  
 حاصل آفاق به بختینه در  
 تا در آن خانه کشاید بنار  
 دعوت برگ و فوای کند  
 گنج بیند و زد و دوتارون شود  
 هم بدی چند تو انگر شود  
 منخر مسکن و ماوای خویش  
 تشنه لعل و گهرا و بود نیز  
 لکمی درویش نمان از نظر  
 دست فشانان و قد همازنان  
 بود در آن بادیه چالش کنان  
 به چو نسیم سحری در چمن  
 داد برون ساز غم آینه  
 بر سر اقبال بهوس عاشقست  
 فی غلظ آئینه زاری و مید  
 دور ز فوج و سپه افتاده  
 تا بنظر گاه غریبان رسید  
 گشت دل از ناوکی نازش فگار

از سر ابرو بادای شگرفت  
 در خم دامنش چو بفشرد تنگ  
 کرد دل و جان به وایش امیر  
 گفت خوشا خوبی و جاه و جلالت  
 شوق و شش و نغمه جوان یاقش  
 پشت هوسهای نمان گرم کرد  
 عهد حق صحبت و الفت شکست  
 در هوس جلوه رنگ حنا  
 رام نگه دید دلارام خویش  
 پرده آرزوم ز رخ برگرفت  
 ناله بر آورد که اسے فوجوان  
 خوش کسم و بیچکسم کرده اند  
 زیور و پیرایه من برده اند  
 زین غم و دردم بدر دل سان  
 خوش نغمه خسته روانان برش  
 برد جوانش به کس گاه دست  
 برد و روان گشت و آن همچو باد  
 وقعت ردیفش چو بدین نگید  
 ماند بجزرت نگرانش که چه  
 ناله نوید اثرش باز داد  
 کای علم قدرت ایزد بدست

کرد عبارات دل اینچ هم رفت  
 آن زن بیچاره بگرداند رنگ  
 رفت ز دل مهر کشتا و ز پیر  
 شوهر اگر مال برد کو جمال  
 سر بر آرمش جان یافتش  
 جای در آغوش جوان گرم کرد  
 رنگ بر رخساره بصفت شکست  
 دست بیالود بخون و فاقا  
 حیل بر این بخت پی کام خویش  
 سویه کنان گریه از سر گرفت  
 داد ز بی مهری این بخت نمان  
 بلبلم و در قفسم کرده اند  
 بخودم از قافله آورده اند  
 همزه خود گیر و بنزل رسان  
 نفس جوانا بخوانان برش  
 داد پس خود بهنگام رشت  
 کرد ریش بر سر و هقان فتاد  
 قافیه صبر و سکون تنگ دید  
 سربه خاک سود فغانش که چه  
 با تخی از پرده اش آواز داد  
 تاوک دل و زرها کن رشت

تیر و مای نفست بیخاست  
پیر خرف دود فغان بر کشید  
زار بنالید به پیش خدا  
روز من از جوش بلا تیره شد  
بخت درین مرحله با من چه کرد  
انده من زهره گداز آمده است  
خست دل از تیزی رفتار او  
ساز تلافی سکوشتن بساز  
در خم پوزش بادای سجود  
کان زن بد طینت و پیمان شکن  
خوک شد و بد نفسی ساز کرد  
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد  
از دل شهنشاده بر آمد غریب  
غول بیابان رگ جانفش گرفت  
راست ز اسپس زمین برگزند  
گشت هر اسان عنان در سخت  
زان ن فرقت جوان گشته  
جانب شوی و پسر خود دوید  
جنش دم طرز هوا دریش  
حیف کنان بر اثر ساز خود  
تا پسرش را به هم آمد درون

حکم ترا حکم خدنگ قضاست  
شعله شد و از دل خود سر کشید  
گفت که اے صانع ارض و سما  
چشم من از تاب جفا خیره شد  
نال گوای هست که این زن چه کرد  
پیش تو سائل به نیاز آمده است  
داد که اکیفر کردار او  
مسخ کن و ماده خوشن بساز  
بودش محو دعای که بود  
دید سیاه آتش خولشتن  
با سرور و عسبرده آغاز کرد  
آهوی خوک نما شد چه شد  
زار تبر سید ز آسیب دیو  
خواست بنال که ز بانفش گرفت  
بر سر خاک از سر زمین برگزند  
آب رخ برق بجو لان بر بخت  
در نفس خوک نهان گشته  
لا به کنان در قدم شان پیید  
سر زدن آئین طلیکاریش  
نوحه بر انگیخت به آواز خود  
کرد ز بیتا به خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت  
 کرد و عاصرونه و گاریش  
 کای اثر ایجا و نفسهاے ما  
 رحمت خاصی بسر ما فرست  
 این زن پیر آئنه عبرت ست  
 حسن و جمالش همه برباد رفت  
 داغ نکو هیده سرشتی چر است  
 کسوت این شکل بر آراز برش  
 باز بخوام که بد انسان کنش  
 ناله ز توفیق اثر هجره برد  
 کسوت آن خوک قبا گشته دید  
 پیر زنی پشت خم استاده یافت  
 چشم بالید و مژه بر شکست  
 روی همان موی سفید شین همان  
 پشت خم و ربط عضایشین همان  
 آئنه از رنگی ساوس زدود  
 غالب اگر محرم منی شو  
 تا نبود یارے بخت بلند  
 نیم و ماگر شودی ستیاب  
 طالع آن بی سرو پایان مگر  
 کز اثر رافت آن راز دار

چاره سکا لید و بناری شتافت  
 زار بتا لید به غمخواریش  
 مگر قوت به بینی سو ما و اے ما  
 مرده آرایش جانها فرست  
 تنگ تخیل کده صورت ست  
 صورت اصلیش هم از یاد رفت  
 خوبی اگر رفت بزشتی چر است  
 از و سخی مسخ بشو پیشگرش  
 صورت اصلی ده و انسان کنش  
 نقد تمنا به کفش در سپرد  
 بیکری از پوست جدا گشته دید  
 حرف و سخن را چو خود آماده یافت  
 باورش آمد که همان ما گشت  
 چشم همان قوت دیدش همان  
 وان لب و دندان صدایشین همان  
 شکر بد نگاه آئی نمود  
 آئنه پرداز تسله شو  
 چاره عیله نفقه سید مسند  
 مفت بود سود بیرون از حساب  
 دستگیر عقده کشایان مگر  
 یافته هر یک سرو برگ بهار

<p>رحمت حق جوش عطا نمود          نور اجابت ز کمین جلوه کرد          بود ز بس طالع آنان نژاد          شد سه دعا با همه لطف اثر          آن همه آرایش حسن قبول          حاصل شان این ملک از هوس          بخت چو پویدره مکر و فریب          عالم تقدیر چنین ست و بس</p>	<p>رنگ اثر صرف دعا نمود          شک ز میان رفت و یقین جلوه          بهت شان قرص پستی فکند          صرف علاج سه بلای دگر          رنگ هوس باخت بگرفتول          رفتنی و آمدنی بود و بس          کیست که از اوج نیفتد شیب          حاصل تحریرین این ست و بس</p>
--	---

### سوین مشوی موسوم به چرخ دیر

<p>نفس با صورت سازست امروز          رگ شکم شرار می نویسم          دل از شور شکایتها بخواست          بلب دارم خمیر لایبانی          پریشان تر ز زلفم داستانت          شکایت گونه دارم ز احباب          در آتش از نوای ساز خوشم          نفس از بیم ساز فناست          بیست و شش برون گوهرم          ز می تابرون آورده بستم          کس ز اهل وطن غمخوار نیست</p>	<p>خوشی محشر ازست امروز          کف خاکم غبار می نویسم          حباب بنوا طوفان تروست          نفس خون کن چکر بالا فغانی          بدعوی هر سر موسوم ز بایست          کتان خویش می شویم مبتاب          کباب شعله آواز خوشم          بسان فی تیم در استخوانست          چو گرداننده آهن جوهرم          بطوفان قفسا غل داده خستم          مراد در پنداری وطن نیست</p>
---	---

زار باب وطن جویم ستن را  
 چو خود را جلوه سنج ناز خواهم  
 چو سر ز بازو ایمان نویسم  
 چو یونذ قبا ی جان طسارم  
 گر فتم ترحمان آباد فتم  
 گموداغ فسراق بوستان خست  
 جهان آباد گر نبود الم نیست  
 نباشد قحط بهر آشپزانی  
 سپس در لاله زاری جاتوان کرد  
 بنخاطر دارم اینک گلر سینه  
 که می آید بدعوی گاه لافش  
 نگه رادعوی گلشن ادائی  
 سخن رانازش مینو قماش  
 تعالی آمد بنارس چشم بدور  
 بنارس را کسی گفتا که چنیست  
 بخوش پرکاری طرز وجودش  
 بنارس را اگر دیدست در خواب  
 حسودش گفتن آئین او نیست  
 تناسخ مشربان چون لب کشایند  
 که هر کس کاندیدان گلشن میبرد  
 چمن سرمایہ امید کردد

که رنگ رونق انداین چمن را  
 هم از حق منسل حق را باز خواهم  
 حسام الدین حیدر خان نویسم  
 امین الدین احمد خان طسارم  
 مرا اینان را چرا از یاد فتم  
 غم بهری این بوستان خست  
 جهان آباد ادا جای کم نیست  
 سرشاخ گل در گلستانه  
 وطن را داغ استغاثان کرد  
 بهمار آئین سیاد و نشین  
 جهان آباد از بهر طوافش  
 از ان خرم بهر آشنائی  
 ز گلبنای ستایشهای کاش  
 بهشت حرم و فردوس معمور  
 هنوز از گنگ چینش حینیت  
 ز دلی میرسد هر دم درودش  
 که میگردد ز نهرش در دین آب  
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست  
 به کیش خویش کاشی راستایند  
 در یونذ جسامه ننگ  
 بگردن زنج جباوید گردد



زری آسودگی بخش روانها  
شکفته نیست از آب و هوایش  
بیای غافل از کیفیت ناز  
همه جانهای بی تن کن تماشا  
نهادشان چو بوی گل گرانست  
خس و خارش گلستانست گوئی  
درین دیرینه دیرستان نیزنگ  
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد  
بهاران درشتا و صیغ ز افاق  
بود در عرض بال افشانی ناز  
به تسلیم هوای آن چمن زار  
فلک را فکته اش گریز چیدنست  
کف هر خاکش ازستی گشته  
سوادش پای تخت بت پرتان  
عبادتخانه ناقوسیانست  
بتانش راهیو لے شعاع طور  
میانها نازک و دلچسپ توانا  
قبسم بسکه در لبها طبعیست  
ادائی یک گلستان جلوه شاد  
به لطف از موج گوهر نرم روتر  
ز انگیز قد انداز خسراست

که داغ جسم می شوید ز جانها  
که تنها جان شود اندر فضایش  
نگاهی بر پری زادانش انداز  
ندارد آب و خاک این جلوه شاد  
همه جانند جسمی در میان نیست  
غبارش جوهر جانست گوئی  
بهارش امینست از گردش رنگ  
بهر موسم فضایش جنت آباد  
بکاشی میکنند قشلاق و سیلاق  
خزانش صندل پیشانی ناز  
ز موج گل بهاران بسته ز ناز  
پس این نگینی موج شفق چیست  
سر هر خارش از سبزی بهشت  
سرایایش زیار نگاهستان  
همانا کعبه هندوستانست  
سرایانور ایزد چشم بد و ز  
زنادانی بکار خویش دانا  
دینهار شک گلنای سعادت  
خرامی صد قیامت فتنه در مار  
نبار از خون عاشق گرم دوتر  
بیای گلبن گسترده دایه

<p> ز رنگین جلو با غارتگر هوش  ز تاب جلو به خولش آتش افروز  بسامان دو عالم گلستان تنگ  رسانده از ادای شست و شو  قیامت قاستان گان رازان  به تن سرمایه افزایش دل  بهستی موج را فرموده آرام  فتاده شورشی در قالب آب  ز بس عرض تمنای کند گنگ  ز تاب جلو با بیتاب گشته  مگر کوئی بنارس شادی هست  نیاز عکس روی آن پری چهر  بنامیزد زهی حسن و جمالش  بهارستان حسن لا ابالیست  به گنگش عکس تا پرتو فلک شد  چو در آئینه آتش نمودند  به چین نبود نگارستان چو او  بیابان در بیابان لاله زارش  شبی پرسیدم از روشن بیانی  که بینی نیکو بها از جهان رفت  زایمانها بجزر نامی نمانده </p>	<p> بهار بستر و نوروز آغوش  بتان بت پرست و برهن سوز  ز تاب رخ چراغان لب گنگ  بهر موجی نوید آبرو سئ  ز ترکان بر صفتل نیزه بازان  سرا پا شده آسایش دل  ز لغزی آب را بختیده اندام  ز ماهی صد دلش در سینه بتاب  ز موج آغو شها و امیکند گنگ  گهر با در صدف آب گشته  ز گنگش صبح و شام آئینه در دست  فلک در زر گرفت آئینه از مهر  که در آئینه میر قصد شناس  به کشور با سحر در میثالیست  بنارس خود نظیر خویشتن شد  کز نیشتم زخم از وی ر بودند  بکیتی نیست شارستان چو او  گلستان در گلستان نجو بهارش  ز گردش های گردون راز دانی  وفا و مهر و آزر م از میان رفت  بغیر از دانه و دانه نمانده </p>
---	--

پدرها تشنه خون پسرها  
 برادر با برادر در ستیز است  
 بدین بی پردیگهای علامت  
 پنج صورت توفیق از بی حلیت  
 سوکاشته باند از اشارت  
 که حقانیت صانع را گوارا  
 بلند افتاده تمکین بنارس  
 الا ای غالب کار او فتاد  
 ز خویش و آشنایان گشته  
 چه محشر سرزدا ز آب و گل تو  
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها  
 جنونت گریه نفس خود تماست  
 چو پوی گل زیر پیراهن برون آی  
 مده از کف طریق معرفت را  
 فرو ماندن بکاشی نارسا نیست  
 ازین دعوی با تشنای لب  
 بکاشی نحتی از کاشانه یاد آرد  
 در یقادر وطن و امانده چند  
 هوس را پای در دامن شکست  
 بشهر از بیگانه صحرانشینان  
 مگر کان قوم را دهم آفریده

پسر با دشمن جان پدرها  
 وفاق از شش شش او در گزیر  
 چرا پیدای نمی گردد قیامت  
 قیامت را عنان گیر خون گسیت  
 تبسم کرد و گفت این عمارت  
 که از هم ریزد این رنگین بنارا  
 بود بر اوج او اندیشه نارس  
 ز چشم یار و اغیار افتاده  
 جنون گل کرده و دیوانه گشته  
 درینا از تو و آه از دل تو  
 بهشت خویش شود از خون شده  
 ز کاشی تا بکاشان نیم گاست  
 بازادی ز بند تن برون آی  
 سرت گروم بگردان شش جت را  
 خدا را این چه کافر ماجراست  
 بخوان غمناکه ذوق طلب را  
 درین جنت ازان ویرانه یاد آرد  
 بخون دیده زورق را نده چند  
 بامید تو چشم از خویش بسته  
 بروی آتش دل جا کرینان  
 ز سیاه بر آتش آرمیده

بحکم یکسها بسنده تو  
 بزم عس و عوی نیز بان  
 ز تو نالان و لے در برده تو  
 بداغ شان هوای گل رو نیست  
 بیابانی و کسار نیست در پیش  
 بیابان در بیابان میتوان رفت  
 خراب کوه و هامون بود باید  
 چوبینی رنج خود را رونامده  
 نفس را از دل آتش زیر پانه  
 زدانش کار بخشاید جنون کن  
 دمی از جاده پیمائی میاساک  
 میفشان دامن و آزاده بر خیز  
 بگو اند و برق ماسوی شو

همه در خاک و خون انگنده تو  
 چو شمع از دل آذر فشانان  
 سر و سر مایه غارت کرده تو  
 از انانت تغافل خوش نمایت  
 ترا ای بخیر کار نیست در پیش  
 چو سیلابت شتابان میتوان رفت  
 ترا زانده محسنون بود باید  
 تن آسانی بت راج بلا ده  
 بوس سر بایلین فشان  
 دل از تاب بلا بگذر و خون کن  
 نفس تا خود فرو نه نشیند از پا  
 شرار آساف آما ده بر خیز  
 ز لادم زن و تسلیم لاشو

### چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

غازه کش عارض هندوستان  
 از نم تر دست خود قلزم  
 عالمی از برگ فواش بساز  
 جود خود از دے بوجود آمده  
 بوده زیان خود و سود همه  
 بیش کفش غاشیه بردوش ابر

بود جوان دولتی از خسروان  
 باده سر مستی دل رانجی  
 مانده گسترده پهنای آرز  
 آنکه صورت جود آمده  
 بسته کمر بگرشود همه  
 و ابگل و خار چو آغوش ابر

چرخ ز دست کهر افشان او  
 داشت پی طرح کرم ریختن  
 صبح می جلوه برادرنگ داشت  
 داده بهر گوشه صدای کرم  
 بهره پز و هنده گرو با گروه  
 در صفت ارباب طلب ناگرفت  
 تیره سر انجام حسرتی چو آه  
 چو لقی ز هر بلا خورده  
 از تب و تاب دل خویش انگری  
 بوده ز خاکستر اعضا او  
 هیچ که از بخت نپاسوده  
 تیر بر آینه عرض شکست  
 کهنه گلیم که ز هر پینه  
 شام بلا از زخمش کرده  
 از اثر تیر گیش در منظر  
 خشک کدو کاسه ناشسته  
 آب ز معز سر مجنون رو  
 تا ز روش زهره پیش گذشت  
 گرد بلا بر سر نظاره ریخت  
 کای شه آزاد که افسیم  
 شانه کش طسره سودا ستم

طعمه خور موجب طوفان او  
 لعل و گهر بر سر هم ریختن  
 افسرش از موج شفی زنگ داشت  
 هر نفسش پرده کشای کرم  
 سر زده چون لاله ز دامان کوه  
 نقش غمی بال زد و جا گرفت  
 کرد سیاهی زد در بارگاه  
 از رم طالع سر یا خورده  
 زیر لحاف کف خاکستری  
 کلفت نظاره سراپا او  
 چهره بگرد سفر اندوده  
 کهنه گلیم و کدوی بدست  
 پرده کشای غم دیرینه  
 سایه چند از اثرش پرده  
 دود و دله بسته تنق سر بر  
 از خم زهره آب عنارسته  
 باده گل نام شده خون درو  
 سامع آتش کده راز ساخت  
 از نفس آهنگ به پیواره ریخت  
 طالب ایشار و عطا نیست  
 با توفیر و شنده کالا ستم

کز گرم آوازه در افگنده  
 بو که متاع سم بهائی رسد  
 شه پس از آن کز نقش راجبت  
 برد گلیم و ز زرش مایه داد  
 رفت فرو شده و زرباز برده  
 گفت که این نقد به گنجینه به  
 خود نه گلیم و نه کد و برده ایم  
 گرچه بدین مایه چه بالیم ما  
 در نظر مردم دانا دست  
 چون روش نیز گیتی فسرده  
 خرقة به تن کرده ز سطل پرند  
 در خم میخ روشن جستجو  
 شه بشتان خرم جای کرد  
 خلوت از دفرده آرام یافت  
 قند بطوفان می ناب رفت  
 تا گمش پرد گے کار شد  
 دید ز قشال سرا پای حور  
 رایتی از نور بر افراشته  
 پیکری از لطف فراهم شده  
 جلوه گل مشد دارش  
 در نظر از شوخی اعضای او

شور صمیم بسرا فگنده  
 وقت مرا از تو صفائی رسد  
 داد ز رود لقی و کد و با رجت  
 مهر به بیاضی سایه داد  
 مشتری آن جنس بخازن پیرد  
 بای دل اندر صدف سینه به  
 مادل غمدیده او برده ایم  
 لیک چو در پرده سگالیم ما  
 نیک نگه دار بهمانا دست  
 پرده فرو هشته برخار روز  
 چرخ بدر یوزه برآمد نرند  
 شام گلیم آد و ماهش کدو  
 اطلس افلاک ته پای کرد  
 بستر خواب از تنش اندام نیت  
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت  
 نقشی از آن پرده نمودار شد  
 ریخت گل جلوه بحیب شعور  
 پرده رنگی به گل انباشته  
 صافی آئینه مجسم شده  
 فر تها گرد و غبار ریش  
 بوده چمن خیزد سرا پای او

گل بگریبان جاندار ریخت  
 شاه نسر و مانده پیر و پیدراز  
 کیستی و این همه تصدیق چیست  
 گفت که من دولت و مال تو ام  
 شمع طرب محرم نور از منست  
 بوده ام آنسینه مثال تو  
 بوی گلیم بد ما غم زد  
 بین که مرا از تو درین دیو لایخ  
 رفتم و وارستم از آزار تو  
 همت شه عجز تقاضا نکرد  
 برگ رضا دادش و خشنود کرد  
 برق دگر بر اثرش ریخت باز  
 بهیچکله از کوه تنومند تر  
 پیل تنی کز پله عرض شکوه  
 چین چینش ز غضب تیغ زن  
 رند قوی بجهت خضم افکن  
 گفت منم قوت و نیروی تو  
 حلقه بگوش تو ام از سر گشتم  
 پشت من از مرده دولت تو است  
 با تو دگر نام و نشانم مباد  
 بال نشان گشت و زونبال رفت

از مرز رختی از تار ریخت  
 کای ز منت مرده بفرمای باز  
 آنسینه پردازی تو دیع چیست  
 آنسینه جاه و جلال تو ام  
 روشنی بزم سرور از منست  
 صورت مقوله اقبال تو  
 سبیل صرصر بحر غم زد  
 حوصله تنگ است و بیابان رخ  
 باد خدای تو نگدار تو  
 هیچ از ان عسر برده پروا نکرد  
 دم ز شکر غنی زد و پیرود کرد  
 جلوه دیگر ز در آمدن فرار  
 بوده از وجهه الوند تر  
 رسته رگ گردنش از مغر کوه  
 تیزی تیغش شغب بخت تن  
 جم سرو برگ و تهن تن  
 طاقت سرخی و بازوی تو  
 آب تو ام گر بر بناد آتشم  
 دل و کد و مایه بی دولتیت  
 جان بتن نجب تیا نم مباد  
 بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه در آن فتنه محابازفت  
 نوری زان پرده برون تافت باز  
 بوی گلے با نفس آیمخت  
 دامن بر چیده بدست اندرش  
 چهره بخواب جگر شسته  
 راد حسی که چو ساغر زنده  
 رفتگی از غاشیه داران او  
 بدو گری آفت زلف تاره  
 رنگ کلن سیئه دیدار او  
 جلو جنت زغبارش رسته  
 نشام ز صعبا و رسیدن ازو  
 ولوله در جان دل شاه تخت  
 گفت من آئینه ناز تو ام  
 آمده پیشم ز درت دوری  
 شاه سر از آفتاب زرد  
 گفت در یغا چه ستم میکنی  
 قارخ از اندیشه اسد و بیم  
 مایه تشویش نگد اشتن  
 دولت و اقبال افتن  
 پر اثر نخت روان بافتن  
 آن همه پرواز ببال تو بود

تاب تو ان فت و دل از جازفت  
 دیده شه روشنی یافت باز  
 صورتی از مایه جان ریخت  
 هر مژه بر حسزدنی شمعش  
 چون نفس از پرده دل رسته  
 خون دو عالم بفتح در زند  
 بخود سے از باج گزاران او  
 برق ز متشال وی انگاره  
 موج پیری جو هر رفتار او  
 چشمه کوثر ز محیطش نئے  
 خون ز جگر باو دویدن ازو  
 طرح قیامت بنظر گاه ریخت  
 هست آفاق گداز تو ام  
 آمده ام پیش تو دستور یی  
 چنگ بد امان وی از ناز زد  
 رام که کاین همه رم میکنی  
 گنج نشان دن به بهای گیم  
 خاطر درویش نگد اشتن  
 آتیه در ره گز انداختن  
 دست و دل تاب تو ان ختن  
 شوخی آهنگ کمال تو بود



سنگه کنون جز تو ندارم و گر  
 ریشه مهر تو بجان منست  
 شمع و چراغ شب تارم توئی  
 برق خرابی بسوا دم زن  
 ای ز تو کار و جهان ساختن  
 هست از اینجا که تقاضای اوست  
 خواری سائل نه پسندوست  
 جوش گل از حسن خدا داد زد  
 ریخت گل غمزه بحیب امید  
 گفت که از بند غم آزاد باش  
 جان و فائزنده بوسه تو باد  
 دولت و اقبال غلام تو باد  
 کاین همه قائم بوجود منست  
 بال و پر نشاء ز صبا کست  
 نشاء بود دولت و صبا سخم  
 صورت من سنی آزاد است  
 همچو من آزاد سبکبار شو  
 در شو و بر روی و قاباز باش  
 در دل از آزار دل اندیشه کن  
 یآوری از بخت و کرامت ز منست  
 غالب انفسرده دل جان پیا

دامن از کف نگرارم و گر  
 مهر تو اندر ستمخوان منست  
 خاکم و سامان بهارم توئی  
 آتش حسرت به بخاوم زن  
 چون تو نباشی چه توان ساختن  
 کرسی نه پایه ته پاسه اوست  
 در به رخ عجز نه بندوست  
 بوسه بدست شه آزاد زد  
 داد ز خرسندی خویشش نوید  
 من تو شادم تو بمن شاد باش  
 جلوه من غازه روسته تو باد  
 تاب و توان باده حام تو باد  
 بل همه موجود ز وجود منست  
 دستگه قطره ز دریا کست  
 قطره بود سطوت و دریا سخم  
 پیشه من مردمی و راد است  
 ده همه و پیچ خسریدار شو  
 در ره دل خانه بر انداز باش  
 گنج بر افشان و کرم میشه کن  
 دیر بمان ای که سلامت ز منست  
 بی سرو پا در صف زندان پیا

بیخبران اخباری بازده  
 آن اثر پرده سازت چشده  
 آن زخون پرده کشائیت که  
 آن نفس ناله گمذت کجاست  
 در هوس جاه فرو رفته  
 راه غلط کرده با فسون دیو  
 تانی نیزنگ و فن افتاده  
 بنج ز رودن از اهرمنیت  
 آه ز دنیا طلبیهای تو  
 گرمی خونت که ازین پیش بود  
 آتش هنگام بجان داشته  
 بود بهیچ و خم سودا کار  
 بسکه نمی تیره ترا ز شام بود  
 چشم پریشان نظری داشته  
 بسکه بلا بر اثر انداخته  
 زان همه اجزای زمانیکه رفت  
 هر چه کنون میرسد در نظر  
 چرخ بسار و زنجشت اینچنین  
 حال بدین مایه تباهی که هست  
 آن همه دیوانگی و جاحل  
 آن همه بدستی و تن پروری

زان می دیرین فتدی بازده  
 زمره خار که ازت چشده  
 ولو که سلسله غایت کو  
 وان نگه جلوه پسندت کجاست  
 حیف که در چاه فرو رفته  
 می سپری مرحله رنگ ریو  
 از نظر خویش تن افستاده  
 مرد خدا این چه خدا شنیدست  
 واین همه ابرام و تقاضای تو  
 صرف بر انداختن خویش بود  
 داغ معان شیوه بتان داشته  
 کار تو چون زلف بتان مار و مار  
 روز تو داغ دل ایام بود  
 جلوه بهر رکب زری داشته  
 دیده بصد جا سپر انداخته  
 وان همه خوانه فغانی که رفت  
 شاید و شمرست و شراب و شکر  
 آه ز عمری که گزشت اینچنین  
 خاصه بدین روی سیاهی که هست  
 واین همه ناکامی و بیجاصلی  
 واین همه شیاوی و افسوسگری

آن همه میرا همه رویهای تو  
 آن زخون برق بخرمن زدن  
 آن همه خون بوده و خاکستین  
 آن چه روشن بین چه پستیهای  
 نیمه شب از غم تو در خواب رفت  
 باین که درین کار گریح بیج  
 نقد تنابخت افتاده  
 ای همه تن و سوسه سود تو کو  
 هر چه ازین پرده هویدا ستی  
 هستی اشیا که غبار فناست  
 خلق که ازو هم نمودن نیست  
 پیروی و محکم مکن ز نهدار  
 خیز و چون منصور نوای بزین  
 خالق اگر روس و گردم گیر  
 آنکه درین پرده سگالی بود  
 ساقی بخت که صلا میدهد  
 کاتب توفیق که دم میزند  
 هست اگر بال کشتنی کند  
 نیز توفیق اگر برسد  
 هست مانیز شود حقست  
 همه را مانیز حقست و بس

و این همه بصره و دیوهای تو  
 و این نجم دام موس تن زدن  
 آن مرضی بود و هلاکت این  
 آن همه پوچ این همه پستیهای  
 نیمه به پیوون منتاب رفت  
 حاصل سعی تو بخت بیج  
 خسروی دست بهم داده  
 دهر سراب ست وجود تو کو  
 نقش و نگار بر عفا ستی  
 پرده کشای اثر سیماست  
 و هم تو دانست که بودیشست  
 سر ز گریبان حقیقت برآر  
 هستی خود را سریائی بزین  
 هر چه بجز حق همه معدوم گیر  
 از اثر هست عاقل بود  
 باوه ز خمیازه لاسید بد  
 بر رسم غیر قلم میزنند  
 صوره تواند که همانی کنند  
 لاله عجب نیست کز انگر بد  
 هر چه بسجیم وجود حقست  
 کثرت ما و حدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام  
حرف ز لب میردم و اسلام

## پنجمین مثنوی موسوم بیا و مخالف

<p>وی سیجا دمان نادرفن خوش نشینان این بساط شکر وے زبان آوران کلمت شمع خلوت سراے کار کھے ہر یکے کہ خداے حرلہ داد غمخواری جہان دادہ بسفارت رسیدہ از اطراف صفوہ راساز گلستان دادہ پہلو انان پھلوی دانان نقد دریا کشان عریہ جو وی فراجم شدہ ز ہفت اشلیم بہر کار ہی رسیدہ این شہر در خم و بیچ عجب سر گشتہ بی سخن ریزہ چین خوان شہاست بامید آرمیدہ است اینجا خستہ را بسایہ دیوار مہمان را فواختن رستمست</p>	<p>ای تاشایان بزم سخن ای گرانایگان عالم حرف اے سخن پروران کلمت ہر یکے صدر بزم بار کھے ہر یکے پیشش تاز قافلہ اے بشغل و کالت آمادہ اے شکر فان عالم انصاف اے سخن را طراز جان داؤ عطر بر مغر گیسے افشانان ای گرامی فنان ریختہ گو ای رئیسان این سواد عظیم ہچو من آرمیدہ این شہر اسد اللہ بخت برگشتہ گرچہ ناخواندہ میمان شہاست یہ تنظلم رسیدہ است اینجا آرمیدن دہید روزی چار کھرا حباب ساختن رستمست</p>
---	---

آن ره در رسم کار سازی کو	شیده تیهان نوازی کو
کیستم دلگشته غم زده	بیدار خسته ستم زده
برق بیلاقیستی بجان زده	آتش غم بجان و مان زده
از گداز نفس بتاب و سستی	در بیابان یاس تشنه لب
خس لمو فاسی محیط بلا	سر بر گرد کاروان فنا
در دمنده جگر گداخته	از غم دهر زهره باخته
در آکا هی فنا زده	همه بر خویش پشت پازده
چه بلاها کشیده ام آخر	که بد بخار سیده ام آخر
بسیه روز غم بر تنم بینید	تیره شبهای و ششم بینید
انده دور سے وطن نگرید	غم تجسسان انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان بلبسم	من و جان آفرین که جان بلبسم
نویه چون موی کرده است مرا	غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا	کی زبان سخن سراسر است مرا
دارم آری زهر زده لانی خویش	نوحه بر خویش و میوانی خویش
گردش روزگار خویش شستم	حیرت کار و بار خویش شستم
باسن این ششم و کین دین دین	سن چنان تان چنین دین دین
بر غریبان کجاست است شتم	رحم اگر نیست خود چراست شتم
ور بگویند ما جسرانی رفت	از تو در گفتگو خطائی رفت
مهربانان خدا ایرانصاف	تا نخست اند که بود رسم خلافت
نمک اندر سبوی می که فکند	به چمن رسته خیزدی که فکند
زلف گفت از را که در هم کرد	بزم اشعار را که بر هم کرد

همه عالم غلط که گفت محنت  
 بیش را بیشتر که گفت بمن  
 موی را بر کمر که گفت غلط  
 چون بدیدید که اعتراض خطاست  
 رشته باز پرس تا تاب که داد  
 چون بدیدید بیگناهی من  
 هر که دیدم ره خموشی رفت  
 از چه بود آن بعرصه دم نزون  
 نکشودن لب بیاوریم  
 تا بشوید دل ز لب جگری  
 از غم دل ستوه گردیدم  
 گله مندا نه گفت گو کردم  
 چون شنیدم که نکته پردازان  
 از من آزرده اند زان پاسخ  
 خجلت آوردم و جنون کردم  
 آب گردیدم و چکیدم من  
 نفس من بجمع در گرفت  
 روی دعوی بسویم آوردند  
 داغ گشتم از ان ملامت ها  
 نه امیدم ز شاعر است نه بیم  
 کاش با اعتراض ساخته

پاره زین خط که گفت محنت  
 بد ز من بیشتر که گفت بمن  
 شعر را سر بسر که گفت غلط  
 هر چه غالب نوشته است بجاست  
 معترض را ز من جواب که داد  
 تا آن نه شستید رو سیاهی من  
 بود لازم بر آن گرفت گرفت  
 در ره آگهی قدم نزون  
 خیره بگذاشتن بیاوریم  
 بقنان آدم ز خیره مری  
 چهره بایک گروه گردیدم  
 پاره در سخن غلو کردم  
 قدر دانان و انجمن سازان  
 بنیایش نجاک سودم رخ  
 خویشتن آب و دیده خون کردم  
 قطره آسایم رویدم من  
 کس نیازم بهیج بر گرفت  
 سخن من برویم آوردند  
 سوختم از قفس ندامت ها  
 بود شایسته مر مرا تسلیم  
 ناله در زیر لب گداخته

زانکه آنهم رضای یاران بود  
خار داناں دوستان بودن  
دیگرم با هزار رنگ خروش  
که در بلبلیه صغیر زده است  
وای با آنکه شعر من صافست  
اعتراض آنش هم بجان زده است  
زده را کسره از طرافت نیست  
واضع طر از این زمین نه منم  
دیگران نیز گفتند اند چنین  
شورش آماده رفته اند همه  
در نور و گرازش زده با  
اکثر از عالم شتاب زده  
می زده غم زده که ترکیبست  
چون بر آید ز انگبین موش  
لیک در بعض جان در همه اش  
وین خود از شان فاعلست که هست  
همچنان آن محیط بی ساحل  
از محبت حکایت دارد  
عاشقی بیدلی خون زده  
اولش خود مضامین مقلوبست  
کرده ام عوض همچنان زده

زنجی از جوش این بهاران بود  
خوشترازی باغ و بوستان بودن  
این نوای میخورد به پرده گوش  
طعنه بر طعنه فقیر زده است  
زده را میسر زنده انصافست  
شعله در مغر استخوان زده است  
یای وحدت بود اضافت نیست  
در غور سر زنش همین نه منم  
گوهر را رسفتند اند چنین  
هم برین جاده رفته اند همه  
کرده اند از نشاط عریضه با  
می زده غم زده شراب زده  
بقیاس فقیه قلبست  
زده غم دمد ز مضموش  
لفظ ماری هویست ترجمه اش  
حق بود حق نه باطلست که هست  
قلزم فیض سپردا بیدل  
که بدینسان بدایتی دارد  
قدح آرزو بخون زده  
دویمین تا که ام اسلوبست  
طعنه بر بحر بیکران زده

مگر این شعر زان نبط نبود  
 گر چه بیدل ز اهل ایرهن نیست  
 صاحب جاه و دوست گاهی بود  
 نه غلط گفته است در خود گفت  
 دعوی بنده بیسرو بن نیست  
 پاره از کلام احسن زبان  
 تا بدین پرده آشنا باشند  
 و ده که دیگر ز جاده برگشتم  
 و عده خاشی ز یادم رفت  
 ساده لوح مرا چه رنگ چریو  
 من که و عسرم داورى دن  
 خاک پای سخنور انستم  
 با بزرگان نیان دارم  
 بنده ام بنده مهربانان را  
 نه ز آوینش بیان ترسم  
 که پس از من بسالهای دراز  
 که سفینه رسیده بود اینجا  
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت  
 شمع چشمی و زشت خوئی بود  
 هم سفینه گفت گویی داشت  
 برگ دنیانه سازد نیش بود

و ر بود شعر من غلط نبود  
 لیک چون قشیل نادان نیست  
 مرو را زین ندکلاست بود  
 راست گویم در آشکار و نهفت  
 شعر بیدل بحسن تفنن نیست  
 می فرستم بخدمت یاران  
 با من زار بمنوا باشند  
 خیره بودم سفیه تر گشتم  
 شیوه عجز از نهادم رفت  
 آوین آوین ز جالانه غریو  
 ساز بزم سخنوری کردن  
 دوستان از کمتر انستم  
 هم بدین شیوه ناز دارم  
 رفرفشان و نکته دامان را  
 من و ایمان من کزان ترسم  
 بزبان ماند این حکایت باز  
 چند روز آرامیده بود اینجا  
 ز خمتی داد و راه خویش گرفت  
 بی بیانی و حسره گویی بود  
 هم خراباتیان هوئی داشت  
 تنگ دلی و سر ز میانش بود



آه از آن دم که بعد رفتن من  
 هم بوم پنج دوستان باشم  
 شاد گردند کرمیان بروم  
 خسته و مستند بر گردم  
 به و داعم کس از شما نرسد  
 زین پس نیست دعوی سخف  
 ماله بی صرفه چون جسد تنم  
 نشکنم بر رخ بیان رسف  
 تاب هنگامه ام خدارا نیست  
 و اینکه در پیشگاه بزم سخن  
 که فلان باقتیل نیکو نیست  
 از که بردار کس چسرا باشم  
 خود کسی ناسزا چسرا گوید  
 فیضی از صحبت قتیلم نیست  
 نه هوا خواهی ندو مشغله  
 ماش مد که بدست گویم  
 مگر آنان که باری دارند  
 که ز اهل زبان بود قتیل  
 لاجرم اعتماد را نسزد  
 کین زبان خاص اهل ایران  
 سخت است آشکار و پنهان نیست

خون دلی بود بگردن من  
 بر دل را بچسبم گران باشم  
 آه از من که من چنان بروم  
 دژم آیم نرند بر گردم  
 شوق را مرده و فانی رسد  
 ندم و دود شمع ز انجمنم  
 بی صدا گردم و نفس زخم  
 بر نخیزد سازم آسپه  
 مهربانان دست خاکی نیست  
 بزبانها فدا شده است ز من  
 گس خوان نعمت او نیست  
 من بهایم گس چسرا باشم  
 تا سزا آنکه ناسزا گوید  
 رشک بر شهرت قتیلم نیست  
 در میانست پای سلفی  
 و انهم از پیش خود نمی گویم  
 هم برین عهد و رانی میمانند  
 هرگز از اصفهان نبود قتیل  
 گفته اش استناد را نسزد  
 مشکل ما و سهل ایران نیست  
 دلی و کهنوز ایران نیست

دوستان را اگر ز من مکه است	که خرامست خلاف قافله است
میر ویم از پی قستیل هم	ساخته مرور اولیسل هم
تو ازین حلقه چون بدر زده	گام بر جاده و گرز زده
ای تماشا میان زرف نگاه	هان بگوئید حبه لبه
که چنان از خزین به تخم سر	آن بجا دو دمی بد مهر سر
دل دهد کز اسیر برگردم	زان نو آئین صنیع برگردم
دامن از کف کنم چگونه را	طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان منی را	آن ظهوری جهان منی را
آنکه از سرفس از قلمش	آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه افریده اوست	درین لفظ جان دمیده اوست
پشت سنی قوی ز پهلوش	خامه را فریبی ز بازویش
لمر ز تحسیر زانوی ازو	صفحه ارتنگ مانوی ازو
فستنه گفتگوی اینانم	سست لای سبوی اینانم
آنکه ط کرده این موافقت	چه شناسد قستیل و قنار
لیک با آن همه که این دارم	گنج معنی در استین دارم
دل و جانم فدای اجابت	شوق وقف رضای اجابت
میشوم خویش اصلح دلیل	می سرایم نواسه مدح قلیل
تا نماند ز من دگر مکه	رسد از پیروان میسلر
گفتن آئین پوشباری نیست	لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرایش نخواهم گفت	سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار باره است	از من و همچو من هزار باره است

من گفت خاک و او سپهر بلند  
وصف او حدیث منتهی نبود  
مرحبا ساز خوش بیانی او  
نظمش آب حیات را ماند  
نثر او نقش بال طاوس است  
پادشاهی که در قتل و حزن  
خاصه هندوی پاری دوش  
این رقمه که ریخت لک خیال  
از من نارسای بچیدان  
بو که آید ز عذر خواهی ما

خاک را کی رسد بچرخ کند  
مهر در خور و روز نه نبود  
جدا شور نکست دانی او  
در روانی فرات را ماند  
انتخاب صراح و قاموس است  
کرده ایجاد نکست های شگرت  
هندیان سر بخط فرمانش  
بود سطر ی زمانه اعمال  
مذرت نامه ایست یاران  
رسم بر ما و یگنای ما

آشتی نامه و داد پیام  
ختم شد و اسلام والا کرم

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پیر تو  
نور الانوار حضرت ابو موسی است  
مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول  
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه  
حق بود حق کامل از نورش پدید  
نور محض اصل هستی ذات اوست

می نگارم نکست چه چند از مهول  
دیده و در راه سرمه اعلی را نگاه  
آسمانها و زمینها را کلید  
هر چه جز حق بینی از آیات اوست

مابین گاه غیب الغیب بود  
 صورت فکر اینکه باری چون کند  
 جلوه کرد از خویش هم نشین  
 جلوه اول که حق بر خویش کرد  
 شد عیان زان نور در بزم ظهور  
 همچو آن ذرات کاندز تاب مهر  
 مهر بر ذرات پر تو افکنست  
 نور حقست احمد و لمعان نور  
 هر ولی پر تو پذیرست از بنی  
 جلوه حسن ازل مستور نیست  
 از بنی در از ولی خواست مدد  
 بر نیاید کار بنی سرمان شاه  
 هر که اورا نور حق نیرو فرست  
 برب دریاگر آب خورده  
 آب از موج آید اندر جام تو  
 وقت حاجت هر که گوید علی  
 یا محمد جان فزاید گفتش  
 چون اعانت خواهی زیزدان پاک  
 ابلیحان از آنکه دانش نداشت  
 مولوی منوی عبد العزیز  
 شاه عبد القادر دانش گاه

حسن را اندیشه سر در جیب بود  
 تا ز جیب غیب سر بیرون کند  
 داد خلوت را نسروغ انجمن  
 مشعل از نور محمد پیش کرد  
 هر چه پنهان بود از نزدیک نور  
 از نقاب غیب بنمایند چهر  
 عالم از تاب یک اختر روشنست  
 از بنی در او لیا دارد ظهور  
 چون نه از نور ستیست از بنی  
 لیک اعمی را نصیب از نور نیست  
 تا نه پذیری که ناجا نرود  
 لیک آینه است با خاصان شاه  
 هر چه از وی خواستی هم از خداست  
 آب از موسی بجام آورده  
 لیکن از دریا بود آساشام تو  
 یا حقش کارست و بوزشش علی  
 یا علی مشکل کشای گفتش  
 یا معین الدین اگر گوئی چیاک  
 گفتگو با بر سر حرف نداشت  
 و ان رفیع الدین دانش نیر  
 کاین وطن را بود در گوشه بهال

بروایت تمام شب و ادب  
 وان در فرزانه قدسی سرشت  
 آنکه شیخ وقت و خضر راه بود  
 گفت استمداد از پیران روست  
 کی غلط گوید چنین روشن ضمیر  
 همچنین شیخ المشایخ فخر دین  
 همبرین بنجاره آئین بوده است  
 تانہ پنداری از پیران خواستیم  
 لیک در پوزش بدرگاه فریغ  
 اینچنین پوزش روا نبود چرا  
 در سخن در مولد پغیب سرست  
 خود حدیث از سرور دین می رود  
 سعی ماست کور و نفت مار و  
 حکمت سویی مبارک جا افتاده  
 بر تن نیکوتر از جان رسته است  
 و نشین ما بود زانوی موی  
 بر کردل هست و ایمان نیز هم  
 در ره دین تا قدم نجس داده اند  
 بر داز خویشم دو صد فرسنگ شک  
 نقش پانی کاچنین افتاده است  
 کی نشیند در دل آن بد مهر

خود روا گفتند با حجت ندر  
 رهنمای مسلک پیران چشت  
 نام والا پیش کسب است  
 هر چه پیر راه گوید آن رواست  
 خرده بر قول کسب الله گیر  
 آفتاب عالم علم و یقین  
 شیخ ماحق گوی و حق بین ده است  
 حاجت خود را زیزدان خواستیم  
 ما سب آریم پیران را شفیع  
 بحث با عارف خطا نبود چرا  
 بزنگاه دلکش و جان پرورست  
 می رود آنکه بآئین می رود  
 چیست آن کان را شمارنی روا  
 بارگ جانفش همی پیوند باست  
 لا جرم از آب حیوان رسته است  
 ده که گرداند کسی زبان موی روی  
 چون نوزد عشق با نقش قدم  
 عشق بازان را نشاء داده اند  
 می برم زین نقش پا بر سنگ شک  
 اهل دل را و نشین افتاده است  
 کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن بمس کرد صبا  
 بر دانه پیرهن کز مصطفی نکست  
 در عرب بود دست من نه زاده  
 بر یکی کز کوچ لیلیا ست  
 میتوانی گفت بان ای تن پرست  
 یا تو هن گفتن که خود چون بوده  
 حاش الله گایمچین باشد نورد  
 عشق گر بایرین و بار دست  
 حق فرستاد دست بھر مار سول  
 گر بسوی خواجسته و آریک ما  
 چون نکرد دطالبیدارد دست  
 ای که برومی بھر از خوان بنی  
 آمده آورد پیغام از خدا  
 جاده را ہی نمایان کرد و رفت  
 چون تو کی از ناسپاسانیم ما  
 حق پرستان جمله این هفت اند  
 اصل ایانست طرز خاص ما  
 عرب و این شمع و چراغ افروختن  
 جمع گشتن در یکی ایوانی  
 نان بنان خواهند گان دون در  
 کپی ترویج روح اولیاست

دین یعقوب زو یا بد جلا  
 جان نیشاندن است کی روست  
 قیس نامی دل به لیلیا داده  
 قیس از خویشش فروتر خواسته  
 سیر کنعان بود پیراهن پرست  
 سنگ پرستی کیش مجنون بوده  
 رفت از حد سوی مکن کافر کرد  
 نیست بھر جامه از بھر دست  
 کرده ایم از بھر حق و نیشن قبول  
 دوست از بھر حقش دریم ما  
 شاد از نظاره آثار دوست  
 برده از یاد احسان بنی  
 کوحش الله مرصانام خدا  
 راه رفتن بر تو اسان کرد و رفت  
 پیرو ایزد شناسانیم ما  
 زان که با دلهای آگه فرشته اند  
 خالصا بند بود اخلاص ما  
 عود در عجم بر آتش سوختن  
 پنج آیت خواندن از قرآن بی  
 مرده را رحمت فرستادن در  
 در حقیقت آنهم از بھر خداست

اولیای را اگر گرامی داشتیم  
 از برای آنکه این آزادگان  
 از شهود حق طرازی داشتند  
 نور چشم آفرینش بوده اند  
 حق پرستان را باطل کار نیست  
 گر نه از لیلی بود دیدار جو  
 گر چه بالیلیست حرف از جان  
 آن ولی دریا و حق مستقرست  
 حق بود پیدانسان دیگر چنانند  
 خیر تا حد ادب دار سے نگاه  
 با ولی آویخته دیوانه  
 نیستی عارف که گویم خود مباش  
 بدشمر دی ره روان پیش را  
 گر سفر اینست منزل که کجاست  
 هست رسم خاص هر مرزوم  
 نفی رسم کفر ما هم می کشیم  
 نفی کفر آئین از باب صفات  
 نفی رسم دره هوار می کشد  
 ای گرفتار خم و سوج خیال  
 ورتو گوئی میکنم اثبات حق  
 دانه از انکار انکار آور

نرسپه رومی و شامی داشتیم  
 از ره حق جان بجان دادگان  
 با خدای خویش رازی داشتند  
 شمع روشن ساز پیشش بوده اند  
 محو لیلی را به محل کار نیست  
 کی به محل آورد دیوانه رو  
 لیک بر محل لکد توان دن  
 عین حق گرنیست خود محققست  
 چون ولی رفت از میان دیگر چنانند  
 بی ادب را بروم تیغست راه  
 یا بر آتش ریخته پروانه  
 بدبین دیدگوی و بد مباش  
 رهرو چالاک گفتی خویش را  
 لا اله الا الله کجاست  
 خود چه میخوای ز نفی این سوم  
 داد بادانش فرا هم می کشیم  
 نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست  
 نفی فیضت اینکه ما را می کشد  
 نفی بی اثبات نبود جز ضلال  
 از چه ردی منکر آیات حق  
 پیمشی در زلف گفتار آور

منکر اثبات گوئی نیستم  
 اولیا خاصان شایسته  
 معجزات انبیا آیات کیست  
 این آن راهبره انکاری همه  
 چون ترا انکار تا این غایت  
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرغ  
 خواجه دنیا و دین را منکر  
 بادل رنجیده از کینه پاک  
 در دول در نظم گفتن نیست بحث  
 من سبکو و حم که رانجان نیستم  
 وین که میگویی توانا کردگار  
 با خداوند دوستی آفرین  
 تقرب گفتی فقر تر باید شغفت  
 گرچه فقر دوده آدم بود  
 صورت آرایش عالم نگر  
 اینکه سیاه بوالی بیش نیست  
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید  
 حق دو مهر از سوی خدا آورد  
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است  
 لیک ز یک عالم از روی یقین  
 یک جهان هست یک خاتم است

من حریف این دوروی نیستم  
 یعنی آیات الهی نیستند  
 وین صفت را ظهور ذات کیست  
 تا چه از حق در نظر داری همه  
 آنچه پذیرفتی کدامی آیت است  
 تو گرا بد گفتم در دل بسنج  
 زمره احسن یقین منکر  
 منکری را اگر بوم منکر چه پاک  
 منکر رندم شیوه من نیست بحث  
 صد نشان پیدا است پنهان نیستم  
 چون محمد دیگری ردگار  
 مستنخ بود ظهوری اینچنین  
 آنکه پنداری که هست اندر نفست  
 هم بقدر خاتمیت کم بود  
 یک مهر و یک مهر و یک خاتم نگر  
 مهر و مه زان جلوه بانی بیش نیست  
 می تواند مهر دیگر آفرید  
 کور بادان کونه باور آورد  
 هر چه از لیشی کم از کم بوده است  
 خود نمی گنجد و ختم المصلین  
 قدرت حق را نه یک عالم هست



خواند از هر ذره آرد عالمی  
 هر کجا است گامه عالم بود  
 کثرت ابداع عالم خوبتر  
 در یکی عالم دو تا خاتم تجوی  
 تعالی این اندیشه نیز می  
 ایکه خشم الم سلینش خوانده  
 این الف لامی که استغراق را  
 منشاء ایجاد هر عالم یکیت  
 خود می گوئی که نورش اولست  
 اولیت را بود شانی تمام  
 جو هر کل بر نشاء تشنیه  
 تا نورزی اندر امکان بود رنگ  
 میم امکان اندر احمد نرویت  
 صانع عالم چنین کرد خستیار  
 این نه غرست اختیار است ای فقیه  
 هر کرا با سایه نه پسند خدا  
 همگرم مهر میزش من بود  
 منفر و اندر کمال تو آیت  
 زین عقیدت بر نگردم و اسلام

تمنیت عید شوال \*

هم بود هر عالمی را غایت  
 رحمتی للما لیسین مسم بود  
 یا یک عالم دو خاتم خوبتر  
 صد هزاران عالم دو خاتم مگوی  
 خدایم بر خویش می گیرم همه  
 دانه از روی لغتینش خوانده  
 حکم ناطق معنی اطلاق راست  
 اگر دو صد عالم بود خاتم یکیت  
 از همه عالم ظهورش اولست  
 کی بهر فردی پذیرد انقسام  
 در محسوسه نیاید تشنیه  
 خیر امکان بود بر مثل تنگ  
 چون ز امکان بگذری آتی که چست  
 کش بعالم مثل نبود ز خیار  
 خواجی بی همتا بود لایب فی  
 بچراونی نقش کی بسند خدا  
 سایه چون نبود نظیرش چون بود  
 لاجرم شش محال ذایت  
 نامرادرست نور دم و اسلام

پیش روی میستم

باز برانخم که بدیوبای راز  
 باز برانخم که درین جلوه گاه  
 باز زاندا زرسای سخن  
 باز با بنگ سخن گسری  
 پای فرو رفت و تل را بکنج  
 رند جهان سوز طاعت کشم  
 من نه همین پیکر آب و گل  
 یافته ام منصب کار آگاه  
 جوهر نایم من شبه جوهریست  
 جنبش کلیم هوای شست  
 کرده قلم از کمر شاهوار  
 نیست دوی در دوش دین من  
 آنکه ز شاهیت نشانمیش  
 پیشه من جلالت گسریست  
 باشدم از قوه انوار شاه  
 خانه من گشته بتقریب عید  
 نکته طرازی من آموخت عید  
 تا حرم از بند درازست راه  
 گر نتوان گشت بگرد سرش  
 طلعت شاه آنکه حق نه است  
 شاه فروزان رخ فرخ کمر

از اثر ناطقه بندم طراز  
 غازه نخم بر رخ خورشید و ماه  
 بافته ام دام بهای سخن  
 ساخته ام خامه زبال پری  
 خامه قصص و نفس نمه سنج  
 خود ز دو گیتی بخیا لے خوشم  
 راز سراوان بود اندر دلم  
 خامه تو متبع بجا در شمع  
 غولی آئینه ز روشنیست  
 نازش نطقم به شای شست  
 بمرشد شاه فراموشار  
 شاه پرستی بود آئین من  
 چون نه پذیرم بخداوندیش  
 کار خداوندی پروریست  
 فرخی عبد بیدار شاه  
 قفس در گنج سخن اکلید  
 سینه نور خردا فروخت عید  
 بسته ام احرام دیار شاه  
 جبهه تو ان سود بنجاک درش  
 حق طلبان پرونده پیشواست  
 قبله آریاب نظر بو ظفر

خسرو سدرانه فیروز بخت  
عالم و این نعمت الوان او  
تا جوران فافله در قافله  
راست بآدم رسد ار بگری  
آنکه جو شمع خرد افروخته  
در بخت نمک انگنی آورده رو  
قهرش اگر تفرقه افکن شود  
حفظش اگر عام کند ای  
غرضش اگر بانگ بر اشبند  
لطفش اگر وای به بگفتن حد  
ملح شهنشاه همایون نژاد  
زین همه اندیشه که من می کنم  
در نبود حلقه برین در زدن  
چون بسخن و سترسل و بود  
خواسته غالب بسخن گتری  
ز اهل سخن هر که طراز و ثنا  
شیوه گفتار باین خوشست  
نکته سرایان فرو سپیده فن  
حرف دعا چون بزبان آورند  
منکه ندانم سخن آراستن  
دولت شده دولت جاوید باد

هم زازل وارث دیم و تخت  
ز که از خوان نیاگان او  
راست چنان ان که درین سلسله  
سروری و شاهی و پیغمبری  
مشتی از وی ادب آموخته  
از قدر اندازت در برده گو  
نامیه غارت گر گلشن شود  
شمع پزیر در زهوار و شن  
قافله خور بدل شب زند  
آتش و دودش گل سوسن و حد  
نیست نوای که توان ساز داد  
گدیه اقبال سخن می کنم  
کلام زاندازه فرا تر زدن  
بنده همان به که دعا گو بود  
تازگی طرز ستایشگر  
خاتمه آن نبود خبر دعا  
حرف عاز پس تحمیل خوشست  
جاده شناسان طریق سخن  
شرط و جبرانی بمیان آورند  
بس بود اینهم ز حد خواستن  
تا بدش عید پس از عید باد

در تنیث عید بولی عهد  
شعوی هشتم

مسند درین دایره لا جور د  
یکرم از خاک و دل از آشت  
آتشم آنست که دودیش نیست  
سوخته ام لیک سوخته ام  
آتشم اما بفروغ و فسارغ  
ای که زنی دم ز هوا خواهم  
دارم ازین زمره شرمندگی  
پر تو خورشید گرافند خاک  
خشم گر این نکته شعله دروغ  
نی فی اگر راست سراپم بے  
فزه ام و دیده بدخواه کور  
خاک ره از روشنی آفتاب  
فزه اگر باں انا الشرق زد  
با که توان گفت که این تاب چیست  
مهرولی عهد شه شاه عهد  
روشنی چشم طغری ملک  
هم بدش داور فریاد رس  
حسن بهار امانت و وسع او

کرده ام از حکم ازل آب خورد  
روشنی آب گل از آشت  
بر منط شعله نمودیش نیست  
آتش بی دود فسر و زنده ام  
روشنی ششم و نور حیران  
ششم و دانی که سحر کجا بسم  
پر تو مهرم بد خشنده گی  
هست ز آلودگی خاک پاک  
غم مخور اینک من اینک فروغ  
مهر جهان تاب نشایم بے  
فزه ز خورشید پذیرفته نور  
جلوه فروشت که منم خورشید تاب  
هم ز درختانی آن برق زد  
فزه منم مهر جهان تاب کیست  
زیب فراینده این بیفت مهد  
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک  
هم بسخن خسرو مشکین نفس  
نکست گل تو شش خوش خوی او

کار که بار گهش نه سپهر  
قیصر و فقور گدای درش  
باد فروش سر را بشن بچار  
گوی فلک در خم چو گان اوست  
بادگر اورنگ سلیمان بزر  
باد خود از بندگی آزاد نیست  
دهر به گیتی دگر آئین نهاد  
در روش کو کعبه خروید  
زین چو فرا پشت تگاو نهند  
گرد اگر دوش سکت در فکر  
شکر که سعیم ز قلم کام یافت  
پایه سلطان بلند آستان  
عالم اگر دم ز شتا زخند  
داد نشانی ز شتا خویش  
گر چه به از نظم نظامیست این  
گویم و دامنم که گفتار من  
لیک حق مدح نکرد ادا  
کار نه از روی ریای میکنم  
با تو بگویم که چو گویم همه  
طالع اسکن در آن فرخی  
با نفسم فیض سحر یار باد

خاک نشینان رهش ماه و مهر  
یافته اوج نظر از منظرش  
گشته غمزه خوان بخواهی هزار  
نازش ایام بدوران اوست  
چون بود اکنون که نفس مان  
توسن شه چیت اگر باد نیست  
تحت نهاد آن یک دینین نهاد  
قاعده آنست که در ره هر دو  
غاشیه بردوش سکنند  
خضر برد غاشیه شهر یار  
تهنیت عید سر انجام یافت  
بر تر از آنست که گفتن توان  
کونه کند دعوی ناسودمند  
لیک نه در خورد جهانیش  
مدح مخوان خط غلامیست این  
تازه شود رونق بازار من  
همی نیاید ز من الا وها  
نیم شب آهنگ دعا میکنم  
بهر شه از دهر چه جویم  
زندگی خضر بدان فرخی  
سینه من مشرق افوار باد

و بیایچه نشر موسوم به بستان و هفت فسر  
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

### مثنوی نهم

<p>بنامیزد ز سبب مجموعه راز نه جاد و لیک هوش افزا فسون تعالی اند کتابی مستطابی پری پروانه شمس عالم فسر ز لبس خوبی سزد بھر سوادش سوادش زلف مشکینی که با او بیاضی کا ندران بین السلطان مگر خود چشمه نور است از او بود هر موج از غنبر نشان مند ید بیضا خریدار بیاضش ستودم لیک و صفش فی حق که راز دهر در دفتر نگارد شه فرزانه چندین فسرش بین همانا جم چشم سلطان عالم طلسمی بسته اند را فریشش بخت ابرو بدل دریا ست سلطان</p>	<p>شگفت آور تر از نیرنگ اعجاز جهان را سوی دانش بهمنی غلط گفتم فروزان فتابی سوادش شب فی روشن از روز سوید ای دل مردم مدادش نزاران نکته کان باریک حق است تو گوئی موجی از دریای نور است بھر سو موج می خیزد پیای پی که دارد جا بجا با سطر پیوند که باد اگر م باز اربیا ضشش هم از سلطان انجم انجم پرس همایون بستان و هفت فسر نگارد بھر فسر جهان دیگرش بین بسم آیتخت ارکان عالم که افزاید فروغ چشم نیشش بدانش گوهر کیمیا ست سلطان</p>
---	--

بلوار سلکی از گوهر گستره  
 اگر یابی ز بازی داستانها  
 فی کلکش که بزم آرست از حرف  
 که نتواند گراسنه را تحس  
 بدان خلعت همی ماند و او تش  
 سکندر طالعی جم بارگاهه  
 به دارائی خسرو مندیگانه  
 پر از راز و دو عالم سینه او  
 نقش از خیمه خور زرفشان تر  
 اگر مانی سه نازد به ارتنگ  
 نگارستان سنی بین که دانی  
 نیکیز و چنین نقش ارج نیست  
 چو بینی این نقش و نشین را  
 سزد گر نیر اعظم نمی نام  
 و گر باید ازین خوشتر گهر سخت  
 سپس بھر بقای حامی دین  
 شنشده را حیات جاودان باد

زدانش نیز نقش چند بسته  
 ز دین و داد هم بینی تشنه  
 بشاخ گلبنی ماناست از حرف  
 نگون گردد ز بار خیمه و گلن  
 که باشد در میان آب حیاتش  
 ثریا منطری انجم سپاسه  
 به دانائی شخص شاه زمانه  
 زی شاه وزی گنجینه او  
 رگ کلکش ز کف گوهر نشان تر  
 فرو خورشتم و بگز گوهر و سنگ  
 که به نیست صورت های مانی  
 که آن صورت بود وین خود نیست  
 طراز شاه معنی آفرین را  
 که از نامش بر آید سال اتمام  
 ریاض ملک معنی میتوان گفت  
 دعا از غالب و از خلق آمین  
 بهارستان جاهش بخیران باد

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان  
 صدر الصدور مراد آباد

## مثنوی دهم

مژده یاران را که این ریز کباب  
 دیده بینا آمد و بازو قوس  
 وینکه در تصحیح آئین ای اوست  
 دل بشغلی بست و خود را شاد کرد  
 گوهرش را آنکه تواند ستود  
 بر چنین کاری که اصلش این بود  
 سن که آئین ریا را بشنم  
 گردین کارش بگویم آفرین  
 بابد آئینان نمانم در سخن  
 کس محسوس باشد بکیتی این متلع  
 گفته باشد کاین گرامی و قمر است  
 گر ز آئین میسرود با ما سخن  
 صاحبان انگلستان اگر  
 تاج آینه پدید آورده اند  
 زین هنرمندان هنر پیشی گرفت  
 حق این قومست آئین داشتن  
 داوود دانش بهم پیوسته اند  
 آتشی کز سنگ بیرون آورند  
 تا چاه فون خوانده اند این کباب

یافت از اقبال سید فتح باب  
 کنگه پوشید تشریف نوس  
 ننگ عار همت و الای اوست  
 خود مبارک بسنده ازاد کرد  
 هم بدین کارش همیداند ستود  
 آن ستاید کش ریا آئین بود  
 در وفا اندازده دان نمودم  
 جای آن دارد که جویم آفرین  
 کس نداند آنچه دامنم در سخن  
 خواجه راجه بود امید انتفاع  
 تاجه پند کان بدین درخوست  
 چشم بجشا و اندرین دیر کس  
 شیوه و انداز آئینان اگر  
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند  
 سعی پریشینان پیشی گرفت  
 کس نیارد ملک به زین داشتن  
 هند را صد گونه آئین بسته اند  
 این هنرمندان ز رخ چون آورند  
 دود کشتی را همیداند در آب



که دغان کشتی به جیون می برد  
فلتک گردون بگرداند دغان  
از دغان زورق برفتار آمده  
نغمه بایی زخمه از ساز آورند  
هین غنی بینی که این دانا گروه  
می زنند آتش بیاد اندر سه  
رو به لندن کا نذران خشنده باغ  
کار و بار مردم بهشیار بین  
پیش این آیین که دارد روزگار  
هست ای فسر زانه بیدار مغر  
چون چنین گنج گهر بیند کسی  
طرز تحریرش اگر کوئی خوشست  
هر خوشی را خوشتری هم بوده است  
مبداء فیاض را شمر بجیل  
مرد پروردن مبارک کار نیست  
عالم آیین خموشی و کشت  
در جهان سید پرستی وین است  
این سراپا فسر و فرسنگ را  
هر چه خواهد از خدا موجود باد

که دغان گردون بهامون می برد  
نره گاودا سپرماند دغان  
باد و موج این هر دو یکار آمده  
حرف چون طائر سپر داز آورند  
در دو دم آرند حرف از صد گروه  
می درخشد باد چون انگر سه  
شهر روشن گشته در شب پیر خ  
در هر آیین صد نو آیین کا بین  
گشته آیین دگر تعویم یار  
در کتاب اینگونه آیینهای نغز  
خوشه زان خرمن چرا چیدند کسی  
نی فزون از هر چه میجوی خوشست  
گر سری هست آفری هم بوده است  
نور میریزد رطب بازان غنیل  
خود بگوگان نیز خبگتا نیست  
گر چه خوش گفتی گفتن هم خوشست  
از شا بگزود عا آیین تست  
سید احمد خان عارف جنگ را  
پیشکارش طالع مسود باد

مشنوی نام تمام موسوم با بر هر بار

## یا سدا لله الخالب

مثنوی یازدهمین

<p> سپاسے کز و نامہ نامی شود  سپاسے کہ آغاز گفتار زوت  سپاسے کہ تالاب و کام فیت  سپاسے کہ فرزانه دم شناس  سپاسے که فرخ سروشان از  سپاسے که شوریدگان الست  سپاسی پیوزش در میختہ  سپاسی ز بسیاری جوش دل  سپاسی دوتی سوز کثرت ربا  خدا را سزد کز درون پرور  خدائی که زانگونه روزی دهد  بنامی که گم گشته برون درو  کسی را که باشد بر انجمن شر  متاع اثر بیک که از زان دهد  رضاداد کا بد بیرون ہے  نباشد اگر بخشش مسامو  بفرزندگی هر که نامش گرفت  بود نام پاکش ز بس دلکشین </p>	<p> سخن در گزارش گرامی شود  سخن چون خط از رخ نمود از روت  روانها بدان رمش آرام فیت  بدان خویش ادا و از دیو پاس  بران زفرم آباد گویند باز  دہندش بباغ قلم دل دست  ز دل حبه و بادل او بختہ  را اندیشہ پیوند غفلت گسل  سپاس مل افروز پیش فراس  بدین شیوہ بخشش ساسور  کہ ہم روزی دہم دوروزی دهد  زیر بری نہ گنج شردن درو  زندگرو او طعت دیو و پر  سیمابان مرده راجان دهد  وہ تن بہ بند شردن ہے  کر از حسرت بیرون نام او  نہما از ہوا راہ دانش گرفت  تراشد پاکش از دل نکلین </p>
---	---

بدل هر که سوزنده دغش خصاد  
 بود سوز دغش ز لبس لبسند  
 رضا جوی هر دل که درویش است  
 ز بخند زابوه خواهندگان  
 خرد خیسستی فروشندگان  
 رباید دل اما ز دلدادگان  
 ز بادوی که بر دل وزد در نفقت  
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم  
 دل دوست با هم دگر خسته  
 روان و خسر دبا هم آیمخت  
 نه زین سوگه یل شمر دن توان  
 نگای بگردنده کاخ بلند  
 ز شانه گوشت لایق رود  
 بهر یک نمودش دو صد رنگ  
 اگر جلوه روشن در آواز خوش  
 بیندیش کاین چرخ و پیون کرا  
 نگاهی بیازی که روزگار  
 که چون سیمیا در نمود آورد  
 کشاید هوا پرنیان نبفش  
 شود باغ صحرای محشر ز سر و  
 بجای که عسریان بود پیکرش

پری رخ به پیش چرخش خصاد  
 سوید اسزد بر حالش سپند  
 هوا خواه هر رخ که گردیش است  
 نیاید ستوه ازینا هستندگان  
 دهمزد پیوده کوشندگان  
 کشد ناز لیکن نه افتادگان  
 زبان را به پیدا در آرد گفت  
 و در بال پیدائی مهر و خشم  
 درین کیمه کردار انداخت  
 ازین پرده گفتار انجمن  
 نه راه اندرین پرده بدون توان  
 کش اندازده چوشت و آثار چند  
 دمد گونه گون رنگش از هر نور  
 بهر یک نور دش صد آسنگ  
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش  
 چنین پرده ساز رنگین کراست  
 ز بازی گرافش یکی تو بهار  
 اثر باز بالا فرود آورد  
 شود شاخ گل کاویانی درفش  
 پردنامه هر سوز بال تدر  
 دمد چشم ز گس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آگیز  
 بیندیش کاین روزگار از کجاست  
 به نیروی نه چرخ برهنه  
 گردوی به بند گهر بافتن  
 یکی را دم تیشه برکان نخورد  
 بدانش ترا دیده و ر کرده اند  
 خرد که جایست پیشش خبر  
 نه بیند خبرین هیچ بیننده  
 که اندازد آفرینش بدوست  
 جهان داور دانش آموزگار  
 کشانده گهر آگین بریند  
 نگارنده پیکر آب و گل  
 بگردش در آرنده نه سپهر  
 روان را بدانت سرمایه نیاز  
 بشای نشانده خسروان  
 بدانش به اندیش فرزانهان  
 شناساگر از دانان بر است  
 جگر از خونابه آشامده  
 بگردم ز آواز پیوند بخشش  
 هم از سرخوشی شور درمی فلن  
 روان را بدانش گهرای دار

خیابان ز جوش سمن جوی شیر  
 نمود طلسم بجز راز کجاست  
 نشاید ز دالت او دم زدن  
 فرو بسته دل در زمین گشتن  
 یکی ره بنایاب گوهر بند  
 چراغی درین بزم بر کرده اند  
 نباشد ز عنوان خویشش خبر  
 که مارا بود آفریننده  
 دم دانش و داد پیش بدست  
 به خور و شنائی ده روزگار  
 ز پروین به پسنای آن نقشند  
 شمارنده گوهر جان دل  
 بگردون بر آرنده ماه مهر  
 زبان را بختار پیرایه ساز  
 زرنبرین ره مانده ره روان  
 بستی نکهت دار دیوانگان  
 توانا کن ناتوانان نجو است  
 نفس را به بیتا سلب آرام ده  
 بهر پیکر از دل جگر بند بخشش  
 هم از ناله جان در تن فی فلن  
 جهان را بدستور بر پای دار

شناندگان را بخود رهنمای  
 نفسا بسودای او ناله خیزند  
 رگ ابر را اشکباری از دوست  
 زبانه‌های خاموش گویای او  
 بگویائی از وی زبان فصیح  
 بجانش از وصال کلک ویر  
 خرد را که جوید شناسایش  
 دوئی بی کفن مرده در ریش  
 اگر از جان سپار آن زشکست  
 مران را پلارک رگ گروندن  
 ز گرمی که باشد بنگار اش  
 زبانه‌های افسردگان آتشین  
 زهی هستی محض و عین وجود  
 ز شاخه کز قلزمی سر و حد  
 بیک باده بخشد زیمه  
 جهانی ز طوفان بفرقاب در  
 گردی زستی بنوفا درون  
 اسیرش ز بندی که بر پای اوست  
 شهیدش بخویش از طرب بهره مند  
 ز باغی که خیزد ز خون در و لش  
 که چون خواهدش رغبت انگیز تر

بر اسندگان را خم از دل رسب  
 جگر با به صحرای او ریز ریز  
 دم برق را بقراری از دوست  
 نهانه‌های اندیشه پیدای او  
 خورد زله زایح سور میخ  
 نماید بسدوم رگ جان تیر  
 نکه خنجره در برق پیدایش  
 خودی داد گر شنبه در گمش  
 و راز پرده داران زشکست  
 مران را روان مجسود تن  
 دتیزی که دارد قسط خامه اش  
 منشای سنگین دلان نازنین  
 که نازد بیکتایش هست و بود  
 بهر تشنه آشام دیگر دهم  
 بهر ذره رقص جدا گانه  
 هنوزش همان چمن بگرداب در  
 هنوزش همان می به میادرون  
 سگال که بر تخت چمن جای اوست  
 بخریشم ز خمش نباشد گزند  
 بدان تار ماند رگ بسملش  
 منعی کند زخمه را تیس تر

شبتا نیانش ز می غازه جوے  
 گر انا یگان غسرق کوثر ازو  
 سنا جاتیان پیش وی در نماز  
 اگر کافرا نذر ناریش  
 بهو الحق سرایان و غیب جو  
 ریش راز جانها اعتباری بلند  
 نه تنها خوشی ناز پرورد دوست  
 اگر شاد گامی شکری خورد  
 نه آنرا نشاطی به پیوند دوست  
 ز آئین نگاران به سنگامه در  
 لغت زان شود تازی و پهلوی  
 سخن گر بصد پرده و مسار گشت  
 بهرب که جوئی نوائی از دوست  
 اگر دیو ساریست بیوش و تنگ  
 به بت سجده زان رو روا داشته  
 و گر خیره چشمیست نیر پرست  
 بمرش از ان راه جنبیده مهر  
 ز تازی در و نان احمدی  
 ز بس داد نا آشنائی دهند  
 به تن با به آدرگرایش کنان  
 گرویی سرا سیمه در دشمن گوی

بیابانیانش ز خور تازه روسته  
 خسان خسته موج ساغر ازو  
 خراباتیان را بدو چشم باز  
 و گر مومنان در پرستاریش  
 انا الحق نوایان او قلع گوے  
 غمش راز خال عروسان سپند  
 که غم نیز دل را ره آرد و دوست  
 و گر نامرادی جگر می خورد  
 که اینهم بستی نشان منداوست  
 رقم گشته نامش بھر نامه در  
 که باله سخن چون پذیرد نوے  
 چنان کامد از وی بوی بازشت  
 بھر سر که مینی بوائی از دوست  
 که همواره پیکر تراشد ز سنگ  
 که بت را خداوند پنداشته  
 بذر دمی از جام اندیشه مست  
 گرین روزنش دوست نبوده چهر  
 گرویی بود کز خسرو دشمنی  
 باتش نشان خدائی دهند  
 بد لھا خدا را نیایش کنان  
 خداوند جوی و خداوند گوی

<p>ز رنجی که خود را بران بسته اند  ز مهری که بخواست در دل بود  نظر گاه جمع پریشان یکست  کدامی کشش کان از آن می نیست  جهان چیست آنکس به آس  به هر سو که روآوری سوی اوست  ز هر ذره کاری به تنهائیش  چو این جمله گفته سالم اوست  چون اینجا رسیدم بهایون سرو  بیاشید در لرزه بندم ز بند  چو از وی پزیرای راز آندم  بساز نیایش شدم ز خمر ریز</p>	<p>به یزدان پرستی میان بسته اند  پرستند حق گرباطلس بود  پرستنده انبوه و یزدان یکست  بدونیک اجزوی روی نیست  فضای نظر گاه وجه الله  خود آن رو که آورده روی اوست  نشان بازیابی ز یکتائیش  به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست  بن باگ بر زد که غالب خموش  پتان همچو بر روی آتش سپند  مناجات را پرده ساز آندم  بدان تا بدینسان کنم رخمه تیز</p>
---	--

## مناجات

<p>خدا یا زبانی که بخشیده  دادم بجنبش گزاید همه  ندامم که پیوند حرف از کجاست  گر از دل شناسم خون بیش نیست  خرد را سگالم که نیرو دهد  نه آخر سخن را کشتن ز تست  چو پید اتو باشی بخسانم تو  بهر پرده و مساز کس جز تو نیست</p>	<p>به نیروی جانم که بخشیده  ز راز تو حسرتی سراید همه  درین پرده لحنی شگرف از کجاست  که آن نیز یک قطره خون بیش نیست  خود او را ز من حیرتی رود دهد  به نا بود چندین نایش ز تست  اگر پرده باشد انهم تو  شناسنده راز کس جز تو نیست</p>
---	--

چه باشد چنین پرد با ساختن  
 بدین روی روشن نقاب ز چه رو  
 بهمانا از اینجا که تو متبع ذات  
 تقاضای فرمانروائی در دست  
 از فرمان دهمی خاست فرمانبری  
 ترا با خود اندر پرند خیال  
 که زان نقطه خیزد سیاه و سپید  
 بدان تازه گرد و مشام از نسیم  
 از اینجا که روشنائی برد  
 از آن جنبش آید بشوخی بر دل  
 اگر شود گوهر بدان برد  
 ز آلائش کفر و پرورد دین  
 بهر گونه پرد ازش بست و بود  
 به گردون ز مهر و باختر ز تاب  
 بانسان ز شلق و بصر از خروش  
 بچشم از نگاه و به آید ز رم  
 بباغ از بهار و بشاه از کین  
 عیار وجود آشکارا کنی  
 جمال تو ذوق تو از روی تو  
 جمال ترا ذره از آفتاب  
 چه باشد چنین عالم را ای

شکافی بهر پرده انداختن  
 چو کس جز تو نبود حجاب از پرده  
 بود فسرده فحست حسن صفات  
 ظهور شیون خدائی در دست  
 شناساوری شد شناساگری  
 بود نقطه از صفات کمال  
 وزان پرده باله بر اس و اسید  
 بدان بشکند گل بلیغ از نسیم  
 و ز اینجا نفس نغمه زائی برد  
 اگر هیچ رنگست و رموز خون  
 زیان گر خود از سگر بخشن برد  
 زداع گمان و فسر و غیقین  
 جمال و جلال تو گیرد نمود  
 بدریا ز معج و بگوهر ز آب  
 بنادان زو تم و بدانا ز موش  
 بچنگ از نواری و بطرب ز دم  
 بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین  
 نشانهای جود آشکارا کنی  
 جلال تو تاب تو از خود تو  
 جلال ترا یوسف اندر نقاب  
 بهمانا خیا ل و تنهائی



توئی آنکه چون پاکزاری براه  
چورد در تاشای خویش اور  
نه پندان کنی جلوه بر خویشتن  
بفرمان خواهش که آن شانست  
کنی ساز بسنگامه اندر سیر  
ظهور صفات تو جز در تو نیست  
ز خواهش مکیورتی چشم دوت  
کشائی نور دهن رنگ رنگ  
زهر پرده پیدانوا سازی  
پدید آوری برگ و سازی فراخ  
درین گونه کون آرزو خواستن  
زهر پرده رنگی که گیرد کشاد  
قلم در کف و تاج بر سر رسد  
بنه چرخ و الائی و بر ترس  
به یزدانیان فیه ایزد  
بکشور کشایان دم گیر و دار  
بناهیایان باده بیغی  
بستان نشید و لبشاق آه  
به بیرنگ نقش و پیر کار سیر  
به ابراز پی خاک آب حیات  
بجی در فسر و غی که چون برد

نیایی بحسن خویشتن جلوه گاه  
هم از خویش آئینه پیش آور  
که کس جز تو کج بدترین سخن  
هم از خویش بر خویش فرمانست  
چونم دریم ورشته اندر سیر  
نشانهای ذات تو جز در تو نیست  
بارایش دهر کاخ هم توئی  
کشی پرده بروی هم تنگ تنگ  
بهر جلوه پنهان نظر باز ی  
چو خنکی بانو بی برگ و شاخ  
بود چون بیالیه آراستن  
چنان دلکش شد که بی آن مباد  
بهر چار سد هر چه از در رسد  
بچارا خشیج آدمی بیکر  
به یونیان بهر بجزد  
به مسکین گدایان غم بود و تار  
به کیوانیان گونه ماست  
بآهن کلید و به زر نام شاه  
بطامات لعل و بطامات خیر  
بنجاک از نم ابر و جوشش نبات  
ز سپای میخواره نیرود

به فی در نوائی که چون بر شد  
 بسا قی خرامی که از دلبری  
 بشاد ادائی که از سر خوشی  
 به آزاده دستی که ساززند  
 هر آئینه مارا که ترد آسیم  
 ز آلودگیها گراسته بود  
 ز هر شیوه ناسازگاری رسد  
 بنرم ارچه در خوردن با ده ایم  
 که چون سوی ما ساقی آرد بسج  
 کبفر آنگنان کرده کوشش که بیشتر  
 ز لب خبر بنا گفستنه کار نه  
 نه سودای عشق و نه راه صواب  
 نه دستور دانی نه خرد شناس  
 نیا سوده از ما به کنج و کسین  
 گناه آنقدر با برون از شمار  
 جواز پرده پرس و جو بگرزند  
 هر آئینه از ما به سر داسنی  
 بدان تا چو این گرد خیزد راه  
 ولی با چنین آتشی خانه سوز  
 نه این بسکه سوزان بر آغ تو ایم  
 بهر گونه کالاروائی ز دست

با و از آن ناله ساغر کشند  
 ز شاد بدرد دل بسا قی گری  
 بسا قی دهد دار و سینه  
 به افتاده شکی که بر سر زند  
 زد یوانگی با خسر و شمیم  
 همه سختی و سخت جانسته بود  
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد  
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم  
 نیا بیم خبر دش از جام بیج  
 نباشیم تباری ز زنا ریش  
 ز خود خبر به نصیرین سزاوار نه  
 نه در سینه آتش نه در دیده آب  
 نه از شعله شرع در دل بر اس  
 کسی جز وقایع نگار یلین  
 که رنج بسیار سر به شایار  
 روانهای مارا بدو ترخ برند  
 فرو میزد آتش بدان روشنی  
 بسوزند مارا بشرم گناه  
 تر و خشک و آباد و ویرانه سوز  
 ز پروانگان چسب آغ تو ایم  
 بهما بهره ناروائی ز دست

زاد بر سر که بار د بجزا بر  
بدان نایزه مندی آن اتوان  
اگر خوار و رنار و اسیم ما  
بخویش از نام و جلالت خویشم  
ترا ب بگر خستلی را نهیست  
ز ره ناشناسان کز رو بخت  
فرزید بنو تا می بود بخت  
اگر کاسه قید سگین شکست

بید گیا سبب دیوار بر  
زاد بر بنی باغ بخش نشان  
بیان تو برگ گمیا سیم ما  
فسر و نینه ایزدی آتشیم  
که گلهای باغ ترا شنبیست  
و مد جاده دیگر از روی دشت  
ترنج و کف خسته گیران شهر  
معدای زبیلی در ان کاسه بست

حکایت

شنیدم که شاهن درین دینک  
گزین شد و اران نشان  
به پیش ز چهرین نشان به تو آید  
بجیش ز رخشان ستارهای نیز  
ولیران باشکوه تو سست  
ز لب چیست خود را به نگار  
بدان دم که در بره ی بخت  
ز کالای تو راج و درین بخت  
از ان گنج تر لعل و گوهر  
بتوز از غباری که چینه بود  
که در جنبش از چرخ آرم بخت  
نیازش ز فرخندگی باز گشت  
خود آهسته رو بود در و آید

بید بودن راند لشکر جنگ  
صید نایزه داران نشان  
رحم را بدلو اندرون پاره خست  
بروی هوا نور خور ریز ریز  
با قلم بیگانه آور در و  
دشمن کشین خون با یوار برد  
ز بدخواه او ننگ و افسر گرفت  
به لشکر زرو مال دشمن نشان  
سر خصم با مز خود بر شمر  
بسا در بر خاک نشسته بود  
ز داد ابریز و زگر کام یافت  
سو کشور خویشتن باز گشت  
فرستاد فرمان بدستور خویش

فرمان و حمد تاج هر گونه بهر  
 نه طایفه آراستن نو کنند  
 بدین و کشا مرده گشته رسید  
 بروزی که بایستی از شاه راه  
 هم از شام شعل برافروختند  
 بهمتاب ششتند سیاهی خاک  
 بازار با سو بوضعت بصف  
 زهر پرده نقشی برانگیختند  
 بدان گونه آئینه با ساختند  
 سحرگاه چون داد بار آفتاب  
 زمین را ز گرمی بجوشید مغز  
 به آرایش جاده رهسگرزار  
 تو کوئی ز تاب کهر با روز  
 چو هر کس با اندازه دسترس  
 کرد و همی زیم سایه زندانیان  
 به آئین بستند از نوشیدن  
 که هر تار زان پرده زنبیر بود  
 میرغوله کاندز نواداشتند  
 بر اجزای تن جابجا بند سخت  
 نفس گرم شعل چید افغان آه  
 چو گیتی کشا موکب خسرو

به بند آئین شاه ی بنحصر  
 پرستاری بخت خسرو کنند  
 بجهان فرب را سخن که رسید  
 بایوان خسرو خداوند گاه  
 اینان بکوشش نفس سوختند  
 فشانند پروین بدیای خاک  
 به پیرایه بندی کشودند کف  
 بجهان گوشه چینه در آویختند  
 که یکنندگان چشم و دل باختند  
 زهر گوشه سر زده از آفتاب  
 برون داد از کان کهرهای نفر  
 صدف ریخت از بجزر بر کنار  
 که گشته پیرایه شب هنوز  
 بشادی زود از خود نمائی نفس  
 علی الرغم نوکیسه سامانیان  
 سیه پرده بر رخ انجمن  
 نو امانه که بجم و گر زیر بود  
 همان دود و دل بر نواداشتند  
 بهر بند لختی ز تن لخت لخت  
 ز گرمی خس و خار سوزان راه  
 قدم سنج اندازه رهرو

بشهر اندر آفتاب و اندر آه و روزه  
 بدان جاده گوهر فرو درختند  
 ز آئین که در شهر بر بسته بود  
 بدان تار و دخطه چند پیش  
 جگر گون نگاهان خونین نوا  
 ز اشک فرو خورده شتی گهر  
 ز خون گشته پنهان پو بهای خوش  
 شه دیده و ررادل ز جای رفت  
 خموشی بد لجبوی آواز شد  
 لب از جوش دل حشمت نوش ریخت  
 ده و دوده و گنج دانه از پی  
 عزیزی که یارای گفتار داشت  
 ز بیداد ذوق شناسا ور  
 که لباس در زرشانندگان  
 بیایند و دل غریبائی روند  
 تهی کیسگان تادمی برگشتند  
 بحر فی کز لب گهر خیز شد  
 که ایان جگر خستگان میسند  
 بجز نموی و ناخن که سینه دراز  
 لباس از گلیم و زراز آهمنست  
 نیاورده اند آنچه آورده اند

رسیدند گوهر گشتان پوی و پوی  
 بمقر زمین رنگ و نور خفتند  
 دو صد نقش بر یکدگر بسته بود  
 بجنبید هر نقش بر جای خوش  
 گرفتند چون داغ بر سینه جا  
 ملک را فشانند بر هر گز  
 کشیدند خوانهای یاقوت پیش  
 بناموشیش بر زبان های رفت  
 ترجم بگفتار و مساز شد  
 نوید رهایی بسر جوش ریخت  
 گدایان روان کار و اهن از پی  
 بهر پرده اندازد بار داشت  
 فغان بر کشید اندران اور  
 نسجیده گوهر فشانندگان  
 جگر تشنه مر حبابی روند  
 بگردون زرو لعل و گوهر کشند  
 جهانان چنین یا سخا گیر شد  
 به آهن فرو بستگان میسند  
 زبان کوته از دعوی برگ و ساز  
 گر آهن زمین و در گلیم از منست  
 ز من برده اند آنچه آورده اند

به این در آینه انجمن  
 از آن رو که در تب زتاب منند  
 تو نیز ای که هر چیز و هر کس زتست  
 بروزی که مردم شوند آب من  
 روان را به نیکی نوازندگان  
 گهر با س شهوا پیش آورند  
 ز نوری که ریزند و خرم کنند  
 بهنگامه با این جگر گوشگان  
 ز حسرت بدل برده دندان فرو  
 در آن حلقه من باشم و سینه  
 در آب و در آتش بر برده  
 تن از سایه خود به بیم اندون  
 ز ناسازی و ناتوانی بهیم  
 ز بس تیرگی های روز سیاه  
 به بخشای برنا کیهانی من  
 بدوش ترا ز وسنه یار من  
 بکوار سنجی میفرایم رنج  
 که من با خود از هر چه سنج خیال  
 اگر دیگران را بود گفت و کرد  
 چه پرسی چون رنج و درد از تو بود  
 فرو بل که حسرت خمیر نیست

مرا کرده انداخت کار ابر من  
 همان فتره آفتاب منند  
 بهار و خزان گل و خشن زتست  
 شود تازه پیوند جان با به تن  
 بر مایه خویش نازندگان  
 فرو هیه و کردار پیش آورند  
 جهان را بخود چشمه زدن کنند  
 در آینه مشتق جگر تو شکان  
 ز خجلت سر اندر گریبان فرو  
 ز غمهای ایام غمخیزه  
 ز دوشوار س زیتن مرده  
 دل از غم به پیمودنیم اندون  
 دم اندر کشاکش پیوند دم  
 نگه خورده آسیب دوش از نگاه  
 تهیدست و در مانده ام دای من  
 نسجیده بگزار کردار من  
 گر انبار س درد و غم بسنج  
 ندارم بنفیس از نشان جلال  
 مرا مایه عمر بر نجات و درد  
 غمی تازه در حسر نور و از تو بود  
 دم سر و من ز مهر پر نیست

مبادا به گیسوی چمن بیخکس  
پرسش مراد هم افشرد گیس  
پس انگه بد و نوح فرستاده وان  
زد و دی که بر خیزد از سوز من  
در آن تیرگی نبود آب حیات  
زد و دوش راری که من در دهم  
فتد بر تنم چون از آن شعله داغ  
اگر نالم از غم ز غوغای من  
که ز یاد میسوزن زان صدا  
و گر همچنین ست فرجام کار  
مرانیزارای گفتار ده  
درین خستگی بوزش انهن جو  
دل از خنده خون شد نهفتن پیود  
زبان گر چه من دارم اما زست  
بمانا تو دانی که کافه نیم  
نخستم کس را با هر سینه  
مگر می که آتش بگورم از دست  
من اندوه گین و می اندوه را  
حساب می در آتش و رنگ و بوی  
که از باد و تا چهره افروختند  
نه از من که از تاب می گاه گاه

جیمی دلی ز مهری رس نفس  
پرگاه را صحرای برده گیر  
در آتش خس از باد افتاده ان  
شود بیش تار سیکه روز من  
که بروی خضر را فو لسی برات  
نه گردون فرازم نه اختر و هم  
نسوزد بنجاک شیدان چراغ  
نه پیچید بفر دوس آوا س من  
به افشاندن دست کو بند پا  
که می باید از کرده را ندن شمار  
چو گویم بران گفت زنده ده  
بود بدن خسته گستاخ گو  
چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود  
به گشت ار چه گفتارم اما زست  
پرستار فر شید و آذر نیم  
نبروم ز کس می در هر هنر نه  
بنگامه پرواز مورم از دست  
چه میگورم ای بنده پرور خدا  
ز جشید و بهرام و پروین جو  
دل دشمن و چشم بد خوشتند  
بدرونه رخ کرده با ششم سیاه

نه دستا نسراي نه سينه نه  
 نه رقص پري پيكران بر بساط  
 شبانگه به مي رهنوم شد نه  
 تمنای مشوقه باده نوش  
 چه گويم چو بهنگام گفتن گزشت  
 بسا روزگار ان بدلداد گ  
 بسا روز باران و شبهای ماه  
 افتها پراز ابر بهمن سحر  
 بهاران و سن در غم به گزشت  
 جهان از گل دلاله پر بوی رنگ  
 دم عیش حسن رقص نعل نبود  
 اگر تا مستم رفته گوهر شکست  
 چه خواهی زد دل می آلود من  
 ز پائیز گویم بهارم گزشت  
 بنا ساز گاری ز بهیالگان  
 سر از منت ناکسان بر خاک  
 به گیتی درم بنواد است  
 نه بخشده شاهی که بارم دهد  
 که چون پیل ز انجا برانگیخته  
 نه نازک نگاری که نازش کشم  
 چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد

نه دستا نسراي نه جانانه  
 نه خو غای را مشکرا ن در رباط  
 سحر که طبلگار خونم شد نه  
 تقاضای بیهوده میفرودش  
 ز عمر گرانسایه بر من گزشت  
 بسا نوبهاران به بی باد گ  
 که بودست بی می بخشم سیاه  
 سفالینه جام من از می سحر  
 در خانه از بنیوانی فسر از  
 من و حجره و دامن زیر رنگ  
 با ندازه خوا همش دل نبود  
 و گریانستم باده ساقی گشت  
 بین جسم غمنازه فرسود من  
 ز می بگزم روزگارم گزشت  
 بسا مایه جوئی ز بهیالگان  
 لب از خاک بوستان چاک چاک  
 دلم را اسیر هوا داد سخته  
 بھر بار ز پیل بارم دهد  
 زرش برگدایان فرود سخته  
 بهر بوسه زلفت درازش کشم  
 رگ جان غم نوک نشتر خورد



بدان عمر ناخوش که من داشتم  
چو دل زین هوسا بجوش آید  
هنوزم همان دل بجوش اندرست  
چو آن نامرادی بسا آیدم  
دلی را که کتر شکیب بدیاغ  
صبوحی خورم گر شراب طهور  
دم شبر و یحای مستانه کو  
در آن پاک سینانه بخیردش  
سیه سستی ابرو باران کجا  
اگر حور در دل خیانش که چه  
چه منت نهد ناشناسا نگار  
گر ز دم بوسه آیش کجا  
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی  
نظر بازی و ذوق دیدار کو  
نه چشم آرزو مسند و لاله  
ازینها که پوسته میخواست دل  
چو پریش ریگی را بکاود و دل  
بهر جرم کز روی دفتر رسد  
بفرمای کاین داوری چون بود  
هر آئینه همچون منی را ببند  
بدین مویه در روز امید و بسم

ز جان خار در پیر من داشتم  
زدل بانگ خونم بجوش آید  
زدل بانگ خونم بجوش اندرست  
بفردوس هم دل نیا سایدم  
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ  
کجا زمره صبح و جام بلور  
بهنگامه غوغای ستانه کو  
چه گنجایی شورش نای و نوش  
خران چون نباشد بچاران کجا  
غم حیر و ذوق وصالش که چه  
چه لذت و حمد و صل بی انتظار  
فرید بسوگند دیش کجا  
دید کام و نبود دلش کامجوی  
بفردوس روزن بدیوار کو  
نه دل تشنه ماه پر کاله  
هنوزم همان حسرت آلاست دل  
دو صد و جله خونم تراود و دل  
زمن حسرتی در برابر رسد  
که از جرم من حسرت افزون بود  
تلافی فراخور بود و نه گزند  
بگرییم بدافسان که عرش عظیم

<p>شود از تو سیلاب را چاره جوی و گر خون حسرت بدر کرده کز شتم ز حسرت امیدم هست که البته این زندنیار سا پرستار فرخنده غشور تست به بند امید استواری فرست</p>	<p>تو بخشی بدان گریه ام آبروی ز پاداش قلع نظر کرده پسید آب روی سپیدم هست کج اندیشه گسبر مسلمان نما هوادر فرزان و خشور تست به غالب خاطر سنگاری فرست</p>
---	--

## نعت

<p>بنامیزد ای کلک قدسی صریح ز مهرم بدل همچو آه اندر آس جو بر سببیلت ره افتد بنجم بدم در کش آب گهر سایی را فرور و بدان لای و دیگر برو شکافی از ان در بخویش اندر آس بدان نم که اندر سرشت آوری ولاویر تر جسته ساز کن درودی بعنوان دفتر نویس محمد کز آینه روی دوست زهی روشن آینه ایزد زراز نخلان پرده برزده تناس دیرینه کردگار تن از نور پالوده سرشبه</p>	<p>بهر جنبش از غیب نیر و پذیر ز دل تا بر آرم بگردون بر آس خیابان خیابان به مینو پنجم نمودار کن گوهر لای را ز سر سبز گرد و فرو سو پیس بهشتی نسیمی به پیش اندر آس بدان باد خوش کز بهشت آوری بجنبش رقم سنج آغاز کن بدیاجه نعت پیمبر نویس خزیش ندانست دانا گراوست که در روی نگینده رنگ خود ز ذات خدا مجزای سرزده بوی ایزد از خویش امیدوار و لے همچو متاب در چشمه</p>
---	--

بھر جام از دشت بھر خواہ  
 کلاش بدل در فرو آمدن  
 خراش بنگ از قدم شبند  
 بدتش کشاد قلم نارسا  
 دل اسید جای زیان دیدگان  
 برقرار صحرانگلستان کنی  
 بدینا ز دین روشنائی و سب  
 بخوی خوش اندوه گاہ همه  
 اسب ناز نیش گزارش پذیر  
 زمین دل زکت دادہ پاسے  
 پی انگہ اورا بوسہ قدم  
 ز لب محرم پردہ راز بود  
 ز رازی کہ باوی سرودی سروش  
 خفی قبلہ آدمی زادگان  
 کسائی دہ نسل آدم بخویش  
 بلندی دہ کعبہ بالای او  
 مین روشن از پر تو روی او  
 به کیش فرو بر جهان رہنمای  
 ز بت بندی مردم آزاد کن  
 بھر آب مسجد رخ آرای دیر  
 کوکبی ز لب دل زدش پاست

بھر گام از دشت بھر سر بر آہ  
 ز دم بسته پیشی بزود آمدن  
 برنجی کہ نادیدہ پایش گزند  
 به کلاش سواد رقم نارسا  
 نظر قبلہ گاہ جان دیدگان  
 بخفتار کافہ مسلمان کنی  
 بر عقبی ز آتش رسانی و سب  
 یا مرزش اسید گاہ همه  
 بجان آذینش پایش پذیر  
 خود از نیش پایش سویدای او  
 لب آورده شیرب ز زمزم ہم  
 بنزدیکی حق سراسر از بود  
 صد آئیش بودی زاو لگویش  
 نظر گاہ پیشین فرستادگان  
 روانی دہ نقد عالم بخویش  
 گرامی کن سجدہ سیمای او  
 ختن بستہ چین گیسوی او  
 زیر اسب پویان خرامش ربای  
 جانی بیک خانہ آباد کن  
 به اندیش خویش و دعاگوی غیر  
 کہ سنگ رش سنگ آہن پاست

از غمیکه در کربلا شد سبیل  
 گزین بنده کز زندگی سرتافت  
 کنش را بدان گونه شیرازه بست  
 که تا گردش چرخ نیدوخت  
 دل افسرده مالک ز خوشنویش  
 ز کوفت بر بیهند تا در گمش  
 کدوی گدا و شراب طهور  
 زبادی که از دم بر افلاک زد  
 فرازین جاننش ز خود بیش دید  
 مگس ران خوانش بر جبریل  
 جانش دل افروز و حایان  
 بدم حرز بازوی افلاکیان  
 بمعراج رایت بگردون بر  
 سخن تادم از ذکر معراج زد  
 همانا تید ستم انکاشته  
 چون بود مرا زین تن گزیر  
 ز نه پایه تا کلبه مشترک  
 نفس ریزه های فروزنده بود  
 که افتاده بستم بدان ریزار  
 نتا رشی کشم ستایش کنم  
 کنم تاج طرح از همه ریزه ها

ادا کرد و ام زمان خلیل  
 زوالا بسی عوض برتافت  
 بدین صفه نقشی چنان تازه بست  
 بود سبز و جایش به بنفشه  
 کمر بسته رضوان بر خوشیش  
 ز طوبی همان تابه لشکر گمش  
 کف پای درویش و رخسار و  
 زلفش که از مهر بر خاک زد  
 فرو دین گرویش هم از خویش دید  
 بخوان گسری پیشکارش خلیل  
 خیالش نظر سوز یونانیان  
 به پیوند پیرایه خاکیان  
 بدین شبروان بر شبنم بر  
 بمن چشمک خواشش تلج زد  
 که خواری بمن بر روا داشته  
 هر آینه گدم متن پذیر  
 بروجم فلک را بجوانگر  
 جگر پاره های کواکب ز نور  
 گدایان بر چرخم از رنهار  
 به چیدن زبالا فرود آورم  
 ز کوفت بجای اندر آویزه ها

بسانل و هم تارسانم بش

بجائی گز انجا رسید افسرش

## بیان مسراج

همانا در اندیشه روزگار  
 شبی دیده روشن کن دل فروز  
 شبی فرد فخرست آثار عید  
 ز ایام فیض سحر یافته  
 بروشنی مایه اندوز بود  
 در آن روز فرخنده آن شب سخت  
 فرو رفت چون روز لیلای شب  
 رخی جلده گرد در پرند سیاه  
 برایش ز لبس نور می بختند  
 چه بود از درخشندگی کان داشت  
 نگویم شبی ماه و شش دلبری  
 گراز زیوری گوهری کم شود  
 بزیر زمین کرده خفاش رو  
 چنان گشته سرتاسر اجزای خاک  
 که گوئی مگر محسوس زیر زمین  
 و یا خاک با جوهر آفتاب  
 سحر با خود از خود بریده امید  
 بغرض از در آن شب بیره دوی  
 بدان گونه بودی پنجم خیال

شب بود سر جوش لیل و نهار  
 ز اجزای خود سر بر چشم روز  
 بیاضش ز جوش رستم ناپدید  
 بشکیر خورشید دریافت  
 چنین شب مگر بهر یک وز بود  
 همه روز خود را بخرشید شست  
 بر آست محمل برسم عسب  
 چو از مردمک جوش نور نگاه  
 بفرده خورشید میر بختند  
 نیازی بخرشید تا مان داشت  
 خوراز زیوری پیکرش گوهر  
 چه از تابش پیکری کم شود  
 پی امن گردید خورشید جو  
 فروغانی و روشن و تابناک  
 فروزان فوه بود و پشت نگین  
 بیا سخت چون در دمی با شراب  
 که چون پیش این شب انچه پدید  
 زوی مهر تابان دم از شربوی  
 که شاد بخشد بر رخ از شکال

شده چشم امی در آن جوش نور  
 درینا بودم اگر بودم  
 بخندیدی بر دیر یار  
 خردگر گمبوشش نفس سوخته  
 که بر قیست اشب که نرم نیش  
 چلویم چنان گیتی انسر بود  
 از آن روز تشبیه عارض شب  
 در آن شب این لوحه رخشان  
 نگه را بشکامه سبلی سعی و ریج  
 ز لبس ریش نور بالایی نور  
 که ناگه ورود سر و شان سر و ش  
 ز باد یکد از بال جبریل خاست  
 صدائی رسید از پر بهمن  
 همین پرده دار در کسریا  
 بهایون همای پیام آور  
 روان و خسرو را روانی بدو  
 امینی نخستین خسرو نام او  
 فروزان بفر فرور غیقین  
 سر اینده را از لب از درود  
 که ای چشم هستی بروی تو باز  
 خداوند گیتی خسرو است

تا شاگر حال اهل مسرور  
 و در آن روشنی پیش افروخته  
 چو او را از خود دیدم شرمسار  
 برون زین خط مایه نند و خن  
 ز جاجستن دمدم یستش  
 شبی بود که روشنی روز بود  
 اگر رسم گشته بودی عجب  
 فرو خواندم مردم خط سر نوشت  
 نمایان ز دل راز و از خاک گنج  
 بیستی روان بود در یاس نور  
 در آن پیکران قلم مکنده جوش  
 تنومند موجی از آن نیل خاست  
 که خود گوش خمی شد از روشن  
 کشاینده پرده بر انبیا  
 باوردن نامه نام آور  
 بنی را دم راز دانه بدو  
 ز سر جوش نور حق آشام او  
 چنان که محمد دل از وی جبین  
 بدین پرده راز نهانی سرود  
 نیاز تو به شکامه آرای ناز  
 شبست این لی روز باز است

چنین لنگر ناز سبکین چسپا  
کسان جلوه بر طور گردیده اند  
نه منی براه اندرون سنگوخ  
بلی از گدایان دیدار خواہ  
غزنی که فرمان شاهش بود  
بدور تو خدای تر اسے کہن  
ترا خواستارست یزدان پاک  
توئی کاچھ موسیٰ باو گفته است  
توئی آنکہ تا مر ترا خواندہ اند  
ز امین چگونگی کہ راہ اینست  
بنہ صدرہ از پر تو روی خویش  
نکویم کہ یزدان ترا عاشقست  
جہان آفرین را خود خوابست  
بپارای شمشاد سے سایہ را  
چون خاطر گفنا ز خویش کشید  
برو حانیان پرورش یافتہ  
سیوئی کہ تا دم زمستی زند  
ز گنبد ببطائے از گردگان  
شتابش بر حار زان حد گشت  
نچ پھنشی ہو ر ساغر سے  
سبک خیزیش خندہ زن بر نسیم

نہ طور اٹک رہیں چسپا  
ز راہ تو آن سنگ چیدہ اند  
کہ ان تا کہ انس را ہی فراخ  
نہ نیست کسی خیرہ روی شا  
گزین پایہ در بار گاہش بود  
فصاحت مکر رنجب سخن  
ہر آئینہ از لن ترانی چہ پاک  
خداوند یکتا تو گفته است  
درین رہ گزر گردنشا ندہ اند  
بشکیر بر شو کہ شب روشنت  
چراغی فرا طاق ابروی خویش  
ولی زان طرف جذبہ صاوت  
تو فارغ نہ بستر چہ پی بست  
بہ پیای اور نہ پایہ را  
ہما سایہ رختی بہ پیش کشید  
ز ریحان میں غور رخ یافتہ  
ز بالاتر دم سوی پستی زند  
نیفتد کہ آید فرور از اسمان  
کہ تا گوئے آید ز آمد گزشت  
بہم دوشی جو رگیو سے  
کہ در جنبش انگیزہ از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر  
 ز ساق و دمش که به بزم مدام  
 نباشد شکست از بدیدن رسد  
 ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد  
 که دیگر بدان دیدار است بین  
 دو صده ز چشم از بدل مدود  
 نه اجزای پیش زهم بگسلد  
 پیمر بدین مژده دلنواز  
 ز لب فوق ناسوده بریال دست  
 مثل زو برین ماجرا بلبل  
 خرامی ز مستراض لا تیز تر  
 چو بود آتش آن پویه آتشین  
 براق از قدم خار در راه خست  
 فرس چون سواری برافزاشت  
 به بخش در آمد عنان ناگشت  
 به سم گنج قارون نمایان کنان  
 چنین تا زیت المقدس گزشت  
 هو تا ز ندبوسه بریاسه او  
 ولی توسن از بسکه سرکش گزشت  
 قدم تا بر او رنگ تابش رسید  
 ببالید چندان ز بیشی و تله

هم از شکست گل و لاله یز تر  
 کنی ساز تشبیه سینا و جام  
 که آن باده پیش از رسیدن رسد  
 ز گلبرگ رنگ آبخان بسترد  
 که یور نداند گل از یا سمین  
 درین ره بگشتن سر اسر رود  
 نه پیوند پنجار دم بگسلد  
 که بودش در اندیشه از دیر باز  
 بران باره یکبارگی برنشت  
 که باد آمد و برد بوی گل  
 جاسی زالا و لاله یز تر  
 بر افروختش باد و امان زین  
 پیمر بدم ماسوی الله سوخت  
 دی تازه در خویشتن بازفت  
 فضای زمین گشت جلا گشت  
 به دم عقد پروین پریشان کنان  
 ازین کمنه کاخ مفرس گزشت  
 براه اندر آویخت در یاسه او  
 هو تا و حد بوسه ز آتش گزشت  
 با گلین کیوان کلاهش رسید  
 که بی منت محسوس گردید بدر



شد از پردلی هم تحت اشعار  
 زمره گرگند مهر چندان  
 چو فرمان چنان بودش از شهریار  
 بهنگام عرض نشانه‌های راه  
 بفر قبول خودش خاص کرد  
 بسیمای مه داغ چون بر نهاد  
 صفای کشاد خدنگ نگاه  
 به شمی که پیش بشکیر سوخت  
 عطار و آب‌هنگ مدت گری  
 بدستوری خواهش روزگار  
 در اندیشه پیوند قاب گرفت  
 بد لکرمی شوق جرات فراس  
 درین صفحه مدحی که من می‌کنم  
 که ای خدای خدای تو من  
 نظر محسن خدا داد تو  
 بر رفتار خوش تو اختر نشان  
 قبول غمت حرز بازوی شاه  
 خراج تو بر گنج گلشنان  
 جهان آفرین را گرایش تو  
 سر من که بر خط فرمان تست  
 درین ره شایش نگار توام

مقابل بحر شید در اجتماع  
 چه غم چون زخویش بود فرج  
 که کرد دوران راه منزل شمار  
 بران بیک دانا به بخشود شاه  
 بد اخش نشانند اخلاص کرد  
 دوم پایه را پایه بر تر نهاد  
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه  
 شه دین و رتیر بر تیر و دخت  
 زبان جست بھر زبان آوری  
 نغان خود از برده کرد آبخار  
 بخود در شد و شکل غالب گرفت  
 شد از دست و گردید در تن اسرا  
 خود از گفت خود سخن می‌کنم  
 ز خود رفت جلوه گاه تو من  
 ستم کشه غمزه داد تو  
 بگفتار لعل تو گوهر نشان  
 غریب ریت جنت آرا نگاه  
 نثار تو پارچ مشایبان  
 گنه بخشیش را نامایش تو  
 بخاتش زو دوران بدرمان تست  
 به بخشایش اسیر وار توام

از ان پس که گشت اندران مرحله  
 پسر سوم گشت جولان گشت  
 بطور بر با از پیش بر چیدنش  
 بدان گرمی از جا بر انجخت گرم  
 نه تنها بر خساره رنگش شکست  
 بناخ شکستش از ان زخمه نه  
 ز بیم از کمت چنگه دلنواز  
 چو در حلقه شمع شد چنبره  
 سه وزیره با همدگر خوش بود  
 بدان دم که زاد بر ازش گرفت  
 ردائی ز نورش با نفام داد  
 رباط سوم چون نور دین شد  
 نه رانده ده کاخی گزین منفرست  
 ز بهوشنگ بهوشان کاوش کوس  
 به بالا و پایین رشتش راه رو  
 بدان در بدریوزه روی هم  
 در ان کاخ جا کرده نام آورده  
 جهانگیری شهبازان بدو  
 اگر نورگونی نمودش اندو  
 به پنج اهشی با نظرهای پاک  
 بسیرینگی شمع بهنگام ساز  
 ز شادی سرزایی نشناخته

عطار و فسر و زان نور صله  
 جبین سودنا پید اندر برش  
 نشان می و نعمه پوشیدنش  
 که خوش از اعضا فرو رخت گرم  
 که از لرزه در دست چکش شکست  
 که دلمای شوریده خستی بوس  
 بغیر از دوف سه فرد رخت ساز  
 بدان دوف در آمد به غیا کر  
 چو ساقی که از نعمه سرخوش بود  
 چو سه سوی بالا خراش گرفت  
 که در جسلوه بر سر کشد با مداد  
 فرازش رباط و گردین شد  
 ز بس روشنی و نشین منفرست  
 بسی بر در حسنه در خاک کوس  
 نظر با بدان خلعت در کرو  
 وزان تسلیم آبی بجوی هم  
 نه نشسته نکویم شهنشاه گر  
 گل افشانی تو بهاران بدو  
 و کرسایه جوئی وجودش ازو  
 ز لعل و زرا کسیری سنگ خاک  
 بدو بسته گرد و زه و ر خود نماز  
 پذیره شده را برون تاخت

روان پیش پیشش سبب جادوس  
قد صوبس پنجه آهنگ کرد  
ز مهرش بختش در آید سبب  
بدینسان که گردون پراز کوب  
رسیدش بدان خسروانی مناص  
ز نیر نیاز و ز شایان سود  
خراسنده کبک بلندی گریه  
تواناره انجم گردون خرام  
ز فرسوار و خسرام ستور  
په پهری سپیدی پیر کلاه  
ولی بود چون بر گردانش  
اگر خود همان یک کله وار برد  
بگو تا بدان گوهرین افسر  
ازین پیش کس چون تو نگر شود  
ازان دم که خوش بگرم شد  
رگ گردنش از وفا پیشگی  
صف آرا گروی ز بهر آسمان  
نیاکان من تا جانان پیشنگ  
بیا سبب بازو بازو زدن  
روانهای ترکان خنجر گزار  
شهنشاه چون عوض لشکر گرفت

روانهای شایان پیشین زبس  
زبس بوسه جا بر قدم تنگ کرد  
بهر بوسه رست از فلک کوب  
همانا ز گلبازی آن شبست  
به تعلیم اوقات در وقت خاص  
زمیسی سلام و زیزدان رود  
بران زمره گسترده طس بهاس  
فرا تر زوا از چارمین چرخ گام  
بچشم نشین دافت و شور  
گهر ریز بافت از شاه سراه  
توانگر نکرد آن گهر چیدنش  
نه آخر گهر با می شهوار برد  
بخشید تا بیان کند بهر سبب  
که سر تنگ باشد برابر شود  
به منت پذیری دلش نرم شد  
خمر سبده آورد در پیشگی  
چو میرامن کعبه احرامیان  
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ  
ز هم بسته پیشی بزاف زدن  
پرافشان دران بزم روانه وار  
فراز ششم صرخه بر گرفت

به پیش آمدش دلکشامیدے  
 سروشان فرخنده امشاسپند  
 درو بام کاشانه خورشید زاسے  
 که مشور نجوبی به تنای دوست  
 کنش را بایست یزد و دے  
 بتلخی گوارا چو قهر طیب  
 جوان بخت بهری همایون صفای  
 خداوند از پاسکے گوهرش  
 خداوند دریا و بر جیس سیل  
 بدان جذب میلی که انجمن نور  
 خرد آب در راه رهرو اگر  
 بجوشید سرخسبه نور ازو  
 بدان جرمه کنشبه نوش زد  
 به لطفش دم از آب حیوان گزشت  
 به چشم اثر بین فسر زانه در  
 که گر خود توان گوهر جان شناخت  
 بدلتنگی از بس فرو خورده دود  
 دران پرده هندوئی ازون سیج  
 سراسیمه از بس به تعلیم جست  
 بران رفته سکتیان سفکنان  
 زدش بکه در حشر قدم بر ط  
 فرو ماند حیران بدان کار در

چنان چون بره ناگهان گنبدے  
 زده بر در صومعه دست بند  
 نگو محضی را بکاشانه جاے  
 ظهور سعادت بامضای دوست  
 منش را بفرز انگی خود دے  
 به تندی طایم چو چشم ادیب  
 زول زندگے بر مزاج حیات  
 بیفشرد از مهر اندر برش  
 ازین سوکشش بود وز انوسیل  
 چو شیر و شکر با هم آسخت نور  
 پیمر بره خرد شیر و شکر  
 خوشار اهر و چشم بد دور ازو  
 بدان ذوق کا نذر دلش چو ش زد  
 به جوش سراز کاخ کیوان گزشت  
 در آید چو اغنی بدان خانه در  
 فروغ وی از داغ توان شناخت  
 شده شعله اروی روشن بود  
 بنزار تابی کنش خورده پیچ  
 سخ از دست رفت و بهم سود دست  
 ز خجلت بر فتن توقف کنان  
 ادب دور باش عنایت صلا  
 گران گشت پایش بر فتر در

پیمبر که پوینده راه بود  
چو زینگو نازین بهفت در بند زلف  
سپهر ثوابت به پیش آمدش  
گهر پیکران از زمین و یسار  
همانا سپهر اندران مرحله  
و یا خود گاه بش دران شهر بند  
که از جند به شوق و ذوق ظهور  
ز بی شوق گستاخ دیدار خواه  
بدان شوق نازم که بخویشتن  
مگر قدسیان را خود از دیر یاز  
و یا رحمت حق یحیوان گمش  
خراشیده اندر گزگاه ناز  
بنظاره هفت آشنا از پیش  
صور گونه گون از جنوب شمال  
حل سربز می فرا پیش داشت  
نه بینی که حیوان یگانه خوشه  
چو اوراست چوپانی آن ره  
دود گاه و تا سوی او بید رنگ  
نبودی اگر شیر در عرض او  
تو گوئی براه خداوند دور  
گدائیت هندی که سرتابیا

به دادار جوینده راه بود  
پدید آمدش فحیابی شگرت  
گهر باز دانه پیش آمدش  
نمودند بر شه گهر بانثار  
ز جوش دلی داشت پر آبل  
ز تیزی بدیوار روزن فکند  
ز روزن شد آن پرده خال نور  
ز بی حسن ستور عاشق نگاه  
دو دو سنج پیش چندی قطره زن  
براه بی چشمه بود  
ز سر جوش نور آب زد در پیش  
خرامش می کرد بابرک و ساز  
روانهای کروسیان بر خیش  
کشودند بند نمتاب نیال  
سپاسی از ان لایه بر خویش داشت  
بپوزش ز منعم بود همه چو سه  
هر آینه تازند سویش همه  
سرون خودش بددل گاو شک  
چریدی بچالاک از خوشه گاه  
سپهر از نمود ثریا و ثور  
بخمر مهره آراسته گا و را

بدر لوزه گستاخ پوید ہے  
 بر نی سرویشان فرخ لغا  
 ز پیوند خوشحالی مهر و ماه  
 کہ چون باز گردد بر بنگاہ خاک  
 دو پیکر کہ گوئی در اتومان  
 پی ہستی شد بدست نیاز  
 رئیس بود جزا در ان رہرو  
 بدان تار و نیمہ از نیمہ پیش  
 چو ہم سایہ بکشد در ہائے نور  
 بکاشائے مہ از ان مستجاب  
 چنان دلکش افتاد از ہر طرف  
 بشاہانہ کاخی کا سد نام داشت  
 کشد و نہ در تابد ان اصطکاک  
 نشد گرچہ چون گاؤں ترابان او  
 نچندان بہ محنت کشتی خو گرفت  
 نہ در پنجہ زور و نہ در سینہ دم  
 شود تا خداوند را سجدہ بر  
 در ان راہ گر تو شہ داشت چرخ  
 ازین رہ بخود بسکہ بالیدیر  
 کشایش در گچ تا باز کرد  
 از انجا کہ در سطح روزگار

ز زمرہ و برہ وایہ جوید ہے  
 از ان ہر دو کاشائے دلکش  
 بیستند حیرتی بازوی شائ  
 نباشد ز چشم بد اندیشہ ناک  
 بر ہر و پذیرائی آمد چنان  
 رہ آوردی از روزہای دراز  
 کہ بہ شہ خدمت خسروے  
 ز تیزی بسرید پیوند خویش  
 بغلطیہ سرطان بدریای نور  
 بہ بستند پیرایہ ماہ تاب  
 کہ بر جیس را گشت بیت اشرف  
 در از نقطہ اوج بھرام داشت  
 شود دشمنان را جگر چاک چاک  
 ولی شیر شد گر بہ خوان او  
 کہ بر گاؤں تواند آہو گرفت  
 فرو ماند بحس چو شیر علم  
 بر آورد از خوشہ صد دانہ سر  
 ہم از خرمنش خوشہ داشت چرخ  
 ہم از خانہ خود شرف دید تیر  
 بہ میزان کھربا سخی آثار کرد  
 ترازو بہ سخن آمد بکار

سپهر از شرف تا خیالی به بخت  
هم آن پله را چرخ فرسای دید  
به عقرب خداوندان جلوه گاه  
ولی چون نگهبانی راه داشت  
نگمداشت خود را از آن سیر به  
به قوس اندر آورد چون خواجده  
کمان گشت زین فقر قران خویش  
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست  
پذیرفت خواهم ز گردون ساس  
کمان چون بدینسان گشت گرفت  
چنان جست تیر از کمان پسند  
گر نقش دوان سعد ذابج براه  
چو شد ذابج از تشنگی تاب کش  
عزیزان بهم کار دین می کنند  
زهی شوکت خواجده ره سپار  
سپهری رسیقان بسیار فن  
به غمخوارگی تا فتنه شد بدست  
زوق هر که فرمان شای گرفت  
از آن پس که این راه کوتاه شد  
بدان پویه پیود این بهشت چرخ  
نهم پایه کار تا توان خواند خوش

زحل را بنجاک ره خواجه سخت  
بهم آیین پله برابر زمین جای ند  
بر این شد که تازد بسویش راه  
سرباز گشت شهنشاه داشت  
که از حکم شه سر نه سپید رس  
سعادت میر حبیب شد مژده گوی  
زهی طالع غالب عجز کیش  
که در طالع من قد مپوس کیست  
که باشد مرا طالع روشناس  
خدا نمک خبر زو کشایش گرفت  
که نشست جز در دل گو سپند  
که نخیر گیرد جلوه دار شاه  
بدولاب شد فرع دلو آب کش  
بی خواجه تا شان چنین می کنند  
که باشندش اخته بره پیشکار  
گستند از دلو گردون رسن  
که گیرد مگر خواجه ماهی بهشت  
تواند زمه تا بپای گرفت  
حل تلخ جوش قدمگاه شد  
که صد بار گرد سرش گشت چرخ  
بره ز اطلس خویش گستر و فرس

زهی نامور پایہ سرفراز  
 سرشته نازش چون و چند  
 بود گرچه برتر ز افلاکیان  
 دل بینوا سے گر آید به درد  
 صدای شکست کمر گاه نور  
 نه از مهر نام و نه ز انجم نشان  
 دو گیتی نایش ز صبحش دے  
 زایز دیرستان بهر سرزمین  
 بساطی هم از خوشی تن تاناک  
 ز لب پای نفس خیال اخفا  
 در آمد گر انامیه مسمان حق  
 قدم زد برای که رفتن نداشت  
 در اینجا که از روی فرنگ رسا  
 بهت را دم خود نمائی نماند  
 غبار نظر شد ز ره ناپدید  
 در آوردی گفت سمت و سوسه  
 تماشا بلاک جمال بسیط  
 شنیدن شبید کلامی شگرت  
 کلامی به میرنگی ذات علم  
 نخستین در از لک شود ان اق  
 بر آلا رسید وز لا در گزشت

سرایر ده خلوتستان راز  
 به یونند هستی بدان پایہ بند  
 و لے لرزد از ناله خاکیان  
 نشیند بدان پایہ پاک گرد  
 در اینجا سستیج و دران پرده شور  
 نه در یامایان نه ریگ روان  
 خود آن صبح را بهر فلک شبنم  
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین  
 ز آلاش کلفت رنگ پاک  
 رسیدن به پینای آن نارسا  
 برخ ما هتاب شبستان حق  
 نگهبان و همراه و رهنز نداشت  
 بجا باشد از خود نمونید جاے  
 زمان و مکان را روانی نماند  
 سرایای مینده شد جلد دید  
 به نوال الشفق و الاکمر رضی و  
 فروغ نظر به موج زان محیط  
 منزله ز آئینش صوت و حرف  
 شنیدن بعقل اندر اثبات علم  
 ز لاله جسد را نذرش می شطاق  
 رسیدن زیونند جا و در گزشت



در آن خلوت آباد را زو نیاز  
 نماند اندر آنکه ز میمش اثر  
 لعل جلوه گر باشیون و صفات  
 فروغی به محضر جهان تاب در  
 زخ رشید ناشسته پر تو جسد را  
 رقمهای اندازه هر شمار  
 دو عالم خروشن فوایابی از  
 ورق در ورق نکته دلپذیر  
 ز گفتن شنیدن جدائی نداشت  
 چو اندازه هر نالیش گرفت  
 بحکم تقاضای حب ظهور  
 احد کسوت احمدی یافته  
 کبکوشش ز لمع وفا گوش او  
 بهر گونه بخشش سرافراز گشت  
 بیامد بدین خاکدان بید رنگ  
 ز فتنه برون پای از نقش پای  
 شراری که از سنگ آن ستان  
 هنوزش قدم در ره اوج بود  
 بجنبش درش حلقه در جهان  
 سری را که رحمت خد در کنار  
 بخوابی که بیداری بخت او

بروی دوتی بود چون در سراز  
 که آن حلقه بود بسیرون در  
 بنی موحق چون صفت عین ات  
 بھر ذره تاسی از ان تاب در  
 محیط ضیا خود محیط ضیا  
 بهمان از شکاف قلم آشکار  
 ولیکن بهمان در خم بند ساز  
 ولیکن بهمان در خیال دبیر  
 نمودن ز دیدن جدائی نداشت  
 ز وحدت بکثرت گرایش گرفت  
 تنزل در اندیشه آورد ز نور  
 دم دولت سرمدی یافته  
 بهمان میسم او حلقه گوش او  
 هم از حضرت حق بخت باز گشت  
 چو در جوی آب چو بروی رنگ  
 که کرده قدم بر قدمگاه جای  
 بدر جست از نفس برق جان  
 که آمد ز بالا به پستی فرود  
 زوی گرم بالین و بستر بهمان  
 در آورد محسوب پروردگار  
 ز تار نظم بر بافتی رخت او

سحر که که وقت سحر دوش رسید  
 بشادی در آمد علی از دوش  
 شب از باد و قدس ساغر گرفت  
 جمال علی چشمه نوش بود  
 دو هم از باجد که راز گو  
 و چشمست و هر چشم ز چشمست  
 نگیند دو که در بنی و امام

از همنام یزدان رودش رسید  
 وصال علی شادی دیگرش  
 صبوحی ز دیدار حیدر گرفت  
 صبوحی هم از باد و دوش بود  
 نشانهای پیش بهم باز گو  
 ولی آنچه بیند بر دو حکیمست  
 علیه الصلوة علیه السلام

### منقبت

هزار آفرین برین و دین سن  
 چراغی که روشن کند خانه ام  
 حریفی که نوشتمی از ساغوش  
 برانم که دادار یکتاست  
 بهر گوشه از عرصه این طلسم  
 بران شی که هست ضرورش بود  
 کز ان اسم روشن شود نام او  
 بود هر چه بینی بسودای دوست  
 هر آینه در کارگاه خیال  
 لبم در شمار ولی للہیت  
 چو مرلوب این اسم سایه مستم  
 بلندم بدانش نیستم بے  
 نیاساید اندیش جز با علی

که منم پرستیت آئین من  
 تو گوئی منش من پر وانه ام  
 بهر جرعه گردم بگرد سرش  
 فروغ حقائق ز اسماست  
 دهر و شنائی جدا گانه اسم  
 باسی ز اسمان نورش بود  
 بدان باشد آغاز و انجام او  
 پرستار اسمی ز اسمای دوست  
 کز انجاست انگیزش حال و حال  
 دلم رازدار علی للہیت  
 نشانم ندانم نام نامیستم  
 بدین نام یزدان پرستم بے  
 ز اسمانیا ریشم الا علی

بزم طرب چنوا یم ملیست  
 بہ تنہا یم راز گوئے باوست  
 در آئینہ محاط سرم رود  
 مرا ماہ و مہر شب روزاوست  
 بصحرا بدریا بر اتم از دست  
 خدا گوہری را کہ جان خویش  
 مرا مایہ گرد دل و گرجان بود  
 کنم از بنی روس در بوتراہ  
 زیزدان نشانم بہ حیدر بود  
 سبے زانچہ یم بہ پیمان  
 خدایش روانیست بہر جہت  
 پس از شاہ کس غیر دستور نیست  
 بنی را اگر سایہ صورت نہاشت  
 دو پیگرد و جادرنود آمدہ  
 دو فرخندہ یار گرانایہ بین  
 بدان اتحادی کہ صافی بود  
 از ان سایہ بچاگر ایش کند  
 بہر سایہ گفت ز بالای او  
 ز ہی قبل اہل ایمان علی  
 پدید آرد رخسازان سبے  
 یک ملک و شنوہ یک کھر

بہ کج غم ائمہ را با یم ملیست  
 بہنگامہ ام پایہ جوئے باوست  
 بازیشہ پیوستہ نیر و حمد  
 دل و دیدہ را محفل فروزاوست  
 بدریا ز لمخو خان بجا تم از دست  
 از ان داد تا بروی افشانش  
 از و دانم از خود زیزدان بود  
 بہمہ بنگرم جلوہ افتاب  
 ز قسرم بجو آب خوشتر بود  
 خدا را پرستم بہ ایمان  
 علی را تو انم خداوند گفت  
 خدا و ندمن از خدا و نیست  
 تردد ندارد و ضرورت نہاشت  
 اثر بایک جافر و دآمدہ  
 دو قالب یک رویک سایہ بین  
 دو تن را یکی سایہ کافے بود  
 کہ احمد ز حیدر نمایش کند  
 بود از بنی سایہ مہیا  
 بتن گشتہ مہیا جان علی  
 بہ گیتہ در از وی نشان بنے  
 بنی را جگر پارہ اورا جگر

جگر پاره با چون برابر نهند  
 علی راست بعد از بنی جای او  
 بهمانا پس از خاتم المرسلین  
 نزد علی با محمد یکجاست  
 در احمد الف نام ایزد بود  
 الف میم را چون شوی خواستار  
 ازین نغمه گاینگ هوش زد  
 ز کولیش به گلشن سخن می گنم  
 ز نطقش بگفتار خوان می گنم  
 ز لطفش به هسته خبر می گنم  
 علی آن دوش بنی رفرفش  
 خدایا اگر زین بنده را زدار  
 به تن پیش افرور آفاقیان  
 به کثرت ز تو حید پیوند بخش  
 بسائل ز خواهش فروتر سپار  
 نوید لطف گردی ملاز شکرش  
 که از غش کیمیای شربت  
 نکه کوثر آتش ادا روی او  
 نیاز ده گوشش ز آواز وحی  
 بر اده حق اندر نشا نخواست  
 به پیوند او ربط هر سلسله

بگفتن جگر نام آن بر نهند  
 بهمان حکم کل دلد و اجزای او  
 بود تا به مهدی علیه جانشین  
 محمد بهمان تا محمد یکجاست  
 ز میم آشکار محمد بود  
 مانند ز احمد بجز بهشت و چار  
 بدل ذوق مدح علی جوش زد  
 ستم بر گل و سترن می گنم  
 سخن را شکر در دهان می گنم  
 بر یک روان و جلم سری و دم  
 علی آن ید الله را کف کفش  
 خدا بند گلن را خداوندگار  
 بدم دانش آموز اشراقیان  
 به بی برگ نخل برومند بخش  
 بلب تشنه جرم کوثر سپار  
 حساب نظر فردی از دفترش  
 غبار رهش سیمای بهشت  
 روان تازه رو گرد و از بوی او  
 ضمیرش سراپوده را بر وحی  
 بجز نکته در داستانها از و  
 خود او را بر پی خضر هر طبع

گرفته به مشوقی از همسر  
 زمین و فلک در گذرگاه او  
 اگر پاره گشته پسته گرا  
 بیاد حق از خواہش نفس دور  
 بچستی که گردید به بزم اندرون  
 بدرویشیش فرشا ہنشتہ  
 ہوا و ہوس گشتہ فرمان نیر  
 خرد زلہ خوارش بفرزائے  
 نہانش بیاد آوری دلکشات  
 بر ایہم خوبی سلیمان فر  
 لباس و فاراطہ از عمل  
 نہادش به خلق خدا مہر خیز  
 نوید نجات اسیران غم  
 ز شمش سو بسویش نگاہ ہمہ  
 روان و خرد گردی از راہ او  
 حدویش نمود حدوث جهان  
 اگر خاکبازان دشت بخت  
 چو انجم شب مہر گیتی فروز  
 تنی را جگر تشنہ روی او  
 کسانی کہ اندازہ پیش آورند  
 بنادانی از شور گفتار من

بدوش بنی پایش از برترے  
 غبار سحر خینی آہ او  
 بود پارہ ہسمینان بر ہوا  
 ز شادی ملول و باندہ صبور  
 دل آسود و خید بر زم اندرون  
 ز ہی خاکساری و ظل اللہ  
 بفرمان روانی حیرش سر  
 قضا پیشکارش بمر دانے  
 عیانش بری نام مشکل کشت  
 مستی جادوی مصطفی گوہر  
 جهان کرم را صباح ازل  
 جبینش بدر گاہ حق سجدہ ریز  
 نظر گلہ احرام میان حرم  
 ولادت کمش قبل گاہ ہمہ  
 نہ ایزد و لی کعبہ در گاہ او  
 بگردندگی در کمش آسمان  
 بحر شید سازی کشاید کف  
 نیارند مردم شمر دن بروز  
 خدا را بخواہش نظر سوی او  
 سخنان از آئین و کیش آورند  
 سگالند زانگوہ بہجار من

که اندایش گفت که کرده ام  
 صراخ و دول از غصه بختاب باد  
 چه باشد ازین بیش شرمندگی  
 به بحر از روانی سیرایم سرور  
 بگلشن برم برگی از سترن  
 ستایم کسی را که در داستان  
 به رود قبول کسانم چه کار  
 در اندیشه پنهان و پیدایست  
 دلم در سخن گفتن افسردم نیست  
 چو خواهم حدیثی سرودن ازو  
 گر از بنده های خدا چون سنی  
 علی را پرستد بکیش خیال  
 گلستان که هر سو هزارش گشت  
 اگر رفت برگ خزان از ان  
 ندارد غم و غصه یزدان پاک  
 تو غافل ز ذوق شاد گویم  
 مرا ناسزا گفتن آئین مباد  
 بود گرچه با هر کس سینه صاف  
 که تا کینه از مهرش نماند  
 جوانی برین در بر کرده ام  
 گویم که وقت گزشتن رسید

بجید رستائی غم کرده ام  
 ز شرم تنگ مایگی آب باد  
 که خود را ستایم برخندگی  
 بخلد از ریاضین فرستم درود  
 به بیجا کسبیل فروشم شکن  
 شوم با سخن افسرین هم زبان  
 علی بایدیم با جاسم چه کار  
 سخن کز علی می کنم بلیست  
 همانا خداوند من مرده نیست  
 بود گفتن از من شنودن ازو  
 که در خرمن از زو به نیم ارزنی  
 چه کم گردد از دستگاه جلال  
 همه سبزه و لاله و سنبست  
 چمن را نباشد زیانی از ان  
 علی را اگر بنده باشم چه پاک  
 سزا گویم و ناسزا گویم  
 لب من رنگ سازنفرین سباد  
 من و اینزه البسته نبود کز فتن  
 کبس غیر صید در پیرد خستم  
 شبی در خیالش سحر کرده ام  
 زمان بحق بازشتن رسید

و ما دم بختش درای دست  
 که بر خیزد آهنگ سازده  
 بشکیر زین تیره میکن برآ  
 بخت کان نظر گاه امیدست  
 نه دورست چندان کفری شمار  
 دلیرانه رای بریدن توان  
 برآست دل بلکه من نیز هم  
 بودگرچه ثابت که چون جان هم  
 بسند و عراق و بجز اردوشت  
 ولیکن جو آن ناحیه دلکشت  
 خوشا عرفی و گوهر افتادش  
 که ناگاه کار خود از پیش برد  
 تن مرده چون ره بزرگان رود  
 چو عرفی سر و برگ نازم کجا  
 چو عرفی بدرگاه هم آن وی کو  
 نگویم غلط با خودم خشم نیست  
 مزین طعنه چون پایه خاصیت  
 چو اینست و از خواجان بایدیم  
 ز دل گریه اندوه رشکم برد  
 من این کار بر خودم خشم خشم  
 بگریم ز غم بود که شادم گشتند

شنیدن رین صدای دست  
 به بخت از خفته آوازده  
 بختبان درای و بر قن ها  
 طر سحانه همیشه جاودیتست  
 بر بختاند از شمر دن یار  
 به آرا مگای رسیدن توان  
 که چون جان خود انجاست تنم  
 طعنه گویم و جان بزدان هم  
 بسوی علی باشم باز گشت  
 اگر در بخت مرده باشم خشم  
 با نداد خودی بر افتادش  
 بدشت بخت لاشه خویش برد  
 اگر زنده خواهد خود آسان رود  
 بدعوی زبان درازم کجا  
 چنان داد رس جذب زانسوی  
 زمرگان خویشم خود این خشم نیست  
 نباشد اگر جذب اخلاص است  
 ز غم خشمم ز غم نشان بایدیم  
 بزرگان مگر سیل اشکم برد  
 بزرگان گرا و رفت ز غم خشم  
 کمر سنج گنج مردهم گشتند

بگویم که سبیل ز سر بگزرد  
سرشکی که از دیده من چکد  
طلب پیشگان را بدخوی چه کار  
که جان بر در یو تراجم دهد  
چه کار که ز نیروی گردان سپهر  
که دگر خسته دهلوی مسکن  
خدا یا بدین آرزویم رسان  
نفس در کثمت جای گشتار نیست  
کزین بعد در عرصه روزگار  
ز غالب نشان خبری را بر ما

نه از سر ز دیوار و در بگزرد  
وگر باره از چشم روزن چکد  
ز بخشند و نیز دایم امیدوار  
در آن خاک فرمان خواهم دهر  
چه کم گردد از خوبی ماه و خمر  
ز خاک نجف باشدش مدفن  
ز اشک بن آبی بگویم رسان  
تو دانی و این از تو دشوار نیست  
بروی زمین یا بکنج هزار  
چنین باد منبر جام و دیگر ما

منه نامه

مستی دگر ز خمسه بر تار زن  
به پردازش آن گل نشان تو  
دل از خویش بردار و بر سازند  
که بخینه ساز بردار بند  
برامش برآور هم آواز شو  
که دایم ز دستا نسرا بچنین  
ز کام و زبان هر سه جان درو  
که چو بری را مرده کز تیره خاک  
که هر گوهری را که دارد پاس  
دمی کاغذ را آئین زمن می رود

گل از خمسه تربدستار زن  
بگویم غم از دلی از من رها  
هم از خویشش گوشی بر آوازند  
درین پرده نقشه بنجار بند  
به آهنگ دانش نوا ساز شو  
دلا و نیز باشد نوا فی چنین  
زبان جاودانی روان ماه و دهر  
در خند می گوهر تا بناک  
بدان گیر و انداز که هر شانس  
تو دانی سخن در سخن میسرود



سخن گرچه گنجینه گوهر است  
 همانا بشبهای چون پر زلف  
 بر پیرایش این کهن کارگاه  
 بود بستی را کشاد از خسر  
 خسر چشمه زندگانی بود  
 فروغ سحرگاه روحانیان  
 یگای که پوشیده رویان از  
 چه خمیازه عنوان نام آور  
 از ان پیش کاین پرده بالا زند  
 ردای فلک گوهر آما شود  
 نوردی از ان پرده بجای خوش  
 زبالی که رخشانے برق زد  
 سختین نمودارستی گر  
 به پیمانهای نظم نور پاک  
 زهره کان آفتابی شود  
 هنوزم در آئینه زندگانیست  
 که بینی تباریکه روز من  
 کف خاک من ان خمیا گشتیت  
 کسی کو دم از روشنائی زند  
 دوزین پرده خود را ستا گشت  
 خود جویم از خود بود مرگ من

خرد را و لے تابشی دیگر است  
 نه بینی که جبر روشن چراغ  
 بدانش توان داشت آئین نگاه  
 سرمه خالی سباد از خسر  
 خرد را به پیری جوانی بود  
 چراغ شبستان یونانیان  
 به خمیازه جستن از خواب ناز  
 خامی خواهش دلبر  
 نگه را صلائی تماشا زنند  
 بساط زمین عنبر اندا شود  
 برون داد نوری سیاهی خویش  
 سر پرده جوش انا الشرق زد  
 خرد بود کاد سیاهی زرد  
 نمودند قسمت بر اجزای خاک  
 نگه سرخوش کامیابی شود  
 خیالی از ان عالم نور هست  
 فروزان سواد دل افروز من  
 که چون ریک خشان باجم گشت  
 بخود فال دانش ستائی زند  
 که داند مردم که دانشور است  
 بهستی خسر و بس بود مرگ من

سخن که چه بچشم باز آورد  
 خرد و اندان این گوهرین در کشاد  
 خرد و اندان پرده بر ساز بست  
 بدانش توان پاس مدهشتن  
 ازین بادیه هر کس که سرست تر  
 بستی خرد و سبهای خودست  
 بکام دل می پرستان شبیه  
 تبسم کنان بادیه در جام ریخت  
 ز لب بوسه بر لب جام زد  
 لبش را می از لبیک افشوده تنگ  
 بهینچو است با تشنگان دستبرد  
 بدان می که خود خور و از دست شد  
 کجا در خور آن شرا بیم ما  
 جو ساقی ره خود نمائی گرفت  
 سیه ست تر هر که شیار تر  
 جگر گون نوائی که ناشی است  
 نشیدی که ستان این می کشد  
 سرودی سخن روشناسی است  
 بود در شمار شناسا و  
 زنجی که میایست معانی سخن  
 سخن را از این دست ام که دوست

سرود از بیم در اهرام باز آورد  
 ز نغمه سخن گنج گوهر کشاد  
 بر آتش طلسم ز آواز بست  
 شمار خسروام قلم داشت  
 بافتانین گنج تر دست تر  
 رود گر ز خود هم بجای خودست  
 بساقی گری خاست نوشین لب  
 بی نقل از پسته بادام ریخت  
 بخود کوپسانه را نامزد  
 بیایخت بالبو بالبو بالبلنگ  
 خودش بادیه خویش از دست برد  
 نه یک تن و تن کا بنجست شد  
 ز سیخواره ساقی خرا بیم ما  
 بستی خرد زور دانی گرفت  
 سبکدوش تر چون گرانبار تر  
 ز به جرمه خواران این محفلست  
 صریر از قلم ناله از نی کشند  
 که هر یک زو ابستان دست  
 خرد را بختار بگوهر  
 بخود زنده جاودا می سخن  
 به تصدیق از با طلبکارا دست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست  
 سخن باوه اندیشه سینای او  
 به پیودن باد و پیمان گوش  
 حرفان درین بزم همواره است  
 یکتا گینه پوشان درین سخن  
 سرود کرده در خود نظوری و گر  
 نگنجی که نیش بویران ریخت  
 زوون ز آئینه زنگار برد  
 درین حلقه او باش دیدار جو  
 خرد کرده عنوان نیش درست  
 فروغ خرد فسترد ایزد لیست  
 نظر آشناروی دانایش  
 ز اندیشه دم زد نظر نام یافت  
 بنشتم سبکساز و گوش تاب  
 چنان سلوکش از بون چشم و از  
 غضب رانند طشاعت بد  
 باندازه زور آزمائی کنند  
 بدین جنبش از مرگ نبش نجات  
 منتهای شائسته عادت شود  
 ز دانش پدید آید آئین داد  
 بر غار تو گر خود سرایند

سخن در سخن لعل با گوهر است  
 زبان بی سخن لای پالای او  
 خرد ساقی و خرد خرد جوهر نوش  
 به چوئی ز می جمله یکبار هست  
 چو گردون برقص اندرون چرخ زن  
 دل باز دیده یز رفته نوری و گر  
 در آفاق طسج پیرنجاه ریخت  
 ز دانش نگه ذوق دیدار برد  
 بدر پوزه رنگ آورده رو  
 رقم سبخی آفریش درست  
 خدا ناشناسی زنا بخرد لیست  
 عمل روشناس توانایش  
 بگردار رفت از اثر کام یافت  
 گر انبیا می خواهش ازود حساب  
 که فرمان او برده گرگ و گراز  
 ز خواهش به عصمت قناعت بد  
 خرد باوه و یار سائی کنند  
 بر اندیشه پیماید آب حیات  
 نظر کیمیای سعادت شود  
 برسی چون بدین پایه نعم امداد  
 نذر دنیای بی پایند

جگر خون کن از دل آزاد وزی  
 چنان دان که مردی بر سحر  
 جگر خواره یوز نیست همراه او  
 کند گر باندیشه رفتار با  
 بگیرد سمندش رو تو سینه  
 به نیروی مردی و عجز ارگ  
 چنین کس بدینگونه خوش بپایک  
 و گردشت پیمان همیشه نیست  
 ره انجام بپرا به لونی کند  
 چرخ در خیرگاه تارک شلیخ  
 بخوشد بسر مغز خوش از تیز  
 بستی بگی گشته بولاد پاک  
 مر این را از پرتی شکم بادناک  
 سوار اندرین هرزه گردی نرند  
 سواری که رخسش نه فرمان برد  
 من بخیر کاین قدم میسر نم  
 بدین دم که در نامه را نم می  
 کز آن خاک ریحان و سنبلیله  
 تا شایان را بود و سرو تاک  
 ز مردی که دل را جسم میزند  
 بود و در گزاه آواز من

بدین جاودانی روان شاد وزی  
 بدشتی رخ آورده به بهار  
 جگر خواره یوز دلخواه او  
 نگردد از اندازه کاه با  
 بود رام یوزش بصید آفتاب  
 همش یوز آسوده همراه  
 تواند که صیدی در آرد بپایک  
 شناسای فرجام اندیشه نیست  
 دو اندر روش زشت غولی کند  
 رود در پی صید در سنگلاخ  
 به قاراشود سفته چنگال یوز  
 ز تنی بکی رفته بولاد خای  
 مر آن را از گرمی بان چاک چاک  
 نه رویش بر آه و نه صیدش بند  
 ندانم که بچاره چون جان برد  
 سپند از کرداد دم میسر نم  
 بدان خاک ناچیز ما نم بهی  
 و گر گونه کون لاله و گل دم  
 بود و چنان جوهر خاک خاک  
 ز جوشی که خاطر لبم میزند  
 شاد و رنجون گوش و ساز من

بدانش غم آموزگار نیست  
 غمی که از دل در شست نیست  
 بنغم خوشدل غمگسارم غمت  
 ز من جوی در بد نکو زیستن  
 در شتی بزمی زبون داشتن  
 بنمراز درون سو بگر سوختن  
 بهنگام غم ساز آمدن  
 ز دل خار غم انگیزتن  
 سمن چیدن و در ره انداختن  
 بدلیوزه گنجینه انداختن  
 طرب را به میخانه گردن  
 روان کردن از چشم مواره خون  
 بر رفتن سراز پاکی نشستن  
 شکفتن ز داغی که بر دل بود  
 بدین جاده کا ندیشه پیوده است  
 نظامی نیم که خضر و خیال  
 ز لالی نیم که نظامی بخواب  
 نظامی کشد ناز تا بیم کج  
 مرا بسکه در من اثر کرده غم  
 نظامی بگرفت از سر و ش آمده  
 من از خویشتن بادل در موند

بحران عزیران بهار نیست  
 بود و دویخ اما بهشت نیست  
 به بید انشی پرده دارم غمت  
 جگر خوردن و تازه روز زیستن  
 رسد گریتم غمزه پنداشتن  
 بازار از برون سوخ افر وختن  
 ز خود رفتن و زود باز آمدن  
 خشک و گز از نفس ریختن  
 دل افشردن و در چه انداختن  
 بیای چیه دانا فی آموختن  
 طرخانه را قفل آهن زدن  
 بشورابه شستن ز رخساره خون  
 باندن تن از جای نشناختن  
 نفقش شکاری که در دل بود  
 غم خضر راه سخن پیوده است  
 سیاهوزم آئین سحر حلال  
 بگزار دلش برم جوی آب  
 ز لالی بود خسته خوابم کج  
 برگ طرب مویگر کرده غم  
 ز لالی از و در خوش آمده  
 فوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من توانی رسید  
 که نشفت کاین خسروانی سرود  
 باشم گراز گنجه بزم بس است  
 کنونم بسر شور گفتار نیست  
 بشعرا چه کمتر شکیم سیم  
 کسی کش بجائی بود دل به بند  
 کسی را که با غم شماری بود  
 که در نشنگی چاره جوئی کند  
 چو یزد بر آن مرده ناله تمام او  
 مرا بین که چه مشکلی افتاده است  
 خود از درد بیتاب خود چاره جو  
 به تنهایی از همدان خود دم  
 کسم در سخن کار فرمای نیست  
 چه گوید زبان آور بے نوا  
 شبنم کاین ورق را کشودم نور  
 شب از تیرگی ابر من دی بود  
 بخاور ز تار یکیم دم گرفت  
 در آن بچ تار و شب هولناک  
 چراغی که باشد ز پروانه دور  
 نه بینی تشاشی ز روغن درو  
 چراغی که بی روغن افروخته

زوالا بسجی بجای رسید  
 شود وی و هم بزین آید بود  
 بنم گر چنان بود و بنم بس است  
 بساز غزل از نیمه بر تار نیست  
 برین پرد و خود را نیم سیم  
 با فسانه گنجه گسار و گزند  
 روا باشد از غم گسار سیم بود  
 بنم خواری افسانه گوئی کند  
 بر انجام کاش سگالده او  
 به نو ما است کاندروال فدا ده  
 خود آشفته مغر و خود افسانه گوئی  
 بدل مردگی نوحه خوان خودم  
 به بخشندگی همت افزای نیست  
 چه آید ز هیلاج سیم که خدا  
 به پرگار اندیشه تیز گرد  
 ز سود اجهان ابر من خوی بود  
 تشاشی صورت هم گرفت  
 چراغی طلب کردم از جان پاک  
 چراغی که باد از هر خانه دور  
 کند شعله بر خورشید شیون درو  
 ولی بود کز تاب غم سوخته

زیزدان غم آمد دل افروز من نشانید که من شکوه سخن زخم غم دل ز من مر جابجوی باد دل همچو غالب بغم شاد باد	چراغ شب و اختر روز من خرد بخند از من چو زخم غم دل زار و لب مر جابجوی باد بدین گنج ویرانه آید باد
--	---

## باقی نامه

بیاساقی آئین جم تازه کن بیز از می درودی فرست بدور پیالے به پیمای قدح را به پیودن مے گمار لکھیا و مان را بر امش در آ بخشم از بلائے زیاران بگرد سباده انطامی ز راهت برد فریش مخور چون می آشامیت خود او راست از پار ساگوهرے وسع پیشه مسکین چه داند ترا رضا جوی من شو که ساغر کشم ز پیودن مے بجام سفال اگر زو دستم پریشان نیم پزیرد زمی گوهرم آب وزنگ ز اندازہ سخن بر آنم که تو بساتی گری رند و آزاده	طس از بساط کرم تازه کن به بھرام از فی سرودی فرست بشور و ماد م بفرسای نفس را بفرسودن مے گمار سسی سرور را در خرامش در آ بجام دل شاد خواران بگرد بدستان سو خا قهاست برد ستدیده گردش جام نیست سپهری سروشی بسا تیکرے به آرایش نامه خواند ترا گرم نیل و جیون دی در کشم خورد و جلد در سا غم خاکمال و گردیرستم گران جان نیم بستی فرون گردم خوشن و گر انمایه لیک دامنم که تو خوری باده اما تشک باده
--	---

بلوغد زاپا برفتار در  
 بجائی رسد کار که کتاب سے  
 از ان پیش کاین رفتگی رود  
 نیندیش جای و بیارای بزم  
 فرو بسته از دو سو بر عذار  
 به می دادن ای سرو سوسن بجا  
 بهمانا تو دانسته کرد و سال  
 ز لب تشنگی چون بی درخوم  
 تو آن چشمه که تو خضر آب خورد  
 نه خضری که در آب باشتی بخیل  
 هر آینه چون اعتقاد این بود  
 ز خود درخته ترکیست هندوی تو  
 که جوئی رضای ز خود درفته  
 تو ای آنکه پهلوشین منی  
 ندانی پس از روزگار و دراز  
 در اندیشه محو تلاشم هنوز  
 درین داستان نیز گردا رس  
 می خویش و جام سفال خودم  
 چه ساقی کیکی پیکر سیمیا  
 مراد ستگام می و شیشه کو

سر سیمیه گرد و بهر کار در  
 گلهی مرا می ندانی ز سنی  
 کل جلوه بخود سے بود هر  
 بنه باد و گل به پینای بزم  
 شکن در شکن طره مشکبار  
 بزلف درازت پیچا و پیک  
 نوشتم می الا بزم خفیل  
 تو کمتر خورام روز تا بر خورم  
 سکندر ز لب تشنگی تاب خورد  
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل  
 منوش و بنوشان که داد این بود  
 عجب بنود از خوبی خوی تو  
 دمی می به ترک جگر نرفته  
 به پیواره اندر کسین منی  
 می کرده ام دست باری راز  
 قدح ساز و ساقی ترا شمع هنوز  
 بجوشست گفتارم از نیکی  
 نه ساقی که من هم خیال خودم  
 مس آرزو می مرا کیمیا  
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو



معی و شیشه بگزار و بگزار ز من  
محل و بلبیل و گلستان نیرهم  
نمودیست کانه بود بود بویج  
بمرض شناسائی هر چه هست  
نه هر که که تنها نشینی بجایه  
به آرایش باغ رو آورده  
دمانی محل و ز کس از روی خاک  
نواگر کنی مرغ بر شاخار  
بخونیش ارچه داری گمانی ز باغ  
در اندیشه پنهان پیدا شو  
نمود و گیتی به گیتی خدا  
من و تو که بدنام پیدا ایم  
ولیکن چو این ایزدی سیمیات  
نمودی که حق راست نبود چرا  
و گیتی از ان جوئی پیش نیست  
زمان و مکان را ورق در نورد  
نه از من ز سعدی شنو تا چو گفت  
ره محل خنجر در پیج نیست  
و گر هر دس گوید از زبردلی  
خیالی در اندیشه دارد نمود  
نشانهای راز خیال خودیم

بمانان من بلکه این انجن  
مه و انجسم و آسمان نیز هم  
زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ  
جو هست پیدائی هر چه هست  
بخاطر کنی طرح بتا نسرا  
در ان باغ از دجله جو آورده  
نشانی بطرف چمن طر و تاک  
بوج آوری آب در جویبار  
برون از تو نبود نشانی ز باغ  
محل و بلبیل و گلشن آرا تو کنی  
چنینت و دیگر ندانیم را  
رستمهای منشور کیت ایم  
بدانست حتی چنین ویر پست  
زمان چون از انجاست نبود چرا  
ازل تا ابد خود می پیش نیست  
خیالی برون ریز از هر نورد  
سخن گفت در پرده اما گفت  
بر عارفان خبر خدا هیچ نیست  
که حقست محسوس و منقول خلق  
همان غیب غیبت بزم شهو  
نواهای ساز خیال خودیم

خوشت باد غالب ز آمدن  
 بر سبکته مگر حرف دیگر نماند  
 که چون سینه کتر دهد بانگ سخن  
 چه زبان را از پنهان نوا برکش  
 بگفتار اندیشه برهم مزن  
 ندانی که دانش بگفتار نیست  
 ندانی که مینا شکسته تن سنگ  
 تصوف نزدیک سخن پیشه را  
 نشان مند این روشنائی نه  
 غزل گر نباشد نوا سئد دیگر  
 مگر مجلس آرای را عود نیست  
 غزل گر ملال آرد افسانه گوی  
 سن آن خواهم ای لایه بای خرام  
 ز شایان سخن گر گهر سفت نیست  
 تنالی ز غم گر بگر سفته شد  
 خود این نامه مهرست از حقست  
 ز انگیز منی و پرواز حریف  
 سخن چون ز بدم به بخار نیست  
 بز بدم شاگوسی نابوده کس  
 نه ز گرفت کاخ نم به خاک نیست  
 سخن را خود آنگونه دانهم سرود

نوا سنج قانون را ز آمدن  
 و خود ترا خوش در سر نماند  
 به نشسته گشتانی درک از غن  
 که چون باز پرسند دوم در سنج  
 در اندیشه را خجسته گوییم  
 درین پرده او از راه نیست  
 نه بخشد بدن دوقی گلهای یک  
 سخن پیشه زندگرا اندیشه را  
 غزل خوان و بخور سنانی نه  
 سر دل سده است بهای سده دیگر  
 بر آتش فندان ملک و نیست  
 کهن در استخوانهای شایان کوی  
 کزین بوی نه سخته سگالی خرام  
 سخن گفتن از حق بگر سفت نیست  
 سخنهای حق بین که چون گفته شد  
 درون و بروش طراز حقست  
 بهنگامه بستی طلسم شگرف  
 مرا از زیر قنقش چاره نیست  
 بوالائی جا نه ستوده کس  
 سخن در سخن میرود باک نیست  
 کزین میر خوشتر تو انهم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون  
 درینگاه در ورزش گفتگو  
 بیرنایم روی پیری سیاه  
 کنون نیست ظل همایم بسر  
 سیاهی ز موی سرم زود رفت  
 شبانم که تاب و تپی بوده است  
 بدامن که دارم شماری دراز  
 نبودار چه لبهای خندان مرا  
 که هرگز بهنگامه غم خورده  
 چه گرم که لبهای خندان کجا  
 بر لبی بر گیم گلفشان بودست  
 درینخ از ترقی معکوس من  
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا  
 ز سر باد پندار بیرون شده  
 بود قدیم شسته چو گان من  
 چه غم گر فلک رنگم از روی برو  
 ننام ز پیری جوانم برآ  
 سخن سخن سخن ترازم هنوز  
 هنوزم بگر موج خون میزند  
 ز چشم همان خون بدامن یکد  
 ز حرفی که اندر فمید آیدم

صریر قلم بر نیت باجم کنون  
 به پیری خود آرائی آورده  
 ز مو بود بر سر قشمشکین گاه  
 به پیری فتاد این هوا یکم بسر  
 مگر کاتش افسرد کاین وقت  
 ز ششهای جوزاشبی بوده است  
 ششی کوه و روزگاری دراز  
 ولی در دهن بود دندان مرا  
 ز مردم نهان در دل افشاده  
 جگر خایم از غصه دندان کجا  
 بدسردی آتش زبان بودست  
 که باشد سر من بیا بوس من  
 بیا لاند اما بکاهد مرا  
 سحر و من بید مجنون شده  
 سرم گوی و اندیشه میدان من  
 توانم ز خود در سخن گوی برد  
 هنوزم بود طبع زور آزار  
 بشیوائی ششیه نازم هنوز  
 ز دل نیش غم سر برون میزند  
 به تن نبود اما ز شرکان چکد  
 هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بید که کز لب فشانم جو فند  
 بدستان زنی خامه شقار من  
 تو انم که در کارگاه همنه  
 زبهم بگسلم باستانی تراز  
 سریری ترازم که در سایه اش  
 محالی نشانم که دریاے او  
 ره پیش گیرم کز اقبال من  
 نفس را کنم بادعائے گرو  
 مثالی نویسم که پیغمبران  
 زبان تازه سازم بنفوسخت  
 گزشت آنکه دستا نسرای من  
 منم که بود در تراز کلام  
 ز فرد و سیم نکته انگیز تر  
 فرو مردن شمع ساسانیان  
 رقم سنج منشور یزدانیم  
 سکه که نازد به یگانگان  
 باقبال ایمان و نیروی من  
 درین رمیج سفر با بیست  
 ز پانفس با کاندین به بود  
 بستی توان نفر گشتار بود  
 سخن گفتن و پاس دهشتن

خرد سر من قال گوید بلند  
 بدر خون مرغ گل از خار من  
 به نیروی یزدان پیروزگر  
 سخن را دهم جاودانی تراز  
 بود بالش قدسیان پایش  
 نه وزهره ریزد زبالاے او  
 دو د خضر بے خود بدنیال من  
 که باشد مرآن را اثر پیشرو  
 نویسند که دیکه فیه بران  
 بذر شمشاد بی تاج و تخت  
 ز کینسر و ورستم آرد سخن  
 شمشاد سپهر سپیدام  
 ز مرغ خضر خوان بحر خیز تر  
 بود صبح اقبال ایمانیان  
 ز ایمانیان گویم ایانیم  
 خرد و ر شمار دزدیو انگان  
 سخن را نم از سید امیر کلین  
 بود راست لیکن خطر نیست  
 بود ره دراز از چیه کوتره بود  
 مرا باید از خویش شمار بود  
 سخن را از سق نگه داشتن

یکی در خستای شبهای وی  
 چشمش شکسته شد یا ر  
 مرا زینت که دیماه واردی بهشت  
 بر می کرد وی بود اجتناب  
 هنوز چو گشتا پیش آورد  
 از زبانان دیمیم حوسه  
 در پی بزم او باش را با نیست  
 کجای اینجا برانگشته  
 اگر جایی دستا نمرائی بد  
 زبان را بر اسش گرو کردی  
 بهم زخمی از دیگران تیزتر  
 به آزادگی خسروی می کنم  
 نباشد اگر پای دین در میان  
 پریم از تو بر ترسبال گرفت  
 تو سوسن فرستی بخیاگری  
 تو کان باده های گوارا زنی  
 من و جام می باده ز خون دن  
 ترا ز که این طرز و سنج نیست  
 بدین تاج نازان خویش از نیست  
 نباش گرا ز صاف می قره است  
 یکی صاف آب طربناک خورد

هم آتش نه پیش هم مرغ و می  
 ز می بوی مشک آید اندر بهار  
 نیاید بجز دانه بسج کشت  
 ز رود و سرود و شراب کباب  
 کزان رنگ بر روی خویش آفرید  
 شمار شهنشاه درویش خود  
 می و ساغر و زخمه و تار نیست  
 اگر زهره آید شود مشتری  
 ره و رسم جادو نوای بد  
 دمی جنبش زخمه نو کرد می  
 هم سازدانش نوا خیز تر  
 بدین پشت دولت قوی می کنم  
 ختم تفتخوان بلکه بقا و خوان  
 تو سیرغ آری و من کوه قاف  
 مرا جنبش کاکتص بر  
 دم از نقل و می آشکارا زنی  
 بلب تشنگی خوش چگون دن  
 مرا با تو دعوی گفت از نیست  
 کسی کان پس از تست و پیش از نیست  
 مرا نیز فرمان تهر جبر است  
 یکی خوبه جبر علی پاک عود

ز سر جوش نوشان چکوئی نموش  
 بنوشیدن ارصاف می خوشترست  
 در غالب ای عهد و رای تو  
 حدیث می و شیشه دجام حیات  
 گفتی که بیزار گشتم ز ستم  
 زد یو انگلی تا کی ای شور بخت  
 بر رفتار ناخوش مشو تیز گرد  
 به بستی درین آه و دستان من  
 اوج زردین جوئی آئین گرین  
 برای کنی پویه کز پاسه تو  
 بکاری زدی دست کز ساز تو  
 جوشتی نشینان دریا نورد

بیهوده خواران با کن خروش  
 ولی در دراستی دیگرست  
 به بیان دانش فای توست  
 چکوئی و این شیوه را نامت  
 بریدم ز بزم و گزشتم ز ستم  
 نمی در گزرگاه سیلاب بخت  
 درین ره بشوخی می ننگیز گرد  
 میا شوب و بونی چوستان من  
 به فن سخن شیوه دین گرین  
 در خند چو خورشید سیاه تو  
 دم جبر نیلست بهر از تو  
 بسیر از رهت به خیر او گرد

ترا بخت در کار یارے دباد

به پیوندین استوارے دباد



قصاید  
قصیده اول در توحید

ای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته  
دیدم بیرون و درون انوشیروانی و انگلی  
ای اساس عالم و اعیان سوزد الف  
نقش بر خاتم زحرف بی صدا ایگنجته  
چرخ را در قالب ابداع در و ارجسته  
عاشقان در موقف دار و رسن و اداشته  
زنگار در طبع ارباب قیاس آمیخته  
آنجنان شمع بر آه شبر و ان افروخته  
با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دو  
را نفی کش پویه دشت خیالت در دست  
کاتبی کش نشاء و صفت جلالت در دست  
زرد بانی بسته باد و یار کاخی در طر  
رفته هر کس تا قدمگاه هی و ز انجا خوش را  
ای به تر هنگام تسلیم رسول حق شناس  
وی بر ستا خیز تا زو ما ز قوم ناسپاس  
هر کجا بر سنگ حکمت در سیاه نگاه فقر  
در بروت محس اصف حنک سفاکی زده  
از تو در هنگامه بازی خوردگان روپو

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته  
پرده رسم پرستش در میان انداخته  
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته  
شور در عالم احسن بی نشان انداخته  
خاک را بر نفع پیدانیستان انداخته  
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته  
مکته با در خاطر اهل بیان انداخته  
ایچنین گنجی بحیب بی دلان انداخته  
مردم را از خویش در یار بر کران انداخته  
و هم در شبگیر دستش بر عیان انداخته  
کرزه در تحریر فلکشان از زبان انداخته  
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته  
پایه پایه از نفس از زرد بان انداخته  
ز انش فرود طرح گلستان انداخته  
جان از رزقن چوب شبان انداخته  
قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته  
در گوی سعید اکبر لیلیان انداخته  
رقعه رقه از پلاس و پریان انداخته

<p>وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود داده در توحیدم آئین غزل گفتن پیاد</p>	<p>بی متاع اوازۀ سود و زیان انداخته ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته</p>
<p>بر رخ چون ماه برقع از گنگان انداخته در نهفتن پرده از راز نهان انداخته</p>	
<p>کشته با چشم تابانش نقش بطرحی درست شده عشقت کمر انباشده بر نعل قصاص تا بود عاشق بر ندان عدم دائم اسیر تا بود شاه به آزار دل عاشق حریف غم جوگیر و سخت نتوان شکوه از دلدار کرد گل چو ماند گیر کرد و بودش بازار بسز گلشن افروزان دخت هشت گلشن با چش جاده پیمایان را بهت فلک چون چرخ آتش از روی گلکهای بهار افروخته دجله در ساغر معنی طرازان ریخته سر به تیغ از دوش جانبازان سبک داشته خزیدین با تشنه درشت نتوان بر کرد خزیدین اما تشنه از چنین دانه سفت چشم را بخشیده چنانک دشی کار با پیش داده ابرو را بدینسان جنبشی کابل قیاس ای ز شرم خاکساران تو از شهر هما ذوق ملکین گدایان تو گنج شاه را</p>	<p>هر که ادر دوت به بستر ناتوان انداخته بر کنای طبع فرش ارغوان انداخته در نهادش شور سودای دمان انداخته در دلش فوق سماع الامان انداخته بهر آسانی اساس آسمان انداخته بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته در گزینال آتش نشان انداخته در گلی ناله های کاروان انداخته شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته رشته در کاسه دریا و کان انداخته بار بردل های نامردان گران انداخته کعبه اجوی بهشت از نادوان انداخته رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته بر زمین دانند طرح آسمان انداخته در تن شمشیر پندارند جان انداخته چون گلیم کشته نعل را بر گران انداخته از دل بر خور و چشم پاسبان انداخته</p>



<p>تا درین صورت چشم و تنهائی چنان بود تا علاج جنگلی آسایش دیگر مد ای عمل داده فرجام سکافات عمل تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته آنکه وصف از خود بینی به گفتن اوده ساز سوخت عالم را بر کلک غلبه نم رقص خس بر شعله آسان خوشم دارو کن میسرایم نغمه توحید و شور این نوا ز آنکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان حمد تا شناسد حد خود زین سر ز نش خود را بهتر این گرانجان عندلیب پیواکاند خیال ز ابلیس سجده که رضوان ربوای مهندس نیستش سرمایہ کردار تا فردی بود با خموشی ساخت پندارم بامید قبول</p>	<p>دوستد اندر طلسم امتحان انداخته خارها در ره گزار میسمان انداخته گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته تا مجویان را به بند و دمان انداخته بر سمنده شعله خس بر گستران انداخته کالتش از بانگ فی اندر نیستان انداخته دام اندر بادیه ساقی زعفران انداخته چون نیم سوراخ در استخوان انداخته حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته در قتمای بهشت جاودان انداخته شلاخ طوبی را از بار آشیان انداخته طرح خشنی تازه در باغ جنان انداخته چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته</p>
---	--

از قصاید دومین  
و در نعت خشتین

<p>مراد لیست به پس کوچه گرفتار به بلاغی کنم آسان قبول فیض سخن به تنگی دهن دوست خاطر می دارم ز طوطیان که ز خاکبوی و از من جو</p>	<p>کشاده روی تر از شاهان بازار که رشته زود باید گهر زهوار که دل ر بوده ز دشمن به نفر گرفتار نشاط ز غمزه و لذت جگر خوار</p>
---	--

چو زلفت جوهر بر تنم بود پریشانی  
نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش است  
نه جوش خون دل از قدر گریه افروخت  
ز بسکه عمر سپردم به بذله پالائی  
ز آب خضر نشان میدهم با سانی  
چو شمرده دوست نوازم چو فتنه مخم گدا  
چو باد تنده بنگامه سنج خوشتن است  
علا طاهر حاسد ز من بدان ماند  
چه تنگ اگر به سخن بهمن است چون سخن  
مرا که عرض هنر و دوزخ پیشانیست  
شد آن که بهمدان راز من غباری بود  
سنج شوکت عرفی که بود شیرازی  
بسو منات خیالم در ای تاسی  
بساط روی زمین کارگاه ارزکی  
بحجم جو شدم از پرده نفس چو مرا  
بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا  
مطلع آدم و عالم محمد علی  
شهنش که دبیران فقر جایش  
عدو کشی که ز چاک کنار تو قیامش  
افاضه کرمش در حقائق آفاق  
افاده اثرش بر قوا تم افلاک

چو چشم ناز بخویشم رسد زیبارے  
مژه چو پیش برود عوی گهر بارے  
چرا نباشدم از تاب چهره گلنارے  
ز بسکه خوی گریه فتم به لذت خوارے  
بذوق عریه جان میدهم بدشواری  
بدل رسادگی و بازبان زیر کارے  
سقیزه بودش باغبان پندارے  
که گردد ره بهوایع از سگسارے  
ز دوده ام زورق داغ تنگسارے  
همین بس است مکافات حاسد آزارے  
ز رشتگان بگشتم به تیز رفتارے  
مشوایر زلالی که بود خوارے  
روان فروز برود و شهای زنارے  
بتان دیر نشین شادان فرخارے  
بود بجان عدوی بنی شرر کارے  
ز خوان نعت رسول است که بردارے  
وکیل مطلق و دستور حضرت بارے  
به جبرئیل نویسد عزت آمارے  
دویده تا دل خسرو جراح کارے  
بسان وح در اعضای جانور سارے  
به شکل ریشه بر اندام آدمی طارے

<p>فروخت رونق هنگام خریدارے          حدوث اوبقدم داد گرم بازارے          دو پایہ برتر از افحالی دز آثارے          ز احولیست نگہ در مقام زنا رے          از و مشاہدہ حق بعین بیدارے          نہفت جادہ مقصود اندران تارے          نہادہ در رہا عیان چراغ غمخوارے          چہ مشکاست در خوشیشتن بگمہارے          خرم جو پیش کم حرص بیشتر خوارے          نمک فشانستنی مستی بہ مغز ہشیارے          بشرع چم و گردم پیوید ہنجارے          کشم تو ای نیایش بنا و زارے</p>	<p>در آن نور کہ وحدت بپارسوی شود          متاع ادب تماشا سپرد از زانے          نشان رتبہ ذاتش بعالم توحید          توکز و جوب منائر شماری امکانش          چنان بود کہ بر بیند بخواب کس خود را          در آن مقام کہ ہنگامہ ساز کثرت کرد          طور ریز دیکتا بصورت خاصش          چنین کہ می نگرم جلوہ حجاب گداز          می مشاہدہ پر نور و من ز سادہ دلی          سخن مذاق دیگر یافت شورشی دارد          عنان گیسفتہ بپراہہ تا ختن تا چند          مطلقہ کہ ز رفیبت رساندم بحضور</p>
--	--

<p>زہی ز حرف تو اندیشہ را مدد کارے          خرد بسایہ شریعت ز فتنہ زہارے</p>	<p>تہ کلیم و کفش اجر استان رود بے          اسیر دام ترا خلد در ہوا خواہے          تو بہ شگانی و خر شید را بگرداند          دم از ترانہ خوی تو در اثر کسبے          بعد سانی موج نسیم نوروز نے          اگر نہ خاصد ز جبر بساط غرت تست          چہ بہت اینکہ تمش کردہ کار فرمائی</p>
<p>تو وسیع و دمش اجرت ہوا دارے          مریض عشق ترا حور در پرستارے          رفیق تو بقدمگاہ قدرت اطہارے          دل از فسانہ موسی تو در نشاندارے          بشک نے انی ناف غزال تا تارے          بنای کعبہ درین کمنہ چار دیوارے          چہ راست اینکہ ظلیاش نمودہ معمارے</p>	<p>تو وسیع و دمش اجرت ہوا دارے          مریض عشق ترا حور در پرستارے          رفیق تو بقدمگاہ قدرت اطہارے          دل از فسانہ موسی تو در نشاندارے          بشک نے انی ناف غزال تا تارے          بنای کعبہ درین کمنہ چار دیوارے          چہ راست اینکہ ظلیاش نمودہ معمارے</p>

چو موج و بحر ستایش گرتا پیوست  
سخن یکست ولی در نظر سرعت سیر  
سخن ز صبح تو باله نجویش کز تعظیم  
به فیض کحل ولای تو در نظر دارم  
خود از احاطه علییه تو بیرون نیست  
ز آسمان کله اقصایق ناساز  
همین رین که فرو ریزد از زبان چه گرفت  
بدواری سرو کارم به جمعی افتاده است  
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی  
فلکیده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه  
بسا بگشته و هم بر سیه غنیمت  
زنا و کم تن خصم امین است و خسته  
کجاست دست که چیمم قرمز غل سید  
اگر چه زراشتم بخت نیسیم ناکام  
معاش من به معاد عدوی تو مانند  
ولی باین همه در ماندگی چو یاد آرم  
ز هم فرسودگی کند بند فتنه اگر  
دوروزه راه هر رنگ میوهان پیوود  
ننالیم از ستم فیز ز تو باد که تو

انشاء فیض از لب بازبان کنیارس  
کند چو شعله جواله نقطه بر کار  
بصد هزار زبان سستوده بار  
که آنچه حد نظر نیست در نظر دار  
هر آنچه پیش تو گویم همی بناچار  
ز بخت شکوه توفیق زشت کرده است  
شکایتی که نه بگنجد بدل ز بسیار  
که برگزیده چرخند در ستمگار  
چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزار  
شکسته اند سبوی مرا بر شارب  
بسان گاو و خراس اندرین طبعگار  
تضا پورده به پیکان تیر سو فارس  
اگر رسد بزمین شاخش اندر انبار  
بدان صفت که کسی جان دهد بدشوار  
ز رنگ نگ نرندی ز کونه کون خوار  
ز رحمتی که بحال جهانیان دار  
بقد زوقی ببالم درین گرفتار  
ببند و پست سرافرازی و تحقوف  
هر ابدت من دیو سارنگزار

به جنبش آخر

غبار هستی غالب ز پیش بردار

قصیده سوم  
ایضا در نعت

آن بلبلم که در حنّیان بشا خسار  
آن ساقیم که از اثر رشمه کفم  
آن مظهریم که ساز نوای خیال من  
آن کو کیم که در تب تاب نور و شوق  
آن ریشه نگاه امیدم که دیدم  
بر غنچه از دمم بفضای شکفتن  
هر جلوه راز من بتقاضای دلبری  
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران  
هم دیده از ادای مغان شیوه شادان  
هم در زمانه بھر رواج نشاط خویش  
همانند رابه زرخ چمن داد می بجا  
شوقم جریده رقص آرزوی بوس  
فکرم بحیب شاد اندیشه گلستان  
ز چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت  
بخت بحیب عشرتیان می فشاد گل  
وقت مرا رواست که گوشت در آستین  
ساقی زباده بر اثر نغمه سذر خواه  
از برده های ساز نفسها اثر نشان

بود آشیان من شکن طره بهار  
خمیازه را بوج گل انباشتی خار  
غیر از گمشد جاوید دل زنده شتار  
اوج من از رسیدن می یافتی قرار  
بود از خم طراوت دل شو قم آبیار  
فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار  
از غنچه بود محمل ناز سه بر بگزار  
فرهنگ کار دانی بیدار و روزگار  
فهرست روزنامه اندوه انتظار  
هم در میانه از اثر عکس روی یار  
آئینه رابه بوج شفق بستی نگار  
دو قم قلم و بوس مژده کنار  
کلیم بطرف گلشن نظاره لاله کار  
وز رنگ بوباط مرا بود و دو تار  
سعیم ز پای محنتیان می کشید خار  
بزم مرا طراوت فردوس در کنار  
مطرب ز نغمه در بوس بادیه حق گزار  
وز جلوه بای ناز نظر را کرشمه بار

چهواره ذوق دوستی و لهو و سرور و شور  
 با کینه در خصومت و با کاسه در لجاج  
 بدستی شبینه و خواب سحر که  
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد  
 صدمه زداوری بگرد باز برده ام  
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت دلخ  
 نم در جگر مانده ز تر دوستی مژه  
 چشمم گشوده اند بگردار با سمن  
 پایم به بکل ز حسرت کشت کنار جو  
 تم در دین قتاده در آشوب گاهیم  
 خوگردنم بوحشت شبهای سبکی  
 در پیکر ز درد و دروغت جان دل  
 هم تن ز ضعف قف شکنای چسب  
 از خون دیده هر قره ام شلخ از خون  
 کاشانه مراد و دیوار شکسته خیز  
 پیموده ام درین نفرین و تاب عجز  
 داغی بدل ز فرقت دلی نناده ام  
 بخت از سواد کشور بکاله طرح کرد  
 با این همه نسیب که جان میرد ز تن  
 لختی بد نصیری شوق خون من لاج  
 محوم چنان که مهر ندانم ز دستم

پیوسته شعله و شاد و شمع دمی و قمار  
 زندان پاکباز و شکر خان شادخوار  
 رنگینی سفینه و اشعار آبدار  
 تاریخ بخون دیده و نشیمن هزار بار  
 افتادگی از خاک و پریشانی از غبار  
 تارم بجامه نصبت بغیر از تن تار  
 دل را بر پیچ و تاب نفس میادیم فشار  
 زانکه نا آیدیم و از رفته شرمسار  
 خارم بدل زیاده ام آهنگی هزار  
 شمع سحر که و قدح دست عرشته دار  
 برد از خمیر و زشت تازی که هزار  
 در بستم ز خاره و خار ست بود تار  
 هم دل زرنج داغ المهای پیشمار  
 و ز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار  
 به سایه مرا سرو و ستار پر شرار  
 در هر قدم هزار بیابان و کو بهار  
 کش غوطه داده ام بچشم سزار بار  
 بر خویش رخت ماقم بهبران آن دیار  
 با این همه نور که دل میرود ز کار  
 لختی به پشت گری جان اسدوار  
 مستم چنان که گل نشناختم تو ز غار

هر گرد فتنه طره خوابان کنم گمان  
 پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز  
 هرگونه زهر عسیده اندر مذاق من  
 در دشت برد میدن نیز ز طرف کوه  
 دکان روستائی و شبهای تمثال  
 آیا بود که گریه بدل تازگی دهد  
 آیا بود که وست تخی موج زر زند  
 آیا بود که از اثر افساق بخت  
 هم دوش شوق ادبی حلقه اناسیم  
 سایم بر آستان رسول کریم سر  
 هم فرو سعی بخشیم و هم مرده سکون  
 خنجر بشرد امام رسل قبله اعم  
 آن ابتدای خلق که آدم درین نور  
 آن سنتهای همت هستی که در وجود  
 در معرض لطافت مهرش جهان جهان  
 در موقت سیاست مهرش زمان زمان  
 دانی چراست که اثر جلوه قدش  
 و تکیه بخت طرح مثالش نورخوش  
 هم سطوتش لب عرض شکوه شود حق  
 هم قدرتش بدعوی شرح کمال خوش  
 از فیض بخشی نقشش غفلت آست

هر زخم کسبه خندهستان دهم قرار  
 رد و قبول را نه نیزم بعجز و عار  
 مانند تلخی می ناب ست خوشگوار  
 چشم مراست جلوه روستا بهار  
 دامن سواد سایه تا کست و آبشار  
 چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار  
 چون آتشی که سر کشد از پرده چیتار  
 دیوانه را بوادای شیرب قند گزار  
 هم چشم بخت آتشی سرمه زان غبار  
 جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار  
 از بوسه پای خویش کنم بر درش نگار  
 که شرح اوست قاعده دانش استوار  
 همچون امام سجد بر ونست از شمار  
 اندر میان دهر نشان میدهد کنار  
 گلهای شیشه سید مد از مغز کوهسار  
 مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار  
 بر خاک نقش سایه نگردید آشکار  
 برداشت از سیانه حجاب آفریدگار  
 از هر نگه دریده جلوه گاه اعتبار  
 قانون لطف را از رنگ سنگ بسته تار  
 وز دلنوازی کرشمش جبر اختیار

در رزم رنگ و بوی گاهش ز مرصعه حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست ایمانی گشایش این معنوی طلسم باید نخست سیم ز احمد فرا گرفت برگر به بین معرفت ذات احمد بی پرده بگر از الف الف جلوه گر دارم سر حضور که در عرض مذهب	در رزم آبروی سپاهش ز فو الفقار کنجست شانگان و طلسمیت استوار فطرت شکرت قاعده کرده اختیار کان سیم اسم ذات بنی است پرده دار سیم از میان رفت احد گشت آشکار وز جا و دال بشمر و دریاب بهشت چار شو قم عنان گسته تر از باد نو بهار
--	--

ای آنکه چشم در رست از معج به غبار  
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است توفیق در زمان تو ترتیب داده است هم گوهر تر از فروغ خود آبرو درین کرده اندیسار ترا بین جنت بکارگاه ولای تو حله باف در عالمی که بر دمدار عرصه رستخیز بر دامن از سپیدی و باماشی طراز بخشش به نقد سجده روانی عطا کرد رحمت ثواب را بر سر پرده جان داد بی رخصت ولای تو طاعات مدعی بی عشرت رضای تو اوقات زندگی تا بجه عطای تو گردیده پرده در	جسمه مکارم اخلاق کردگار فرهنگ آفرینش و شبح رموزگار هم صانع ترا بوجد تو افتخار در بذل داده اندیین ترا یسار رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار در موقوفی که سر زنده از پرده گیر و دار در دامن از ربانی است بری شکار نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار ناورد تا ز دقت سرچو دت برات بار بیمزد همچو کوشش دهقان بشوره زار نگشت تبه چو دیده مور و دبان مار تا سایه لوائی تو گردیده پرده دار
---	--



خوابم رواج و رونق جنت زخاوس  
 نظاره که لعل برض نگه بال میزند  
 اندیشه که بسی قلم ناز می کند  
 می خواستم که شاهد میج ترا کنم  
 در چو تاب عرض جنون شمار شوق  
 هر قطره را بقافیه آرم هزار جا  
 اما ادب که قاعده دان بساطت  
 از لک بر بجز نمک دور باش رحمت  
 دیگر چه گفت گفت که ای غالب چنین  
 هر چند شوق تشنه عرض عقیدت  
 از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسا  
 تا کسوت وجود شب و روز را بدهر  
 تا سینه را است ناله در انداز کاوکا و  
 تا سجده را است در ره حق مرده قبول  
 تا شلخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز  
 باد محیط نور ز فیض تو موج زن  
 غم مجاهدان تو با چرخ همخان  
 دانم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد  
 لا غریبان که در غم و چرخ فغان آه  
 آرز که برده الفت کیسوی تو بجاک  
 و آنرا که برخلاف تو رفته است در لحد

نازم سپید روی شتی سیاه کار  
 بانز بهت جمال تو سطریت از غبار  
 در حضرت جلال تو خلعت فی سوار  
 دامن و جیب پر ز گهر های شاهوار  
 ابیات را ز صد برسانم لصد هزار  
 هر پرده را بولول که سنجم هزار بار  
 داد از نسیب حوصله آزار افشار  
 گردید خامه در کفم انگشت زینهار  
 دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار  
 اما تو و ستایشش مدوح کرد گار  
 کاک و ورق بیکج دست عابر آر  
 از تاب مهر و پر نور ماه ست پودتار  
 تا دیده را است جوش نگه ساز خار خار  
 تا عذر را است برد ز بخشش نوید بار  
 تا ابر را از شوق بود دیده اشکبار  
 باد ابنای دهر ز شرع تو استوار  
 سسی موافقان تو با خلد همکنا  
 بر تارک عدو تو ابرگرگ بار  
 نتوان شاختن تنش از ناله های زار  
 سنبل دمد جیب سواد شب هزار  
 دودی بر آورد لیکن هم از دما

## قصیده چهارم مشترک و نه منقبت

چون تازه کنم در سخن آیین بیان را  
 رقصه قلمم بخود من خود زره نهر  
 در زمزمه در برخ داود کشایم  
 جبریل دود در هوس فیض سرو شمع  
 هر که که بشا طلع ناز کشایم  
 رضوان دود از حلقه حوران بره باد  
 هر که که به گوهر کده راز نهم روس  
 در راه گهر ریزه فشانم که کین من  
 مان وایه پرستان ز جواهر شمارید  
 گوهر کده راز بود عالم معنی  
 لفظ کمن و معنی نو در ورق من  
 آن دیده به لفظم نگردنازش من  
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص  
 نازم روش زهره که در شکر گزاری  
 چون من ز سخن یا فتم این مرتبه خواهم  
 وین پایه در آنست سخن که تسلیم  
 آن گزاشه گرم روی در شب معراج  
 شاهی که بی سجده خاک کت پایش  
 حق تا بفرستاد ز غیبش شهادت

آواز دهم شیوه رباعی هفتان را  
 بر زهره فشانم اثر جنبش آن را  
 تا بهر فرستد زره کوشش بان را  
 چند آنکه چکاند چو خوی از وی دان را  
 بیج و حشم جعد نفس عطر فشان را  
 آنکند ز کف غالیه و غالیه دان را  
 آوردن آرایش سیاهی بیان را  
 زین جاده شناسند ره گنج نمان را  
 تمخاب رگ قتلزم و خوانا به کان را  
 وز لفظ کهر ریزه بودادی آن را  
 گوئی که جانست و بهارست جهان را  
 کاندرتن یوسف نگر دشادی جان را  
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را  
 از حوت به تلیث به میند سلطان را  
 که عرش فسر اتر نگرم پایه آن را  
 مدوح خداوند زمین را و زمین را  
 در بال ملک سخت نشا طمیران را  
 ارزش نبود خبر سر صاحب طمیران را  
 که خاطر این نشاء برد در شکبان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت  
در کشور لطفش کنی ارشع و دبی فرض  
کز فرط رواج ز رویکاری آهن  
در بوقت قهرش نگر می بر روش داد  
از بهر شنا گستری تست و گرنه  
از بهر شنا رتدم تست و گرنه  
گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش  
نازم کسایی که به تشبیه خم تیغ  
در عالم عدل تو بهر رسته دشت  
در نکته گراز قمر جوستم سخی رفت  
آن کیست که میزد چو بر قنار در آس  
این بس که به تسکین دل از سایه تنگش  
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوش  
هر چند شنا سنده هر راز شناسم  
لیکن از لقا آن هر که غم در قدم ریخت  
فریاد رسا داد ز لب برگی ایمان  
در خویشتن ایمان شمرم لیکن آن دست  
از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد  
روز آخر و من سسپه قافله بس دور  
زین روی که طاعت نکتم یک خداوند  
بر که که خورم نان تنم از شرم گدازد

نگزاشت قضا سایه آن سر دروان را  
زانگونه در اینجا نگر می امن و امان را  
بر سنگ محک شک و سنگ فسان را  
دارد بر سن دره و شمشیر و سان را  
اندازه گفتار نبود سخیوان را  
ایزد به کف خاک نداد می لجان را  
گلگون شود و خلد برین روی خزان را  
دیدند برابر وی تو ماه رمضان را  
گرگان ستم میشه رقیب اندیشان را  
در مضجع خصم تو زره افتاد گمان را  
بر اوج سما رخسار دلاویز عنان را  
اندیشه بدل جای دید کاهلشان را  
که چاک بود و خنده بر افلاک کتان را  
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را  
لب تشنگی ذوق بیالست عیان را  
کاین نخل تباراج فنارفت خزان را  
کاذب ترن محبوب شمارند میان را  
سرمایه بیاز پیچ تلف گشت دکان را  
در باخته ام از غم ره تاب و توان را  
از من نبرد مایه آرایش خوان را  
چندانکه ز خویش آب کشم دست دمان را

در شیشه پسندم روش و کیش معان را در روز ز شوال نداختم رمضان را ای وای گراز ناصیه جویندشان را کز ساق کوشتر طلبم رطل گران را صد ره لبم از مهر بوسید زبان را ریزد جگر و زهره ز هم شیر تریان را بر خشم تو بخت داده کمین پشت کمان را یا بند از و گرز تو جویندشان را گردش بود از راه ارادت دوران را در طالع من جلوه ده آثار قران را در خاطر من ره نبودیم و زیان را کو قدرت گفتار من هیچچنان را آویزش بخت دژم و طبع جوان را در دست تنی تاجه شمارست بنان را در یاب بخون جگر آغشته فغان را	در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را در قاعده سجده سر از پانشنا سم گیرم که نهادم بود از سجده لبالب شرع انتمه خود بین و من اینمایه بکسر تا نام می و ساقی کوشتر بزبان رفت آن قوت بازوی تو کز برق نبیش در کیش تو ناتافته رواردم شمشیر آن اصل نژاد تو که در عالم بیش گرد سر آن کس که بدوش تو نهید پای دوران تو دیار تو فرخنده قر نیست زان رو که امیدم بگراناگی نیست پروا ز مرا شوق تو شمع بود ار نه در پیچ و خم هستی موهومی من بین من این همه بیدستگ و خامه گهرایش از غالب دخته جو منقبت و نعت
--	---

## قصیده نیمه منقبت

صبحی که در نوای پرستاری و شن در رفت و روب دیردم گرم راهبان خیزند دسته دسته معانی شسته رو از شور و یریان بجان خروش صور	جنبید کلید بست که در دست برین آرد سرون گداخته شمع از لکن در اهتسام چیدن برسم زارون اموات را از رقص بتن بر درد کفن
--	--

رخسار ستاره انزج نداشته صنم  
 بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر  
 خوابد چراغ کشته چو شخص بریده سر  
 بر جام مل ز دیده مشنم چکد نگاه  
 غوغای روز پرده کشاید ز غوغای رشت  
 بر خیزم و شتر را ره آور بهر دو کف  
 بر بوی طره کشته بر شام خور و  
 از ذوق مزده که نگارم بخواب داد  
 گرداب خانه زاد محیط است لاجرم  
 چون برگ گل ز باد سحرگاه بهیم زبان  
 فیض دم انا سدا صد بر آردم  
 سانغری صبح لبالب کنم ز سمن  
 شاه نجف وصی نبی مرتضی ساعی  
 ذائقش دلیل قاطع ختم نبوت است  
 مه والی شب است و لیکه آفتاب  
 پیغمبر آفتاب فرد غش جمال دین  
 ای از تو بوده رونق دین محمدی  
 بالیده از تو سلم و عمل در پناه هم  
 جز بر تو دتا بچ پاکت ز سرور  
 گردشمن تو هست تو انا شکفت نیست  
 از کینه مهربانی و از عجز بر دلس

باله نقشه از قد غم گشته دشمن  
 بر بوی دوست حلقه زند مرغ و چین  
 خیزد گل شکفت چو رنجور شسته تن  
 بر بوی گل ز طره سنبلیله و دوشکن  
 آدای کوس غاب باید زمره وزن  
 رویم ز رخت خواب فشانم زیرین  
 بر ره کار باد بدم در کشم ختن  
 در انبساط و جد بهم بر زخم چین  
 گردم بدوق دوست همان گرد و خیز  
 رقصه بنام حمید در کمر آرد دهن  
 منصور لا ابالی بی دار و بے رسن  
 چو نان که لب ز زمره یا ابوالحسن  
 آن از ائمه اول و ثانی ز پیچتن  
 وقت غروب مهر و دماه بی سخن  
 باید بروشنی مه از مهر دم زدن  
 بعد از نبی امام مه و پیر و ان پرن  
 رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب مین  
 ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن  
 نامیست چون خدنگ نگاه و چه چین  
 حاشا نه ذوق تیغ تو خون گشته در بدن  
 ز انگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

کوزه شیر بچه آموخورد و رم  
 در دشت ربر و تو نوشد بگر حق  
 یادت کنند روشنی خور و بد نفس  
 سوز غم تو بینم و نازم بر بخت خویش  
 طبیعت جز بدوق تو ناگشته بسط  
 خواهم ز فرط رشک که در جمع حواس  
 داغ غلامی تو مرا بر حبسین دل  
 نورست از بطائه توفیق جلوه گر  
 ستم بدین طرب که بید از شن خیال  
 شادم بدین هوس که بهج تو جاودان  
 کافور سر ایندیم ده که خویش را  
 گشتی ز سبب بخت و ز نغم ازین رنگ  
 لیکن ز هر دو ان بسیر این رباط نیز  
 آنم که تاب غیرت آدای من کشد  
 کلکم بدان مثابه ز تیری که بستر و  
 بر بگزارد قافیه خاص اندین زمین  
 کوتاهی سخن بود از ره قصور  
 در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان  
 دام مرا شکار فردا دان بود و

الازاده شیر جم از جوشش پهن  
 بر تخت پیر و تو بنوشد بگر حق  
 نامت بر نه حق پیر وین شود دهن  
 کایزد مرا نسوخت بدان غنسوختن  
 جانست جز به مهر تو نابوده مر تن  
 مهر ترا بجویش بدزدم ز خویشتن  
 جوش مناقب تو مرا در خیال من  
 بحر نیست در میان ابرق موجزن  
 دارم بیا روی تو خلوت در انجمن  
 بندم هزار دسته ز نسرين و سترن  
 مرهم هم به خشکی بندار من  
 مستی ده زیاده چو صبا شود من  
 نتوان درین کرد سفالی ز فرودن  
 از شاخ سدره طائر قدسی باب زن  
 نقش نگار ارسته از چشم کوکب من  
 نگراشتم بچیده کلی غیبه یا من  
 دانند اهل فن که منم او ستاد من  
 در روزه کعبه کنم از دل نه از بدن  
 سیر غشت قافیه بگرشتم از زن

داری سر غیب نوازی ز بهی نشاط  
 غالب ندیدم که غریبست در وطن

## قصیده ششم در منقبت

نازیم بگران ما گنجی دل که ز سودا  
اجزای وجودم ز گدازدی که زبان یافت  
در یاب مذاقم ز کلامم که نباشد  
نال قلم از جوش که از دل خویشم  
رخشانی گسسته و مد از پرده لفظم  
میراث رسیدست ز خونین فضاغم  
یابی ته خاکستر هر حرف شرار سے  
آنم که با افزایش اندازه فطرت  
منظم ز دم انگینخته از مغرزد جوش  
بین عیسی و سامان نوازش نفس گرم  
چون دشت پر از لاله خود روست بسلام  
چون لعل رگ ابر که از جگر ستم  
گوئی قره اشک فشاغم که سراسر  
بر زمره کز کام و ز بانم تراود  
چون سیل که از بادیه خیزد بهاران  
هر چند درین عرصه به رنگ که خواست  
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق  
بهشدار که مجنون نتوان شد بملک  
گر حوصله بهیامی نمی بود درین راه

هر قطره خون یا فتنه برد از سودا  
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا  
مینای مرا پنبه بغیر از کفت سبب  
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا  
چون شمع ز فافوس معنی لعل زمینا  
داغی شر را ندو بیانی جگر آلا  
آتشکده کاواست دمم پاریان را  
آنم که بارایش انداز تماشا  
کلم ز رستم ریخته بر صفه ثریا  
مان موسی و برهان کمالش دیدنی  
از جاده نور دان نغم فرو قاض  
خونم همه در دامن خود می چکد اما  
بر گنج گهر سینم از نار سسپا  
جوید ز ره پرده گوشم بدلم جا  
مالد بزمین سینه و گیر درم دریا  
بانیک و بدو هر بسر سیرود اما  
لب تشنه خوند چه اعدا چه اجبا  
دیوانه توان گشت ولیکن بدار  
در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

از ادگی از موج برون برو کلیم  
 در حبیب رفیقان گل شاداب نشاندم  
 در بزم حریفان رگ محتاب کشودم  
 فقرین ترند سیلی مصر بحسب اعظم  
 از بسکه سیه ست می جنبش کلیم  
 براهه اگر گام زخم خروده مکیست  
 نظاره خوانومی و نغمه حراست  
 با این همه هر جا کند آهنگ خرابی  
 با نغمه مطرب نتوان شد متعصب  
 شوقست که چون فشار تو حیدر ساند  
 شوقست که فرهاد از و مرده به سخت  
 شوقست که مرآت مراداده صیقل  
 شوقست که اعجاز اثره های قبولش  
 قانع به سخن نیست و باک ندارم  
 نظارگی جلوه اسرار خیا لم  
 زاویش و دوان ز سخن باز نمانم  
 شوقم همه را زنت من و عربه هرگز  
 گر مهر و گر کین همه رعنائی و هست  
 اندیشه دو صد گلکده گل بروه بدان  
 چون پرده مشب بار مصور بخیاست  
 آن وعظمت بیانه زاده که نرید

ورنه من و این دعوی این حوصله عاشا  
 هر چند تفت تشنگیم سوخت به صحر  
 گر خود همه گردون نمک ریخت به صبا  
 تحسین ندانم ز رگ ساز من آوا  
 در پرده هر نقش و لم میرود از جا  
 در عربه را هم ز دراز نیست بهین  
 دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا  
 سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا  
 از جلوه ساسی توان کرد تبرا  
 از دار برد پایه منصور بسا لا  
 شوقست که مجنون شد از نو باد سیما  
 شوقست که زو ملو طی لبم شده گویا  
 آئینه پیدائی حرف ست و رقصا  
 نرغولیش سپاس ست و نه از غیر محابا  
 در آینه چشم حود و دل اعدا  
 سیلاب مرا زین خس و فاشاک چه پرو  
 سوزم همه سازست من شکوه سبادا  
 شاد آنکه به نیزنگ نگر دید و نیب  
 اما همه از نقش و نگار پر عفتا  
 این کار که و بیم ز پیدائی اشیا  
 بر صفحه دین نقش رواج غم دنیا



وان نفقه مستانه رندان که نیز زو  
 آن جن و دم ناز از افسون او آسائے  
 وان عشق و که بجز با سید نگا ہے  
 گردان بخت اختر و نه چرخ بهر سو  
 گنج کردان معد رنگ بهار از جگر خاک  
 هنگامه ابلیس و نشان دوان کندم  
 دانسته شود هر چه ز اسرار تعسین  
 از خانه نقاش برون نامه هرگز  
 وحدت همه حدیث معین که خود ازو  
 طریقی نتوان بست بسر گرمی او هام  
 آئینه به پیش نظر و جلوه فسادان  
 پید او نهان مشغله حب ظهورست  
 مدبوش ره و رسم فنا یم خرم نیست  
 ایمان من ای لذت دیدار گجائے  
 آن رشمه که گوئی زگر انما یجی ناز  
 آن رشمه که ساز نیست در اعداد وجود  
 آن رشمه که آئینه تصویر نمائی ست  
 آن رشمه که گرد لبش باز شتابند  
 آن رشمه که گرد صدقش باز چکانند  
 آن رشمه که یخ است چکد از کف ساقی  
 زان رشمه خم فیض قبولست مرادم

دم سردی امروز بسر گرمی فساد  
 جان باز و سیدن به تن صورت و بیا  
 از خویش گزشتن بسر راه تننا  
 زین عسکرده بالیدن آثار به جا  
 بر جستن یکدسته شراره از رگ خار  
 افسانه آوار گے آدم و حوا  
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما  
 بر نقش که بینی ز پس پرده هویدا  
 هستی همه جز نیست حقیقی که مراد را  
 هرگز نتوان کرد پرده کنده بر جبر  
 دل پر هوس و صاحب خلوت که تننا  
 چون پرده برافتد نه منافست پیدا  
 بخویش قدح میز نم از خلعه لا  
 در کام مذاقم بچکان رشمه الا  
 مهریست به نجیبه کیفیت اسما  
 آن رشمه که مالیت بصورت چو سیوا  
 اسرار رتقای حیات ابدی را  
 کوشش ز عرق مزد و بدل و لوی لا  
 از موج گمراه و دانا گاه و لھا  
 در عرض قدح در زدن اندر خم صبا  
 ساقی علی مالے و خسته تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک  
 کرد سر این نام که مسراج بیان ست  
 اگر بنده غفوی رتبه که تشریف دلایش  
 آنکه بنده شاه گرم پیشه که هنگام رکوعش  
 هم شریکت آثار علی بود که داود  
 چون اسلیمه سازان که بازند سر و برگ  
 هم مرده دیدار علی بود که میریخت  
 چون باد بهاری که بهنگام وزیدن  
 از مکر متشناف زمین ناف نعل است  
 فی فی غلظم کز اثر ذوق ظهورش  
 آن خاتم اسد اید الله که باشد  
 شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر  
 تا حلقه گوش ست ز نقش سم دلدل  
 یال و دمش از پر تو دیدار گل افشان  
 وان تیغ دوسر کز اثر شرک زد آتشی  
 چون طرح شود بالفت صیقل یان  
 سر رشته لفظم به گسستن زده اینک  
 پیداست که هیچی به راه چستاید  
 اندیشه بناری درک خامه گیسایه  
 خواهم که ز جوش نفس و ولور شوق  
 ای داغ غمت مردمک دیدگاهش

منجد اسماء الهی ست بهمانا  
 سُبْحَانَكَ يَا رَبِّ تَقْدَسُ وَتَعَالَى  
 بر تارک سلمان بنهاد افرمنا  
 بالید خم حلقه خاتم زمصلا  
 صد چشم بره داشت ز اجزای زره و او  
 تا مرد کند جلوه گرمی در صفت سیمیا  
 در پرده احیا ز لب و کام سیمیا  
 از گل فکند غلغلده خط غمبیرا  
 مشکین ز چپش در نه لباس حرم آیا  
 زان قطعه دل خاک زند جوش سوسیا  
 منقوش به اسمی که بود عین مسمی  
 از دوش گلین خانه یا قوت کف پایا  
 بر طالع این دایره شکست فلک را  
 گرد سمش از جلوه رفت ارشفت زرا  
 بر کوکبه کف زنده صاعقه لا  
 در دیده تو منیق دهد جلوه الا  
 از کار فرو بسته دل عقده کشایا  
 من ذره تو خورشید من و منج تو عاشا  
 با فکر چه نیروی و تجریر چه یارا  
 بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا  
 عکس تو بر آئینه فخر آینه پیدا

در جنب گرانما کی قدر تو عالم  
نقش قدم مورچه بشت بشت تار  
در پیش نگاه تو خاک پرده عینک  
سینوار ترا تنگ ز پیمان جمشید  
خاشاک در تاج سرافرازی رضوان  
هم موج رفتار تو ذوق رخ یوسف  
در گرد خدایم تو نگه ریشه طوبی  
تقدیر بر خساره تو قسیم امامت  
توفیق بر آئینه اسرار نبوت  
رفتار تو گر آئینه خاک زداید  
عجب از تو گر سوی بناتات گراید  
گویند که کوثری ناب ست سر اسرار  
آن چشمه ز طرقت قدح شمع باقی  
مهر تو درین عرصه بسودا گر ایمان  
روی تو درین پرده بچوینده دیدار  
در پرده سازم جگر اندوده خطایست  
دانی که مراد معوی فضل هنری نیست  
درد اثره منکر ز آشفتگی رای  
از صوفیه بی بال و پیر من چه کشاید  
آهنگم که ریاسه ز غزل بازند انهم  
ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار

چون ذره به صحرا بود و قطره بدیا  
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا  
در چشم خیال تو جهان محل لبیک  
بیمار تر از رنج ز تبار سیما  
نقش قدم غازه رخساره حورا  
هم جاده راه تو رنگ خواب زلفین  
در بزم تماشا می تو ترکان ییغیا  
از ذر رقم نام تو گلگونه طعنه  
کرد از اثر را س تو پر دانه صیبا  
از پرده هر ذره دید دیده بین  
از ریشه هر برگ بر آید لب گویا  
گویند که فردوس نگار ست سر ایا  
وان سبزه ز بزم طریقت خرویه مینا  
بخشید بلم قیمت موعود ده کالای  
امروز دزد حاصل در یوزه فردا  
کز برق و شفق باز بد جلوه به یمنای  
دیبا می من از نقش کمالست سحر  
هر دم قسم پیچ خور و چون خط تر سا  
پرواز ثنایت طلبه شمس عفت  
تاریخ بمن نشانم ز سحر  
معجود و انیده بدل آینه احیا

<p>نغم بشمار عدد حرف صلی شد تکرار رخ قافیه چنداگر حراشید ترکانه زدم زمرنه مدح و ثنایت این پارسی ساده ز آرایش دعو دور از اثر عسبرده و بخت و ستیزه در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی سیراب سفالم ز نغم رنجه کوش</p>	<p>در رشته تحریر ز شوخی هسرا ما شو قم بجراحت نمک افشان ز ایلها در منطق احسانه بر سبک آبا وین بندگی پاک ز آلالیش غوغا منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا در بزم ولایت لقم غالب شیدا گلپوش مزارم ز بجوم پی مولی</p>
---	--

## قصیده، بیفتم و منقبت

<p>خواهم که بچو ناله ز دل سر بر آورم چاک افکنم ز ناله بدین نیلگون پرند نشترب با سلیق شکایت فرو برم مریم ز داغ تازه بزخم جگر خشم طو مار شکوه نفس از دل بدر کشم آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود ماند برگ بید زانده بی بره آتش به ثزند و موبد برسم در فلک پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم جائی که کم کند نفس از بیم راه لب در سبکشی که خامه بدزد و نواز خوف بر سبیری که زین ز پاس نفس بود</p>	<p>دود از خود و شراره ز آد بر آورم روی عروس فتنه ز خاور بر آورم خون دل از رنگ مژه تر بر آورم پیکان ز دل بکاوش نشترب آورم برق از نور د بال کبوتر بر آورم دود از خفا و چرخ شکر بر آورم باوایشتن در اتم و خنجر بر آورم گرد از بیت و برهن و بت گر بر آورم دست قلم برد اور بر آورم افغان ز دل چو دود ز مجر بر آورم از نطقه خط و زائنه جوهر بر آورم هوائی چو سالکان قلند بر بر آورم</p>
--	---

ناچار چون خدای بدادم نمی رسد  
 فرمان سر فرازی مشت غبار خویش  
 یارب ز یاد علی نشناسم قلندرم  
 در دل تجستجو همه ایزد در آورم  
 به شکوه کز فلک بدست از ره زبان  
 دست از بجای گردش گردنم  
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است  
 باشد که جوش دل بجزوش آدم کن  
 گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او  
 از دم دلش چو غباری شود بلند  
 در ایمنیاش اگر سر سر و برم  
 باینکه از صیانت عدش سخن دو  
 چون سبزه بر سر که نم در شبنجاک  
 در شوق کوی از خوش خاشاک اه خویش  
 بر درخش ز بچ و خم نقش پای خویش  
 هم در میان مدح زانده سبک  
 ندوه چیده دستی اعدا چو اشهرم  
 بر او سطوت شر کا گر بیان کنم  
 ملکین خود بر استش دل گر نشان هم  
 جو التفات شاه نوید طلب  
 و نعم و چو غلامان خرد سال

من نیز کام خویش ز منظر بر آورم  
 از شسوار دوش سپهر بر آورم  
 یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم  
 وز لب به گفتگو چه میسر بر آورم  
 در بارگاه قاتل عنتر بر آورم  
 آه از ستیزه کاری اختر بر آورم  
 از پرده کدام رستم سر بر آورم  
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم  
 جویم اقل و یک و تمام اکثر بر آورم  
 یا قوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم  
 ناگاه چون جاب ز کوثر بر آورم  
 پروانه را به طبع سمند بر آورم  
 از در زسقت گنبد اخضر بر آورم  
 خاقان چین بچیم و قیصر بر آورم  
 منشور سر فرازی سحر بر آورم  
 افاندهای غیبه مکر بر آورم  
 از دایر سینه قطعه محضر بر آورم  
 آئینش از طبیعت عنصر بر آورم  
 رقص شمر ز لطیفه اکر بر آورم  
 کونین را مستاع محضر بر آورم  
 صد خواستش محال میسر بر آورم

هم تیر را بطلبه متفران اقباب هم  
 ز استادگان طرف بساطی که در شمع  
 عمامه قضا بس مشتری خشم  
 خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم  
 قنبر درین میانه اگر سرگران شود  
 تا خود اساس مستی من کند طلع  
 گستاخیم سر و خور و من بخوشتن  
 گریم بهای های وز نم سر بنگاه  
 گردن بزخم ریزه خار ابدست خویش  
 شاها اگر ز درون عالم بدین نظر  
 چون برق از تپیدن جان رخشا کشم  
 نی پای آنکه از سر راحت تو ان گشت  
 دانی که از ردای تو تازی کشیده ام  
 تاکی درین نور دزید ادنا کیان  
 آخر نه من ز خیل گدایان در گهم  
 تاکی مبرض درد تقابن برین بساط  
 تاکی به شمع کشته بزم مراد خویش  
 حیفت کرد تو باشم و از بهر و جز برق  
 امروز داد خستگی من بده که من  
 در عرصه از هجوم بلا جاس آن مانند  
 ناگاه مرده طعمم ده کزان نشاء

هم زهره را بحجره نواگر بر آورم  
 افزون ز صد هزار سنگد بر آورم  
 نر شید را برهنه ز خاور بر آورم  
 سلمان برون نشاخم و بود بر آورم  
 بر نیزم و ستیزه به قنبر بر آورم  
 خود را فسر از قلعه خنجر بر آورم  
 غوغای پایه سنجی کیغ بر آورم  
 چند آنکه مغز سر بره اندر بر آورم  
 بشکافم و زبان ز لیس سر بر آورم  
 انده چگونه از دل مضطر بر آورم  
 گردل بود ز سینه به خنجر بر آورم  
 فی جای آن که خار ز بستر بر آورم  
 از پیر من اگر تن لاغر بر آورم  
 بر دم نفس ز سینه مکن بر آورم  
 تاکی نوای گدیه بهر دز بر آورم  
 روی از تپانچ چون گل اهر بر آورم  
 شیون ز بی نیازی صرصر بر آورم  
 دست طمع به پیش براد بر آورم  
 از سینه خار حسرت محشر بر آورم  
 کز گرد این سپاه گران سر بر آورم  
 بالم خویش و گرد ز شکر بر آورم

توان باوج جلو که بد عا رسید وقت دعاست تافشک ساز دل خواهم که نال کلک نیایش نگار را داغ غمت بسینه غالب زرو رحمی کنم بجان بداندیش دولت	اما گراز نگاه تو شصیر بر آورم چون دود از فتیله عنبر بر آورم همچون شمع محسوس منور بر آورم با مهر نیک و ز برابر بر آورم کام دلش زدش و خنجر بر آورم
---	--

## قصیده، هشتم در مصیبت

دوش آمد و پیوسته لبستم دهان نهاد وانگه میخ ریزش را ز آب از زبان چون لب زبوسه گنج گهرهای راز شد زان مشت مشت گل که بیالای هم مذ زان رخ که دمدم ز کنارم بسینه سو تا دید جز بچاک گریان ندوخت چشم شد صحن خانه دجله خون چون فرو شد گستر دنی چنانکه تودانی نبود نرم نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش چون بود باده تیز روی برگما ششم زان پس که جلوه شفق اندر ایام دید چشم و لبش نوازش انبار زینت منظور بود جلوه یکمائی خودش از بند که در کمین شکار انگلیشت	راز دهان خویش بلب در میان نهاد مهری زبوسه دگرم بر زبان نهاد بر کنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد از بیم باد راحه در غنجان نهاد گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد تاری درون وزن سوزن و آن نهاد آن استین که بر قره خوفشان نهاد بگرفت بالش پر و در زیران نهاد آورده بود باده و از ما فغان نهاد تا رفت آمد و شکر آورد و خوان نهاد زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد آئینه را به عفت در آئینه دان نهاد تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
--	---

زان گونه گون سخن که بنجار فر گفت  
گفت ای که در پوای تو رسوا شد شمشیر  
پوشتم دگر ز لاله رخاں رخ که روزگار  
بر ساز این ترانه که آن دلر با سرود  
گفتم که ای نهال قدخار زار خوسه  
شب تار و خانه خالی و همسایگان نجوا  
گویم و گر مجلس کرا دل نشین شود  
در سرکشی فسانه شهری مدار پاک  
کینه های آشکار تو خود پرده داشت  
دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک  
گویند تادل که ز خنجر زده هم درید  
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد  
بعد از هزار لاله که از روی ناز بود  
نفس نبی خدای نصیر امام خلق  
هنگام گرم ساز صفت و اصلمان علی  
پروردگار ناطقه عارفان علی  
زان پیشتر که حسن ز ذوق تماشا  
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش  
آورده حق ز خلوت خاصش بجا رسو  
کوس باند پایگی چاه خویش  
یزدان که از خویش نبی را لب سپرد

منت ز لطف بر خرد خروده دان نهاد  
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد  
داغ و فابنا صیبه ارغوان نهاد  
بر غم این سپاس که آن دستان نهاد  
گفتم که ای ستاره و شش آسمان نهاد  
در ره گزرت تو که تواند نشان نهاد  
کان محو نازی پای برین آستان نهاد  
کاین شهره مهر بر لب و هم و گمان نهاد  
که ناز خوان آشته در میان نهاد  
صدره زهر بر دل پر خون توان نهاد  
گویند تا سه که بنوک سنان نهاد  
برداشت از طبل بر استخوان نهاد  
بهر شناسه شمع قلم در بیان نهاد  
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد  
کز نور علم شمع بزم عیان نهاد  
کز حرف حق بجام و زبان نهاد  
آئینه در مقابل اعیان این نهاد  
گلده شده به مجمع روحانیان نهاد  
تا عامه را مستعار نظر بر دکان نهاد  
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد  
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد



شمنی ز آتش تهر طور بر مندر وخت  
ای کز نوازش اثر اسم و رسم  
گفتار من ز نازش معجوبان و ساو  
هر چند چون سنی نتواند ترا ستود  
غشای قاف قدر تو اوج هوا رفت  
مردم نبرده راه سجائی گمان کنند  
اندیشه بلند رود لامکان نورد  
دیدش بهمان بجای چو سپهر از فراز کوه  
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی  
مانا که نامور سکه اندران عتام  
هر فضل کان قتاد به پیرایش انحال  
چون جنس نهانه نیز غر زرت نام آن  
بودست عین ثابته جوئے انگین  
دو رخ شد آنچه در دل خضم تو هم بعلم  
فریاد رس شہاز سپهرم شکایتیست  
با حکمت کلم به اثر به نفس شمرد  
پیدا بکار سازی سودم نهاد دل  
بیر و نقی ز قحط خریدار چشم داشت  
از شمع حق که فرد جگر کاوی گشت  
چرخم مگر ز جبهه زندانان گرفت  
زین بی حیا بیرس که مارا کدام روز

وان را بجلوت علی اللہیان بخاد  
نامم زماز غالب بحر میان بخاد  
بر قمر مان سبزه و تو امان بخاد  
تویم لطیفه که توان دل بر آن بخاد  
زو ماند بقیه که درین آشیان بخاد  
کایزد اساس چرخ برین ناگهان بخاد  
چون خواست بام کلخ تر از زبان بخاد  
بعد از نزار پایہ که بر فردان بخاد  
بز حق دگر که اندا ساس شتر میان بخاد  
بنیاد تخلصندی آن بوستان بخاد  
نزد و در باغ در سبب باغبان بخاد  
فرد و وس خلد و جنت و باغ جنان بخاد  
کیفیتی کزان لب شکر فشان بخاد  
سو ز فراق آن چمن بجزان بخاد  
کان جز بساہ خوش نبود در میان بخاد  
باغشی خودم به سخن همدان بخاد  
پنهان بنای کار مرا بر زبان بخاد  
کاین مایه رخ گوهر نطقم گران بخاد  
بر جان من پاس همدان را بخاد  
کاینک ندارم بدی آب نان بخاد  
مسد فرات تحت که خاور ان بخاد

زین مینو بجوی که مار اکدام شب  
 باش زخمل اربود خشت قحط نیست  
 و دو چسراغ در شب خون جگر بروز  
 یا قوت چیدگر ز باطم سفال خواند  
 گر بر در سنج از تن زارم تلافی نکرد  
 هرگز لک ستم که ز کینم به سینه راند  
 اندیشه آن خلوط که دارم بر استخوان  
 هر چند بر طبیعت امکان گزاشتم  
 باری بدست و ساعد خیر کشای خویش  
 بگسل ز بعم من که گمان تنگم که چرخ  
 زندانی اگر طلبید دایه از شاد  
 زین رو بود که غالب سکین بند چرخ  
 بان بهنشین اگر نگر می کاین کفر فزون  
 یاد آر عذر خواهی سلمان گفته است  
 نازم به نطق خویش که در شاه راه  
 چون پایه سنج مستی خویش مست لاجرم

بالین و بستر از من و ارغوان نهاد  
 باری بود سری که سبب الیقین نهاد  
 سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد  
 و رخ دیلا س داد بمن پرنیان نهاد  
 و ان را ذخیره از پی روح و روان نهاد  
 از تیزیش نشان بسراستخوان نهاد  
 فشم و هم شمار به ریگس به و ان نهاد  
 نگه بست بند غم که ز اول گران نهاد  
 کایزد و در ان تبال کشادی چنان نهاد  
 ابن بند استوار گران با و ان نهاد  
 بند از شمس به بان بود بر زبان نهاد  
 دل بر عیالای پادشاه انسر جان نهاد  
 گنج سخن بقافی شاه یگان نهاد  
 رسمیت بس قدیم نگه می فلان نهاد  
 خود دست رفت بر گران جان نهاد  
 نام قصیده ناطقه رطس گران نهاد

### قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

گو مراد دل کافر بود شب میلاد  
 بطالعی ز عدم آدم بیاغ وجود  
 فروش مرگ که طوفان امید بیست

که ظلمتش و هزار گور اهل عصیان یاد  
 که رفته بود بدروازه ارم شاد  
 غریو پاس که مرگ به نومبار کباب

طلوع فشاریم حسداک طالع وقت  
 حجیم ناظر و خشم خدای مستوسل  
 قضا کارش اسرار شکل زایچه را  
 گوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام  
 خود اصل طالع من جزوی از کماست  
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان  
 ولی از آنکه غیب ست زهره اندر قوس  
 تو گوئی از اثر ان مقام باروت است  
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد  
 چه دام روح و روان را گذار شیخ و بال  
 ز مهر و پیکر تیرا شکار گشته بید  
 بخت در شده هم مشتری و هم مریخ  
 یکی بیات پیر که ناگه از غوغا  
 یکی بصورت ترکی که از پی یمن  
 قمر به ثور که کاشا ششم باشد  
 سیاه گشته و پیکر سیلی کیوان  
 بدین دو خس نگر تا چه شکل مقبل  
 بچارمین که به هم دام پنجهین پایه  
 کند چو ترک سنگر به گشتن استحال  
 زحوت به بیت طوفان فوج پرده کشا  
 تو و خدا که درین کشمکش که من باشم

حجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد  
 سیم و دشمن و هیلج دیده حسا و  
 کند ز دود دل در و مند اخذ مداد  
 گوی زایچه کاین جامعیت از منداد  
 ز پوست ناوک غم را هزار گونه کشا و  
 هم از لطافت طبع و هم از صفای خداد  
 نشسته بر رخ نقد مشبول گرد کساد  
 که مر بطالع من چرخ زهره را جاداد  
 بنجاک و حلقه دام و کسینک صیاد  
 چه صفر رنج و الم را افزایش اعداد  
 فروغ انگر رخشده و کف زراد  
 یکی کفیل صلاح و یکی دلسل فساد  
 بکنج صومعه و اما نه باشد از او راد  
 ستیزه جو در آید بخانه ز باد  
 چو نور خویش کند دستگاه خشم زیاد  
 چنانکه از اثر خاک تیره گرد باد  
 کشیده اندر تریج غولیش در او تاد  
 به بنفتمین زده کیوان بهفتین بنیاد  
 کند چو بند و رهن بر و ن استبداد  
 عیان ز صورت جو ز انیسب مصر عا و  
 چگونه چون دگران ز لیستن جان مراد

روان ز غصه سفالیت رگزر که سنگ  
 ز جوش خون جگر دید کوزه صباغ  
 گزارش هوسم نو بهار در دی ماه  
 مرا چو سایه سیاهست فرو شب تاریک  
 کبود پوشم و قرطاس پیرین سازم  
 نفس بلزله ز باد نسیب کلکت  
 تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار  
 ترا غم نیست بسر یایه گران کوه  
 من و بلای تو نخل ادیم و تاب سہل  
 فغان و حوصله دل شراره و خارا  
 من و ستم دل رنجور و التفات طیب  
 بگوش تاب طبیعت روم معاذ اللہ  
 ستاره را همه ز قمار از اقتضای قضای  
 ز گردشی که به گردون ہی کنم ثابت  
 فلک بجائی و طالع چه ستاره کدام  
 غزل سرایم و در مهر عیشم از اندو

خرد ز فتنه چراغ نیست بردیچه باد  
 ز سوز داغ درون سینه کوره حداد  
 گدازش نفسم آفتاب در مرداد  
 مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد  
 گمی بیا تم دانش گبی بجزرت داد  
 نگاه خنیره ز نگامه اله آباد  
 تو ای سپهر نه سبج که ترسم از بیداد  
 مراد میست به نیروی تیشه فرهاد  
 من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد  
 غبار و ناصیه بخت جوهر فولاد  
 من و خطر رگ مجنون و شتر فصاد  
 ندیده ام که خود از لکیت جلالت و کشاد  
 چنانکه جنبش نرد از انا مل نر داد  
 ستاره رفت به پیشانی که با سحر داد  
 کنم شکایت دشمن نو دست شرم باد  
 ترانه سنج و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد  
 رسیده ام بنگاری که کسین و مرصاد

شوم فدای تو من بر تاجم این میعاد  
 بهشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد  
 هم از مشا به کلام و هم از ساقه داد

تو گفته که چو سیری فدای من گردی  
 ز جور تو به تن فل ز خویش بگرشیتیم  
 هزار بار خوبان گرفته ام بفسریب

تو آن نه که بشکرم با تو در گیسو و  
گزیده گیتی غالب نگر از قف مغز  
بیا که شوق عیان سخن بگرداند  
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و طلال  
بیا که زود سر آید زمانه اندوه  
بیا که داده نوید نکو لے فسر جام  
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید  
دوئی نبود و سرش پیمان بسجده فرود  
عنایت ازلی گاهواره جنبانش  
بدایت ابدی پیشکار دیوانش  
گزین امام بهامی که در خدا طلبه  
بهین شهید سعید یکبارج تشنه لب  
ز می بر تبه ملقب بسید اشهدا  
ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب  
چراغ بزم عزای تو دیده خونبار  
زند ز موج خون دیده در هوای تو بال  
ز عقبه بوسی مهر تو رو سپید احرام  
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح  
لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ  
اجل نسیب بمیدان رزم از تو نمود  
بیان ز خرم تو صورت کشای صلح و صلح

به بخت جلوه سخن آندن از گل و شمشاد  
چه نغمه شیوه در ابداع کرده است ایجا  
ز سنگلاخ شکایت بمرغار و داد  
بیا که نیست دوامی بدین بیاغش و داد  
شود روان گرامی ز بندن آزاد  
حسین ابن علی آبروی دانش داد  
نمود نرو خدا امت نیا را یاد  
ز می امام وز می استواری پاسا  
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد  
خدا یگان امم تا بختاتم از اولاد  
فرزده پیش خداوند آبروی عباد  
گرفته حبیل و ریدش ز خنجر جلا داد  
ز می به لطفه موشی به سید السجاد  
ز گرد راه تو سجاده بانی او تاد  
نشان محو دلای تو خاطر ناشاد  
بود ز لخت جگر ناله را بر اه تو زاد  
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد  
ز فیض خاک دلت سبز بختی اجساد  
جهان جاه تو آنسوئی این فرودین لاد  
قوی اساس مرا لوان شرع از تو عباد  
نشان ز خرم تو معنی نمایی جبهه جاد

ز دشت تو ببال عطیه اش  
 کند شاد به شا به ز تربت عاشق  
 بسان باد به زمین تا بدین بیضا  
 توئی که یاد تو وقت نیایش نزدان  
 ولی ولای تو چون فیض مبد فیض  
 چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست  
 قضا که دیده درستی کجا روا دارد  
 ستم رسیده اما ما بخون پلیده سرا  
 چو خود بخو صد لطف تست استطفا  
 چرا ز شوخی ابرام باید کم و ساخت  
 ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم  
 بسر بزرگی و کوچک دلی ز من پییر  
 بدان عذای که از فسطاط مهربانی او  
 بر سبزی که گدایان کوی غفلت را  
 بدان سحر خداوند که کمال شرف  
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس  
 بر سم و راه تو کا و دره رنگ و بوئی فاق  
 به نه که هر که توان را صاحب نیسانی  
 به بر روی که گراید بسایه شمشیر  
 بشدتی که رود در طریق استحال  
 بتازه بروئی بستانیان محرو و فاق

ز پیش تو به فیض افاضه امداد  
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بنداد  
 و دشتان گل ز خاک کور مادر زاد  
 مبارک آمده چون درود در او را داد  
 رسیده است بھر کس بقدر استعدا  
 نتافت نیز مهرت بصرق این یاد  
 که سر به بدیه فرستد بکورا مادر زاد  
 که که بلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد  
 چو خود بجایزه جو دست استعدا  
 چرا العبد به خاموش باید مستعدا  
 روان فروز قشماهای راستی بنیاد  
 اگر در همه نقشش الوف از آحاد  
 بر نه پیش وی از دست غولشتن فریاد  
 ز نور شمع چراغی بر بگز انحصار  
 خدای راست ولی و رسول را داماد  
 جو اهر بگر پاره پاره بیرون داد  
 بنجاک پای تو کا فروزه آبروی و داد  
 نفوس قدسیه سینے ائمہ امجاد  
 به تشنه که ستیزد بدشته فولاد  
 بحیرتی که بود در صفت ام استبعاد  
 بزشت خوئی زندانیان انفس و عباد

بدشتبانی ترکان اینک و قیاق  
 به دور گرد غزالان دامن صحرا  
 به خواری اثر نموده در نهاد اضم  
 به آشتی که بود و پیره به ساز نبرد  
 به سبت هوس صید گور با بهرام  
 به نوجوانی سحراب و غفلت رستم  
 به انتشار شمیم و به انتعاش شام  
 به استواری دانش به سست عهد می هم  
 به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب  
 به سوکشانی یلدا و مرگ آدرماه  
 به صبر من که بود همچو آب در غریب  
 به یاس شب بسر آوردگان همصال  
 به شادمانی بنمی که باشد اندر و سب  
 به خاطری که ز سودای رشک نکست لطف  
 به سازگاری وادی که خامه در تحریر  
 به شکوه که سر ایند محرمان عروس  
 به ساده که بی پردگی دهد الزام  
 به کلبه که نشیند بجاک پیش از خویش  
 به حسرتی که بچو شد ز کاشکی یارب  
 به نخوتی که عدو را بود بمال مناس  
 به آشتی که ز تری چکیده از لب من

به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد  
 به خوشترام تدر و ان سایه شمشاد  
 به هیچ رقم نامه پیش کور سواد  
 به مصلحت که بود خاصه از برای فساد  
 به شهرت رم برق درفش بآبشواد  
 به لغزش قدم رخس و چاه سار شهاد  
 به استن از نبات و بالقباض جماد  
 به سر فرازی شامین به خاکساری خاد  
 به بیگناهی اطفال شدت استاد  
 به هرزه تازی با حور و خست خرداد  
 به عیش من که بود همچو عید در آستاناد  
 به دل غرور و فروغ و تنگیان بلغ مراد  
 به شراب خم خم و زندان جریص و ساقی راد  
 به سان زلف بخود پدید از وزیدن باد  
 به هدیه لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد  
 به مصلحت ز زبان عروس باد ااماد  
 به پرده که نازش از گل آری یاد  
 به سایه که فستد در مخاک بعد از لاد  
 به جراتی که تراود ز هر چه بادا باد  
 به نازشی که مرا میرسد بخوتی و نژاد  
 به پیشانی ز کثیری فتاده در حصاد

که ذره ذره خاکم زت نقش پذیر عنت اگر همه مرگست من بآن زنده ز تو که زیدم البسته زنگ نیکو ال اسیر ابد عالمی هم تسکین	نه نقشند ازل فی زمانه و بجز او ولایت ارمه در دست من بآن دل شاد ز تو که بخشیم البسته گونه گونه مراد خوابه را بهوائی همی کنم آباد
--	--

که چون بخش غلامان خویش بشماری  
کجاست غالب آواره بر زنت آباد

### دوهمین قصیده هم در منقبت سیدین امام

ابراشکبار و ما خجل از ناگریستن خواره و اراشک ز فرقم جلد به بجز از ضبط گریه عالی من شد که مجمل مردم گرم زد و رشنا سند و نیست از رشک شمع سوختم اندازده ان کسی پنهان دهند دایه بیاران تنگ دست نگزشت آب تا ز سر انیم بر اس بود خوش در گرفته صحبت من با که خشن گوئی در استقام دل و دیده من سرست گوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم مارا بسلک اثر خامه قضا ناکه ازان شب که اعلا زوات است سر زده جوش گریه چنین رزده خود را	دارد تفاوت آب شدن گریستن گم کرده راه چشم به شبها گریستن نخجست سخت حوصله فرسا گریستن دارد چوسیل درد لم آوا گریستن خوش جمع کرده سوختن با گریستن دارم نهفته بر لب دریا گریستن کار دچپفتنه بر سرم آیا گریستن خوش صاف گشته الفت من با گریستن پنهان بخون پیدن و پید اگریستن باقیت بعد مرگ بسیا گریستن در سر نوشت بود منت اگریستن کرد آن اساس راته و بالا گریستن اشب نبود مردن فسر اگریستن
---	---



نشانت گریه باده مستوفیان کار  
خواهم بخواندن غزل عاشقانه

از اطلب گسند پس از ناگریستن  
بره گزار دوست بنوع ناگریستن

گفته گشتم به علت بیجاگریستن

مرون هزار بار به از ناگریستن

انده و خوشدلی نشناسیم کار هست  
دارم بدوق جملوه حسن پرشته  
خون درد بماند غمت گرنه دایم بود  
در خرد انتم شمشیر انداگ انتم  
بود آتشی بدل ز غفلت تیر کردش  
در گریه در گرفتن زان روی تابناک  
تا بادم چه کردی دست گریه و خشم  
نیست گریه ایت زهر عتاب نه  
بر قطره اشکم است و منای است  
تا ببار صبح نمید اگر شب بفرزد  
از دل غبار شکوه به شستن نمید  
دانشا که بر زبان منش گریه رود  
گویند در طلوع میاست قلع سیل  
بی گریه بیگاه نه غالب این چه خست  
مان مطلق دیگر که بر آهنگ این خن

یا خنده بر حجاب زون یا گریستن  
نقشی کشیدن و به تمت گریستن  
خواهد چهره از من به تقاضا گریستن  
در تار دامنم کجاست آنا گریستن  
تا به به به بگذرد آنا گریستن  
بر دین نشان دست و شریا گریستن  
کز من می کند بدلت جا گریستن  
خواهد بد فاکت برگ سیجا گریستن  
تجارت به دست همسانا گریستن  
باشم خرد چیت ندعو اگر گریستن  
گفتن مکر دست و مصفا گریستن  
تاوان ز من ز بوده به نیا گریستن  
مارا فخر و دین رخ زیا گریستن  
خود بی تو سیجا و مبادا گریستن  
کردم بحیثم خویش تماشا گریستن

گرد و مگر بحیل دو بار گریستن

خواهد دلم بطالع جوز گریستن

جنس شفاعتی بسکم نمیتوان خرید  
 معذوری از زحمت ربی از آنکه نیست  
 مسکین ندیده ز معنان شیوه بان  
 دیوانگیست عسریه کوه کتم سخن  
 کفرست کفر در پی روزی شتافتن  
 گاهی بد اخ شاد و ساقی گداختن  
 باید بد در هر زه گریستن گریستن  
 چون موج سرشک بهما شپری نکود  
 رشک آید به ابر که در حد و وسیع است  
 رفت آنچه رفت باید اکنون بگذاشت  
 آن خضر تشنه آب که چو از وی سخن رود  
 گویند چشم روشن دیده ماه و نه  
 باران رحمتی که ماند از شسته شود  
 پاس ادب نخواست که اعجاز دم زند  
 وقت شهادتش بصف قدسیان نماند  
 خود را ندید زان لب نوشین کام نوش  
 مزد شفاعت و صلح صبر و خون بها  
 ای آنکه در حرم حجر الاسود لغمت  
 سیمای ماتم تو ستم که زین ستم  
 رضوان به آبیاری گلشن نبرد  
 با خاکیان بختکم و ز خاکیان بختکم

امروز باید از سبب فردا گریستن  
 از ناز که به طبع گوارا گریستن  
 در خوابگاه بسم و دارا گریستن  
 فسخ بود گریستن اما گریستن  
 ننگست ننگ در غم دنیا گریستن  
 گاهی برگ ملک و با با گریستن  
 بیجا گریستم درین گریستن  
 گویا بش هم نشین غنقا گریستن  
 برخاک کرد بلا سبب گریستن  
 از بھر فردید زهر اگریستن  
 در راه بر خود ز تپش با گریستن  
 ناز و بساط تم شه والا گریستن  
 دارد بد و سیاهی اعدا گریستن  
 بر مرگ شاه داشت میجا گریستن  
 از اضطراب آدم و حوا گریستن  
 زید بشور سخته دریا گریستن  
 چیزی ز کس نخواسته الا گریستن  
 دارد بخود نهمان چو سید اگریستن  
 شد روشناس دیده حورا گریستن  
 و امانده در گریستن و اگریستن  
 خواهم بر آستان تو تنه اگریستن

طرفی نه بست با همه شور از غرای تو  
چون رزق غیبی دترا عام کرده اند  
چون شعله غم تو برسم خراج خواست  
هر گسین چشم بیکه پذیرفت این برات  
غالب منم که چون بطرازی شنای شا  
گویند قدسیان که ورق را نگاها دار  
من خود خجل که حق ستایش او نشد  
شه فارغ از شتا و عزا و انگی بدهر  
در دج و لپی ز بود تا نفس ندن  
جز در شنای شاه مبادا نفس ندن

گرید به پیش ایزد و انا گریستن  
سر نیزند ز مومن و ترسا گریستن  
از ساکنان خطه غبر اگریستن  
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن  
سبح ز غصه در دم اش اگریستن  
از تو هر فشاندن و از ما گریستن  
اینست چون شتا چه بود تا گریستن  
صد جاسخن سرودن صد جا گریستن  
در فوج ناگزیر بود تا گریستن  
جز در عذا ایشاه مبادا گریستن

### یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

آواره غربت نتوان دید صغم را  
نازیم به صمنخانه که شایان جهان جو  
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند  
سهلست که عشاق زبیداد نالند  
لرز دلم از گریه بحال فلک آرس  
در راه و قابلسکه بود یو به لبه شرط  
گر بر خود ازین غریبالم که غم از گریست  
تا خسته دل از قحطی و فقرت یارم  
کو باد و سیال که فیضش زد آن

خواهم که در گریه سازند حرم را  
هم بر در آن خانه گزارد چشم را  
بیفاده از خلق نخستند ارم را  
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را  
در بادیه ارسیل خطر است خیم را  
چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را  
بر بهمنان تنگ کنم خلوت خیم را  
رخست ز خواب جگر بر شوره نم را  
از لوان بهر راه رسد از راسخ شم را

گو مار هرند در که بختو تکه انس  
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است  
 غم کاسه سم بود فلکند در ان خاک  
 این چرخ شکر که چون غرقه خون باد  
 گویند که بادست تخی عشق و باست  
 خون بخورم از ذوق و تودانی که بخورد  
 در چشم شب و روز ندا نم زنده زشت  
 بر شعله مرغ ندانم زید تلخ نیست  
 بالچند دگر باخودم از خویش حدیثی است  
 نازم بحال خود و بر خود نفسم ایم  
 گو هر نه بکان کان بکهر روی شناس است  
 ابای مرا تیغ و مرا کلک بسیار است  
 در باب کرا الماس بود جوهر تیغ  
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوش  
 گو بلبل شیر از و کجا طوطی آمل  
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخن  
 خاص ازلی کسب شرف مدح طرازی  
 فرمان ده استلیم کمالم نکنم جمع  
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد  
 سیم وزر و لعل و گوهر آن بکر ازین چار  
 بی و عده بدرویش بده دایه و کر نه

از بوش بزدی بیروشیوه رم را  
 پیوند نشا طاست بدین زفر نه دم را  
 و ان خاک تبه کرد گو ارا نی سم را  
 با لک گر آیمخت دو صد گونه الم را  
 افتاده برین قاعده اجلع اعم را  
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را  
 خوش کردم اگر طره و رخسار صم را  
 دل دادم اگر سطر نه زهره نفسم را  
 کز صدق و صفایه دهد صبح دوم را  
 آثار در و بام صنادید عجم را  
 بر فرخی ذات دلیلم اب و غم را  
 دستیت جدا گانه بهر کار هم را  
 هر چند هم بر زنه بینی دم و غم را  
 جوهر نکر دیتغ فند و رنجیت دم را  
 تا پای بسجیم نوا سنج هم را  
 تحسین روش کلک دلا شوب رقم را  
 از هم بر بایند پیر خاش متلم را  
 لعل و در و نیل و فرس و کوش علم را  
 توفیق جهان بخشی شاهان عجم را  
 اوتاد بود طالع تو منیق کرم را  
 سیاهی سر ابست درین راه نهم را

طرفی نه بست با همه شور از غای تو  
چون رزق غیبی دترا عام کرده اند  
چون شمع غم تو برسم خراج خواست  
هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات  
غالب منم که چون بطرازی شای شا  
گویند قدسیان که ورق را نگا دار  
من خود خجل که حق ستایش داشتد  
شه فارغ از شتا و عزا و انگی بدهر  
در مدح دلپذیر بود تا نفس ندن  
خیز در شنای شاه مباد و نفس ندن

گرید به پیش ایزد و انا گر گریستن  
سر نیزند ز مومن و ترسا گر گریستن  
از ساکنان خطه غبرا گر گریستن  
قسمت نیافت بر همه اعضا گر گریستن  
سبح ز غصه در دم اشا گر گریستن  
از تو همه فشاندن و از ما گر گریستن  
ایست چون شتا چه بود تا گر گریستن  
صد جاسخن سرودن صد جا گر گریستن  
در نوحه ناگریز بود تا گر گریستن  
جز در عذا ای شاه مباد اگر گریستن

### یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

آواره غربت نتوان دید صنم را  
نازیم به صنمخانه که شایان جهان جو  
چون فاش شد آخر که هم از خلق گفتند  
سهلت که عشاق زبیداد نالند  
لرز و دل از گریه بحال فلک آرس  
در راه و قابلسکه بود یو به لب سر شرط  
گر بر خود ازین غم بیا کم که غم از کیست  
تا خسته دل از قطعی و فرقت یارم  
کو باد و سیال که فیضش زد و آس

خواهم که در گریه که سازند حرم را  
هم بر در آن خانه گزارد خشم را  
بیفانده از خلق نخستند ارم را  
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را  
در بادیه از سبیل خطر باست خیم را  
چشم از دل و از دیده فلک نیم قدم را  
بر هم نشان تنگ کنم خلوت خیم را  
رختست ز خواب جگر بر مژه خیم را  
از لودن بصر بر آرد از راسخه خیم را

گو مار هرسند و در که بختد تکه ده انس  
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است  
 غم کاسه سم بود فلکند در آن خاک  
 این چرخ ستمگر که چون غرقه خون باد  
 گویند که بادست تخی عشق و باست  
 خون بخورم از ذوق و تو دانی که بدین  
 در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت  
 بر شعله مرغ ندانم ز چه تلخ است  
 بالجملة در باخودم از خویش حدیثی است  
 نازم بحال خود و بر خود فتنه ایم  
 گوهر نه بکان کان بکهر روی شناس است  
 ابای مرا تیغ و مرا کلک بسیار است  
 در باب کرا الماس بود جوهر تیغ  
 آنکس که شناسائی آسن بودش خوش  
 گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل  
 لا بلکه اگر خواهم ازین هردو بخور  
 خاص ازنی کسب شرف مدح طرازی  
 فرمان ده افتلیم کمال نمکنم جمع  
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد  
 سیم وزر و لعل و گوهر آن یک ازین چار  
 بی و عده بدرویش بده دایه و کرانه

از بوش بدزدی بیروشیوه رم را  
 پیوند نشاط است بدین زفر نه دم را  
 و آن خاک تبه کرد گو ارائی سم را  
 با لک گر آیمخت دو صد گونه الم را  
 افتاده برین قاعده اجلع اعم را  
 بر مانده سری نتوان داد شکم را  
 خوش کردم اگر طسره و رخسار صم را  
 دل دادم اگر سطر نه زهره نفسم را  
 کز صدق و صفایه دهد صبح دوم را  
 آثار در و بام صنادید عجم را  
 بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را  
 دستیت جدا گانه بهر کار هم را  
 هر چند هم بر زنه بینی دم و خم را  
 جوهر نکرد تیغ فند و رنجیت دم را  
 تا پای بسجیم نوا سنج هم را  
 تحسین روش کلک لاشوب رقم را  
 از هم بر بایند پیر خاش تلم را  
 لعل و در و قیل و فرس و کوس علم را  
 توفیق جهان بخشی شاهان عجم را  
 اوتاد بود طالع توفیق کرم را  
 سیاهی سر ابست درین راه نعم را

هست بخشدنگ نگو نامی احسان  
 رو هست از ان تشنه جگر جوی که از مهر  
 عباس علقدار که فرجام شکویش  
 آن شیر قوی بچیه که گردیده ز میزش  
 آن را در که رو ساخته بر خاک نشینان  
 حاجت بقسم نیز نمادست و گرنه  
 از بسکه بنام آوری شیوه انصاف  
 بر شب فلک از دور به انجم بناید  
 خوابش شبستان حسین ابن علی امین  
 این هر دو گهر را زد و سو یک گهر آمد  
 نساب نیارد که کند منع ز عباس  
 ای هم که ختم رسل کرد تو گروم  
 حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم  
 شد تازه دم بند گیم جلوه گریخت  
 از کو دگیم درس ولای تو روانست  
 در صومعه مدح تو بهر طلب فیض  
 فرزانه حکیم من و مدحت گر شام  
 اندر نظرم صورت یک معنی خاص است  
 تا رسم نباشد هوا بیفته نهادن

بر خیز و باز بچیه سرور نزد دم را  
 بر تشنگی شاه فدا ساخت دهم را  
 باز بچیه طفلان شمر د شوکت جم را  
 دار ترتیب دیگر تب شیران اجم را  
 آورده کان را و برون داده کیم را  
 هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را  
 پرداخته از نام ستم حرف و رقم را  
 کاین خواب که آن خانه بر انداز ستم را  
 در یاب به پهلوی هم آرامش هم را  
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر کیم را  
 فرزندی شاهنشاه لطیف و حسرم را  
 چند آنکه کنم چلفت تن طفل علم را  
 نسیان زده ره روی سیه باد هم را  
 عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را  
 دانی خود ازین بیش که گفتم تو کم را  
 محراب دعا ساخت ام وجه اتم را  
 در شعر ز من جوے بر این حکم را  
 معنون غای تو و مفهوم اجم را  
 کبکان خراسنده وزاغان دهم را

با و اعلمت کبک خراسنده گردون

چون بیفته ز پرچم ته پر باد علم را

## قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

<p>آئین و هر نیست که کس را زیان دهد را دست را در هر چه دهد رایگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد واگه کلید گنج بدست زیان دهد رخشانی ستاره بر یک ان دهد سرمه و نو بهار و تموز و خرداد دهد تا راحت مشام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد دامن دهد اندیشه را شمشاد گهر در رخان دهد طبع سخن رس خرد خرد دهان دهد نعم البدل ز خاتم پروین نشان دهد دل را نوید زندگے جاودان دهد</p>	<p>هست از تمیز که بهما استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بخیر کند کزار را اگر نه شکر گل بهم دهد گنج سخن نهد به بخانتخانه خصم دهد تار و ز خاک تیره گردد ز رشک چرخ تا آدوی طالع نگیرد ز یک هوا هم در بهار گل شگفت اند چین چین هم در تموز میوه فشانده طبق طبق نظاره را مستاع اثر بر دکان نهد آنرا که بخت و ستر سن بدل نال نیست آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست سجده ترانه غزلی کاین نوازشی ق</p>
--	---

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد

آری اگر به بجز تو مرگم امان دهد

<p>چشم ستاره را قره خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چنان دهد سی سحر چگونه خیر زان میان دهد کو دل چون بد لب زانم زبان دهد</p>	<p>در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست رخبذ سیر باغ مگر در خیال دوست چون داستان ربود به نیما دلی که بود چون خود ز نازکی رقم صنع بر تنافت نخستودم از سپهر زنداندگر کسی</p>
---	--



آتش چکد زهر بن مویم اگر لعن رض  
 دادم که آسمان بزین پیشکار کیست  
 چون جنبش سپهر لعن بران داورست  
 رنگ از گلست و سایه نخل نو از مرغ  
 در نشر نفخه ترعه بنام هوازند  
 هر صبح باد صبح برغان شاخسار  
 مستقیر بایم اگر بلبلیه باغ  
 دارد ز بهر زندگی آئینه بهر مرگ  
 پرویز دیر یاب شمی بود ورنه بخت  
 فروز و دیر کسی بود ورنه دهر  
 دارم ز روزگار نوید که آن نوید  
 از داور زمانه باندیشه درست  
 هر که بسر نوشت سراید شمار غم  
 کام دلم که پرسته از شته بود پیش  
 سلطان دین محمد محمدی که رای او  
 کرد اگر سپهر خلافت رضای او  
 او باش را برزم شهنشاه باریست  
 گوئی دهم لب بهم آورده کسیست  
 زان رو بود چنین که ز روی لب سپهر  
 ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح  
 چشمم بر دوشوق و خشی کش نهم بران

ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد  
 عکس چه جلوه روشنی روشن دهد  
 بیداد نبود آنچه با آسمان دهد  
 هر جا بهار هر چه بود در خزان دهد  
 در نشو سبزه حکم آب و ان دهد  
 سرستی شمیم و نشاط فغان دهد  
 جان در نور و خار و خن شیان دهد  
 جرم پر شک چیست اگر خسته جان دهد  
 آواره را براه ز شیرین نشان دهد  
 کام دل غریب پس از امتحان دهد  
 در پیریم بشارت بخت جوان دهد  
 شادم که مزد بند گیم ناگان دهد  
 ز احسم بارگاه شه انس و جان دهد  
 گر مرزبان نداد امام زمان دهد  
 منشور روشنی بشه خاوران دهد  
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد  
 گردون چه هرزه در دسریاسان دهد  
 هر کو کوی که روی لبش در جهان دهد  
 صد جازد و در بوسه بران آستان دهد  
 تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد  
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد

<p>             زود آنکه فیض مقدم به نام مصطفی              زود آنکه شسوار نظرگاه لافته              توسن زندنجون دلیران دم از شتا              دشمن نهد ز برق سان وی در گریز              در روی چسبده غشبانان اغرا              در ششک کز اف نوا یان کفر را              طرف کلاه خاک نشینان کیش              در مو کیش پیاده گدایان راه را              کالا فروشش را خود اگر انجم آورد              هر کس ز هم زبان وی آید سوی وطن              فرضاً اگر به نعمت و مناجات دل نهد              نامم برود بان لب شیرین زین ادا              باز مژمطلعی که بود روشناس فیض           </p>	<p>             آفاق را طراوت باغ جنان دهد              پردازش رکاب و طراز عنان دهد              چند آنکه نم گران بر گستان دهد              چند آنکه جان بختن تیر از کمان دهد              روغن ز پیه کرده شیر تر یان دهد              پاسخ تبر ز باسن نوک سان دهد              از تاب رشک مالش تاج کیان دهد              دخل هزار ساله دریا و کان دهد              کالا بیای مزد و بهار سمن دهد              همسایه را حیات ابد تور بان دهد              در شعر داد غالب شیوا بیان دهد              شکر بخورد طوطی هندوستان دهد              دستان شوق جان به تن و دستان دهد           </p>
---	--

محدثی که در روش ز محمدشان دهد

سروش رواست سلیه اگر تو امان دهد

<p>             از سایه خاک را رستم تو تیا کشد              اندازد کشایش دین خدا نهد              از لای نفی دشمن بشرک غنی زند              منت بفرق غیر ز گزگران نهد              تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست              ای آنکه از خشتک فال بهر خویش           </p>	<p>             از پویه جاوه را منط که کشان دهد              آوازه نمایش را ز نخلان دهد              از بهر دید دیده زمین عیان دهد              تا زود مردنش را سیری امان دهد              در چشم خشم سر به میل سنان دهد              اندیشه برشته ز توام در گمان دهد           </p>
--	--

کاک مرا از نازش مدح تو در سرست  
 ایز دنیا فرید چنانم به فن شهر  
 چون من بدح جاہ تو بدم بیکدیگر  
 چید ز گرد و پیش گهر ریزه با طیسر  
 هر کس که سوی صفحہ شعرم نظر کند  
 بهم نغمہ سنج عشقم و هم نکته دان علم  
 یا این همه ز غصه بجائی رسیده کار  
 دودش و دزد فرق و به بختان فقر  
 کم گویم و لبس است که دانا نهادن  
 در چار سو چنین بود آئین که هر کس  
 آری اگر به قدر سے پیشتر رود  
 این اعتذار نیز در خندان در خودست  
 شادم بدین سطور مگر بخت کار ساز  
 بندم گران و ذوق ربائی سبکزام  
 باید ز التفات تو یک جذبہ قوس  
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر  
 باد انسیم باغ ولای تو عطر نیز  
 باد اگلیم بخت عدوی تو شعله خیر

بادی که جنبش علم کاویان دهد  
 کاز کسی نظیر درین خاکدان دهد  
 آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد  
 کارایش سریر قزل ارسلان دهد  
 شکل که دل لطره غنبر فشان دهد  
 ناهید سازه مشتیم طلیان دهد  
 کاوازم بزمره رنگ فغان دهد  
 گر خانه شج سوز دل ناتوان دهد  
 داند ز یک شر که بوی باغبان دهد  
 از یک و غنص عرض قماش مکان دهد  
 یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد  
 گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد  
 از بستیم عروج بدین نزدبان دهد  
 بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد  
 کان جذبہ ام نجات ز بند گران دهد  
 فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد  
 تا فو بهار تازگی بوستان دهد  
 تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

## قصیدہ تسلیم و تم

درین زمانه که کاک رسد بخاک حکیم

هزار و دویست و پنجاه راند و تقویم

او خرمه وی قنده خسر و احبم  
 حسرت ز نور قیسمانه بر کشاد بساط  
 ز آتشی که به وی بر فروخت منعم شهر  
 زمین سخن گلستان مگرد لی پر دشت  
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل بار  
 درین بهار که تر دستی هوای بهار  
 ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ رو  
 زهی خجسته سال خاصه فروردین  
 جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه  
 سواد شهر دلاویز تر ز طره حور  
 غنی ز هدیه بیالین خند گل و نسرين  
 عجب مدار اگر در کف تار شاس  
 قلم ز جنبش کاغذ چید چو سبزه زباد  
 بیا که تازه کنم بر بساط نوروز  
 خور می و بدو گیسو ترسم از تقدیر  
 جهانیان ز طرب بخودند اگر یک کس  
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که دوا خدا  
 کجای می و چه قبح هم ز بخود نیست که من  
 بدون باد به لطف هوا من برخت  
 بدون وصل ز فیض نمومم پیوست  
 ز ساز نجات گوش امید میرسد

فرودشان محل را به فسترد و سیم  
 شب از نسیب غریبان در نوشت گلیم  
 کنون بیا دیه گل کرد بلخ ابراهیم  
 ز دست بر درستان دران بهینه حرم  
 ملی عظیم بود خشم و قهر شخص سلیم  
 نشاط رانه باندازه می کند تقسیم  
 شگفتش بدیدن می کند تقدیم  
 خوشا سرا سراسر آفاق و یره این تسلیم  
 هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم  
 فضای دهر طرب خیز تر ز بلخ نسیم  
 گذار گدیه بدامن در آورد ز رو سیم  
 ز استغواز بوقت نگارشش تقویم  
 ورق ز با لک قلم بشکند چو گل ز نسیم  
 پیاله را بر حق و شام را بشسیم  
 که کرد کار غفورست و پادشاه رحیم  
 در آن میان بهیست شد ز طعن جیم  
 به من شراب و بنهاد مشرود تسیم  
 به نکته های لطیف ز شیوهای ذسیم  
 خارجی که روان را بود عذاب الیم  
 دلم که بود ز زخم غم و سراق دونیم  
 نوای پرده خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ ولی چنانکه ره و رسم بچته گویا هست ز شاهزاده نخست آورم سخن که بیای	بساز حسن ادب در مقام ذوق سلیم که نکته را بحس جادیهست در تقسیم شکوفا به شهر و در نو بود تقدیم
---	--

## مطلع ثانیه

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم نه مهر و ماه و لیکن چو مهر و ماه مسیر همش به بار که ناز زهره خنیاگر ستوده ایست به نازش پادشاه بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه خلیفه حق و صاحبقران روی زمین روم براه تجا بل بایه بحر محیط بتاب چهره ضیا بخش دیده اعلی شهادت توئی که خدای تو داده است ترا ازل سپرده تو کار سازی اورنگ ز بذل تست پراکنده زای زریار بدان خط که ز آدم محمد تست مراد طفیل جابه و جلال تو بود پندار حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم اگر زاکیر شد بود بهر در عرس نه کمتر ز حریفان به فن شعر و سخن	به فیض تربیت پادشاه هفت اعظم نه ابر و بحر و لیکن چو ابر و بحر فخم همش در انجمن راز تیر خنجم ندیم ستاره ایست بتابش بافتاب سیم به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم بدین مباحی و در دهر واجب تعظیم کنم مدح تشنل بپایه عرش عظیم به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم دم سچ و نوال خلیل و قرب کلیم ابد سپرده تو سر فرازی دیم ز بیم تست فرو رفته چیم جم در سیم ز پشت کار قمر خان به تست روی حکیم جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم بشوخی که چکد خون ز جبهه تسلیم و گر ز شاه جهان بود مایه دار کلیم نه کمتری ز نیاگان بخود و خلق عظیم
--	--

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر  
 چه نیک رای ارسلو چه شاه اسکنند  
 شود و هست تست آنکه در شیم غیب  
 صریح ملک منت آنکه در شیم قدس  
 ز گرمی نفس خویش میتوانم داد  
 باستین گهر ریز میتوانی کرد  
 مرا بشیوه جاد و دومی بهمال محال  
 بشهرتی رسی از من که ازادیم سیل  
 روادار که هم در وطن دودل باشم  
 سخن به نکته ادا گشت و ختم شد دعا  
 زهی شگرت دعا که ضمیر تا زبان  
 چهار چیز بود آنکه جادوان باشد  
 عطیه بخششی محروم و عطا پذیری ماه

به ترک و برگ مرا و ترا نبوده قسم  
 چه بید پای برهن چه رای داشتیم  
 دهم به قطره آبی نمود و زیرستم  
 به زهره شیوه را مشگری کند تسلیم  
 برای سکه نامت گدازش زروسیم  
 فراز بام اسیدم ظهور صبح و سیم  
 ترا به پایۀ شاهنشسته عدیل عدیم  
 بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم  
 چوخته رهنمود در کار و انسر ای مقیم  
 طلب است نه غالب گداز شاه لیم  
 هزار مرتبه آیین برو کند تقدیم  
 بحکم آنکه ز اسمای دوست می و قدیم  
 بقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

### قصیده چهارم

ز ان گنجنامه که خط ساغر گرفته ایم  
 بر روی آرزو در دولت کشوده ایم  
 می بر کنار چشمه حیوان کشیده ایم  
 مسینای می ز نسیم که هم خریده ایم  
 این اجر آن شکیب که عمری برین تسلیم  
 این مرد آن دروغ که شبها درین تسلیم

خود را به نقد عیش تو انگر گرفته ایم  
 پیوند خشت از سر خشم بر گرفته ایم  
 از خضر انتقام سکندر گرفته ایم  
 فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم  
 خون خورده ایم و باده اهر گرفته ایم  
 از غار و غاره باش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعده بت تراشیم  
 غنقای تیزبال جهان هو میسیم  
 کاخ دماغ را هوا می عروج فسر  
 چون آسمان خود از ره پوزش رامست  
 تشنجی و شاعری نه سزاوارشان است  
 درک اداز نسخ اشعار تا کجا  
 ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را  
 در خواش بریدن پیوند کاسط  
 بر خود فسون دولت و اقبال غنایم  
 روشن سواد نامه محبوب گشته ایم  
 طوبی لک از زبان سخن شنیده ایم  
 بر نام خود به سخن خطه سخن  
 بر ساز دل نوازی تحسین خسرو

در هر تراش خروده بر آفر گرفته ایم  
 افلاک را چو پیسته تیر گرفته ایم  
 انداز به بلندى منظر گرفته ایم  
 از رفته در گذشته و در گرفته ایم  
 یک باره ترک خرقه و دستر گرفته ایم  
 اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم  
 از خویشتن بیایه فراتر گرفته ایم  
 همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم  
 در سر هوای راییت و لشکر گرفته ایم  
 فیض هم از بال کبوتر گرفته ایم  
 از خنسل خلد میوه بنو بر گرفته ایم  
 فرمان شمس یار سخن در گرفته ایم  
 این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمس سوختن از سر گرفته ایم

پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان شو  
 دیگر بدوق گریه بدل جوش میزند  
 آرایشى که در غرور حالت بود و است  
 ساق خد متی بود از مایه پیغمبر و شش  
 چندین چه دل بگردن و گوش تیان نیم  
 دل در هواى گریه سبیل جنون گزینم

اسب عیار ظرف سمندر گرفته ایم  
 خونی که صدره از مرده تر گرفته ایم  
 از روی خویش آینه در ز گرفته ایم  
 در ماه روزه حای بران گرفته ایم  
 گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم  
 سیلاب آبادیه رهبر گرفته ایم

افروختیم مشقه صد هزار آه  
 خود را از سر دهری اسلامیان شهر  
 خالسیه دای ما به سخن خوش نکرده  
 دانی باز گشت سخن بر طریق رجز  
 فی بکایت گزاری مدحست کاین همه  
 دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ  
 بی بلکه بکیر شادی دیدار پادشاه  
 شد تازه نوبهار بهادرشی بدهر  
 سلطان ابو الفکر که ز همش بشتفت  
 تیغ آرمایش که در احکام طامش  
 بم پایه که از شرف پایوس او  
 تا خطبه بنام بلندش ادا کنند  
 در محمد عدل او دم صلح با چراغ  
 گر بر شاره شبنم لطفش چکیده است  
 و در چمن سموم عتابش فزیده است  
 صدره دران باطبا بنوه بندگان  
 صدره دران حرم لباس کنیزکان  
 گر شه کند قبول زهی آبروی ما  
 خواهیم قرب شاه ولیکن درین راه  
 جرات کبرض خط ملاحی وفا نکرده  
 فرستید منظر انظره کانین

تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم  
 در حلقه پرستش آور گرفته ایم  
 با آن که طرز غیب مکر گرفته ایم  
 کائین سرشان دلاور گرفته ایم  
 ملک سخن بنجامه سرا سر گرفته ایم  
 کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم  
 دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم  
 چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم  
 مفتاح باب اسم مظهر گرفته ایم  
 سم الفطر ز خط دو پیکر گرفته ایم  
 خود را به کیقب دبرار گرفته ایم  
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم  
 عهد ادب ز جانب ضرر گرفته ایم  
 از لب تری گلاب ز اخگر گرفته ایم  
 گل راز شاخسار بانبر گرفته ایم  
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم  
 نوشابه را بدزدی ز یور گرفته ایم  
 بیعت بنام اوز سکنه ر گرفته ایم  
 صبرت و نامادی سخن گرفته ایم  
 پروانه و کالست قیصر گرفته ایم  
 نعل و گهر برشته سطر گرفته ایم



<p>راهی بروشنائی اختر گرفت ایم گوئی برات نور ز خاور گرفت ایم وین نیز از سخنور دیگر گرفت ایم اندیشه را عیان نگاور گرفت ایم اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفت ایم سنگ درت بطور برابر گرفت ایم گوشی که جز تو نشنود گرفت ایم طبع ترا به محکمہ داور گرفت ایم خود گفته ایم با خود و باور گرفت ایم خود را درین محیط شناور گرفت ایم تا از نیاز حلقه این در گرفت ایم با آسمان بعد بدیهه گرفت ایم فرق ترا بلبندی افسر گرفت ایم آزاد فروغ طالع کشور گرفت ایم همت ز فاج و خیره گرفت ایم از معجزات دین سیم گرفت ایم از پیشگاه خالق اکبر گرفت ایم</p>	<p>مشگیر مدح قوت بخت سخنورست طبع تو داد سر خط مشق سخن بها خاموشی از شنای تو صد شنائیست در دادی مقدس مدح تو از ادب در پرده بیج بذوق بساط لبوس بخود ترانه آرنی ساز کرده ایم چشمی که جز تو نگردد گرفت ایم بر رنگ بوی فکر خود و باستانیان صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال شوق محیط و ما چو خس از لب سبکسر آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش جاوید ز می که مایه پناه تو خورشید پای ترا درستی اورنگ خنده ایم هر لعل که ز جواهر تاج تو دیده ایم در کندن بنای حیات عدوی تو ذات ترا باین همه آثار فرسخ بر هر دو ماکه با تو رود در دره قبول</p>
---	---

### قصیده پانزدهم

<p>سراج دین بنی بوکفر بجا در شاه قمر لولای و فلک خرگه و ستاره سپاه</p>	<p>ز می ز خویش نشان کمال صنع الہ محیط بختش دریا کثرت سبحان ال</p>
--	---

رئیس تاجوران خسرو جهان چاور  
 بوی نیاز سپید ز چمن منظر  
 ز خاک و گلزارش سر مه آرزوی عیون  
 به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک  
 دم مراقبه صورت نای جوهر متل  
 ز حق عطیه پذیرد چو ایشاب زهر  
 بکارهای جهان حکم محکمش نافذ  
 ز عدل او که با خدا و نبشش  
 ز قهر او که بگردان کشان دهد مالش  
 فلک به لرزه در آرزوی زد ستبر و علم  
 بیزم او که سلاطین دیر است مطاف  
 کرامتالشستن بغیر نقش مراد  
 چو او نگردد کس از اهل دین بغیرش حصیر  
 چو او نگفت کس از خسروان بوی گیر  
 شهنشمار زخم دوری درت کارم  
 نجویم از بدت راه رحم کن عتاب  
 حاجت ارزش آنم که بر بالا قبول  
 نقش پای توام بکس لب بودار  
 بار که ز رسم خانه سپهر خراب  
 شاه بهر دم من سوختن بدلت فراق  
 دل خنم به کسند پاشی بخت چو مرا

دلیل راه روان مرشد خدا آگاه  
 بوی نیایش کیوان ز منتقین خرگاه  
 بر آستان درش سجده آبروی جباه  
 بغیر خسروی ارزش فرازی دولت جباه  
 که مشاهده نیرو فزای نور نگاه  
 به خلق بجهه رساند چو آفتاب ماه  
 ز رازهای نمان رای روشش آگاه  
 بچاک شعله زنجیه سوزن پرگاه  
 بگوش شیر بود حلقه از دم رو باه  
 زمین به زلزله از وی ز رتبه سیاه  
 بسد او که سنین و شهر است پناه  
 کجا نشان شکستن بغیر طرف نگاه  
 نشاط شاهی و فرماندهی خدمت گواه  
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله  
 بدان رسیده که بی مرگ جان بهم ناگاه  
 در یک طالع من بد بود مرا چه گناه  
 به لب نوادم از پای بوس شایسته نگاه  
 دین بوس چو گدایان گرفته ام بر راه  
 ندیم شه نشوم ردی روزگار سیاه  
 ز دم حاصل من زیستن کمال تباہ  
 بجز آبر و دل بود ز کس آه

<p>             بزم خسرو گیتستان ناخند راه              نماند شادی پاداش ورنج باز افراه              ز تاب شکوه نه جای سخن سنا و لبت              بدین ذریعه مگر یادم آوردی که گاه              که می رسد زخم ابرو زگی نه سیاد              که آبروی دیارم درین ضلالت گاه              بهتر نگر که بدین فتنه های طاقتشاد              ز نطق من بودش عیشهای خاطر خوا              معانیم به لطافت چو باد دردی ماه              که بوده ام قدری دیرتر به آن درگاه              ظهور سدی و خسرو بشوید و چناه              چو من بخوبی عهد توام از خویش گواه              گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه              نظیر خود بسخن هم نم سخن کوتاه              اجابت از حق و خواهش ز بن درگاه              بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب پناه           </p>	<p>             چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا              ز کار رفته دل دست من چنانکه مرا              نه از تو لطف نه از حق مدد زهی حرمان              نباشد مصلحت بقدر مدح خوان توام              و گر عطیه فرستی شکفت جسم نبود              بچشم کم سنگ گرچه خاک راه توام              کمال بدین که بدین غصه های جانفرسا              مری سخنم من بمایه دار سه فکر              عیارم به طراوت چو لاله در بستان              با خد فیض ز سبدا فروغم از اسلاف              نزول من بجهان بعد بکینار و دوست              خن ز کنته سرایان اکبری چه کنی              کتو تو شاهی و من مدح گو تو تعالی              به فن شعر چه نسبت به من نظیری را              سخن سرائی غالب سپین به سم دعا              طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل           </p>
---	--

## قصیده شانزدهم

<p>             که از منت برابر بوی شهریار گره              که پیش ناخن تدبیر او ست خوار گره              وود چو گوهر غلظت ان بروی تار گره           </p>	<p>             ردیف شهر از ان کردم اختیار گره              گره کشای رموز خرد بجا در شاه              ز بی روانی فرمان که در کفش سپهر           </p>
---	--

ز بسکه ز ریشه خوار از کف زرافشان  
 ز جمل حمله او بسکه در گلهای عدو  
 عجب مدار که چون آن دشت و در خاک  
 فلک بجا ده رایش گهر فشاند و بخت  
 از آنکه رشته عمرش شمع خورشید است  
 عجب مدار بخوبی اگر زند چسبو  
 بر آن سرست که جای در قدم نهد  
 جهانیان به شمشاد کشتایش کار  
 ز بسکه بسته بدین رشته دل و ابا شد  
 پوشد وظیفه ز روز ازل که سان بسال  
 گمان بر رشته عمرش کنم که سرتاسر  
 ای شهنشاه کشور کشای و سمن بند  
 که چون بدین صفت نذر خمیر سن گزید  
 دست تنگ آن مشوشم که بساد  
 شدست کارگر در گره چنانکه اگر  
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ در آن  
 ازین گره که برابر وی تست در تالم  
 زدی ز شتم بر ابدی و غافل که مرا  
 کنم بیزم تو ساز غزل بلند آواز

ز کس ساخته چسبوتی ز عار گره  
 شدت گریه بیدان کارزار گره  
 و مدجای حبابش ز جویبار گره  
 بفرق رشته عمرش کند تبار گره  
 شدست بسکه درین رشته تابدار گره  
 به انجم و به گهرهای شادوار گره  
 گرفت بسکه درین رشته امتسار گره  
 که هیچگاه نیست اگر بکار گره  
 ز رشته نازده گردد اگر آشکار گره  
 رسد بر رشته عمرش ز روزگار گره  
 نشسته است گره را در انتظار گره  
 زنده در خم ابرو روا مدار گره  
 به چو تاب دم را دهد فشار گره  
 نشود ز شکی باورد لم فکر گره  
 شوم فبارشته دور هوا غبار گره  
 بسیار و ست و زندم حسرت بار گره  
 که آه در چه فصل یافتت بار گره  
 بسان رشته زخم می کند نزار گره  
 نگنده هست بدل طبع غار بار گره

ز بی جمله نموت غسان حسرت ارگرد  
 فتاده مست بهر گوشه و کنت ارگرد

<p>چو دانش به پیشش دل خود از میان رفتم چو رشته پیچ خورم چون نوز جانمست بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد براست بوی بهر شیط و در ره افتادست بر آشنائی گفتار من که غالب را ازین گره که برابر و دی چو ابرسم فتا سال نو دیش این همایون سال ز فرط رمی بنگامه خوشدم که مگر گره بگره پی تار نفس سینه سازد بر رشته رشته عمر تو آن طراوت نیت بهار است بدین شته شگفت مدار ازان رشته عمر تو میرسد هر سال زبان رشته عمر تو در تنش جان شد نیشینی بند قبا به محسوبان هم بر بسم دعا خواستم که آن باد سبمان بلند آسمان خدا داد چنانکه کار بد انجار رسد که بهر نشانه</p>	<p>گر ز شتم بدل دوست یار گار گره اگر چه رفت ز بند قبا سینه یار گره بسان رشته بمن گشته دوچار گره بتار جاده این ره ز کو بهار گره مزن برشته امید زینهار گره که در دل ز صفائیت پایدار گره بروز ناصیه شاه نامدار گره مرا برون جد از دل سپندوار گره بود برشته عمر تو سازگار گره که شد به جس جگر گوشه بهار گره بجای غنچه دگر ز شاخسار گره که عهد پاس وفا بسته استوار گره برشته هستی خود را دهم قمار گره عجب بودند گزیند اگر کنار گره که بشمرند درین رشته صد هزار گره که صد هزار گره بلکه بی شمار گره نیاید آن که بچوید روزگار گره</p>
--	--

### هفتمین قصیده

ما ز من به کفر خود که بایان برابریست  
خود خوایش محال به حرمان برابریست

نعمت حدیث دوست بقرآن برابریست  
اگر چه دشمنی مکن و بخت سرافکند

هنگامه گرم سازی کوشش بجا ماند  
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم  
 غوغای سستخیز بگوش شهید عشق  
 بیدار شدیم که هنوز از بوی وصل  
 با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش  
 زمین موج خون که می گزرد و مبدم ز سر  
 کسینمای آشکار که سر جوشنازاوست  
 فی وعده نه پر سش از ی نه شکوه  
 فی کف گرفته ساعد و فی لب ده بوس  
 پیوسته یر فشان و نه جسته ز آشیان  
 تن زن ز شکر و شکوه که در سلاک ضا  
 ترک وجود گیر سخن در سجد و چیت  
 در دیده جسدیده روان یگانه بین  
 باروب لایبار که این شرک فی الوجود  
 ذات حقست احد وستیست مدینات  
 غالب بمل تصوف و هنگامه گرم کن  
 بالذخویش خواج و گوئی سخنور رش  
 فی هر ترانه سخن نمیکسانوا بود  
 فی هر شتر سوار به صالح بود جمال  
 فی هر که گنج یافت ز پر ویزه گوی برد  
 گفتی که این فلان بود در خلق مایه و

خون چمنان باکش سوزان بر ابرست  
 آن ناله را که کوه بکوه مان بر ابرست  
 بالحن و صوت مرغ سحر خوان بر ابرست  
 شورست در سرم که بسامان بر ابرست  
 درویش در دلم که بدرمان بر ابرست  
 دستار من به لاله نعمان بر ابرست  
 در ذوق بانوازش پنهان بر ابرست  
 داغم ز نامه که به عنوان بر ابرست  
 در ناخوشی وصال بجران بر ابرست  
 پرواز من به جنبش شرکان بر ابرست  
 راحت برنج و سود به نقصان بر ابرست  
 بگز ز طاعتی که بعصیان بر ابرست  
 کثرت بخوابهای پریشان بر ابرست  
 باگرد فرش و سینه بایوان بر ابرست  
 بزم جهان به مجمع اعیان بر ابرست  
 نال قلم به شمع فسر و زان بر ابرست  
 غافل که این ترانه به بختان بر ابرست  
 بی هر سخن برای به سحبان بر ابرست  
 فی هر شبان بموسی عمران بر ابرست  
 فی هر که بلغ ساعت بمهران بر ابرست  
 این در شمار شیوه نه مان بر ابرست

<p>خزیره کی سنبلیله بریحان برابرست          دلی زن به گنج و شروان برابرست          دکان من به گنبد گردان برابرست          تویق من بسجده و خاقان برابرست          پولاد بادخش بدخشان برابرست          و اما ندخم ز پویه بجولان برابرست          ملکین من بکوشش بهقان برابرست          رخت تنم به بستر بهبان برابرست          با سر نه دیار صفایان برابرست          جوی بریده ام که لجهان برابرست          گفتار من بکشمه حیوان برابرست          هر بیت این قصیده بدیوان برابرست</p>	<p>کیرم که هر گویا بر دازا برو باد منیض          امر و ز من نظامی و خاقانیم بهر          مقصود گردشت بلندی فرو گزار          سلجوقیم به گوهر و خاوت نیم نغم          تیغ مرا اگر چه بود خسته ورنیم          چون آب ایستاده و موج دماوش          دشت مراست لاا خود روچین من          روح اللهم جلیس و به دیر از فروتن          کلک مرا سواد سوید امثال نظم          در عرصه قتل و فکر از محیط نطق          گر من سکنت درم تو مرا عینه خضر باش          در مطلع و گر سخن از راز سر کنم</p>
--	--

گر ماه نو بای روی جانان برابرست  
 کو جنبشی که گفته شود دمان برابرست

<p>باقی بای روی مه کنعان برابرست          در سپهر بلال بچوگان برابرست          چون ماه نو بلاق شهبان برابرست          گوئی به طاق کلبه ویران برابرست          هر کوکبی بدیده حیران برابرست          با قامت خمیده پیران برابرست          باشا خنده مفراتان برابرست</p>	<p>یارب حسین کیست که از لب سجده سود          چون نه شود بگوی که ماند بچو گوس          در شب چرا تهیست بهوزار پدیدست          فی فی ازین که هیچ ندارد ز نقل و س          زین سیمیا که ز ورق سیمین و آب          بالای طفل یکشبه در خم ز راست          وقتی که از گراسنه بار خمر خست</p>
--	--

چون آسمان هر آينه ماند به پيل است  
 محراب مسجد است بيا تا ادا كنسيم  
 با پشت كوز و نعل سمند و ركاب خرس  
 قلاب شست ماهي و خم كند شير  
 اين نيم دائره كه فرو رخت كلك صنع  
 بردست شاه تيغ و كمان است جا نگار  
 دامن نه تيغ مصقله تيغ پادشاه است  
 اندازه دان كسي است كه گويد هلال عي  
 جم پايه بوي ظفر كه ميزان اعتبار  
 شدي ز شتر ز رخس برفت ساريز تر  
 گر شاه راز عون اسلحه به رزنگاه  
 بدخواه راز استم خار خار خوف  
 كيوان نديش كه بود ديد بان بام  
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه  
 نزديكي ز دور بداران شان دهم  
 هم كعبه بر زمين بود و هم سرير شاه  
 در ملح شه معرفت شاه به معرفت  
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمي  
 برگردن سران مثل گر نه قدم  
 ابر مني است با تو دم از دشمني دن  
 رخس تو سيماي بهار است ز خرام

اين با كجاست كجاست و عنوان بر ابر است  
 آن طاعت قضا كه بتاوان بر ابر است  
 در پيشگاه مرداد اوان بر ابر است  
 در حوت و در اسد دم جولان بر ابر است  
 با نصف طوق و دور گريان بر ابر است  
 ماتع و با كمان بچه بر مان بر ابر است  
 نشكفت گر به تيغ بدنيان بر ابر است  
 با ناخن بريده سلطان بر ابر است  
 اورنگ وي به تخت سليمان بر ابر است  
 سر رنگ شه پرستم و شان بر ابر است  
 پيراهن حرير به خشتان بر ابر است  
 دل در خراش سینه به پيكان بر ابر است  
 گفتي كه بام كاخ به كيوان بر ابر است  
 گفتند شه بهر درخشان بر ابر است  
 نازد بخويشتن كه بدر بان بر ابر است  
 در هر دو پله بار بميزان بر ابر است  
 با شبلي و جفيلعرفان بر ابر است  
 دار الخلافه از توبه كيسان بر ابر است  
 سپر چيد انگه از توبه صغنان بر ابر است  
 مهر تو با محبت يزدان بر ابر است  
 گردشش به سنبلي چمان بر ابر است



<p>لطف تو کیسای وجودت در نمود جلدوی سینه کاوی من در شای شاه با آنکه بر سریر شه افشاند ام زکک اینک مرا ز خلت گفت از نارسا پوزش پذیرد و کمرست انگار که تو ام آری قبول مذر گناه از گنا بکار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتهام تیر رخشان به بذل نور با دابقای شه که بستر فروغ بخت</p>	<p>تن در نخل و گاه تو با جان برابرست هر چند شکست با سان برابرست این نکته با که با در و مرجان برابرست جوش عرق بوی طوفان برابرست خود یک نگه به لطف نمایان برابرست با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندک ست هم بغر اوان برابرست در شهر و باغ و کوچه پان برابرست در هم شه به تیر رخشان برابرست</p>
---	--

شهر دهمین قصیده

<p>خرشید به بیت اشرف خویش آمد دارای فریدون فر فرزانه فرسخ همتای جهاندار نه بنی بجهان در در حضرت شاه همه دان و همه آید خرشید بدویزه دهمین رخ آورد از پیشگاه مهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خرشید فرن دم با فوزه خاک در خرد و چکند مهر مهر از شرف خویش بین داد نشانی اکنون دعه که فرود است هم امروز و غدا</p>	<p>ز انسان که شهنشاه به او رنگ بر آید کز فرز اوان لقبش بو ظفر آمد کز فزه و فرنگ جانی دگر آید کاندر همه جا در همه بخشی مهر آمد بهرام طلبکار کلاه و کس آمد هر گوهر رخنده که از کان بدر آمد از فوزه سخن گوی که خرشید گر آمد خود رویشنی مهر ازین خاک در آمد و آنکه به نظر گاه ششم مهر آمد کاینک رخ رخنده شه در نظر آمد</p>
--	--

این دیدگر انایه بجز دیده نبخشند با کوس و علم علم و هنر خون نکند جمع بالعل و کسر جو دو کرم چون پد ساز در عهد وی آسیب جزین نیست که گویند از راه کرم پایه احس نهرا فروود هر جا که سپه بر زمین موج خون زد راز دل سودا زده در سینه نه گنجد	منت کش چشم که حقیقت نگر آمد شاهی که بفرهنگ خسرو ناسور آمد شاهی که به فرتاب نظر مهر سر آمد بر کشتی درویش ز سوج گهر آمد از روی خسرو کار و دای هنر آمد هر سو که رخ آورد نوید طهر آمد اندیشه با هنگ غسول پیده در آمد
---	--

بر نقش من از ناز و ادا مویه گر آمد  
تا روز فرو رفت شب بجز سر آمد

مار ابستم گشت و فرید و گران را تنگست ره عشق بیاتایه نسایم تامی چه قدر جوش به خم زو که درین فر ساز طربم تا چه نوا داشته باشد آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا چون جزیه گرایش نفرستند بلارا دیگر ره بیرون شد خواب نبوست خنجر به کف دشمن و قشرب کف دوست یک شعله بود غم که از ان شعله تقسیم غالب تاب باش که در بزم شمشاد این منظر اقبال بدان پایه بلندست در دانش و بیش ز شمشاد سخن آرم	در حلقه ماتم ز ره مهر در آمد خون می چکد از باد کز ان ره گز آمد مار ابستمین متدح اندر کد آمد چون زخمه و تارش زرگ فشر آمد مشوقه نوائست که از پرده بر آمد چند آنکه بلا پیش طرب بیشتر آمد در خنجر دل فسخ از چشم تر آمد سودا زده عشق ترا خون بدر آمد دود از نوم و سودا ز دل داغ از طر آمد فرشیست کش از اطلس جیح خاستر آمد گر گردش بر شخص خود را خطر آمد کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
--	--

دل آئینه و دیده بود جام جان بین  
 نازم بسویدای دلش کاین رقی از  
 هر کس که زشکین نفسهای تو دم زد  
 دیده گزید مرغ تو چندانکه ز دم گام  
 بباد ز رخس تو سخن رفت و فرو ماند  
 زان روی که ماند بر خشنوا غلط شد  
 بدخواه تراکش خطر از عالم بالاست  
 آنی که فی کلک تو چون خاتم مقتدر  
 فی فی همه خیری تو و خیرست که در زم  
 شریفست جزا مرعی گزیده هستی  
 زان رو که نه از زمره ارباب یانیم  
 گر خود همه یک روز بود هستی کونین  
 در خاتم و در زم روش شرط و جزاین  
 تا نامزد صبح شناسند میدان  
 هر روز بدان جلوه برائی که شد

هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد  
 محمود احکام قضا و قدر آمد  
 چون سایه سواد خفتش بر اثر آمد  
 چون سبزه ره سلح فلک پی سپر آمد  
 با ابر زایشار تو گفتیم تر آمد  
 گزینم بد اندیش تر ابر سپر آمد  
 چون پر تو مه سیل زد دیوار و در آمد  
 پر کار کشای رستم خیر و شر آمد  
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد  
 خیرست دم خنجر اگر تیر تر آمد  
 در مرغ و دعا تو سخن مختصر آمد  
 خوش باش که عهد تو هم از اسحر آمد  
 کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد  
 تا در صفت روز سر این تدبیر آمد  
 خورشید بیت الشرف خویش در آمد

### نوزدهمین قصیده

دوش در عالم منی که ز صورت بالاست  
 خواند از دیده و روی دیده همان ابر بسات  
 راز هفت اختر نه چرخ پرو بند اینجا  
 بر لب از پرو دهان نسزد مهر سکوت

عقل فعال سرا پرده زد و بزم آراست  
 تابه عینند که سرار رخانی بید است  
 در دبستان توان گفت که پر کشش غوغا  
 ساقی میکده هوش ز بان شو یاست

دانش اندوز نباید که شکوهر سوال  
 زیر پرانگنده و گنجور ترازو در دست  
 چون بدانش نتوان گشت توانگوینیا  
 رهروانی که بهنجارشنا سا بودند  
 اندران حلقه بدین فتنه هزاره رود  
 که نداریم درین آثره آهنگ سماع  
 کیست تاجردکش با دوه تحقیق شود  
 این فریبنده سخنها ی شاسائی راز  
 چون کس از مهنفسان زخمه بران رترو  
 رفتم آشفته و سرست پس لاجل لغ  
 گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم  
 گفتش چیست جهان گفت همراه راز  
 گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی بر من  
 گفتم آیا چه بود کشکش رد و ستیول  
 گفتش ذره بخیر شد بد گفت محال  
 گفتم آن خسرو خوبان سخن گوش نهاد  
 گفتم از بالش بر چاره ندارد سمن  
 گفتم از ابل فناگر خبری هست بگوی  
 گفتم از داغ چه خیزد که نهدم ببول  
 گفتم افسوس که کمتر دادم در او سپهر  
 گفت آن بیت که همواره سرای بازیست

رازا غنچه نشگفته و گفتار صباست  
 ماکه شایم ز مار خست ایتار و عطاست  
 لاجرم هر که که ای در مایست گد است  
 ناگه از خویش رسید ندکه یارب چه صلاست  
 و نذران زمره بدین مرنه غوغا بر خاست  
 حاصل مازنی و چنگ همین صوت و صداست  
 الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست  
 نشایم که مار سخن از برگ نواست  
 منکه آزادیم انداز ورم از خویش اداست  
 گفتم اینک ل و دین گفت خوشت باد کجا  
 گفت جز محرمی ذات که بچون و چیر است  
 گفتش چیست سخن گفت چکر گوشه است  
 گفت سحر و کف گرداب همانا در است  
 گفت آه از سر این شسته که در دست قضا  
 گفتش کوشش من طلبش گفت رواست  
 گفت اگر گوش بند زمره گفتار کراست  
 گفت هر سر کهنیت سزای سرباست  
 گفت این قافله بی گدوره و بانگ در است  
 گفت چون دیگر انبای شود داغ و دواست  
 گفت خاموش که در داد نمیدم و کا است  
 گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد غنم  
بره بیت شرف مهر پراشد گنم  
بوی غنم باده آفاق که در سلاک شوق  
همه عالم عدم و ذات تو بر بان وجود  
مادرش کور کند هر که بزاید احوال  
سایه خود همه شخصت و توئی سایه حق  
سایه چون لازم شخصت و تالینی چه  
بسکه از فیض تو بالید بجان بزوش  
نشدم صوت مرا میر و ضرورت سماع

گفت ای جان پدر روشنی طبع بکاست  
گفت کاشانه سر تنگ شده بدو سر است  
هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست  
الفی بر سر لا چون بغز ایندالا است  
بسکه در عهد تو فرجام دو مینی بر خاست  
سجده گر پیش تو آیم نه بجا که بکاست  
نیست همتای تو موجود که ایندینکاست  
معج گل دام گرفتاری مرغان هواست  
لاجرم خامه به گلپانک غزل پوده سر است

گر چنین چو شش بجا رست چه حاجت بعبادت  
که خود از تنگی جا پیرین غنیمت قباست

خاک اسبزه هراستینه بگردون روش  
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات  
گل شمر که به گلستان همه سنبلی سینه  
سایه نخل فزون گشت سوادش در دهر  
گر فضائیش شمری جمله پراز گل نگر  
دم نظاره چو بلبلاب به پیچیده شجر  
نسبت نامیه با سبزه گل خاص نمائند  
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال  
در سر ذره هر خاک هوای دگر است  
سخن از گل بهارفت دگر یاد آمد

تا که را خوشه همانا به ثریا ماناست  
رستنی گر همه برگست و گر خار خناست  
خون زر گری چون زنده چو شش بسوز و سودا  
بسکه در روز پیروز ز شب هر چه بکاست  
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا تجلیاست  
بسکه از فیض نوتارنگه بهره رباست  
خود سخن ختم نکرد اگر از نشود نماست  
که نظیر برین مد آب و هواست  
بان دمان سبزه نو خیز گل گلست  
روح شاهنشاه والا که سزاوار شاست

آسمان پایه شهاب چرخ برین بارگاه  
جان فشاندن بر بهت زنده جاویدم کرد  
بنش ساد و لم بندگی آیین نیست  
برین اندخت کوه سیده چه سخم چه کزشت  
هر چه با شوق و محکم نقد مرگ دست  
خانه از سیل بخت بود از سیل عیار  
بخ این نشانگر انپای باشد خدین  
خون چکد خاصه از ان دل که خراشی دارد  
بسکه گم گشت ز تار یکی دستگی گویم  
ایکده بینی و نپرسی که چه خوابی سهلست  
رشمه برین بچکان باده گلنگ خوش  
اثر تربیت گشت کمالم به سخن  
فیض حقست قبول سخن شادی فتح  
همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم  
ذوق میح تو بران داشته باشد کلام  
ایکده خور در محل و مه به دو پیکر باشد  
باده با تیرا غلم زده کیوان به حل  
زیره دیدم به حمل تن دم از بخت حل  
قاضی چرخ که در خوشه بود و ازون پو  
چون فرو د آمده منج به ستر که ماه  
تا چه افتاده که در خانه قاضیت دیگر

ای که روی تو بر آئینه نظرگاه خداست  
در صفت مدوخیه گویند بقا بعد فناست  
از تو پرسش نه و از بنده پرسش لبه است  
برین از چرخ فردو مایه چکوم چه فناست  
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فریاست  
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقا است  
برین آن سیر و دامروز که کوئی فردا است  
ورنه در سینه دل هر که به بینی درد است  
مگر آن کلبه که من داشتی در صحر است  
آه از ان دم که نه بینی و به پرسی که گشت  
جود بر خاک فشاندن و شل بل صفاست  
زار پسند بدین سحر بیانی که مراست  
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست  
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گو است  
رگ اندیشه ز دم که چه قمر در جوز است  
هست تسدیس و همایون نظر مهر فرا  
همشینی به شهنشه زکشا و ز خطاست  
بهر شه مطربه آورده نه دهقان تهاست  
تجیر که چرا اوج دو بالش یک جاست  
کلبه یک طرب گاه سپهبد نه رواست  
پرسش واقعه نیست اگر پرسی راست

گشته در دل و اسد روی بوجاده نورد  
لوحش اندک گرافشانی نال فسلم  
تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق  
نیست در روی از سایه و خشمه گزیر  
تا قضا نسخ اجماله آمارت در  
مجملا مبط انوار اسلحه باشد

فونع راس که از طالع و غارب پید است  
یار آب بشنود این ابر کد امی دریاست  
میرود خانه من پیش ولی و بقفاست  
خانه هر و بود و سایه سر خشمه دعاست  
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست  
کاخچه خواهند ازین جمله مفصل پید است

### بستین قصید

عیدست و نشاط و طرب ز مزه عاست  
باد از جفت بزم شه آید مگر امروز  
بر وعده فردا چه بیم دل که ز دیروز  
طوبی همه تخلیست که از جای نه جنبید  
پیدا است که ساقی بگوید دیر بخان را  
ز نقش نگر آنکه بمن شایسته بنماید  
دی نوبتی شله که شام دهل کوفت  
گوئی رمضان فت و به شبگیر و درین راه  
از فرخی عید و تماشای مه عید  
گر خالق با گشت نسایند مه نو  
هر شب غم آن بود که چون صبح زنده ام  
اشب چه غم از صبح که در انجمن با  
عیدست و ملای خوره نوش است بجان را

می نوش گنه بر من اگر باده حراست  
کز بوی گل و باده فرج بخش مشاست  
در حلقه میم و شکن طسره لاسست  
اینجا سخن از ساقی طادوس خراست  
هر چند من از رشک نگویم که چه ناست  
گر سبیل فردوس چنین غایب فاست  
کاشب بجهان خانه ماه صیاست  
منزله دیروزه همان سر حد شاست  
در نغمه سرایت اگر خود لب باست  
مارا بگفت از ساغر می ماه تماست  
بر خاک بر نیم اگر آب بجاست  
افطار به گلستانک می آشامی شاست  
می روزه نباشد که درین روز حراست



از روزه اگر گرفته باده دو گیسر  
می نوش و میندیش مکن شرم که در شفر  
گرو عطل دل مرده سفیدست ردایش  
لب تشنگی باده گل رنگ ندانست  
خود و وجه می از قیمت حلوا نبود بیش  
آهنگ تو در زمره دل می بردار کف  
بان همدم دیرینه که غمخوار نیست  
وام از توان خرقة و سجاده گرو کن  
آن باده که از رایحه قوت دل جانست  
امید که چون بنده تنگسایه نباشی  
هشدار که درستی اگر پای نه لغزد  
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز  
در دایره دور قدح دیر نگنجد  
چون بخت دیم روی دهد یک قش از سج  
گویند که گردون دگر آرد در مضان را  
آری ز عطای شه جم کو کبه مارا  
سلطان فلک خش بجا در شه غاز  
گردنده فلک بگر و خوشید درخشان  
عید است و دم صبح و بود نهم آرا  
نامست زمین بوس شمشاد زمین و

این سکه حل گشت ز ساقی که است  
میخواره بود حاکم و دوا غلظت خواست  
خود لوح مزار است که از سنگ نبات  
آن خواجه که امروز در ایثار طاعت  
آلات سفالینه بجایش دوسه داست  
مین مطرب مرغول نوا اینچه مقامست  
رو باده بچنگ آرا اگر خود همه داست  
لیکن می بخت به آن باده که نبات  
آن باده که از ذائقه سودای داست  
می خوردن هر روزه ز عادات کرامت  
زین زاویه تاسیکده میدان داست  
آخر نه توصیاد و قدح حلقه داست  
ساقی گری آوردن جام از پی جاست  
در جیب فرو ریز که این حق نبات  
تا یازده مره خود سخن از شرب داست  
نعمت بجمالت و نعم به دواست  
کش ابلق ایام درین دایره داست  
شیر ارض این قوس ز زمین نبات  
شاهی که درش قبله جمهور داست  
ز بنده ساقی و قفسه پیاست



<p>از شوکت محمود و چوئی که غلاست کار سخن از بحر نطق تو به کاست ما را چه اگر نظم نظامی بنظاست از سبزه گردون خط پشت لب بهت در پیش بشه از ما عوض سجده نکاست با خجسته خنجر مرغ نیاست در رزم زبون تو اگر رستم و ساست سربنگ تو در تیغ زنی سام حساست گفتار مرا با نوزه تحسین نکاست تو یقین شنا خواسته و اقبال مداست این نامه که زد خامه رقم زخم بهت</p>	<p>والا خلف شاهجهان بین و شکویش ای شاه سخنور که با حیای معاشی ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم با نظر اقبال تو او چیست که آن را تا فرق توان کرد خدا را از خداوند یا ساغوشه ساغوشه شد سفاست در بزم ندیم تو اگر شور و پیشنگست بدخواه تو در بد روشی عادمعاست در یوزه سیم و زرو لعل و گرم نیست غالب چه زنده دم زد کار تو خود او را دورست ہی چشم بد از روی تو و انگاه</p>
--	---

بست و حکیمین قصیده

<p>سپیده سحری غازه روی دنیا را کشود راه برون شد ساز آوارا که مرده باد شتا سند گان کالارا که نشنوم زرقیبان دیر غوغارا فشرده ام بجزایات لای پالارا که روز خوش نه نمایند چشم بینارا نداده اند دران دشت راه دریارا زشتش جنت بهم آورده ایم صحرارا</p>	<p>دی که گشت نوامندی تماشارا بدلگشائی رفت از زخمه مطرب بزم فرو ختم ستاع سخن بدین فریاد زاجر بندگی بت گزشم آن خواهم چرا بوده که سکن در رود بتاریکی قرار داد چنین بوده است پسندارم میار کعبه روان تا به تشنگی گیرند ده آبه کلبه ویران تا که پنداری</p>
--	--

ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال  
 بعد خویش سگالم هلاک بهشت سپهر  
 به دزدی آمده هندوی غم بکبیه دل  
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است  
 ز راز اخترو گردون چه دم زنی که سوز  
 برو مقصوری آموز تا جو کار کنی  
 زدست رفته عنانم بعالمی که در آن  
 خمی ز باد هوا بود از غریزان پرس  
 نه خون چکیده ز ریش نه بوده ز پیشانی  
 تو ای که چون بعد طرح آشتی منگنه  
 بحق تلخی زهراب غم که نوشتم باد  
 بهای دل نشماری فروزون نیم نگاه  
 دمیکه ولو که رستخیز انگبند  
 روان در آئی و در عذر آن ادبی خرا  
 فراید آن همه جرات به و انموده نصیر  
 و گر به جائزه آن طره خم اندر خم  
 بساط عیش ز جنت برم بیایه عشق  
 تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوش من  
 و گر زبانه دمی نامدار عدم بوجود  
 بجلوه گاه شود آدم چرا تنها  
 و گر بود ز چپه ناید نه اندرین فصل

طراز صورتش ای بوده است فزودار  
 بمن دهند مگر کار و بار آبار  
 که بر کند حجب الا شود سویدار  
 ستم بر د بستم تا کجا برو دار  
 همی ز هم نشناسی شان در وار  
 در آن میان مگری روی کار فرمار  
 به رشته ریش کند طفل پایی عنقار  
 که سنجیستند پس از من بنجاک صبار  
 ز چاک سینه چه ارزش فرو و خمار  
 به من در آفتی و پر سی طریق صلوار  
 ز بوسه بر لب من ریز من و سلومی را  
 مگر فروخته باشم متاع نیما را  
 ز خواگاه لحد طفل و پیر و برنار  
 بسجیل کنند ستمهای بی محابار  
 که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را  
 نهند در کف شو قم زلف و راز را  
 به بچودی نشناسم ز سدره طوبی را  
 چراست کاینکه در هم فشرده دار  
 چه روی داد روانهای ناشکیبار  
 مگر نیافت باشم نوبت بهتار  
 شکسته ایم بروی بساط مینا را

کنج روان باد کند نماید خاک  
 بود از گهر به لعل صدق نقش بند ابر  
 از تنگ و رزی گل و نسرين که بهست  
 سوسن کشیده خمر و سبیل نهاده دام  
 گل بین که خست در گز باد و همچنان  
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک اه  
 بینی که سبزه زار سبزه بر هوا رود  
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل  
 سبیل چسپ از غصه نه پیچیده به خویشتن  
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه توش  
 فرجام شادی خود از انبوهی نهال  
 صبر از نهدا و خاک بدر برد نو بهار  
 زین بعد رنگ را نتواند نفقت خاک  
 بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر  
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز  
 با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل  
 تا سرو سنج بچند و گل پیرهن درو  
 فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت  
 زان رو که چار سوی جهان افرو گرفت  
 سلطان ابو طاهر که ز بیم سیاحتش  
 خورشید فرد و فترت را رای دوست

راز نهمان خاک کند آشکار باد  
 گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد  
 در ره روی خور و نجیایان فشار باد  
 نه خلقت کرمیانه رود بر کنار باد  
 خند و لبشوه تا نشود شرمسار باد  
 انگینختی غبار نه سیر وی کار باد  
 انگیزه از بسط زمین گر غبار باد  
 زد نقشها به بو قلمون صد هزار باد  
 کش جز به سبزی نه خند و شکار باد  
 دارد هوای پرورش بر گز بار باد  
 بسند می که بگز و از شاخسار باد  
 تا رشک بر زمین نبرد و زینهار باد  
 ز انسان که بوی را نبود دراز دار باد  
 بی آنکه بود در اجسم آرد تبار باد  
 هر لمحّه هرزه نگرزد از جویبار باد  
 عشاق را نمسانده دگر غمگسار باد  
 رقص از تندر و جُست سرو در هزار باد  
 نامش نهاده اند درین وزگار باد  
 مانند پرچم علم شهر یار باد  
 خم خورده از چرخ سر بر بکار باد  
 اینک بوده این ورق زنگار باد

در بزم که نخاده بغرض سیم گل  
 بادست رخسار شه که دهنگام کف  
 یاباد پای شاه گراز روی داور  
 تاز و بدان شتاب که در بازگشت  
 نازم بدان همای بهایون اثر که هست  
 در ره گراز فوج نگر گرد باد را  
 افتاده گربه طره گورش گره  
 صبحی بفرخ انجمن شهر یارفت  
 افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن  
 پیغام چیست گرنه باین فشانده شد  
 در عرض رنگ بوی ریاحین بچارا  
 در مدح شه روانی طبع نه باد صبح  
 در بزمگاه نظم زد و در انجمن  
 از جملش مسلم به کمینگاه فکر من  
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم  
 بیرون ز مقتضای طبیعت کشم نیست  
 خواهد که بهر بر من چشم سخنوران  
 راند سخن گراز نفس گرم من بیاف  
 با من حدیث بنفسان تربات گیر  
 خود را لفیل شاه ستایم که هر گل  
 گشتی که حق مدح ز غالب آواشد

در رزم جافتاده ز نقش قمار باد  
 آسان ز قوم ساد بر آرد و مار باد  
 در ره خند نشان و در آید بکار باد  
 گردد همان بگام نخستین دوچار باد  
 در کارزار آتش و در غار زار باد  
 که بیم ترک است از خرد در حصار باد  
 گردید شانه و شش همه تن خار باد  
 از بھر کار ساز س نوروز بار باد  
 که دیر باز بود درین انتظار باد  
 کا ورده عذر خواه گفت رخش دار باد  
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد  
 ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد  
 یابد شمیم نافه مشک تار باد  
 باشد فرشته صید و پیمان شکار باد  
 خوش بگز روز خلوت شبهای تار باد  
 دانی که از چه می وزدم بر زار باد  
 خاک مرا بد به صفایان دیار باد  
 درخت خواب غمی فشانده شراب باد  
 وز رنگان اگر رود آنرا شمار باد  
 بند و طره از نامیه بر جیب خار باد  
 در وقت دعا نسیم حق گراز باد

دولت بکارگاه بقا زودم از دودم باشهر یار محمد وفا بست روزگار ناش که محضر مکی را فروده ابرج گیسان خدیو را بسر شمشیر	یارب بقیای خسرو و فرخ تبار باد یارب بنای عهد وفا استوار باد در منطق ملوک خداوند گار باد پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد
--	--

## قصیده

ما همسایم و سیه ستی هر دوزخ همان مستقیم را نه بود مطرب ساقی در کار مستقیم را نبود نامه سیاهی فرجام ستم آمانه ازان باده که آید ز رنگ ستم آمانه ازان باده که در رنگ انداز بند الشکر که در ساغر من ریخته اند زده ام جام نیر میکه در آن بزم گشت می چنان نیست که خیزی بجاکش بر لب خون من باد پدر باده فرو ریزد اگر ست پیمان به پیمان استم بگزار لاجرم صرفه در آنست که در خیر همدین فضل که مستانه سخن می گزد صور کون نقوش است و پیوی صفه هستی محض تفسیر نه پذیرد ز رخسار همچنان در ترقی غیب ثبوتی دارند	نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان مستقیم را نبود نمه و صبا سامان مستقیم را نبود باده پرستی عنوان ستم آمانه ازان باده که سازند نمنا به نی و چنگ خورند آخر ماه شبان می بیرنگ ز میخانه بی نام و نشان ساقی اندیشه و مینا دل را و قرفان شیشه لشکر که مران دوست نخواهم توان صد ره این شیشه زمستی زده ام برندان منکه ستم چه شناسم که چه بستم پیمان گذرد سال و نه روز و شب من بختان نکته چند سرایم زو جوب اسکان صفحه عنقا است چه گوئی ز نقوش کوان حرف الان کما کان ازین صفه بخوان بوجودی که ندارد ز خاسخ اعیان
---	---

کلمات غلب

توان گفت که عینست چرا توان گفت  
 بر تو و لیسۀ ندانی که بود جز خیزشید  
 عالم از ذات جدا بود و بود جز ذات  
 صبحگاهی که گرسوی همین بود و ز دور  
 ناگه آن آفت نظاره و غارت گر بوش  
 آمد آشفته و سرست بدان پویه که پاک  
 خار غار غم صورت خشم ریخت بحیب  
 گفتم ای حوصله برد از کیان پایه ملک  
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز  
 بخودم لیک صد پدیده سرودن ارم  
 خلق را کرده سر اسیمه خواهی عید  
 عید را عشرت خواست از من پسته  
 عشرت عید نه آنست که همچون ز باد  
 عشرت عید نه آنست که همچون الفا  
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاء  
 عشرت عید نه آنست که از بادۀ ناب  
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو  
 عشرت عید نه آنست که با گداز و سنج  
 عشرت عید نه آنست که گردنم خوش  
 عشرت عید کسی است که چون صبح  
 عشرت عید کسی است که چون غروب

صورت علمیه که علم نیاید لیان  
 موج و گرداب نسجی که بود جز عثمان  
 همچو رازی که بود در دل فرزان  
 میزدم بر گل نشکفته معنی و ستان  
 که غزالیست سخنگوی نهالیست روان  
 کتاب خوردی ز سر طره و طرف امان  
 بودی کاش ز پیر این صورت عریان  
 گفتم ای خانه بر انداز معانی شیهه تان  
 عید قربان کسی کش شده باشی همان  
 به مقامی که سخن گویم و جویی بر مان  
 جز بخواه و بوس از عید چه خواهد دادان  
 گویم البسته نه از است که گفتن توان  
 شیر و خرما هم آری پی آرایش جان  
 جامه در بکنی از توی و دیبا و کتان  
 ریزی آئینای گل و لاله که گردی پنهان  
 بسرد خسته پرویز نشوی جرد و نشان  
 از خم دست تو در گردن مهر و جوان  
 خیزد آئینای که در لرزه در آید میدان  
 سر نه دیده خورشید شود حد جولان  
 دیدم باله بکفت پای خدیو کیسان  
 لب به تحسین می از مهر کشاد خاقان

آن توئی خسرو و شندال فرزاده سکا  
 من سخن گوی عطار دم ناهید نشید  
 از تو باید که فزانی نفسم را نیز و  
 تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر  
 از لیم مصرع بر بسته بر آید در وجد  
 این خوبی و شمالی چه نماید گردون  
 نه بسی نفس را و نیز کشیدم زان دست  
 به سخن زنده جاوید شدم داد آنست  
 و میدم گردد لم گردد و پروا نکند  
 این چه موجبست که از خون جگر میخیزد  
 در شنا گشتری شاه نه از بی ادبیت  
 توسن طبع روانم ز مرونی زده بود  
 مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح

این منم غالب فرزانه اعجاز بیان  
 تو جهان جوی قمر نگر کیوان ایوان  
 از من آید که دم در تن اندیشه روان  
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان  
 به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان  
 وین یار صید شقائق چه ستاید رضوان  
 نه بسی پرده نیزنگ کشودم ز فسان  
 کاین سواد است که درونی در مرگان  
 بوعلی انکشت آنچه ز دانش گچمان  
 بان بان می آید شفته سودا زده بان  
 که سخنور سخن خویشتن آرد به میان  
 راضش از نه راست به پیچید عنان  
 که تو دانی که فرو می یکد اسخ ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان  
 ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشتگان

آن بجا در شه خور جلوه کیوان پای  
 آنکه از سطوت می رفته و دیر اجرام  
 آن عدو کش که بیک چه بود و جانش کند  
 زندگی دشمن رست ز اسباب هلاک  
 نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کش  
 حکم نه رست بر آفاق روانی و رست

آن بجا در شه به رایت مرغ نسان  
 آنکه از نیست وی لرزه فتنه در ارکان  
 می جسد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان  
 چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان  
 می خورد لطمه ز خونی که دود در شرابان  
 چرخ گردان چه کند گرنه پذیرد فرمان



نتوان گفت که بهایش علی رغم قضا  
 گردش چرخ پیش و پیش و دم سیم  
 در ره مع فرو مانده تراز خویش متم  
 نربایی که در نیست بسان دل من  
 که از حوصله خلق نشان باید داد  
 پایه شاه بر آئینه بلندست بلند  
 و رباندازه بالیست سخن باید راند  
 چون فروماندگی کلک سبک و دیدم  
 باز بهوشی دیرینه بیاوم آمد  
 سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود  
 رفت برین ستم از من زدم گام فروخ  
 می کشم نقش دعا و تو وفا می طلبی  
 در وفا عهد من آنست که بشم یگنگ  
 که خود از عمر تو تار و ز قیامت گزرد

خود قضا با خودش انرا ز کند در جریان  
 نیک بهت غلغله کنوی از چوگان  
 خاشم من بر اندیشه و از خامه زبان  
 مینوایانه سینه خامه بر آورد و فغان  
 میتوان گفت سکندر در دربار دربان  
 این نه حدیست که اندیشه کند نازبدان  
 نه نرود شعله و آله پند و یزدان  
 بارغم بر دل بچو صید گردید گران  
 رفتم از خویش که بر خویش کم کار آسان  
 به شمه آورده ام از رومی را و طایمان  
 از ره دادگری و او من از من بستان  
 ورق از کف نه و از ناصیه من بخوان  
 و زدعا کام من آنست که باشی چندان  
 آن قدر عرصه که در آب نشید بیکان

بست چهارمین قصیده

داد کوتا ستم بر اندازد  
 در رگ سازن نوایی هست  
 زین نوای شرفشان ترم  
 سرگزشت بر زبان که زبان  
 بامدادان که آسمان خواهد

طرح نه چرخ دیگر اندازد  
 که بس غول اخگر اندازد  
 کاش اندر نواگر اندازد  
 برین از خویش خنجر اندازد  
 کا عهد من راز پاد و اندازد



لعل مهر در درگ جالش  
 تاز چسته به محبت کشتن  
 تیره خوش برد هوا چون دود  
 ز نگاری ز سنی با تم دیو  
 و آنکه از زیر گوشه چادر  
 گوهر آما پزند در بچید  
 کیم و یاره که فسر و فکند  
 ر هر دوان لوا مع سحر  
 بر بایند و ناپدید کنند  
 تا گرفت آن باط بر حید  
 چون عرق کر خببین چکد در شمع  
 هر که بینی همی بروی ملناب  
 رخت نمناک خویشتن گردون  
 تابش مهر و جنبش فرات  
 سه چو طغی که ترسد از غوغا  
 سایه را پایۀ نمودار  
 باد که لوی باده مست شود  
 ساقی انجمن بیکه خیزست  
 مطرب بزم زخمه اش تیرست  
 بدم من که نیست جز دم گرم  
 در کبابی که بر سماط نهد

غله نوک شتر اندازد  
 نون مصدر ز مصدر اندازد  
 نه برین سطح اغیبر اندازد  
 از رخ زشت چادر اندازد  
 گوهر آموذ محجر اندازد  
 از برود و دوشن گوهر اندازد  
 کلاه خلخال و پر گر اندازد  
 هر چه حیاتون ز زبور اندازد  
 خود فلک طرح دیگر اندازد  
 تا گیر ان بنابر اندازد  
 جبهه سپرخ اختر اندازد  
 جامه را که شد تر اندازد  
 می برد تا به محور اندازد  
 شور در مهفت کشور اندازد  
 خویشتن را ز منظره اندازد  
 باد پندار در سر اندازد  
 پرده از روسه گن بر اندازد  
 باده در کاسه زر اندازد  
 تاب در زلف فر مر اندازد  
 عود بویا به مجمر اندازد  
 نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سدم بجوش آرد  
 بوی عودم زجا برنجیند  
 جهم ازجا چنان که جستن  
 شور شوقم ز گرمی رفتار  
 حاجب شاه چون بشهر آیم  
 راه برین ریشش جت بندو  
 می شناسد که کیستم ورنه  
 گوید ای آنکه رقص خانه تو  
 دستگاه تو چار باش نماز  
 اینت غالب که آتش اندم  
 عید اضحی نه جشن نور دست  
 بر در کلیه گویند شد  
 نه که بر جاسه خون قربانی  
 تا خرد و پیکری فریبده  
 کو دکان محله را در حجب  
 ساده دل بین که پرتو کاهی  
 طوف حجاج و دورمانه  
 و رگبوند کاین ادا نخست  
 گیر دم مست و هو شمن دانه  
 که گراز رفتش نشان چینه  
 همه جارس هوا بفرض محال

نفته خارم به بستر اندازد  
 مسیح عودم در آور اندازد  
 ز آسمان ماه و اختر اندازد  
 هفت دوزخ بره در اندازد  
 در رهم خاریم سر اندازد  
 مهره وارم بششدر اندازد  
 کس چرا صید لاغر اندازد  
 سرور را بر صنوبر اندازد  
 آنسو هفت چنبر اندازد  
 در سام سمندر اندازد  
 که کس این باد در سر اندازد  
 که نه در غزه کافر اندازد  
 و مبدم می بساغر اندازد  
 مایه و نیش بستگر اندازد  
 اخگرند و فر اندازد  
 در گزرگاه صحر اندازد  
 چون دو حلقه بهم در اندازد  
 و رسم از بذر شکر اندازد  
 ببرد تا بران در اندازد  
 مرغ اندیشه شهر اندازد  
 بر فرازش گزرگر اندازد

همه خاقان دغان سر و بار  
 در درگاه شه که دیوارش  
 آسمان آستان بجا در شاه  
 آن سوحد که پیتش دم کار  
 بگمان دوسه عطار در  
 لطف هر دم فروزش از خوبی  
 نگه خشمگینش از تیزه  
 خود ز جیون غبار بر خیزد  
 و بر بهنگامی خست خاص  
 گرد روی زمین فرو پوشد  
 و آن سپاه سپهر برهن  
 تا ازان فتنه جان بد بھرام  
 گر کند ساز محفل آراسه  
 بر سره دور رویه سینورا  
 خور در بزم که بجای بساط  
 در نور دشرباب بالودن  
 بانبجم که می فروزن میخورد  
 چون کند می بجام پندار  
 ای که دست تو در گهر پاشه  
 تیزی دور باش موب تو  
 پرچم رایت تو در جنبش

همه کسری و قیصر اندازد  
 سایه بر قصر اختر اندازد  
 که فلک بر درش سر اندازد  
 تیشه از دست آذر اندازد  
 از فراز و و پیکر اندازد  
 تشنگان را به کوثر اندازد  
 نور از دوسه نیمه اندازد  
 گریه با سون تگاور اندازد  
 قره بر نام شکر اندازد  
 نام بجز از جهان اندازد  
 با خست را به خاوه اندازد  
 جامه زهره در پهل اندازد  
 طرچی از هفت اختر اندازد  
 با ارم در برابر اندازد  
 طره با سبزه اندازد  
 در دمی بر سگدر اندازد  
 پاره زان فرو نتر اندازد  
 که به مه محسوس نور اندازد  
 موج در آب گوهر اندازد  
 رخنه در سنج سنج اندازد  
 از سحر مهر افسر اندازد

در رگ تار مسطر اندازد	کک من بین که بر نفس جانی
هر کجا هر چه در خور اندازد	در سپه ستم و سر اندازی
در ره مور شکر اندازد	با سلیمان زندم از بلقیس
طرح کاخ مصور اندازد	باز اینجا اگر شود همراز
همه آتش بدست اندازد	با سمندر اگر بود مساز
حلقه در گوش زار اندازد	از نواسه که در غزل سجد
بر ورق مشک او فر اندازد	از طراز سکه که درد عابند
چرخ را کسنگ بر اندازد	آن قدر زی که در زمانه تو
طرح نیمه رخ دیگر اندازد	تا قضا بهر آستانه تو

## قصیده لبست و پنجمین

برگ بر نخل که مینی رگ جانی دارد	در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
انجمن مجسمه و غالیه دانی دارد	غنچه مشکین نفس لاله بخورش گلبوی
گرنه باشا همدگل از نخلانی دارد	باد را راه به خلوت مکنده غنچه چیر است
بر خود از همسری سرو گمانی دارد	سبزه را نامیه انداخته بادی در
نیز چون من خمره اشک فشانی دارد	گرچه هر چند ز شادیست ولی ابر بهار
ادهم ابر که از برق عنانی دارد	بر نخیز و ز ترشش گرد دم قطره دن
مایه در باغ و بیازار دکانی دارد	تا که از باد خور آب خوشا باده فروش
واعظ شهر گرا از غلبه سانی دارد	ما هم از دشت سرانیم و گل سبزه و با
کوه که در بر به خواب گرانی دارد	بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
آب چون نمکه و روان طبع روانی دارد	با چون نوسفران در دم رفتن قصد

گوی از آتش شبهای مستان بایست  
غم گیسو تنوان خورد در ایام بچار  
و دیده بر نطف سبزه خط جاده پدید  
بر زمین جوش سمن بدین حکمی انجم و جرح  
چه زیان که توندانی که دعا گوی گشت  
نگر آن سرور روان را به گلستان جمید  
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بسیم  
بو طغر شاه جهانگیر جهان بخش است  
تاج باله که چنین مهر جامی بپسند  
لا مکان گر توان گفت توان گفت که نشاء  
بر فلک صورت انجم سگالید که هست  
خوان خاقان کرم پیشه که انجشش عام  
نازش مه نشاء مندی داغش نازم  
در بلندی بکه گوشه شایست قرین  
تا سپس آن کف زرباشن بر آهین چرو  
ای که در بزم دل افروز گاهش دید  
مشق آوازه سلجوقی و ساسانی را  
بیل فسانه بغدادی و بطنی را  
همه دانا نم آن شاعر اعجاز بیان  
رفت بالا که نشان آورد از پایمین  
دیر گویند ندارد روشش و دوا

سنبلی و لاله که داغی و دغانی دارد  
و دوره شمس نو آئین رضائی دارد  
آسمانست زمین کا بهشتانی دارد  
که بود بادیه و دریک روانی دارد  
ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد  
خود ازین دست که چشم نگرانی دارد  
چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد  
چمن و هر اگر سرور و روانی دارد  
تخت ناز که چنین شاه نشانی دارد  
بر تر از هر چه توان گفت مکانی دارد  
بگزارید که نان ریزه خوانی دارد  
بر سر مانده انبوه بهسانی دارد  
گوئی از سجده آن عتبه نشانی دارد  
طالع مهر ستایم که قرانی دارد  
و مبدم تیشه سر کندن جانی دارد  
بین که در رزم جگر دوزستانی دارد  
شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد  
شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد  
که ز من کالبد نا طبقه جانی دارد  
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد  
همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از همدی خامه نیشانی هست  
 معنی از لفظ مراد است سخنور نبود  
 بسکه مردم رود اندر زخم خویش ز خویش  
 مدح کز روی کز افست شمار و انصاف  
 روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام  
 نطق تنها نبود مشق سخن را کافی  
 هم از اینجا است که دانادل شیراز رود  
 دم گرمی که بمن داده هر کس ندیدند  
 منضم را به سخن تیز کند تاب نبید  
 همچو شایده که تحاشی زند اندر آغوش  
 درد باز مرده مرده دلان بود همیشه  
 داغم از خویش که با خویش زبانی دارم  
 در پناه توری را چه غم از فتنه و بر  
 عین علم من بیت اشرف من در است  
 در زمین سخن آنراست تصرف در خور  
 نبود و بود البته دعای تو بود  
 دست بر شهنشه بیش تقوی است  
 یا جهان نیست جدا گانه خود از روی تعال  
 بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان

که هر آئینه چون شیر زبانی دارد  
 که با سنگ خزین ساز زبانی دارد  
 خواجه دانند که دلاویز فغانی دارد  
 با خود از خوبی گفتار گمانی دارد  
 نبرد دل ز کف از نور میانی دارد  
 سخن اینست که این قیر گمانی دارد  
 بنده طلعت آن باش که آنی دارد  
 گفته باشد سخن هر که زبانی دارد  
 تیغ از گردش پیمانه فغانی دارد  
 خامه در دست من نه ناز فغانی دارد  
 موج خون جوی در آن تن که وانی دارد  
 که ز افرونی یک نقطه زبانی دارد  
 که خود از دهر بکفت خط امانی دارد  
 بشتری کوکب علم از سر طغانی دارد  
 که بدستوری اقلیم ستانی دارد  
 اگر شای تو به تحسیر کرانی دارد  
 که بهر سطران سه زقرانی دارد  
 که بهر گوشه جدا گانه جهانی دارد  
 تا جهانست و بهاری و خزان دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبله پابیند  
 هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند  
 راستی از رقم صفحه هسته خوانند  
 دور میان ازل کوری چشم بدین  
 رازین دیده دران جوی که از دیده دور  
 راه زین دیده و ران پرس که در گرو  
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست  
 قطره را که بر آئینه گهر خواهد بست  
 شام در کوکبه صبح نمایان نگرند  
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند  
 هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شوند  
 نتوانند اگر بهره مجنون گردند  
 خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند  
 سروتن را اگر از در دستوه انگارند  
 قطره آب بلب بوسه نشتر شمرند  
 چون بدانند که عاست ندانند  
 تشنه را رونق هنگامه هند خوانند  
 برسم و نغمه و تشنه و زنا و صلیب  
 دل نه بندد به نیرنگ درین پر دو رنگ  
 جام جویند و زرنده نگریند نه بد  
 هر چه در سون توان یافت بهر سویا بند

پای را پایه فرا تر ز شریا میسند  
 هر چه در سینه نهانست ز سینه میسند  
 نقش کج بر ورق شهر غنقا میسند  
 هم درینجا نگرند آنچه در اینجا میسند  
 نقطه گردن خطم آرنده سوید آیسند  
 جاده چون نبض تیان رتن صخر میسند  
 زخمه کردار بتارک غار آیسند  
 صورت آبله بر چهره دریای میسند  
 روز در منظر خفاش هوید آیسند  
 مجمع انسان فی بست ز اینجا میسند  
 هر چه آرد عرب واق و عذر آیسند  
 خروشدند اگر محمل لیلای میسند  
 خویش را چون بسرمایده تنها میسند  
 جان و دل را اگر از دست شکستند  
 پاره نان جلوریزه میسند  
 روی گرمی اگر از مهر بجز آیسند  
 باده را شمع طرخانه ترسای میسند  
 خرقه و سحر و سواک مصدا میسند  
 هر چه میسند بعنوان تماشا میسند  
 سحر انجم اگر در دیدن میسند  
 هر چه در جانتوان دید بهر جا میسند

همه گردند بدان پایه که او را دارند  
 این نظربای گرانمایه فراموش کنند  
 نظم را موجب سرچشمه حیوان فهمند  
 که پی نقل بصد گونه تقاضا خوانند  
 بردار زیاد که دنیا ست نمود بی بود  
 نعم از عید فراپیش نگه آست  
 همدین و ز اول فروز بدروزه فیض  
 همدین روز نشاند جهان شان را  
 خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند  
 خسروان را که چو مابهر زمین مس آید  
 سپهی چند پرانگنده مسیدان نگرند  
 نیز بحد سپه از رومی و روسی گویند  
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف یسار  
 آن یککادی بصد اخلاص بخوانند و زد  
 چشم بد دور بجای و رشمه خورشید تخمین  
 بزمی آراسته امروز با یوان در آن  
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پیدا  
 خسروان سجده برونگته در آن رخسار  
 لعلی آواز غزل خوانی غالب شنوند  
 و ندران بزم که پروین و پرن را ماند  
 بیکری فرخ و فرخنده که از دوی نیاز

هیچ باشند در آن وقت که خود میباشند  
 چون به نیرنگ سخن شصده بایستند  
 نشر نسخه اعجاز سیما میباشند  
 که پی فال بصد رنگ تناب میباشند  
 این دل افروز نمودی که زدنی باشند  
 کاندرا آن آینه پیدای آشی باشند  
 رونق بار که حضرت اعلی میباشند  
 به در شاه جهان ناصیه فرسای میباشند  
 هم از ان پیش که آن درگاه والا میباشند  
 بنشینند سر راه گزرتا میباشند  
 علمی چند درخشنده به پنهان میباشند  
 نیز بزم علم از اطلس و دیبا میباشند  
 بسرای به پایند اگر جا میباشند  
 شاه جم گو که را انجن آرا میباشند  
 که لواش بسرگنبد خضر میباشند  
 نه قبح برکت و نی باده بینا میباشند  
 موجب را که به پیمان ز صها میباشند  
 بزم نظاره فروز خرد افزا میباشند  
 لعلی انداز حسین سائی دارا میباشند  
 بیکری بامه ناکاسته مانا میباشند  
 پیش وی دو لقا نرا بجایا میباشند



<p>از شکوی که دران پیکر زیبا میشوند          بیشکش زندگی خسته و سچا میشوند          بکفم خاتمه دفتر انشا میشوند          نغمه پرداز دعا شعله والا میشوند          خویش را نیز دران پرده هم آفای میشوند          و غیره آن روز که درهای فلک آفای میشوند          که دمار اثر ازنا صیه پیدا میشوند          تا کف و موج و گرداب بدریا میشوند          تا دیرین اثر از آدم و حوا میشوند          تا بهر ماه طراز و سکه و قزو میشوند          شاه جم کو کعبه را انجمن آرا میشوند</p>	<p>پی به پیدائی اقبال خدا داد برند          و آنکه از جانب اقبال با مید قبول          بعد از آن کاین همه نیت به پیوسته چشم          ملک داود نوا سے اثر اندوز مرا          با من زار که در بند نوا ایم چون          ورد عا کوشش آگاه دلاخ ش باشد          خواهم این فرم امر و زبدا انسان بنم          تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند          تا برین پشته نشان از من و پروین آید          تا بجز سال شمار دی و بهمن و رزند          هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید</p>
--	---

بست و هفتمین قصیده

<p>سپهر یافته اطلس پی و ساده ناز          بردی لاله گل گسترده اعراف          کشد سبزه نو خیز فرش پا انداز          نقش پا زمین بر ستاره رختان ساز          شنیده گشته آفرین گشته نواز          اگر چه رخ نه بند ز فعل خوش طراز          به بحر قطره دهد تا گهر ستان ساز          بر آن برست که خود را بدل کند آواز</p>	<p>درین زمانه که از تار روزهای دراز          مگر نسیم سحر آن و ساده را و باغ          پس به صحن همین تاشین خاقان          بران بساط هند یاس آسمان بیا          شفته خرد آموزگار دگر است          ابو ظفر که نگرود لاله عبد پدید          ز نبل ابرو من دم به پیش شاه کابر          ز بسکه بند کیش دارد آرزو محمود</p>
--	---

دماغ بھرچہ دوزن چون خود از ره دور روم که آورمش تا کلام شه شنود براه فقر چیرانی سخن زوالی بلخ بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک اگر نه چرخ پی پایه سیر بر آورد چراست این همه گرمی را آفتاب که سوختن سین رسید ز گرمی بتاب مهر تو ز نفوذ بالعد ازین باد گرم و تابش مهر ز مهر رفت پرویش که صیبت چاره کا درین سموم چو پروانه کان ندب بر شمع ز بس بسایه گر آید محجب نباشد اگر چو عکس مهر در آب وان نظاره کنی به نیمروز کسی زخم که زند بر تار شد آنکه غنچه شکفته داز شمائے قفل گرفته تنگ چنان خویش از بیم سموم بدیه گوئی من بدین در چنین قیفت و تاب	بی شرف بخت شاه دیده دوز و باز چو بشنوم که غلایست مسکرا عجاز ق که تاج و تخت بجا ماند دم ز دازنگ و تاز درین روش نبود کس بشهر مار انباز ق طلای ده دی آفتاب بگداز ز تاب خویش در بار و اشاره در دل از چنان مباد که سوزم ز شعله آواز که در جیم فروز لیست ز مهر بر گداز جواب داد که غالب چو من بسوز و بسا روست سوزد اگر بال مرغ در پرواز رو و بسوی نشیب آفتاب هز فراز نگاه دود بود تا بدیده گرد و باز زمانه جای فوا سر کشد ز رده ساز ق شدی به سخن گلستان نسیم غالی ساز که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز بنشته ام غمی در ورق بنود دانداز
---	--

کشایش در میخانه می دهد آواز که روز عید صبحی کنید بعد نماز	بیاد باده به سنگ مره آشکارا خون بدست آنچه بهندوستان کشند از قند کمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
نماند از زخمی که ترسی از عمارت هم از قرنگ بیار بر باشد از شیراز در بهشت برویم اگر گسند فراز	

بنای جدار دست من چو نغمه زنگ  
 ز روی و موی همین می و موی بختی  
 غزل بهج چنان دوان که مطرب انگیزد  
 قلم که کام وای تسلیم و سخت  
 کتب که چون لبر سخت پاناد سپهر  
 فلک سد چو بران در خبر و بند پشاه  
 ز دوده غضبش خویش را شمر دانش  
 حریفی رحمت شام بدوق کشتن  
 اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک  
 سخن می که بیایان رسیدنی خواهد  
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت  
 چه سود که به سخن فرخسروی دارم  
 سخنور ست و سخنران گزینست از ان  
 و عا بصورت شرط و جزا کنست  
 برای شاه زین دوان طلب کنم شش چیز  
 تن و صحت و دل شاد و طالع فرخ

بوقت بوسه مگر بختی شود دساز  
 نوای کده حقیقت نبرده ز مجاز  
 نوای تازه را میزش عراق و حجاز  
 بر آستانه شه سود باز روی نیاز  
 به سخت گفت که بر بخت خویش تن می ناز  
 که ایستاده بدر وازه پیر لعبت باز  
 بجرم ترک ادب چوب میخورد از ان باز  
 بقدر نطق بود آبروی مدح طسار  
 بهج شاه فزون باد گرم خونی آزار  
 نداده صورت انجام می کنم آغاز  
 که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز  
 فتاده کار به کهنه و سخن پرواز  
 که لب حرف به بندم به جلد ایجا ز  
 نه بست دل بچنین شیوه خانه طناز  
 به صد هزار تفرع ز روی عجز و نیاز  
 شکوه و افرو ملک وسیع عمر دراز

## ایضا

دو روز بازار میشل است  
 بر رخ روز میفزید حسن  
 در و پیکر خراش خورشید

ماه خرواه و عهد شوال است  
 شب که مانا بنسیر خال است  
 روز را بر فرو نیش و است

سبزه زامد شد بجار و تموز  
 بر شکل و تموز اندر هستند  
 هر یکی را ازین دو فصل بوصول  
 فیض باران هم از بچاران جو  
 میوه باله بخویشتن بر شاخ  
 ابر از بادور سستنی از ابر  
 باز ماند انب از گل افشانی  
 لذتش را همی زیان نهند  
 باد گرم از ز خاک دود بخت  
 ابر گرد آورد فلک زین دود  
 گیر در شب عیار گرمی رون  
 دژمار از تابش خورشید  
 خوبی کار بعد ازین بین  
 سبز گردد در گردن انسان دست  
 جای بر سبزه روید از تابش  
 سیم را نشسته ایچو سناک  
 که بهای روان فراز فسرین  
 عارفان را دزد خلدشان  
 بهشتی چه دل نمی غالب  
 سایه ابرجوی و سبزه باغ  
 مدح سلطان سرای کاین دولت

سیر رگزار پاماست  
 دیده باشی که بر چه منواست  
 دوش بردوش بال بر بهت  
 کاروانی دگر بدنبالست  
 کش امید قبول اقبالست  
 کو کجوبار و سوسویاست  
 در رگش شهد ناب سیاست  
 کر زریست گونه در آست  
 مانند فی سموم قتالست  
 درد ما غش هوای از است  
 لب آفاق پر ز تجالست  
 بیست نقطه بای رتالست  
 انچه پیدا است خوبی فالست  
 که تو گویی ز مردین شالست  
 هر کجا مرغ بے پرواست  
 موج دریای سبزه غلغلست  
 نه به تنهاتش طوطالست  
 آن به تفصیل و این با جالست  
 که بپاداش حسن اعالست  
 که روان تازه کن بهرجالست  
 خوشترین نقد گنج آمالست

بو طغر کز ازل به فیروز  
 زرفشان خسروی که در عهدش  
 شاهد بخت شاه را در دهر  
 بانوالش و فورارزاقست  
 در ملوکش ثبات اقطابست  
 جایش از تازگی بود باسغ  
 سده با آن زمردین بالان  
 در کفش خامه دیده دریاب  
 زان چکده قطره زین گهر بارو  
 به تنزل نشان دهم ز عروج  
 وین ملکوب فلک که میدانی  
 خامه دم نذر از گویی و من  
 جوهر تیغ شاه دید قضا  
 در زمان ظهور صاحب ام  
 مرده ای تیغ وای قلم کاین خنجر  
 شادمانا دشاه تا در دهر

کار فرمای بخت واقباست  
 سعدان ز زخم تیشه غربابست  
 چرخ آئینه مهر ثابست  
 با جلالتش ظهور آجاست  
 در سلوکش مقام ابد است  
 که در آن گونه گونه اشکابست  
 اندران باغ لپشه آناست  
 ابر نیسان رکش ازین تابست  
 این بهر روز و ان بهر ساست  
 شوکت شاه بحر سیاست  
 اندران بجرماهی و است  
 راز دارم زبان من است  
 گفت کاین سر نوشت اقباست  
 زخم این زرق فرق دجاست  
 بر دوام بقای شه دانست  
 دور روز و شب مه و است

بست و نهمین قصیده برگزیده روح حضرت فلک فیت قدر قدر شهنشاه

جسم جاده انجم سپاه ملکه معطر انگلستان خلدا الله ملکها

نظم نخست ز مرثیه خونچکان و ...

عزیز

خون دل از شکاف و تسلیم می دهم  
آن بی که هست درین ناخن ز سر شکاف  
از سر گشته سیل مراد در سر آن که لب  
نالم ز جور شخصه ولی بیم گیسو دار  
فریاد از سپهر که بر خوان آشته  
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب  
خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری  
زین بهفت دزد داد که هر روز زان  
هر شب بصورتی دیگر این دیو بهفت سر  
گفتم لکن نیست فلک چون بر آسمان  
ناکه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد  
خواهم بدان نوا غرنی تازه کاسمان

بار و بام ابرو نم از تا و دان دهم  
از جنبشی که خامه مرا در بیان دهم  
زین سر گشت داد سخن در بیان دهم  
نام فلک در انجمن بر زبان دهم  
خون جگر بنان خورش میمان دهم  
نظاره را بدان بفرید که تان دهم  
کافرا فلک بسوزد و سر در جهان دهم  
دادستم به شختی خاکه ان دهم  
رحمت به مرد راه درین بهنچان دهم  
ویدم که مهر نور باه ارمان دهم  
تا در میان این بر و بره آن دهم  
خواهد ز رفته غدر و قصه ارمان دهم

دهرم به شهر بسکه بدر یوزنه نان دهم  
همسایه را زدوده من میمان دهم

نشاندم فلک بسرخوان دهم ز دور  
گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم  
بختم ندیم ایک ندی که چون از د  
که پیش روزگار بنالیم ز زخم خار  
لطف سخن گواه من آن فیم که دهر  
حاشا که جز بجهان آرا و من بود  
عریان بروز تا بودم تن در آفتاب

مان ریزه باز ریزش اطراف آن دهم  
اختر گرد قافیه ام به بیان دهم  
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهم  
ظالم جواب من بزبان سان دهم  
بالین بستم ز خن و بر نیان دهم  
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهم  
شبهای ماه پیرم از گتان دهم

دیگر به سطلی دیگر آرم سخن ز خوشش

دانا چو لب بحر بر آسمان دهد

آن نور سرگشتم که چو مرگش امان دهد

از ننگ پایمال بر و از جان دهد

گردون ز خفت جانی من لغ و من هنوز  
چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق  
آزما همان سبیکه آن رکتم قیاس  
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر  
سازد ز عود کشتی من چرخ و من ز خوش  
شبهای تار نالم و هانم من خوش است  
و ان خود برین سرست که هم بر صدای من  
داغم ز سوز غم که خجل دارد دم ز خلق  
یارب زبان مباد که بنید بنام من  
مرگم ز لبش شیده در آغوش خویش  
چون خون گرفته طلبد همت از ابل  
نا سازی غم این و نخواهم بزم راز  
دیوانگی نگر که در آونیم بحیر  
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا  
راه سخن نشودم اگر خد نشد که بخت  
آن دادگر که عهد وی از لب خست  
آن دیده ور که بر خط فرم می گشته  
روشنی که روشن از ان گشت آفتاب

شادم که فرد صبر پس از امتحان دهد  
دامم که چشم روشنی آشیان دهد  
گر گل بر روزمانه و برگ خسران دهد  
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد  
سجده ز ابلهی که مستع گران دهد  
گردون و میکه گوش باه و فغان دهد  
تیر حکمتان کشاد از کسان دهد  
بولی که تن ز سوختن استخوان دهد  
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد  
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد  
آن را قسم بجان من ناتوان دهد  
سازی که بانگ زمرنه الامان دهد  
اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد  
گاه مرا محب اول با کشتان دهد  
راهم بزم با فو گیتستان دهد  
یاد از زمان سخن و نوشیر و ان دهد  
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد  
کاغاق را مثالی از و در عیان دهد



فرخ و میکه عیسی از آن لیست جاودان  
 و کنور یا که کاتب قسمت زد قشرش  
 اندیشه گر بغرض بر دوره بینظرش  
 فطرت که از برای نمود آرد هر کمال  
 تا بهر کاخ جاه وی آورد و زردبان  
 زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند  
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسرو  
 نوشابه پوی پوی زرتی بدان حریم  
 قط شمان دیگرانین در رسد مدام  
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار  
 لطفش بنجاک وادی حرمان خلوف رحم  
 قهرش بوستان تناب بشرط حلم  
 فرمان پاو ز بسکه خدر سم یکد ل  
 پیش کش ز بسکه زندم ز آشته  
 نامش ز خویشتن بر نامه گل زند  
 صحن خلعت رونق بزیش قسم خورد  
 از کاک خال مشک بروی رقی خند  
 در عدل خطابشرت نوشیروان کند  
 با بذل او سحاب و آفتاب کیست  
 اما لبش که چون به سخن درفشان شود  
 هر فردی که خاک شیمان شهر را

کش فرخی بزنگی جاودان حد  
 توقع خسروی بجهان خسروان حد  
 افلاک را ز دور به پستی نشان حد  
 آرد مثال و رابطه در میان حد  
 زان لمح لمح بعد که دور زمان حد  
 این خشت زیر پای آن زردبان حد  
 فرجام نازش شرف و دمان حد  
 آید که تن بهمدی پاسبان حد  
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان حد  
 بقیس بسکه بوسه بران شان حد  
 قند ازنی حصیه و گل از نیزان حد  
 اردی بهشت را نفس مهرگان حد  
 در گله گرگ رونق کارشان حد  
 دم لایه ریزش تن شیر ثریان حد  
 مدش در انجمن بر تن خامه جان حد  
 بال ملک تو سن غمش عنان حد  
 از تیغ زنگ لعل بسک فسان حد  
 در بذل نان بدو و چنگیز خان حد  
 کاین م نند ز قلم و آن عرض کان حد  
 از شکمش کف گوهر نشان حد  
 کینه های لعل و کمره جان حد



ساقی چنان که بازگیرد ز کس متوج  
نشگفت که به سیکد با سیری فروش  
از شهر شته نشین چه سرایم که جوش گل  
سموره که آب هوایش ز خورس  
که خود ز رود نیل بود آبروی مصر  
لندن نگر که سرمه ز خاکشن بند خلق  
لبستم از خطاب مین پس بعد طبع  
گویم دعا دلی نه بد انسان که گفته اند  
آن خواهم از خدای تو انا که روزگار  
آن باد کاین شهنشه منشیخ تبار را  
آن باد و دور نیست که گفتار من مرا  
آن باد و ز دوباد که کلک دیر خاص  
آن باد و در خورست که فرماندهی کنم  
آن باد و خوشن بود که شهنشاه بحر و بر  
چون دهر غالبم به سخن نام کرده است

در بسندین قبح می چون از خوان دهد  
ارزان خرد سیاه و راوق گران دهد  
ریشک شفق به ننگ آن شارسان دهد  
در عهد گل شمر بکفت باغبان دهد  
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد  
چند آنکه خاک ریز آید و آن دهد  
شکل که ساز عجز نوا می چنان دهد  
تا این بود سپهر مجروح آن دهد  
از من پیر و آنچه مرا بر زبان دهد  
از شرق تا غرب کران تا کران دهد  
سیمای غر و جابه برین آستان دهد  
آوازه نوازش من در جهان دهد  
بر یک دوده که کنگ بندگان دهد  
انجام خواهش اسد الله خان دهد  
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما تواند شمار یافت  
پد کاتیر گرد فلک در میان مبین  
در نمای آسمان بر زمین باز کرده اند  
آمد اگر بغرض ز بالا بلا فسرود

خود روزگار آنچه درین وزگار یافت  
حق داد و داد حق که بر کز قرار یافت  
هر کس هر آنچه جست بهر ریزگار یافت  
بر روی خاک پیچ و خم زلفت یار یافت

چون حسن ماهی شبیه منی بدان که ماه  
 چون رنگ وی گل نگری شاد شو گل  
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فرود  
 ناچار خبر بداد گرایش نمی کند  
 هر کس بقدر فطرت خویش ابرجمد گشت  
 اگر خواه بنده را خطا آزادگی نبشت  
 و ربنده خود ز خشم خط بندگی درید  
 سر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت  
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد  
 نظاره فتنه بای عبان از نظر سرد  
 جام از شراب روشنی آفتاب داد  
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید  
 بر هم زدند قاعده با سکن بد هر  
 فیض سحر به غالب پیمان کشید  
 رهزن ستاع خویش بر ابن اسیر سخت  
 عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را  
 خون گشت در دل می اگر حسرت نگاه  
 گرز اهدست نیز ز من می بجام برد  
 قفل دل عدو که کشایش ندشت نیز  
 با فتنه هم مضائقه در خرمی نرفت  
 عنوان رنگ بوبرقم و لغو ز جست

پاداش جانگدازی شبهای تاریفت  
 اجر جگر خراشی سپیکان غار یافت  
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت  
 در دهر هر چه صورت ازین چهار یافت  
 هر شی به سن جوهر خویش اشتیاق یافت  
 هم بر در سرای خودش بنده دار یافت  
 توقع خوشدلی ز خداوندگار یافت  
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت  
 تا سید ذوق و رزش مضرب تاریفت  
 اندیشه لجنهای بخان آشکار یافت  
 بزم از بساط تازگی نو بچار یافت  
 بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت  
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت  
 ذوق صبح عابد شب بنده دار یافت  
 کودک ضای لهور آموزگار یافت  
 از بجز خویش غمگس و غمگسار یافت  
 چشم سیاه را بجز اسو گواریافت  
 در مجرمت نیز ز شه زینهار یافت  
 دندان کلید ز دندان مار یافت  
 خود رخت خوابش از رنگ گل بود و تاریفت  
 بستان رز و شجر میوه دار یافت

دولت سپید سوخت که شد ملکان هر سو  
از انتظام شاهی و آئین خسرو  
چشمگان هند به بخشود از کرم  
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد  
بالدچان ز ناز که چسبوزند بتاج  
نازد چنان بخویش که بالبروی تخت  
بایستی انجم از پی تر صیغ تلج و تخت  
یا قوت ساز چرخ که معدن کان است  
سنگی که نقش لعل و زمره نبسته بود  
خرشید را بچشم کواکب فرود ارج  
جبهه کش بشاه سمره سیری نبود  
زین پس بسی میانه مردم سخن بود  
همت نخواست باده زانگور ساختن  
ز محنت کشید گرچه بهار اندر اتمام  
آورد گونه گونه نشانه های رنگ بود  
محل از جوش رنگ بهنگامه جاگست  
در راه پای فرد غریبان شمرده شد  
موجی که آب در کهر شا هوار زد  
روزی که زبیران شهنشاه کامران  
از گرد راه لیلی گیسو نقاب بست  
ور در شکار گاه خدیجی ز شست

ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت  
سور و سرور و دانش داد انتشار یافت  
و کثور یا که رونق از روزگار یافت  
کا قبال ناز را به منش سازگار یافت  
از بسکه تخت پایگی استوار یافت  
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت  
نازم فروتنی که جوامه قرار یافت  
آورد هر چه در کمر کوهسار یافت  
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت  
تنهانه آبر و کهر شا هوار یافت  
ساقی گری گزی و ودان حلقه یار یافت  
از دور باشا که جم از پرده دار یافت  
در دور شه بیکیه پرورین شایر یافت  
و اندمی که سود برون از شمار یافت  
با خویش بدو هر چه در خور کار یافت  
آورد گر بهار نقش را فکار یافت  
در بزم قوت روح غریزان قرار یافت  
جوشی که خون بناف غزال آتار یافت  
توسن شرف بیکه سیر و شکار یافت  
وز خط جاده ناله گردون مهار یافت  
چشم غزاله سرمه و نباله دار یافت

بالیدش سزد که چنین شهسوار نیست  
این هر دو هر که شد بجهان شهر یار نیست  
شد تلج سر فرزند و نگین اعتبار نیست  
صد بادم از گداز نفس آبسار نیست  
شاخ بریده قلم این برگ و بار نیست  
آبان و مهر و شترس نو بهار نیست  
خاک از نمود سبیل و ریچان غبار نیست  
دامان گل نسیم بدست چنار نیست  
دیهقان که دی بدامنه کوهسار نیست  
ناچار لوح شه بدعا اختصار نیست  
وقت آمد از سر و ش امانت سیار نیست  
عمری که شاه زنده دل از کردگار نیست  
ور خود ز روی بندگی شمار نیست  
هر جا الف نبشت محاسب نه ارق نیست

باشد بجای و شیشه بمنزل زند فرس  
تاج و نگین علامت شاه نیست در جهان  
فرمان روای ماست که از فرشتش  
زبان فیض ناسیه نامی نگشته بود  
دائم کز اقتضای زمانست کاین زبان  
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر  
کوه از هجوم لاله خود و دوجاک خفت  
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود  
امروز لاله را بر سر کوهسار دید  
در وصف رنگ بوی قوافی تمام شد  
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه  
حاشا که ستعار بود همچو عمر خلق  
نتوان شمار دولت جاوید یافتن  
از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم

### قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

نایب از بند زهریر بر بر آمد  
سبز جهان را به پیشه راهبر آمد  
باد که بازارگان بحر و بر آمد  
دیده ز گیس ز حدقه چون بدر آمد  
سبز بباغ از شکوفه پیشتر آمد

شکر که آشوب برن و باد سر آمد  
کسب هوا نفع آب خضر سر آمد  
در چمنستان کشوده بار نواد  
اشکم انتظار گل بود ار نه  
تا ز چه دانسته قرب مقدم گل آمد

بیدار بود خوش مرغ سحر خوان  
 قیس کجا تا کند شاره محفل  
 کثرت انواع گل نگر که بیوسل  
 لاله سپید ز تیغ کوه گزشتن  
 نکت محفل شد و بای عام جل را  
 سیکده خسرو گل ست رزستان  
 ای گل و گل را شمرده قافیه هم  
 س اگر از کیمیا بصورت زرش  
 تاجیه بنشدند در صحافت حکمت  
 روغم تر داسنی مخور که جهان را  
 بر مظل سال نوستی کهن آور  
 جائزه شعر در دباد بهن هم  
 فتوی می داد ابرو باد و لیکن  
 گیس که در سایه نخل نشسته  
 سیر نکرد و هوس بسین و ریحان  
 سرور وانی و گربلغ در آت  
 تاج قدر زردی که جلوه فرود شد  
 شعله خاستنینه خوی چه جوئی  
 در کف این قوم هر چه است بکارت  
 زمین همه بگز بدین که باد خزان  
 غنچه اگر رخ کشود و طرف نبسته

کوکبه گل مگر بباغ در آمد  
 از پس هر غنچه غنچه و گرام  
 رنج ز بار فروزنی صور آمد  
 و امتش اینک زیر سنگ بر آمد  
 زنجره هر شب نه هرزه موی گرام  
 صورت مینا ز خوره در نظر آمد  
 در زور زمین که قلب یکد گرام  
 باده نه بینی که کیمیا زر آمد  
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد  
 موج گل از همر کرانه یکد آمد  
 شادی و روی که جنت نظر آمد  
 کوری چشمی که دشمن بهر آمد  
 شیشه نهان به که ژاله بد کهر آمد  
 مایه سروسهی همین قدر آمد  
 عشرت گلشن بقدر هفت آمد  
 عکس پری در پیاله جلوه گرام  
 ز رخسار انکار دیده را خطر آمد  
 تان سگالی که شعله بی شر آمد  
 تیر چکر دوز و دشنه سین در آمد  
 سبزه و گل را چگونگی بر اثر آمد  
 سبزه اگر سر کشیده پی شیر آمد

<p>خزوه گل وقت و خون گل بدر آمد آمده باشد که نو بهار سر آمد حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد لیک باندیشه که مستبر آمد بزم شهنشاه کی قباد فر آمد تا سخن از فتح و نصرت و سفر آمد</p>	<p>حسرت خاک آسمان گاه ندارد خسرو انجم ز برج بره بسلطان بر سر و برگ سه ماهه عیش چه ناز رو چینی جوی که خزان بود این گلگده بی خندان ز روی حقیقت خامه رستم زد نباسه مطلع دیگر</p>
<p>نامہ زو کٹور یا چو نامو ر آمد از افق نامہ آفتاب آمد</p>	
<p>راہ و و راہ دان و راہ بر آمد مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد دولت جاوید همچو من زر آمد واسطہ نازش ابو البشر آمد موکب اورا غبار زر بکزر آمد عقبہ شاه از فلک بلند تر آمد رایت رایت که آیت ظفر آمد تیر ترا خود نشانه از جگر آمد ز انکه نماند بعرصہ چون سحر آمد سوی توام خضر خامه راہبر آمد تیرہ سواد ی چو سایہ در نظر آمد خامہ مگر پارہ ز نیشگر آمد خود سخن من ز مسک ہنر آمد</p>	<p>آنکہ بیدارے دلکشی تقدیر آنکہ بآرایش بساط نشاطش آنکہ مرا و را بگاہ بندہ شمر دن بسکہ فرود ابرج مردمی بجان انجہ ہی جست ز آب خضر کنند ز انکہ بوسہم جبین ماہ چہ خیزد ناخ آوازہ درشن کسانست بیم خطانیت لرزد اردل دشمن چینہ مرغان نام تست کوکب شیر شکار اسکن در آئندہ دارا قطرہ نشان رفتہ در قطرہ بر آتش بر اثر شمع خیل مور و وان بین خامہ خود را بر ہروی نستایم</p>

گرچه درین قط سال دانش و پیش  
 بیع و شری نبود اختران فلک را  
 ز غم نذار و ستیزه بارگ جانش  
 دل نبود سینه فسرده دمان را  
 ناله صدای شکست دل بود آری  
 چند فریم بحر و صوت خرد را  
 تاج بود سود همنان گزشته  
 شعر مگر عدست و لعل و زرا بخا  
 جز جگر لخت لخت و آبله پای  
 هم بدل خسته تنگش ماز و  
 آمده غالب بعرصه گردگران را  
 گریس و پیشیم فی زهم کم و بیشیم  
 موج بی پاس کم ز موج نیارد  
 هم بتوانم که مرجع سخن من  
 داد سخن ده که دل بداد نهادن  
 سازد عایش از آن که زخمی زید  
 عمر گفتم بود عطیه کوکب  
 حاصل هیللاج و کد خداست همانا  
 مدت عمر ترا ز مانده چه داند

جنس سخن کس سپرس و کس مخر آمد  
 پریش اگر نیست از زشی دگر آمد  
 آنکه ز ذوق ترانه بجنبه آمد  
 خسته سگالده که ناله بی اثر آمد  
 بانگ دوشیشه مکه بجنبه آمد  
 خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد  
 ما بقائیم که سخن من سر آمد  
 بحر بود کان ذخیره کهر آمد  
 هیچ نیاید هر که زین سفر آمد  
 گردم یاران رفته کارگر آمد  
 روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد  
 جاده ره تار سبزه کهر آمد  
 گریه نمود از قفس یکدگر آمد  
 داور دانش پروه دیده و ر آمد  
 شیوه فرمان دهان او گر آمد  
 خود به نوا از نوازش اثر آمد  
 بخشش یزدان عطیه دگر آمد  
 هر چه فسرده خورد دانش بشر آمد  
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیده سی و دوم



باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت  
 سبزه بر اندام خاک حله ز مخن برید  
 دشت به پر کار باد طح صغنی نه سخت  
 سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند  
 قامت رعنائی سرو پرده گلبن برید  
 گرچه گل از هر زمین تخت گوی برگزید  
 بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتش  
 مهر بود ای تاک لمعه ز کان با حید  
 دی سه از افراط حسن فوج خرداد پیا  
 روشنی روزگار از شب پدید افرو  
 خاتم سال ماه چهره بفت آب شست  
 رفت چو بیکه از هشتصد و سی و هفت  
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید  
 تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید  
 بسکه آتش سپرد نامه سیاهی گل  
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت  
 کار که بر نیان رشک پشیمین برد  
 شعله رنگ از شرار بال چراغان کشود  
 دیده امید خلق آئینه در بره نهاد  
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا  
 بسکه بدوق خوش تاخت بهشت غریب

مرغ برسم مغان ز فرمه از سر گرفت  
 مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت  
 باد بر اطراف دشت صفت از زر گرفت  
 گل به تماشای گل دیده ز عجب گرفت  
 عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت  
 لیک بسنگیش سبزه سر اسر گرفت  
 قطره ز مالادوی هیئت اختر گرفت  
 از زر اصغر گزشت باد و احم گرفت  
 مهر بجای اندرون عرض و سیر گرفت  
 عشرت از وی بهشت در ده از زر گرفت  
 کار که روز و شب نقش دسمبر گرفت  
 سحرة عیسوی تازگی از سر گرفت  
 سبزه پیر مرده را نامه در بر گرفت  
 تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت  
 است گل فوج فوج کیش سمندر گرفت  
 در صفت رنگ بوجانب اخگر گرفت  
 در صف را بانش جای گل آدر گرفت  
 باد به خم از حباب صورت ساغر گرفت  
 شاید اقبال ملک پرده زنج بر گرفت  
 بهند ز لار و اکند رونق دیگر گرفت  
 آرزوی را بهار هم بره اندر گرفت



پیر بجلاه اندر شش جنبش بر بر سرش  
بسکه بزم اندرش بذافشاقت لب  
بسکه بزم اندرش حربه گزارست گفت  
آنکه بغیر از لعلی دفتر بقراط شست  
آنکه بکار آگه بنده زیونان خرید  
خسته بیدار را محرم رحمت نهاد  
وصفت بذل وجود طعنه بجای نهشت  
در فن اسپیدی گوی ز گودرز برد  
خشم شر گسترش دود ز سنبل کشاد  
خو است بهار از سحاب مهر تاشتن شاع  
ابر تنک تیره را شرم نیامد که هم  
بسکه ز اهل سلاح تنزی کین و کرد  
ترک سپهر از نیب شغل عطار دگر زد  
بسکه در احکام او دشت سعادت ظهور  
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور  
شست بشک گل بکام و زبان چندان  
نامه باز و بخوبیش کز اثر فیض مدح  
بر خط گفتگو در روش رنگ و بو  
غالب بید ستگاه جاده این شاه راه  
تغیث عید را نیک سپهر انجام داد  
گلک بهر پیشه را باد زبان مرده کوه

در شره بر هم زدن صد سروا فسر گرفت  
جام شراب از لبش قند مکر گرفت  
سینه خضم از کفش ربط به مغفر گرفت  
آنکه بر دایگی تخت سکندر گرفت  
آنکه بفرمان دی باج ز خاور گرفت  
غمرده دهر را خا ز بستر گرفت  
در روش عدل داد خرده بسج گرفت  
بر خط داورى تاج ز قیصر گرفت  
لطف روان پرورش لاله ز مجر گرفت  
رفت و ز رخ کفش بایه گوهر گرفت  
بر سر داور فشانده چه ز داور گرفت  
بسکه ز اهل صلاح سر دمی هم برگرفت  
قاضی چرخ از نشا طمشته زاور گرفت  
تا بر اشد قلم هم ز همایر گرفت  
خاک بجز لاکمشن قیمت عنبر گرفت  
تا اسد الله خان نام گور گرفت  
نقطه ز لبش روشنی تابش نیر گرفت  
طبع ز اقاسم طرز هر چه نکوتر گرفت  
از رخ زرد و سر شک زرد گوهر گرفت  
گرچه سخن در طواف آیه زهر گرفت  
کاین قم دلکش صورت دفتر گرفت



شهبازي بخالد و له بزم الملك اسد خان نظام خب متخلص غالب مع



غالب نام آورم نام و نشانم سپر  
هم اسد اسم هم اسد اسم

شاهد گفتار را بادل آینه دار  
 شاه نشان توئی آنکه ز تو چون سنی  
 از تو رسیدم بنوش در نه لیم عمر با  
 از تو توانا شدم در نه مرار روز با  
 خواست دل رو خیال زخم جگر دختن  
 بسبت پیشینه غم بر وجه از خودم  
 خواستم از سوز دل بکنم و نفس بر کشم  
 هم دم گرم خوش خشک نمودم ورق  
 با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو  
 درد دلی و کاشتم تا گم از یاد رفت  
 تا تو اند بدشت یوز بر آهوی دوید  
 رایت لاله و گل کند باد بدانسان بلند

کز نور و یاقوت روح اینمه زیور گرفت  
 کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت  
 سرکه ز صبا چشید زهر ز شکر گرفت  
 چاره ز بیماکی صورت ابر گرفت  
 از پی آن بجنیه تار از تن لاغر گرفت  
 طرفه نینگی بریم پای شاد گرفت  
 طائر اندیشه را شعله به شمس گرفت  
 صدره اگر نامه نم از قره تر گرفت  
 خانه ظالم بسوخت رسم ستم گرفت  
 بسکه بذوق دعا بخودیم در گرفت  
 تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت  
 کفش رسد از فل خولش ملک سراسر گرفت

### قصیده سی و سوم

بهر کس شیوه خاصی در انیاست از رانی  
 ز بی باشو که تش فرخنده آثار جانگیر  
 دیش وقت نوازش جانقر ابا دیش قمر  
 گرامی مضبش اطالع اقبال چشید  
 بعدش ماه بر شب کامل و آفاق محتالی  
 همش با خلق گوناگون ازش در حق انبشی  
 سر آتش میجر آورده قیصر ابد رویش

زمن روح و لار و آلین انجینه انشانی  
 خنجر باد و نقش آماده اسباب جهانیا  
 کفش هنگام بخشش و رفتن این دنیا  
 همایون سندی پایه اوزنگ سلطانی  
 بدورش زمره دائم حوقی و حبس سرانی  
 همش با خویش نگارنگ ازش در خدا دانی  
 بدرگاهش قضا بنشاند دار ابرار دانی

نہال در خاطرش اسرار اشراق فدا طوے  
 بر زمش گردہ بر خاک بنشیند بشواری  
 دلیران سپاہش را نہر با حلیہ بر آئے  
 با قلمش گدانتوان برہ دیدن ز نایابے  
 فرورش را برویش سازش چنان کیرلی  
 طرب در بزم شیش برودہ جوان را بر کافے  
 روا باشد بگلشن گردش گفتن بایکے  
 عجب بنود گیتے کہ بلالش جاودان بیکی  
 ثریا بارگاہ نظم من در مدح خود سبک  
 مدائح چون فرستم این گہر مالیکن آن ہم  
 بختیارم تو آنکہ کہ بر بسم و زرت سبک  
 برسم نکتہ سخنان سخن غالب بود نام  
 مراد ویت اندر دل کہ جانفرسانی آنرا  
 بہان دود کا ندز رنگنا بر خویش چید  
 نمک پروردہ این دولت جاوید بعام  
 کرم سیکرد گر لارڈ آکلند از راه غمخوارے  
 ازان در نامہ مدح تو اتم بر زبان مہش  
 سواد نامہ مای دلفرورش را نظر دارم  
 گراودر رشتہ مدح سخنور گو بہر ناموسے

عیان بر خاش آتا توقع سیکہ نے  
 بغرش کو سہارا از راہ بر خیزد با سہ نے  
 وزارتستان جایش را بنا با حلیہ کو  
 یہ سیش کہ توان شہودن از فراوانے  
 نوازش را بخویش نازش پویند رو جانے  
 کرم بر خوان نفیش خواندہ عنوان اکہما  
 کہ گلبن نامہ اقبال اورا کردہ عنوانے  
 کہ مراد در خودش تا بہ ابرو سودہ پیشانی  
 کہ سپاہش نمبر و ماہ ماند در درختانے  
 کہ خود تا مشتری خواہد رسید از فوط علیکے  
 زمین کلہ من شد گلستان بعد ویرانے  
 بدین نام از ازل آورده اطمع استیجانی  
 مذاحم چارہ اما انقدر دواحم کہ میدانی  
 ستویم در نور و تنگدستی از برشتانی  
 بہ پیمان سوخت دارم آئین سناخوانے  
 تو نیز از راہ غمخواری کرم کن کز کرمانے  
 کہ با من داشت گوناگون نوازش مای چنانے  
 کہ چشم من بدان محل بجوہر گشتہ نورانی  
 ترا باید کہ بر فرق سخنور گو بہر افشانی

سخن کو تہاد احم باد و فرخ باد و روز افزون  
 بمن لطف تو همچون بر تو بخششہاے یزدانی

## قصیده سی و چهارم

تو پاسبان ملک ملک پاسبان تو  
ملک ملک و پادشاه و گدادرمان تو  
دار و زسیح و سیه و شامان نشان تو  
باشد فز از چرخ زحل آسمان تو  
تو بنیان و اهل جهان میمان تو  
تو باغبان در دشت زمین بوستان تو  
در عقل پیر یونس بخت جوان تو  
و در کوه سار حشته گزگران تو  
در زنگه نشی و ظفر ممیسان تو  
بزمی ز فتنه بسیج سخن بر زبان تو  
اشراق پر تو خورشید و دان تو  
رقعه بدوق ز غمره مدح خوان تو

ای برتر از سپهر بلند آسمان تو  
آلن برا که شاه نشان بدوری بیکر  
در پایه آن محلی که بتو قیام روزگار  
در جلوه آن محلی که به اندازه کمال  
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرافرا  
هم سیزه از تو خرم و هم کل غنچه برک  
ای تیغ تیز عدم کلک تیر تو +  
ای روزگار بسته اندک تو  
در بزمگاه عیش و طرب بخشین تو  
خزقی نماد پیچ بوس و در سیمین تو  
انصاف جاده زوشتن مستقیم تو  
سبح نواست مصلح دیگر که آسمان

که در دین ز بریش گدازد هر نشان تو  
نشانست خویش از دین و دمان تو

سو گنبد سپان نبود جز بجان تو  
بالد بخویش بسکه قسم و بنان تو  
دل می بود کشته و خدنگ اگر کان تو  
پیش از تو بوده این دین از پیشان تو  
این هر دو صفح یک ورق از دستان تو

ای از نهاد پاک بگرد گوسفه مسیح  
هر جا که رفته خیم تو خود نیز مهر بست  
جان چون بود خنده نک چون بکشت  
در بندل و عدل هاتم کسری اسیم اند  
نی فی ز بندل و عدل چکوم از انکه بکشت

از بسکه خست سینه کوه از سنان تو تو ما متاب و عرصه گیتی کتان تو گر باده رهت طعم شکر در دهان تو ای نوبهار گر دره گاه و آن تو گلده سینه سخن ز سنست ارغوان تو اندازه جوی را بنمایم مکان تو	بی سیم تیشه لعل ز کان میتوان گرفت در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست شیرین شدنت آن لب نشین عجب دار ارزان شد از قدوم تو در ملک ملک گردیگران پیشکش آرند گنج زر دیگر ز مطلق که گسند به سری به مهر
---	---

تو خود جهانی و در گشت آسمان تو  
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

ما زدم شکوه غمیش بلندست شان تو هری گلست ز سنده ناتوان تو بر خاست چون غبار من از آستان تو یکتا دوری بدور تو گردین آن تو تا خود نظیر من گزرد در گمان تو کایم چنانی من شده خاطر نشان تو آورد و نوشداروی لطف نهان تو دانم که مرده زنده شد ز زمان تو میخواست در مسجدمی امتحان تو خواهم ز حق حیات ابد را آنگاه تو مورم ولی ز زلزله ربایان خوان تو غالب که نام من گزرد بر زبان تو مدح شاه تست و دعا گوی جان تو	مداح چون توئی نسزد غیر چون سمن باید و باغ بهر شنیدن نه گوش و لب از تو تیا شست مقدم بهشم حور ماشاکه در گمان گزرائی نظمین آری گمان تست نه ائینه است آب دور از تو ام بسینه غمی بود جان بس بخشود و هر پیر و بهر من آشکار رفت آن غم از نهاد و بدین شاد و مین گیرد ز من عیار تو آن عجب سر که او در ابرایم که گمشش من آنگاه رفت من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط چون چاکران خویش شماری دران شام بنگ بهشم لطف که غالب مدین دیار
---	--

ای بخت تو بسیری و عمر تو در خوشی	آن نوبهار و این بهمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو	پیوسته باد خشک فلک زیران تو

## قصیده می و بیغم

یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز گل بر افشان بگریان حریف سرت وقت آنست که پاییز تو کردد نوروز جوش آهنگ هزار است ترا مانگ هر دم سیرگامیست در اطراف تو گوئی کشمیر گرد سرگرمست ای بقعه که گردیده است چشم بد دور که هر جاده بصیرای گشت فرصت باد که آرایش ایوان تو شد چارلس مشکف فرخنده شامی که بدید آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجده آنکه در بند بین اثر سعد نقش آنکه باشد برده فیض در برکتش بسلا مش خمیده است رعد جاگر چرخ خم یک شمع فیضت که تاریخت فرو استوایافت ز افش زین کین ز عدل بسکه دل گشت ز فیض اثر تریش عزم دی در روش عربه با چرخ سیم	ای که کلکته بدین حسن خدا سازبناز جلوه گر شو بنظر محو عروس طناز وقت آنست که ز انجم تو بالذات آغاز سوج نیزنگ بهارست ترا غنچه ساز روستایت زاقصای تو گوئی شیراز خاطر آویز ترا ز طره مشکین ایار تار گلده نقش قدم شاهاناز دور عادل عالم کش مظلوم نواز بسته برداسن نظاره ز فرو و س طراز شبه روز از بهر و خورشید و ماه صیاز آشیان ساخته کنجشک ز سرخس باز چون در آینه پیوسته بروی همه باز از چو شد دایره بر دایره مانند پیاز دردش رای شد و بر لب میسی انجازه سایه بر شخص نخسید به پنهان و دراز شیشه را نیست بشکام شکستن آواز رای وی در اثر جلوه بحر نشید انباز
---	---



بر رخ از تاب خورش فرسعادت پیدا  
 ایکه بر نامه نام تو زد دیوان غضب  
 این رفته که فرو ریخته ام از رنگ کلک  
 و در اندازده هر میر و پاسته نبود  
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا ملکوت  
 گزیده اندیشه بعلل تو قوی دل گشته  
 ناله زار من از شدت جور شرکاست  
 بر رخ من در زرتی که کشید و اور  
 بهفت سالست که بایکدیگر آویخته ایم  
 اوز غوغا و گری خویشت در انداخته غضب  
 آه از عریده پردازے بخت سرکش  
 دل در اندیشه و جان در غم و لب رفیق  
 خود تو دانی که ازین محضه رکتین توان  
 زمین چه خوشتر که بعدت شود انجام گرا  
 بو که اندازده در آید بد رستی ز علل  
 طاقم نیست بجا کف پای تو قسم  
 چون چراغ ره بادم بگذرگاه منت  
 و نج مطلب ز تو ام نیست و بعد گویم  
 اوال نیست که در باب معاشی که مرآت  
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر  
 دوم آن که اثر عدل تو اسے سبز عهد

در ره از گرد ریش خیل بهادر پرور  
 بسته اند از اثر دولت جاوید طراز  
 باشد آرایش تقرب بے عرض نیاز  
 که باندازه شنائے تو غایت تک و نیاز  
 کرده ام طے بامید تور و دور و دراز  
 ناله سی من از راه نگر دیدے باز  
 نه زد یوانگی و خبرگی و شوخی و آزار  
 حیف باشد که گشت خشم باندیش فرا  
 من و غاصب چه سرشته شمع و دم کاز  
 من زیجاگی خویش باداب نیاز  
 داد از خانه بر اندازی چرخ کج باز  
 خشم مغرور و جهان دشمن و طالع ناسا  
 جز تباہید تو اسی سر و درویش نواز  
 ستمی کش بود آغاز وجودم آفت ز  
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز  
 ز آنکه غم حوصله سوزست و بلا ز بهره آ  
 داوار از و ترا ز هر چه کجالم پرداز  
 خواهم آن خج علی الرخصه حدود و غماز  
 کنی اندیشه محکم به طریق ایچاز  
 هم باندازه آن نقش شومی مانده سنا  
 غیبت پند ویرین و به نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نگنم دست طلب  
 هم به گنجینه سرکار برانته خواهم  
 چارم آنست که باقی زر چذین ساد  
 به بخم آن کز پس این فتح که بناید رسد  
 بخشم تارده خطابی و بران افواشته  
 به که گوته کنم افسانه و عوس بدعا  
 تا زمان آینه عمر من صباحت و مسا  
 بزمان باور میت چو فلک زیر نگین  
 بضررت و فتح رفیقانه بر زمست همراه  
 غالب خسته مسکین که گدا می درشت

پیش فرماده میوات بدر یوزه دراز  
 داده انصاف بدین نامگی آذین جوار  
 بی نزاع و جدل و جهد بمن گرد و باز  
 دسیم فروده اگر ام و نوید اعمنار  
 خلق و رخور این دولت جاوید طراز  
 ز آنکه دانهم سر این رشته درازست دراز  
 تا زمین جلوه نقش نشیب ست فراز  
 بزمین باور مانت ز زمانها ممت ز  
 عشرت و عیش ندیمان نیست همراز  
 از تو عارش به گل باد و نیارش به ناز

### قصیده سی و هشتم

مکمل از دوست دین دانه تنه ماند  
 از گل و سبزه بود و هر سباط که بران  
 ره و کعبه بشارت ز قبولش ندیدند  
 زده شوق نیم تنگ دل از بیم پلاک  
 بنجده خواهم که زیسانه گزار و اثر رسد  
 نقشه شوق بشیرازه نه گنجد ز منار  
 لیران وایه و من مزد و عاصیو هم  
 بدیه از افک فشانیه پسندم معذو  
 به جامی که زجم ماند قناعت کردیم

جز دران خانه نماند که بصحا ماند  
 در دمی از قح و ریزه رسیه نامد  
 جز بدان خار که از بادیه در پا ماند  
 خضر این دشت زغبی به سیما ماند  
 اثر سجده چه خواهم که بسیا ماند  
 بگزاید که این نسخه محبذا ماند  
 بر در دوست سوا لم به تقاضا ماند  
 مگر آن خطه که حیران تماشا ماند  
 به سکندر بدیدند آنچه زو اماند

نیشب فکر صبوحی ز تو گل دور است  
عالم اعیانه از دست نه بازیچه کفر  
قدم یوسف اگر در ره دیسان لغز  
در ره عشق ز سموره نشان می خواهم  
گر بدین گونه ازین مرحله تالان گذرم  
سخن از شیردان ماند جانان پس  
کیست که گوش فرما و نشان باز دهد  
بیک دیوار و دراز و دلم گشت سیاه  
روزم از سوز درختان آتش آرد  
شبنم از روشنی داغ به روزم خند  
غم و آن جاگرانی که بکوشش سنجند  
آنجنان تیر پر طائر فکرم کز  
آنجنان تندر و ویک خیال کم ازین  
روم از شوق چنان مست که از رخ سفر  
مست و پیر عریده به غار بیابان غلتم  
تا بر منزل مقصود ز بیتابی شوق  
و نشین شد سفر آگره کس چون نرود  
یارب از فیض و روادار مقدم کیست  
فر و فرنگ فریدون با آسایش خلق  
نیست کس بگنج دوست نخواهد بود  
آسمان پای چیس تا مس آن قلم فیض

نه پسندیم که یک جبهه ز صبا ماند  
عارف آن به که بنظاره ز طوغا ماند  
تبی از دور نماند که بر جا ماند  
تا بدر ویش و همس هر چه زلفا ماند  
از من این گسبد فیروزه پر آوا ماند  
ماننایم و بیست سخن از ما ماند  
مگر آن نقش که از پیشه به خارا ماند  
کلمه من به سپه خیمه لب آید  
شبنم از دود بانوسه سودا ماند  
روزم از تیرگی خویش بشما ماند  
طبع و آن مایه رواست که بدیدماند  
چاکها در بگر باد هویدا ماند  
سایه نشکفت که در راه روی و ماند  
هم از انجاشم هر چه بهر جا ماند  
کر زه دوست نشان بر همه اعضا ماند  
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند  
بدیاری که سوادش رسویدا ماند  
که ارم برد آن بقعه جبین سا ماند  
کشور آباد ز سر مانده دانا ماند  
که بفرنگ به منس زانه یکتا ماند  
باد جایش بکس تا بجان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که هیچ  
راست گویم چو بود پایه مجروح بلند  
پادشاهان بسجود درش آورده بجوم  
ماه و بیت الشرف ماه ندانم اورا  
گرچه با تیغ تبر صولت رستم شکست  
بعد از آن گش ظفر از غیب نمودار شود  
مژه هنگام خطا سنجسته اعدا ز حیا  
ای که با عارض پر نور تو در معرض کث  
و انهم اندر سفر مدح تو از دوری راه  
در درین بادیه سالک به مثل باد شود  
حد مانیت شنای تو و لیکین بدو  
حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق  
از بی مدح تو چون نقطه گزارد بوق  
که سیه مست می ناز به صحرای پوید  
حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح  
نکته یاد و نرنج که در اندیشه من  
در بگویند ز سوست بمیرم لیکن  
غالب از عریبه بس کن که خود اینگونه  
مکن اسراف درین زمره سخی بگزار  
در ره شوق دلاویز نوای برکش  
چون رابل غن آئین عاشق و جز است

از من این قاعده تازه بدینا ماند  
چکند گرنه سخنور زشتا و اماند  
تا ازین قوم کرا عرض تن ماند  
بزمگای که بساطش به ثریا ماند  
گرچه با برق و شر در صفت بیجا ماند  
بعد از آن کش نگه از خشم تمقرا ماند  
به علمهای فسر و خفته اعدا ماند  
شمع پروانه شود مهر به حسر با ماند  
منزل آنست که هر روز روش و اماند  
همچنان تا به ابد بادیه سیمیا ماند  
زین شتا فرخی ذات تو پیدا ماند  
آن روایات که از نخله خسرا ماند  
خانه من بفسر الی دم انشا ماند  
و اندران پویه از و نانه به صحرای ماند  
خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند  
این تعافل به فراموشی عدا ماند  
بر لبم زمره هرگز و عاشقا ماند  
به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند  
تا نوای ز سلی بلبل شنید اماند  
به اداسی که به بخار نکلیا ماند  
چند گوی که چنین باد چنان ماند

دلکشین مصری از صدر بیابان نویں	مخضر شوق همان به که مشتتے ماند
یارب این داور فرزانه قریح فرسنگ	باد جالیش بجهان تابجهان جاماند

## قصیده سی و هفتم

بی نمی نکتد در کعب بن خامه روئے	سر دست هوا آتش بیدود کجائے
باید که صراحی بود آبلستن صعب	تا ناطقه را روی دهد نادره زانے
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا	ما و کف خاکستر و آئینه زدائے
مگر آشفته بر چند نشان لاغری ز من	از ناله کنم سومی خودش را بهنائے
از خون دلم در شکست هیچ نشان نیست	ای طرّه طرا در ندانم چه بلائے
از بھر رهائے نکتتم محسوس همانا	لب می گرم از ذوق درین سلسله غائے
رخد ز لبم دوست بخونابه نقائے	اما نکند منع غم از سینه گزارائے
آرزوم گل و سرزش خار سجد	نازم به بگرانمایگی بیسرو پاسائے
بید سنگم بسکه گرم باد و فرستند	از خانه همسایه کنم کاسه گدائے
من شادو بامید وصال وی و غیار	دانند که از دوست شکیم بجدائے
نازم بسر زلف در ارزش که دل زار	هم در خم آن دام بود بعد رهاائے
ای حال دل از وحشت بھر تو پریشان	وی رنگ رخ از شدت درد تو بھوائے
در عشق تو بیتابی بی ساختن من	بی سود ترا ز کشمکش زهد ریائے
پیدا است که بر راز نهانت که برد پی	گر بر دل پر خون نیم دست حنائے
بیگانه رسم و ره انصاف نریزی	لب تشنه خون دل عشاق نقائے
شه عادل و من روی شناس عادل	در گشتن من این همه بیایک چرائے
وقتست که سرست می از انجن ناز	بر خیزی و بیتاب ببالین منائے

<p>گاہی باد ادم زنی ازید که فشانی  در چاره نیندیشی و آزاد نشینی  بر دل غم عشق تو کنم سرو نفس را  فرزانه پیر نسبت که ستاین بجایش  آن عین ظفر در فن اقلیم تانے  چون دید که طاقت نفراید مگر اسید  چون دید که اندوه نراید مگر از دل  چون باد که در غنچه کشودن نکشد ریج  در جنگ کند بر تن بدخواه سموے  در ملح سرایم غنزل ماکند ارم</p>	<p>گاہی بنوا ساز کنے نغمہ سراستے  در مہر نور زبے و بید او گراستے  سازم بغزل گرم خداوند ستاے  چندانکہ پرستند خدا را بجا ستاے  آن اصل خود در روش کار کیا ستاے  بر طاقم افروز امید فرا ستاے  دل برد ز من تا کند اندوه ربا ستاے  فوجش نشو و خستہ تن از قلعہ کشاے  در صلح کند بر چین ملک صبا ستاے  کز ذوق بود این ہمہ آشفته نوا ستاے</p>
---	---

ای آنکہ کند سایہ دست تو ہماے  
سہلست کہ شای ز تو خواہم بگداے

<p>ای آنکہ بفرمان قضا کعبہ سفلے  ہمسایہ اقبال لو اے تو بلندے  از رغبت دست گہرافشان در بزم  از سلطوت شمشاد خرامان تو در باغ  آنانکہ ستایشگر ہر گونه کمالند  در ناصیہ جو ہر جان تابش مہرے  گر مشرب تو حید شو چشمہ زلالے  در میکدہ یا د خدا اگر دش جاسے  غم کاہ تر از مر دہ ایا موصالے</p>	<p>ای آنکہ در آئین وفا قبلہ ہماے  وابستہ انداز کنند تو رساے  از سوچ دہمی بقرع بال کشاے  از سایہ کند گل بزمین ناصیہ ساے  دانند کہ شایستہ ہر گونه شتاے  در مردک دیدہ دل نور و فالاے  در صورت معنی شود آئینہ صفاے  در قافلہ فیض حق آواز دراے  دلخواہ تر از سرعت تاثیر دماے</p>
---	---

از پیشکشی فیض ازل آن تو بادا  
سیمخ شود گر به منشی طائر مقصود  
از غالب غمدیده که از گشت پاسبان

عمر ابد و خوشدلی و کامروائی  
از حلقه دایم تو بسینا در پائے  
مقبول تو بادا دروش مدح سرای

### قصیده سی و هشتم

هر چه در مبدار فیاض بود آن نیست  
از سواد شب قدر است مداد مبدع  
بسکه دل داده موزون افکار خودم  
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد  
خامه گزینست سروشی ز سروشان نیست  
مستقیم عام مدان و روشم سهل مگیر  
جاوید عرفی و رفتار شقای دارم  
تا جر نطق و از کشور جان سیم  
نامه از چیت که بر خویش چنین بیابد  
مرحبا داور جم مرتبه تا مرس مال و ک  
خورد همت آب ز سر چشمه منطق تو مگر  
دم تحویر ثنای تو بجلوت که در سر  
سخن از مدح تو راندم شرف افرودم را  
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض  
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپسیر  
گفتم این چیست که ما مهر نیش نایم

گل جدا نمانده از شاخ بدان نیست  
آسمان صفحہ دایم خط پاشان نیست  
خامه بنگام رقم سرو و خرامان نیست  
در خیابان ورق سنبل و ریحان نیست  
از چه در مرحله خاک زباندان نیست  
ناقص شو قم و جبریل حدی خوان نیست  
دلی و اگر شیراز و صفا بان نیست  
مدح و تشبیه پاسبان گلستان نیست  
گردانسته که نام که بعنوان نیست  
بنگراین صفحہ که آرایش دیوان نیست  
این رگ ابر که کلک گهر افشان نیست  
بال عنقای نظر مروجه بنیان نیست  
عقل فعال بدین مدح شنا خوان نیست  
رشد فرخی و خوبی دوران نیست  
کاین ادا بر شرف ذات تو بر بان نیست  
گفت جاہ تو که این شمسہ ایوان نیست



گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوییم  
 گفتم این چرخ که گردگزش بر چه خط است  
 گفتم این ابر که بار و بهرش از چه نیست  
 دید چون نقش کف پای تو بر خاک نعل  
 خفته کرد برست را بهوا در پرواز  
 زمره چون بزم ترانام طلب که چست  
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد  
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل  
 کشته تیغ و فاعشرت دیگر دارد  
 به سیم سر کوس تو کشودم سین  
 فرط اخلاص نظر کن که گزشم از رشک  
 به توام زنده و نادیده سرایای ترا  
 شرط اسلام بود و زرشایان لغیب  
 به میان جی گری خامه بشدم روی شاس  
 آشکارا بتوا خویش نشان باز دهم  
 چون برین اثره بینی شفق ازین یاد آرد  
 چون بدر یا بودت راه از من بجای نشان  
 چون رسد نامه غالب بجز از مرگوبی  
 پایت مدح توام نیست همانا زین بعد  
 آه ازین غم که بدایغ آفت اجزای است  
 شاهد غم چو بهستی رخ خویش آراید

گفت غیض تو که آن موج طوفان نیست  
 قلت گفت سرش بر خط فرمان نیست  
 کرمست گفت ریش بر در عثمان نیست  
 خورد سوگند که این کفه میزان نیست  
 چرخ بهنم به قسم گفت که کیوان نیست  
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست  
 تیغ تیز تو درین مسند بر بان نیست  
 غم عشق تو درین نمکده مهمان نیست  
 عید در معرکه شوق تو قربان نیست  
 زین پس لالو گل تنگ گریبان نیست  
 سک کویت بوفاداری از اعیان نیست  
 بجایانم ز سرایای تو کان جان نیست  
 ای تو غائب نظر مهر تو ایام نیست  
 در رست خانه من خضر سیاهان نیست  
 گردت در گرو پیش پنهان نیست  
 کان کف قلم خوانه به مرگان نیست  
 کان فردیخته دین گریان نیست  
 کاین خط بندگی بنده احسان نیست  
 آنچه ازین شنوی ناله و افغان نیست  
 آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست  
 طره غم بخش حال پریشان نیست



<p>             اختر روز شب شمع شبستان نیست              کاین دل غمزه هم در غمزدان نیست              اینکه در مرده دلی زیستن آسان نیست              زانکه دلنک ترا گوشه زندان نیست              کاندین بند قلم مرغ خوش الحان نیست              به سخن شاد شوم کاین گهر از کان نیست              که عطار به سخن لعل دبستان نیست              نار و انیس متاعی که به دکان نیست              بنده مدحت گرم و خواج زباندان نیست              چون تو میسی نفسی را سر درمان نیست              ای که لطف ز غم دهر نگهبان نیست              تا بدانی که فلانی زندیسان نیست              کاین غزل ز غمزه بلبلستان نیست           </p>	<p>             بزین بار غم از بسکه فسر و بود مرا              دل بدندان دهم و بر لب دندان نه نم              هست دشوار و محالست که شکلی نبود              جان اگر خسته تر از تن بود نیست شکفت              بصیر قلم خویش خوشم پسندارم              پرتیید ستم و بی برگ غذا یا تا چند              چون به بند فلک خسته از نیم چرخ شاط              این چه حرفست که گفتم ز سخن شرخم باد              دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم              دیگر از درد چه نالم که به غمزاره بین              لطف زندان ز غم دهر نگهبان تو با              بذله و موج و دعدا در ورق افشا کردم              خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنما           </p>
--	---

## قصیده سی و نهم

<p>             به بند خویش فرو مانده ام ز عریان              خشک به پیرین لذت تن آسان              نبرد راه بجائی ز هرزه عنوان              بزیر کوه بود دامن از گرانجان              بیاد هر نفسی می کشم پیشانی              که خاک گور سرم را کند گریبان           </p>	<p>             فغان که نیست سرو برگ امن فغان              فغان که ریخت تمنا به بستر و بالین              فغان که نامه شو قم چار سوی قبول              فغان ز عمر که در سنگلخ زندیم              فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز              فغان که داد ندادی و وقت آن آمد           </p>
--	---

فغان کہ جان بہ غمت دادم و تو دوستی  
 فغان ز بخت مخالفت کہ زور قیصرم  
 فغان کہ در عمل صاحبان علیشان  
 فغان کہ گدیہ خورد اوران دہر رود  
 بہ من نماند ز ہستی نشان کہ باختہ ام  
 کنون ز سطوت اعدا شکستہ ہست  
 بزرگ بوج و خانی کہ خیزد از سر شمع  
 نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتار  
 بہ داد من کہ رسد کا نذرین بساط مرا  
 مگر تلافی آزار من کند روزگار  
 بقای عیش و نشاط زمانہ رضا من  
 بہار روضہ آفاق مستر استر شنگ  
 نظام عالم و آدم کہ در جرین در ہر  
 اگر چہ سنجہ و کسرے و خسروان دگر  
 توان بقاعدہ قصر بالمبا لہ گفت  
 ز ہی مربی بیما لگان کہ از فیضش  
 ز خاک درگاہ و ذرہ ذرہ ہر طربے  
 خوشا لطافت اندازہ ادا منے  
 کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و نخواہد  
 بقای عشرت اورا چمن عا کویت  
 بہار باد فرو شست بزم جہان را

کہ جان ہند و فانیگان با ساسانے  
 بچار سوج بلا گشتہ است طوفانے  
 کشم جنائی غلامانے دہر بہانے  
 یہ پیش بھو خودی بھر کا سہ گردانے  
 نفس ز خوف عدد و چون نگاہ قربانے  
 دلی کہ بود طرک گاہ روح حیوانے  
 ہی پر دزد ما غم قوای فغانے  
 نہ جای آنکہ بمانم درین پریشانے  
 گلہ فشرده و خون کردہ اندہ نہانے  
 بقضای خدا ترسی و خدادانے  
 بنای بارگہ عدل و داد را بانے  
 کہ دست گلبن انصاف در گل افشانے  
 صحیح کردہ قوانین معدلت را  
 فلکندہ اند در آفاق شور سلطانے  
 کہ دست مخترع شیوہ جہان بانے  
 سراب کردہ محیطی و قطرہ عمانے  
 بہ آفتاب طرف گشتہ درد رخشانے  
 ز ہی نزاکت اندازہ مادانے  
 غم درون وی از سطح چین پیشانے  
 ز قطرہ قطرہ شبنم بسمہ گردانے  
 بصد زبان رگ محل در آفرین خوانے

حضور مدح از من نفست می ترسم	که غیبت آنگندم در طلسم حیرا نے
مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال	بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دست بگوهر افشانی	
بگاہ عرض گرو برده زابر نیاسانی	

نفس زخوی تو گلدسته بند رستگینی	نگم ز روی تو آسپنه دار حیرانی
لب تو زین کن بجز سیاهی	رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
به صفحہ از خم تیغ تو گر کشد نفست	چو خامه شوق شود از بیم پیکرمانی
فلک بدر که جاہ تو مستکف پیر نیست	ز روز و شب به کفش سبزه سلیمانی
بگردهم سمند تو لبسته دارد	سزد که ناز کند سرمه صفایمانی
بذوق نعمت خاوت چنان بجز افتا	که در دمان صدف کرد آب و ندامانی
سپهر بارگهار روزگار مرتب تا	که از تو یافته جنس کرم فراوانی
بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد	خیال انوری وسیع منکر خاقانی
من شکسته دل بنیوای بچندان	چگونه دم زخم از دعوی ثنا خوانی
که ایم و به تناسل داد آمده ام	بدر گلی که بود قیصرش بدر بانی
ز ناله ام چه محابا که معدلت کیست	ز گدیه ام چه خجالت که از کرمایانی
نه ملک خواهم و نه مال اینقدر خواهم	که گرد غم ز رخ بخت من بیفتانی
مراد لیست ز درد شکستگی لبریز	نه آرزوی امیری نه حسرت خاسانی
ز بخت سال فزون میشود که می سوزد	نفس چو رشته شمع بزم حیرانی
کجاست جیب که چاک می در و تو انم زد	مگر جگر بدردین و هم ز غریبانی
ز ابل دهر درین روزگار بیدر و	به عید عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز کس محابا نی	شمرده خون دلم را ر حق ریحانی

<p>شیر به پیر من جان فتا ندو جا کز چنان به حلقه دایم کشید نگه من غریب نیست بدرد دلم رسیدن با بدادگاه رسیدم چنانکه دایم بنجر کوش که غالب طریقه اوست خوش است اگر نسیم دعا بگفتن صدق مدام تا که بود سایه تیره و تاریک چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تاریک</p>	<p>که شعله سر کشد از دامنای پنهانی ببند عجز فرو ماندم از پرافتانی نه مدعی عربی و نه من خراسانی برس بداد غریبان چنانکه میدانی نگاه داشتن اندازۀ شناختنی نهال جلوۀ آئین کند گل افشانی مدام تا که بود مهر را در خشانی چو مهر چهره بخت تو باد نورانی</p>
---	--

### قصیده

<p>از جیب افق مهر چون سر بر آرد من و نرم و لیم قرین زینهار خی داد گستر که گرد حضورش کشد انتقام خس از شعله خندان گرا ز بیم عدلش نباشد بر اسان بذوق کف دست گوشتانش بتاثیر اعجاز خلق عیمیش سپهر احتشامی که گاه تجل هوا از غباری که زان عصه خیزد شرایب اساطینک با گاه توانی که درم خیم نقش یایت</p>	<p>می از بنر مسنا بسا غر بر آرد که از جیب هر مگو شسته گوهر بر آرد خسی داد از دست آذر بر آرد که دو داز نهاد هر اخگر بر آرد چرا شعله بر غولیش خنجر بر آرد بطباده از موج می پر بر آرد صبا جامه کل مسطر بر آرد چو لشکر پی عرض لشکر بر آرد فریدون و دارا و قیصر بر آرد که قدرت و مسترد او قهر بر آرد زمین کان گوگردا مهر بر آرد</p>
---	--

ز تاشیر خاک رست و در بنود  
 فلک جسد در بارگاه نوات  
 به قصر جلالت نیار در رسیدن  
 بس است اینکه بر صبح بهر سجودش  
 نگاهی که از دعوی گرنجی نه  
 امید ی که از تار دامن بسته  
 نویدی که در هر نور و بسم  
 ری را سر انگشت پریشان لب  
 لکرنده غمها که دیرینه از دل  
 کشد ناله چند در بارگاه است  
 اگر ریزد از دیده پر کاله دل  
 و گرد ماند ز لب برق آهسته  
 غمی در دستم که شور بیا نش  
 فشار د چون دیشته ام مغر جان را  
 شنیدن ز سوزم بغلتد بد است  
 رسیدن ز هو شتم پالید بساز  
 بدست که تیمار خلقت کارش  
 نوائی که سن در دعای تو سخم  
 لوائی جهانگیر کشور کثایت

که هر ذره را کیمیا گر بر آرد  
 در آرد گدا و توانگر بر آرد  
 خور از پر تو خویش گیر بر آرد  
 سری از گریبان رخ و بر آرد  
 بدل در رود و ز جگر سب بر آرد  
 همه لعل و یاقوت و گوهر بر آرد  
 پی فرق اسید افسر بر آرد  
 که شیون زد دست ستمگر بر آرد  
 بفرمان مستر زانه داور بر آرد  
 که هر یک سر از جیب دیگر بر آرد  
 همانا که فردی زد فقر بر آرد  
 شراری ز طوفان آذر بر آرد  
 جگر پاره از دیده تر بر آرد  
 همه ریزه نوک نشتر بر آرد  
 که دود از نهاد سمن بر آرد  
 که گرد از گزگاه محشر بر آرد  
 بفرما که خاتم زبتر بر آرد  
 حق از پرده آن را مصور بر آرد  
 سر از پرده هفت کشور بر آرد

جهان تا جهانست کار جهان را

بفرمان و لیم فر نیز بر آرد

## قصاید

<p> طوطیان زمر دین تماش  که ز بر جفتانده از پرو بال  همه دستا نسرا می پرده گال  زان بهشته و شان جویشال  شور گلمانگ دیگر از دنبال  رقص آغاز کرده باد شمال  نمود جبهه ترنم اهل شمال  وین معانی طیور فرخ فال  خشک فی پاره بیت بهج سیال  توان جست کار ریشه زمال  رست سروی بسزین خیال  ساکرامیروم با استقبال  همچو خود بر جناح استیصال  جامه از شراب نالامال  گاه بر کوس نیزند دوال  بهم آهسته تمال تمال  شانو دار موکب اقبال  افق غریبه و طلوع هلال  فر فرمان روای غرب شمال </p>	<p> نیز تا بگری بشاخ خمال  گاه مرجان دمانده از منتار  همه آهنگ ساز و زمزمه سنج  زان مسیحی دمان خضر لباس  نشوی یک ترانه کش نبود  گفت زدن ساز کرده برگ دخت  طوطی و طوطی و نو او هوا  فی کلک سن آن نه است  گفته ماشه که حاتم رقاص  نغمه گفته و تن زدم آرس  نظم انداز خلبندی کرده  سرو با سن همید و دخت  عالمی را براه سیم  جامه با از نشا طرنگارنگ  گاه در ناسه میدمند نفس  کرده بر ساز نطق زخروان  انگهان از کناره داد  جاده راه و پرچم علمش  گفتی آفاق را گرفت فرو </p>
--	--

اسکو تیر کا کون کہ درگاهش  
 داوران داد در مدیم مدین  
 آن بمعنی طسم دانش و داد  
 گر بچیدگزیدن ساعات  
 مھر تابنده گردد اصطراب  
 ای که باشی ز استقامت طبع  
 با تو نبود تیران قرین ترا  
 اللہ اللہ چه مایه بی ادبیت  
 به تو بخشیده حق جانبا نی  
 با تو دارد زمانه در همه وقت  
 کار سازی با به تمام تمام  
 صبحگاهی به طالع فیروز  
 مجلسی ساز کن ز باد و جام  
 من خویش اندران همایون بزم  
 می بسا غر ز ریزش خوتاب  
 همه بر رخ دویده سیل شرک  
 زان جگر پاره گان بزرگان ماند  
 رحم کن بر غموشیم که زبان  
 می خور و جسد فشان من  
 تا برستی از سبکدسته  
 به ادا آئی که دیده در داند

اہل دل راست کعبہ آمال  
 سروران سرور محال محال  
 آن بصورت جهان جاہ و جلال  
 در سگالہ کشیدن اشکال  
 چرخ گردندہ مشرق و رمال  
 محور آسمان فضل و کمال  
 جز بخلوت سرای فرض محال  
 مرزا خواستن بفرض بہال  
 بجهان گوی کر نشاء بیال  
 از تو جوید سپہ در ہمہ حال  
 بر فرازی باست ثال ثال  
 بشین بر وسادہ اجل  
 خوشتر از بزم جم علی الاجال  
 بفرایم شکوہ صفت فحال  
 لب پر آفرین سوزش تجال  
 ہمہ بردل شستہ گرد طال  
 بر سر چوب کردہ جامہ آل  
 خونچکانست گرچہ باشد لال  
 زان فروز ندہ جو ہر سیال  
 زخم اندیشہ را رگ قیفال  
 کہ ظلم سے ترا دو آب لال

<p> نزد دل بستگان مال منال  آسمان درست و در وصال  شهره گردد به کعبه اعمال  مرد و ام را چه حاجت غسال  سبزه با ششم نیم اگر چه نهال  سبزه را کس چنین کند پامال  کلبک را بال و باز را چنگال  آرد زوی فروخته زرد مال  چار چیز است کفش سباز و مال  می نایب و پیاله ز سفال  نه به آوازه جنبش خلخال  که سیاهی کند غم خط و خال  کز کین گاه جسمه خیل غزال  در نظر گشته سلک لال  سپس ای دلور محیط نوال  گر چه ریزد خود آبر و لبوال  بر خود از مهر و دولت اقبال  شاید بخت را دوام جمال </p>	<p> سرم از خستگان دهره در هر  حیف باشد که جز ستم نه کند  وان ستمهای نار و اورش هم  از خوی شرم غریق جیو هم  نه ترا جزای بوستان تو هم  به نظر گاه بوستان آراس  بیدائی که داده از بی رزق  که نذارم درین سرای دود  حاصل من ز هر چه می گردد  کنج امن و سفید ز غزل  هم به گلپانگ خامه گرم سماع  در معانی نظره چندان دور  نظم غالب فکر که پندار  در گزیده سبیل و گل  سپس ای والی پیر شکوه  از تو در خواه آبر و دارم  آبیا را نهال اسید سکه  عاریش را جمال دوام </p>
---	--

## قصیده چهل و دوم

رسیده است بگو شمع صدای فتح الباب	ز ترک تازیانه در قلمرو پنجاب
----------------------------------	------------------------------



هم جنگ و جدل چون بفتح انجاسید  
 ز بلندتج اگر صلح اتفاق افتد  
 زهی نوازش صلی کران نو آیین ساز  
 چو صلح اصل صلاحست فتح چون بود  
 علوه صلح این جهان ستانان بین  
 بجنگ ملک گرفتند و بار بخشیدند  
 روا بود که بیچارگی شوند زبون  
 شود به نشر مناشیر عدل داد آباد  
 بر و حسود من آن نیستیم که نشنام  
 غنیم و شکر منصور خاک خفته و باد  
 زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم  
 ز سعی طرف نه بسند و خس فرو پای  
 ز دشمنه جان نبرد گو سپند و بانی  
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان  
 دود و لیک نگیر و غزال جای پلنگ  
 به پیش تیغ مهر سرشان فسرود آمد  
 ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ  
 ندین که ز آوای تو پیمد خروش  
 بدین دو چشمه خون کرد و سوراخ کرد  
 و رود شکر نصرت اثر دران تسلیم  
 که گشته است همانا برای خلعت ملک

ز پیشگاه و فافتح صلح یافت خطاب  
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب  
 نوید مستج برآید ز جنبش مضرب  
 صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب  
 که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب  
 چه فرخت ظفر چون بود بدین قراب  
 سیه دلان سیه نام پیش اهل کتاب  
 قلم روی که سوادش بود ظلم خراب  
 سپهر از غبار و محیط از سراب  
 حریت و فوج ظفر موج شعله خض آب  
 ز جاد وید بلند و ز پافتا و شتاب  
 ببال گر چه ز نذال جستن از گرداب  
 بشاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب  
 همان حکایت خلعت پیش لباب  
 پرو و لیک ندارد تدرو بال عقاب  
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب  
 فرو گرفت زمین را ز پنج اعصاب  
 دوید ز خسته بر اندام چرخ چون سیاب  
 بود هر آنکه بچاب بعد ازین بفتاب  
 چنان بود و بر پندگان منی یاب  
 زمین حریر منقش ز نقش شمع و دواب

<p>بنجید و رود از طبع و ای بیرون تاب که رفت فتنه در آغوش و ز کار خواب زمن بگو بفر و شنندگان باده ناب ز شیر خاۀ کشمیرم آورند شراب مگر بهی ز نهادم بدرودت و تاب که رخت شان بوفایر نیاید از سیلاب ز طبع غمر زده برداشت باده بند حجاب</p>	<p>بسان کدوک بدخو که بعد گریه تلخ سپس بود منشش روزگار آسوده کنون که ملک مطیعت را به بخش و خار شراب قندی هندوستان غم خست بنجاک فتنه زنند آب تا خشک گردد که ام تفت تفت بجران آن صفایان به بطلعی دگر اینک کشم نوا می بلند</p>
<p>زمن میسر که با علم چه می کند فی ناب چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره نمی چند خواهم از احباب بسوز رشک لعل ماسدان کفند کباب بسوز عود و به پیامی و بسازر باب کجائی ای بت تا بهید نغمه بان بضراب پس از ادای سپاس مستح الا یولیه بنجاک راه پاشید یکت و دجله گلاب بیزم عیش بساغ کنسید لعل مذاب که تا ابد دمد از خاک لاله شاداب همان به باده سلام مراد بهید جواب به سقف حجره به بندید زهره و متاب ومی که بردمد از باده در پیاله حباب نه خوش بود که بوم تلخ نام زهر عتاب</p>	<p>هوای انجمن آرایم فتنه دیر که می خورند چو از باده رخ برافروزند توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب کجائی ای به خرشید جلوه بین ساغر معاشران بگو نام فرخی فرجام بیزم گاه بیارید یک دو گلشن گل بنام خویش بگیتی ز نید نقش مراد بنجاک راه رستی می آن قدر ریزند و بهید باده کفام و چون سلام کنم بیکند قنادیل آب گینه ز کف ز نید چشمک آشام می بیکدیگر و دو جام باده شیرین بمن و بهید که تن</p>

یکی بشادی نسجیه صوبه لاہور  
 جهان ستان جهان بخش ہار دہ گنست  
 زہی بزرع امید ابر دریا بار  
 ستارہ روی ترا گفتم شمع بزم جلال  
 مسود بخت بلند تو بہمن و دارا  
 غبار راہ تو پیرایہ نکوئے ملک  
 نگاہ لطف تو سرمایہ فروزی عیش  
 سحاب را بہ تو در بدل نسبتیست مگر  
 عقاب را چو تو در پنچہ قدر نیست و لے  
 بہ پشت خم شدہ استادہ کشیدہ ز خوش  
 بگوی تا بنشیند مگر بیاساید  
 بلند پایہ سرا گرچہ من سخن سنج  
 سپیدی بدوزا فرا سیاب تا پدرم  
 دلاوران نگری تا پشت گشت پشت  
 من آن کسم کہ بتوقع مبداء فیاض  
 ہی کنم تعلیم کار تیغ و این کاریست  
 خرد بعالم نظم نہادہ غالب نام  
 بنام خویش خوشم زانکہ بدہم ز نخست  
 زمین بجوی فرون زانکہ در جہان کجند  
 گزاف شیوہ من نیست است سیکویم  
 پی شکستن گفتار بستہ بہ ہر د

دوم بفرستہ عمر و دولت ثواب  
 شہاب مع وفاتک سن و ہلال کاب  
 زہی بہ مشرق فیض آفتاب عالم تاب  
 سپہر رای ترا خواندہ خضر راہ صواب  
 اسیر خم گفتہ تو رستم و سہراب  
 چنانکہ موجب آرایش جلال نقاب  
 چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب  
 تو دجلہ و جہنم فشان و قطرہ قطرہ سحاب  
 تو شہر و قریہ ستانی و کبک صوہ عقاب  
 بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب  
 ستوہ آمدہ چرخ از رعایت آداب  
 ولیک پیشہ آبا بعالم اسباب  
 ہمان طریقہ اسلاف داشتند اعتقاد  
 بہ پیشگاہ تو چون خویش را شوم نساب  
 شہ قلم و نظم درین جہان خواب  
 شگرت و نفرو پسنیدہ اولوالالباب  
 سروش نام مرا می برد بدین القاب  
 نشان غلبہ پدیدار زین مجتہد خطاب  
 اگر متاع وفا دہ جہان بود نمایاب  
 درین زمانہ مرا بودی از زمان شہاب  
 کمر بہ سر خوشی نیت حصول ثواب

بہ بجت خویشتم تا بسر برم در خواب  
 درین گرایش لشکر بجانب پنجاب  
 بہر خرام زمین دست بود و ز تور کاہ  
 مرا کہ گوشہ نشینم بہر سستہ دریاب  
 بسزہ لب چاہ از تراوش و لابلاب  
 مدام تا نبود جمع باب از الجواب  
 سواد عیش تو آمادہ باد از ہر باب

و گر بجای بس اندم ز ناتوانا نہ  
 ز بسکہ کوشش من بود و در دشاہ روز  
 بہر مقام زمین چشم بود و ز تو قدم  
 دمی کہ ہمقدام را بہ لطف بنواد  
 رسد عطیہ بہنگام آب دادن کشت  
 ہمیشہ تا نبود جمع فصل غیر فضول  
 ریاض طبع تو شاداب باد و ہر فصل

### قصیدہ چهل و سوم

فرودہ بھر روز گار آورد باد  
 تازگی در برگ و بار آورد باد  
 گنجاے بے شمار آورد باد  
 زین نمایش ہا ہزار آورد باد  
 مستش اندر ہر گزار آورد باد  
 کودکان نے سوار آورد باد  
 ابر ہائے دجلہ بار آورد باد  
 چشمہا از کوہ سار آورد باد  
 از کجا این کار و بار آورد باد  
 لالہ کل را بکار آورد باد  
 آرزوی سبزہ زار آورد باد  
 ہم نہان ہم آشکار آورد باد

باز پیغام بھار آورد باد  
 نیکوئی در رنگ و بوا فرود دہر  
 گنج باد آورد و خسرو یک طرف  
 گر تیغ زر نہ باشد گو سباش  
 شاہد گل تاب ستوری نہاشت  
 از ہجوم غنچہ در صحن چمن  
 نقشہائے دلفریب بخت چرخ  
 کرد خوش گرم تاب آفتاب  
 چون سمن لشکفت گو ہر در صدف  
 گر نہ لعبت باز بود دست از چہرہ  
 گل برو ملی سبزہ می غلتد بہ دشت  
 جوش خون در سینہ جوش گل باغ

بوی گل شد گرنار ایچخت خاک  
 حق خدمت سے گزارند اہل جاہ  
 خوان بہ لیسای دہند اہل کرم  
 از غم پائیز دستش بر خداست  
 گل ہوا می خسر دسے از سر گرفت  
 تا فراید بادشاہی را شکوہ  
 تاجی از زر ساختن فرمود گل  
 رشح سے بہر گیاه افشاندا بر  
 درال آباد چون بازار گان  
 غنچہ بگر کز بیابان تار  
 حسن گل بین کز نگارستان چین  
 در زر گل گوہر شبنم نشاند  
 کی بہ نذر شہر یار از دوسے  
 والے غرب و شمال و وسط  
 روز نور و رست و آغاز بہار  
 در نظر گاہش پے تجدید حکم  
 تا بیاراید بساط انجمن  
 تا بیاساید شام اہل بزم  
 تا نماید زور بازویش بہ شیر  
 باد پائی بھر داور خواستند  
 در روش از ذرہ ہای خاک راہ

موج گل زد و گرنار آورد باد  
 باغبان را مزد کار آورد باد  
 خیس مرغ میوہ خوار آورد باد  
 شاہد از برگ چنار آورد باد  
 نیم تخت از شاخار آورد باد  
 دور باش از نوک خار آورد باد  
 قاسمے از کوکب نار آورد باد  
 بوسے گل از ہر کتار آورد باد  
 شمع از حسد یار آورد باد  
 نافہ مشک تار آورد باد  
 گو نہ گون نقش و نگار آورد باد  
 بھر نذر شہر یار آورد باد  
 این ہمہ بھر نثار آورد باد  
 بروی ایمان بندہ وار آورد باد  
 جمع و خسر ج نو بہار آورد باد  
 دفتر اسال و پار آورد باد  
 از رنگ گل پود و تار آورد باد  
 خویشتن را مشکبار آورد باد  
 دردش ذوق شکار آورد باد  
 رفت و بر خویش سوار آورد باد  
 ہفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پاسه تومن راز گرد	رخ بسوی جویبار آورد باد
تا بوسد آن هلال آسار کباب	آب را در ره سگزار آورد باد
سترن زاری به صحرای عرصه داشت	خیمه های زرنگار آورد باد
گلزمین و بزم عیش و وقت خوش	رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر	جای کرسی در شمار آورد باد
سوی من کز گوشه گیسو انم بشهر	چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو	هر چه من گفتستم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من به من	آب را آئینه وار آورد باد
کلبه درویش را بنود چیرع	برق در شبهای تار آورد باد
غالب این گفتا پز پندارت	بر لبم بی اختیار آورد باد
دیده ورداند که از نظمم بزم	سلک دژ شا هوا را آورد باد
در بهاران تا سراپا شد اهل دهر	رنگها بر روس کار آورد باد

شاد باد او منشن کز بجه او  
خواهد اینها مار بار آورد باد

## قصیده

ز سال نو در آسبه بروی کار آمد	نه از وشته صد و شصت در شمار آمد
به خلعت شب بید اگر بخت آرزو ماه	خروش سوسن دی من ز بگز آمد
بدانکه خود سوم دی هست چون بنی	که روزهای دهم به بست و چار آمد
کنیل خوبی سالست مین و ز بزرگ	که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بد انسان فرو دمایه روز	که روزهای قرون ساز و روزگار آمد

به طای جدی زخود فقط نهاد سپهر  
تو نقد عیش شمرنی سبیکه زرو سیم  
زن به نهصد گرفت نیز بس نبود  
مراد مدت اندک بود ازین ده روز  
چو زین شمار زده باره نه بود باله  
مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم  
هنوز گام سنجیده باد نور و رخسار  
هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشانی  
نایب های شگفت آوردت اینیم نیست  
به ناگزیر طریق از خرد پیر و هوش رفت  
خرد به سن زره محسوس در میان آورد  
سرود کرگل و بلبل سخن مگو کاینک  
ز ابر و ناسیه بگذر که تازه روئی دهر  
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم  
مشیر خاص شهنش که در جهانیا نه  
جهانستان جهاندار شیردل کشینک  
بهر کجا که رود داد عیش چو نماند  
ز پرچم علمش سایه وقت افتاد  
بدین صفات مقدس مگر چه اندیشم  
شنیده که پس از کیتب او کی کاوس  
رسید ملک به کینک بعد کین خسرو

نات بین که از احاد آشکار آمد  
که این برای تووان از پی نثار آمد  
شمار حاصل ده روز نه هزار آمد  
حساب طولی مل و رنه بی شمار آمد  
پس از سه ماه به بیغی که نو بهار آمد  
درین طلسم که گوی شگفت زار آمد  
که بوی پیر بن گل زیر کتار آمد  
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد  
که این نمودن در خورداعتبار آمد  
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد  
حکایتی که در اندیشه استوار آمد  
ز بارگاه نواس نوید بار آمد  
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد  
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد  
ستون بارکش چرخ را مدار آمد  
که شیر صید گمش را کمین شکار آمد  
که هر شش همه جانش سایه وار آمد  
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد  
مگر هیچ درین خاکدان دوبار آمد  
گرانش سوین کی بسوی غار آمد  
که سخت گوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سرو بن را اگر چه شاها آمد سخنور نیست که بر مسلک عایت اسم و گر نه دولت جاوید پیش از نیست ز سطلی که مرا در خمیر می گزرد	شکوه و فر کنی آن این چار آمد درین نور و سخن زان سه تاجدار آمد کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد قلم بزمره آموزی حسنه دار آمد
--	--

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد چو گسترده باطل که نیم کار آمد	
---	--

به تیغ و گنج بود کار ساز دتمن دوست چنانکه میوه ز شاخ سنال می خیزد ز بی ملک ستانی سکندر ثانی ز نعل رخس تو بگذاخت هم در آتش تو هم از لقای تو ناشادشادمان گردید زندگان شنیده من آن کسم که مرا بکودکی شده ام ریزه چین جان لاله ولی ازان همه مال و منال تو قیسی ز یک و جبره فروزی فروزفت کلقت به بیرحم ز تقاضای طبع اوج گراست به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر ز بارگاه سلاطین پناه سوی رست پس از مشاهده آن دو نامه نامی ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم ز من بچرخ حریفانه گفتگو که بین	بین اوست که یاری ده یسار آمد سر مخالف وی خانه زاد دار آمد که گوهرت شرف دوده و بتار آمد اگر براه تو ناگاه که همسار آمد هم از عطا تو نا کام کامگار آمد دعای از کلام و وفا شعار آمد هنالم از پیش پیش رس بار آمد گست آنچه به تحویل خاکسار آمد قدح بدست من از دست رسته دار آمد خیال مدح شهنشاه روزگار آمد سفینه که پر از دُر شاهوار آمد نظر فروزد و منشور درد و بار آمد که حرز بازو جان امید وار آمد ذریع شرف و عشره و افتخار آمد چگونه شاهد مقصود و در کنار آمد
---	---



<p>اساس کارند اسنے که پایدار آمد نماند کار بسان چو وقت کار آمد کران بر آئنه آسمان عیار آمد سیاه روی سپه کاندین دیار آمد ز بحر گشت من ابرنگ گیار آمد سپا دار سپهر به زینهار آمد همین بس مست که هر گونه رستگار آمد نه در خواخند همیشه ز گیر و دار آمد چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد به بخش جسم اگر خود گنا هگار آمد سواد دهند که چون زلف تار و مار آمد که همچو جام بگردش سرازخسار آمد مفریست که نوشین و خوشگوار آمد هم از نخت بدین وایه ام قرار آمد سرگزارش اندوه انتظار آمد بر آرزو کار که فرصت ز کار زار آمد طریق مدح سرایان حق گزار آمد سین عمده تو افزون به صد هزار آمد</p>	<p>ستاره را به من از دور چشمت که فلان مگر ستاره خیر داشت تاجه خوا بدشت به ناکرت چنان صرصری وزید بد هر شهره بار غباری ز منفر خاک انگشت تو کوئی آنچه من آن را غبار می گویم درین جگر گل آشوب که صعوبت آن گواه دعوی غالب بعرض بی گنی نه در محاط کارش به باز پرس کشید چرا بود که به چید سراز طریق وفا بدین نشانه که از بندگان دنیست کنون که شد ز تو زینت فزائی ی مین بیک دو جرم می روح پرورم در باب عرض ز جرم می لطف خاصست که آن خطاب و نعت و نشن ز شاه می خواهم پس از سه سال که در پنج و پنج قباب گشت امید کار بدان سان که داشتم دارم دیج را بد عا ختم می کنم که دعا دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل</p>
---	--

## قصیده

<p>خامه دانی ز چو سر خط مطر دارد</p>	<p>سر دایه لعلت گوی ز نر دارد</p>
--------------------------------------	-----------------------------------

منگرمی که هر آنکس که ز پیشش گزرد  
 رازدانش بدان پایه که اسرار ازل  
 و را میری ز جهم و کی بود افزون بشکوه  
 بچین چرخ و گرنیست مقام مرغ  
 مهر دیدی که چنان دانه شبنم چلند  
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیر  
 بقرار است چنان آهین تیغش که مگر  
 تو سنش راست جلالی که بهنگام نیرام  
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان  
 داور غالب عاجز که تایش گزشت  
 ذکر این فتنه که بر فاست ز انوه سیاه  
 چون درین شهر ستم بهر که ناشن و پلیت  
 بنده میخواست که بیرون رود اما بوجه  
 ماند و آئین فاداشت ران عهد و هنوز  
 جز ثنائی و دعائی که می گفت نگفت  
 و گر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد  
 بود باینده دران و زو نیم امروز بجات  
 خود برین قول که باقره و مرده گشت  
 بگوایان و گرنیز گرفت حاجت  
 از تو جز داد نخواهم که در آئین داد  
 بوس کار گرنیست بجز شر و شراب

و انداز دیدن سیاه که چه در سر دارد  
 بر سیح آنچه فرود آمده از پر دارد  
 کلهش خنده بر آرایش سر دارد  
 کان چو سربنگ کنو جایی بین دارد  
 بچنین او ز جهان تخم ستم بردارد  
 و رزش قتل عدو شاد و دیگر دارد  
 خار در پیر من خویش ز جهم بردارد  
 عرق افشانی او ریزش اختر دارد  
 کاین چنین والی و الای خردور دارد  
 کلمه از گردش این چرخ ستم دارد  
 بزبانے که قلم راست سر اسر دارد  
 دیدم آشوب که بهنگامه محشر دارد  
 نتوانست که از گوشه قدم بردارد  
 نیز آن قاصده با خویش مستر دارد  
 و آنچه میگفت درین وقت هم از بردارد  
 بکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد  
 خشت و خاکی که از ان بالش و بستر دارد  
 و گوواه از لب خشک و قره تر دارد  
 دم سرو و رخ زرد و تن لاغر دارد  
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد  
 اینست حرفی که لبم بالب ساغر دارد

<p>لش پشانی دارا و سکن دارد          بر کجا هر که سر در خور افسر دارد          بسته بر دل غلبد قیصر دارد          دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد          بر لبم پاشنی قند مکرر دارد          بنده مقامی نشاندی دفتر دارد          دوسه تو شیخ ز نواب گورنر دارد          که ز شیخ قلم چیست سکرتر دارد          همچنین مکرمت امید ز داور دارد          بسرش بر بند از دین اگر بردارد          از کوکب کف من سجه گوهر دارد          آنچه در صفر حل محضر منور دارد          ابناسطی که عطار دبه دوپیکر دارد</p>	<p>من شناخوان شنشاه فرنگم که درش          آن شهنشاه که کشد قاشیه او بر دوش          آن که از پرورش روم بنگامه وس          گفته ام مدح وی و یافته ام عقول          لطف تکرار گواست که این حرف و سخن          از دوشور فرو ریخته کلک زیر          همچنین در صله مدح با فرانش قلند          خوش بود آب رخ نامه نگار افسردن          اینک این خسته دل غمزه گوشت نشین          یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست          دیگر آهنگ و عا دارم و از بهر شمار          جاودان باشی و میداشته باشی در دهر          وز تو ام باد بکاشانه خویش از آن</p>
---	--

قصیده

<p>داور سلطان نشان آید ہے          داور و سرور چه میگویی بگو ہے          سوکبی بینی که پندار ہے مگر          وان گلستانی که نامش موت          از خیابان بهر استقبال سرو          شہریار ان نکتہ دانان بودہ اند</p>	<p>سرور گیتی ستان آید ہے          والی ہندوستان آید ہے          نوبھاری خزان آید ہے          اگر لبوی بوستان آید ہے          تاد رگلشن روان آید ہے          شہریار نکتہ دان آید ہے</p>
--	--

مهربان بر خلق بایدهم ریار  
 شهر یاری با جوانی خوشترست  
 نام شایسته از شنیده است  
 سعدت را منصب شایسته است  
 لاجرم اهل زمین را از آسمان  
 در وی عهدی بجکم پادشاه  
 آنکه هر کس پیش وی غمگین رود  
 آنکه از بخت تاشاک رخس  
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر  
 از زبان بر دل هم صدره پاس  
 شاه فتح الملک اغازی کشید  
 پیش وی از پیش اهل صل و عقد  
 و آنکه آن بیک همایون آورد  
 نامه تو تسبیح ولی عهدی بود  
 بر سر خوانی که فیضش گسترده  
 از درش عریان گدای بی نوا  
 از دبستان کمالش مشترب  
 از فضای رزمگاهش تک چرخ  
 هم به نیروی روانیهای حکم  
 هم به فرمان فرو نیهای زور  
 پیش وی سرمایه دریا و کان

شهر یار مهربان آید هست  
 شهر یار نو جوان آید هست  
 با کف گوهر نشان آید هست  
 زینت افزای جهان آید هست  
 مرده امن و امان آید هست  
 با وی از شایه نشان آید هست  
 چون بیاید شادمان آید هست  
 مهر و ماه از آسمان آید هست  
 در تن اندیشه جان آید هست  
 نام پاکش بر زبان آید هست  
 دولت از در ناگهان آید هست  
 بیک فرخ پی دوان آید هست  
 نامه کان حرز روان آید هست  
 ملکی دولت از منان آید هست  
 ماه و پر دین میمان آید هست  
 گوهر آما طلیسان آید هست  
 شرمسار امتحان آید هست  
 خسته زخم نشان آید هست  
 چرخ تیغش را فسان آید هست  
 قوس تیرش را کمان آید هست  
 آشکارا و نهان آید هست

آشکارا و پنهان بخشد به خلق  
 راز داناگر نویسم در دلد  
 بگزم از داستان خواهم سرود  
 پیش از آن لفظی که آرم بر زبان  
 بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک  
 بعد ازین نبود بعید از کلام  
 غم سراپای مراد در هم فشرد  
 تا چنان رود داد کا و از شکست  
 بسکه از آئینش قوم ملول  
 خانه زندانست من کجایان  
 خود به هنگام غروب آفتاب  
 با جهان داور ز غمهای جهان  
 بکین ورق برابند و یاد آورد  
 غالبش نام و گدای در گشت  
 مصرعی از خود کنم تضمین که آن  
 در نظرگاه جهان داور ز غیب  
 پاره تختی قلیله زان همه  
 در دماغ داور فیروز بخت  
 تو نشنیدی آباد سیری کش پراه

هر چه از دریا و کان آید هست  
 داستان در داستان آید هست  
 آنچه در خور دیان آید هست  
 خون ز چشم خفتن آید هست  
 از قلم بوبه دغان آید هست  
 گر صدای الامان آید هست  
 دفع غم از من چنان آید هست  
 هر دم از هر استخوان آید هست  
 نفرتم از تو امان آید هست  
 از سیه روزی هم آن آید هست  
 مرغ سوی آشیان آید هست  
 گفتگوی در میان آید هست  
 کاینک از نزد فلان آید هست  
 در گدائی مدح خوان آید هست  
 شرح مقصد را ضمان آید هست  
 هر چه از دریا و کان آید هست  
 بجزه این ناتوان آید هست  
 رنگ فیروز بیان آید هست  
 فتح و نصرت بهمنان آید هست

رایتش را باد شانی کش سلام  
 از درفش کاویان آید هست

## قصیده

<p>ز دستهای خنجر بسته کل بدامانش          درون جامه توان دید نیز عریانیش          بود چو روز عیان رازهای پنهانش          سهیل و زهره و مه قطرهای بارانش          که رخنه درین ساغر گلنده مژگانیش          ز شیشه ریزه فگارست روی سندانیش          دل ستمزده بستم چرا به پیمانیش          بدوق وصل ابد سا ختم بهمیانیش          بر رخم از زنجار بنگرم پشیمانیش          سرشکسته من بین ز چوب دربانیش          ز تاب گرمی هنگامه پریخوایش          گهی ز مهر بدل جاگزیده پیکانیش          چو نامه که بود نا نوشته عنوانیش          دلی که رفت زمن بر بنست تا وانش          که چاک چاک بود همچو گل گریبانیش          چرا سخن رود از خضر و آب حیوانیش          پس از بریدن ای که نیست پیمانیش          او دانشان نیست و منم زبان دانش          که بوی زهر می نشنوی از ریحانیش</p>	<p>زهی بجان منان شیوه داد خواهانش          برخ نقاب چه بند که از فروزش رنگ          فریب دی که خورد و بهره کز فروغ جمال          دراز به سخن زلفت نازم ابر سیاه          چه خیزد اری ساقی گری که بربند          دلم شکست و ز آتیم دلش خراش گرفت          چه رفت بر سر دل تا گشت پیمان را          فریب پریشش پنهان مگر که من بهر عمر          وفا مگر که پشیمانم از وفا و هنوز          دل شکسته بیتی و با تو بحث خطاست          و گر چه سود ز دعوت مگر چشمم آرام          گهی به ناز بدر جسته از جگر تیر کش          کسم به خود نه زیر رفت و در بازم برد          از خون دیده مگر شیشه کنم لب ریز          بزم عشق کسی شاهانه ناز کند          در آن مقام که ساقی قدح مگر داند          همان که خورد و همسان پی خستین بیا          سخن بهدم دیرینه به آن خوشنویس          در آن به گلشن گیتی نشاط می خورد</p>
---	--

چو عمر رفت متاعی بود که برهن برد  
 مباحش پخیز از چاکهای سینه گل  
 چو ناله همدم بادست ریشه نخلش  
 ز نو بهار چه جویی و سرو و قمشادش  
 به پیر خاقم در امور دین روداد  
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان  
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار  
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند  
 چگونه پخیز از دین بود سسی کشته  
 اگر صلح گراید دعا کنم که به خلد  
 و گر جنگ در آید بیا که زود نه دیر  
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک  
 نظره بنظر جاهش بود سرم بر پشت  
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز  
 برای یغنه نهادن شگون شمرده بها  
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش  
 چرا به همسری جم سرش فرو دآید  
 ز باد کار نه گیرد خدا نگهدارد  
 سیکه ابرکش گفته در در افشانی  
 دست دامن مهر از درد هنوز سبست  
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا

خوش است گر نگالیم نفع و نقصانش  
 بدین نظر که چوستان کیست خندانش  
 چو سایه خفته نجاست نخلستانش  
 ز روزگار چه گوئی و ریودستانش  
 ستیزه که نیارم شمر دآستانش  
 که سوخت جبهه دعوی زد لغ برهانش  
 بشرط آنکه توان گفت ناسلمانش  
 مغان آور بر زین قسم به ایانش  
 که چرخ در ششمین بار خوانده سایش  
 فگار باد لب از دستبوس خدانش  
 برم به پیش خداوند حق پرستانش  
 که خوانده خسرو انجم سیاه سلطانش  
 اگر چه بگرم از سقف کاخ کیوانش  
 ز رشک و شنی شمع در شبتانش  
 نور پیچ و خم پردای ایوانش  
 نوشته اند خدیوان خدیو گیانش  
 گمانه که بود بادگر به سرمانش  
 ز رنگ نسبت محبتی سلیمانیش  
 ندیده ریزش ابرکش در افشانش  
 هزار گنج به تحویل ابر نیایش  
 مگر به غالب و ملک هارسانش

<p>دیرین تنور که سوزد نفس زنیانش چو رستخیز بود در خفا دافشانش که او فتاده ز جزا گزیند بر طاش که داغم از مه خرداد و باد سوزانش مگر بدید هر فرسند در رستایش که دیده اند پس از آفتاب میزانش ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش بروز عید نهد دم بطاق نیانش دعای آنکه بود چون منی شتا خوشانش دورنگ دیر دیرین کهنه دیر چندان شمار عید در اردی بهشت آبانش</p>	<p>به پویه بردگز دار نسیم نوبخت برین که روز دوازدهم و سوم قیامت سموم خورده گیرد در آب ایک مهر مدان که تاب تفت روزه داردم بخور گداخت روزه گر ماروان گویار نشاط این مه فرخنده فرازانان پس کنونی که مروی کرد و روز عید رسید به تارنال تسلیم دست گلے بستم چرا نه زمره ساز قدسیان باشد بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم که صد هزار و دبلکه بگذرد ز شمار</p>
---	--

### قصیده چیل و ششم

<p>شد زخمه روان زمره از تار برآمد حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد این راز بے معنی اقرار برآمد در طینت آهن همه زنگار برآمد بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد کش نقش دو پیکر بنودار برآمد کش تخت دل از دیده خونبار برآمد از زاویه پنهان لبش تار برآمد</p>	<p>بازم نفس از سینه به بخار برآمد گویند که در روز است از ره مستی آن از نسیم آوازه انکار درنگند آن آب که از خاک همی سبزه دماند در دست یکی آبله زد دانه تسبیح زا لکونه در آسخت یکی با صنم خویش ز آن رنگ جگر خست یکی راستم بحر شبر و که نه مردست بدزدیدن کالا</p>
--	--



هست بود به قطع ره هست در کار  
 جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال  
 تاب جذب نغم رنگ به گل نه گزارد  
 نتوان منت جاوید گوارا کردن  
 بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند  
 موبویم خبر از جلوه نازک دارد  
 ذوق غم حوصله لذت آزاد داد  
 شنبه آئینه شد از شهرت دیوانگیم  
 پای پرآینه ذوق سفر افتود مرا  
 حال من بگرد از عاقبت کار پرس  
 بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم  
 نارو بود بیزار جهان جنس وفا  
 سعی در باب ربائی نبود غیر فنا  
 تا سبک و سه من ریج گران نکشد  
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام  
 پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر  
 تا در گریج جلو دارم مجنون نکشد  
 تنگ بمطرحی مرغان گرفتار گشت  
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد  
 چهره اندوده بگرد و قره آغشته بخون  
 اضطراب آئینه پر و از جلای وطنست

جاده کردم زدم خنجر بران رفتم  
 هر قدر بجز طلبکارسان رفتم  
 بهو اداری بلبس ز گلستان رفتم  
 به چنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم  
 راه صحرا س خیال تو چوستان رفتم  
 بنیال که چنین آئینه سامان رفتم  
 پای کویان بسرخار فیضان رفتم  
 راه آزادی اطفال دبستان رفتم  
 راه بیدای بلا از بن دندان رفتم  
 عمر خود گشتم و در غصه بیایان رفتم  
 سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم  
 رونق گشتم و از طالع دکان رفتم  
 دود آهی شدم از روزن دندان رفتم  
 شب وصلی شدم و زود بیایان رفتم  
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم  
 به چو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم  
 بجز آرایش طغیان به بیایان رفتم  
 بستم از رزمه منقار و زیستان رفتم  
 مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم  
 خود گواهم که ز دلی بچه عنوان رفتم  
 نه بدل رفتم از ان بقعه بل از جان رفتم

هم بگرزفته ز کین خواهی اغیار شدم  
 از لعل بود و رو بقتل رفتن من  
 امین از قفله عیار س عیار انم  
 بسفر تا خشم سنج نگهبانی خویش  
 منت از خویش اندازده طاقت دارم  
 منت ساز زار باب خجالت دارد  
 مگر نقب گنجینه دلها میزد  
 نقش آوار گیه بود بر پیشانی من  
 داغ حسرت بدل شکوه اختر بزبان  
 و اشد آن بند که بر پای جهان پیاورد  
 گاه از لوله نازش جادو رستم  
 که حکم پوس تربیت و عرض کمال  
 که ز جان بخشی انفاس درون پر خویش  
 گوش تابانی دهم اندیشه خود را که عبث  
 بخودی بادیه پیمای تیر شدند  
 پریشان بودم و بیرون خودم راه بود  
 گمانو دام نشاطی سر اهرم گسترده  
 طاقت عرض غباری بخت خاکم نیست  
 جلوه در طالع خاشاک من فتاد زبون  
 کاش می سوختم و داف نامی دادم  
 تشنه بجز تا شام خندم صرفه نکرد

هم دل زرده ز بی مهری خویشان رفتم  
 وحشتی بردم از احباب و هر اسان رفتم  
 با چنین تجربه گزیاری پاران رفتم  
 بی سر انجام ترا ز خواب نگهبان رفتم  
 که بدین بار المها س فراوان رفتم  
 خجالتی نیست اگر بیسرو سامان رفتم  
 مرده با و اهل ریار که زمیدان رفتم  
 باز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم  
 منت از بخت که بسیار سامان رفتم  
 شش جفت گشتم و سر تا سر گمان رفتم  
 سخن خود شدم و تا به صفا بان رفتم  
 مهر تا بان شدم و سوی بدخشان رفتم  
 بوی یوسف شدم از مهر بکنان رفتم  
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان رفتم  
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم  
 موج گوهر شدم و پای بدمان رفتم  
 بخود از لوله شوق پرافشان رفتم  
 زین چه خیزد که به جولان که خوابان رفتم  
 شد غلط جاده گلشن به گلستان رفتم  
 شرم بادا که بدان تازده خیابان رفتم  
 که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبز رنگ طراوت بجز آن باخته ام  
خار خشکم سر آتشکده کاوس دارد  
اندر آن بقعه مسمور ز دست خنک خویش  
ستحیر که کجا سب برد آوار گیم  
ناگهان از اثر مرحمت طبع بچار  
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید  
از جای فلک آهنگ نظم کردم  
شاه مجاهد که دولت بدرش ناصیه ست  
آن فریدون فرجشید مهابت که بفر  
حتی از رحمت عامی که ز فیض کرمش  
خاطرش راست فروغی که بیاوش خود را  
خواستم پایۀ قدرش بنیال آوردن  
در دل نقاده ره بار گمش سر کردن  
شرعی از دوست اخلاق وی آید نصیر  
مهر را یافتم از شرم حاشش تر خاک  
منظرش اوج قبولست ترقی کردم  
خسروادر ره اندیشه و صفت بنیال  
خورگچینه گلزاره گریبانم کرد  
چون شنیدم که ترانای مهدی گویند  
هم ز اسمت که بد نصرت دین حمید  
حرف خود تو به لب بود که سرتا سر دهر

خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم  
فرصتم باد که بسیار بامان رفتم  
حسرت کم گین چو گنگار بزندان رفتم  
مقاله که درین مرحله از جان رفتم  
شد بلب محبت گل جانبستان رفتم  
کا ندران نور سیر چشمه حیوان رفتم  
بدر بار که خسرو گیسوان رفتم  
همچو دولت بدرش ناصیه سیان رفتم  
ز اساتیش بسیر سندگان رفتم  
همه در آورده بودم همه درمان رفتم  
فره آوردم و خورشید درخشان رفتم  
به تزل سوار رنگ سلیمان رفتم  
اولین گام فرار از سر کویان رفتم  
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم  
بغزاداری خورشید یستان رفتم  
پیکرش عید گاهست بقربان رفتم  
هر قدم پا بسربنبل و ریحان رفتم  
چون یذوق رخ تو سرب گریان رفتم  
بهر تسکین به طلبکاری برهان رفتم  
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم  
همچو ابرمه نیسان هر افشان رفتم

وصف نیروی سبک گوی تر از فرسوخ  
 شیردم لاله کنان گفت بیارم که من  
 خاک نقش کف پای تو نشان ادم را  
 رخشه چون موج گرفت سربای مرا  
 شوق در راه تو چون گوی سرازیر داشت  
 تا توانی تواضع ادب آموز نیست  
 بر امید کرم بود که در عالم ضعف  
 ای با خلاق حسن آیه رحمت بر خلق  
 هم ز خلق تو شناور دل کوثر کردم  
 بزم دستور ترا قطع گلشن گفتم  
 روشن کرد و له به ساد که با تبار عطا  
 بر مکیدند همه بر میکان زمر ز رشک  
 تو سلیمانی و او آصف و من ضعیف  
 بودیم سپهر و نبویس بر اتم برو  
 سر این رشته نهد که در راه طلب  
 نیستیم تبرم و بر طبع گرانی حکم  
 ناز برورده خلوت که آزاد کنیم  
 صله جو نیستیم و شعر فروخته نکتم  
 مدتی در وطن از کثرت سستی شوق  
 گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم  
 که جو طبل سردیوار چمن بگردیم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم  
 ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم  
 چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم  
 هر قدم راه درین بادی لرزان رفتم  
 بسکه سیمه سرازیر سیل چو گان رفتم  
 پای مورم ره کوی تو بزرگان رفتم  
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم  
 از حضورت بتاشا که رضوان رفتم  
 هم ز بزم تو به عشرت کده جان رفتم  
 چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم  
 حاش گفتم و شرمندۀ نقصان رفتم  
 چون شناخوان سخایش بر آنان رفتم  
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم  
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم  
 قدمی بود که سجیدم و پنهان رفتم  
 از تو فرمان عطا و زوی آسان رفتم  
 کافرم گر بسا پرده سلطان رفتم  
 راه میج تو بس گرمی ایان رفتم  
 جاده مر حله عمر بریشان رفتم  
 گاه دهستان به گلگشت گشتان رفتم  
 که ز پروانگی دل بچرخان رفتم

اصل از جادو گل نبات و روان خلق  
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را  
 از ذوق نشر رانحه مشک این نوید  
 فی درخزان بهار و نه در برگریز گل  
 هم داد تازه ردی عنوان مدح داد  
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف  
 شاهی که نخل دولت او را بیایع دین  
 امجد علی شه آن که بذوق دعای او  
 زان رو می پرستد و منت نمی نهد  
 چترش ز خویشتن فلکی کا نذران فلک  
 زان وایه پاکه برد بدیروزه از درش  
 نبود بسایه عنفرو او سایه خداست  
 می آرد خدایه به تصویر قهر شاه  
 ای آنکه روزنامه حکم ترا به دهر  
 از شکل ماه نو به گم آنم که ماه را  
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن  
 و آنم که سفره افشانی بطرف خوان  
 میخواست بنده وار به پشت برد ناز  
 دانی که در سخن به که مانم زین پرس  
 آنم که بهر صیت صفات کمال من  
 چون برد نام و سوخی دم خواند از اهل سخن

بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار  
 چون ببلبلان ترانه سرا کرد روزگار  
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار  
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار  
 هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار  
 ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار  
 سر سبز آب جوی بقا کرد روزگار  
 صدره نماز صبح قضا کرد روزگار  
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار  
 خرید ماه و ماه سها کرد روزگار  
 در هفته هشت روزه بنا کرد روزگار  
 ابداع گوهرش رضا کرد روزگار  
 کمان آرد با عیان عصا کرد روزگار  
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار  
 پرور که توانا صیه سا کرد روزگار  
 لب راز نوش بهره ربا کرد روزگار  
 خنکویه بر عموم صلا کرد روزگار  
 از آفریدگار حبس کرد روزگار  
 این دعوی محال کجا کرد روزگار  
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار  
 نازش بخت حرف نذا کرد روزگار

<p>من خود عدیل خویشم و بنو عدیل من هم یائے تو عالی و هم دستگاه نظم گمزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز</p>	<p>چون خود مرا بنده فنا کرد روزگار هر دم مرا دوبار شنا کرد روزگار آهنگ حد و ساز غنا کرد روزگار</p>
	<p>دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز روا کرد روزگار</p>
<p>یاسم ز جانگزائی خواهرش نجات داد دو در چراغ چون خورش من ارفیت کالای نمانده بدزدی بود و چرخ گفتی ملک نظم که صاحبقران تویی لوح طلسم بی اثر و من به بند و یو با این فروغ گوهر خشتانی نهاد نبود غلط بگو که غلط رفت درازل یاسم که تاب ناز نکو یان نداشتم گفتم به عقل کل که ندانم برای من گفت ای ستاره سوخته زانغ در غن تو بلبل بی همین که بدام آمدی ترا غالب ز خشتی که سنج و نگری چون دستگاه قیمت جنس نبردشت گویند یو فاست جهان بین رستیت تن زین که گریه بود گدایانه سر نوشت زین پس من دعا می جانان که پیش حق</p>	<p>در در مرا به داغ دوا کرد روزگار زانش بزور دود جدا کرد روزگار پیرا من نداده قبا کرد روزگار آری ندین که چاکر و روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روز گرا کرد روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چرا کرد روزگار کانه گرفت و باز رها کرد روزگار اندر نفس ز بهر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار در دم شد و بسج بها کرد روزگار خود ما تو درستم چه وفا کرد روزگار باری بگوی شاه گدا کرد روزگار ایلام در قبول دعا کرد روزگار</p>

بایست محمدیست خود با بقای شاه

پیدا طریق شرط و جزا که در روزگار

## قصیده پنجاویکم

سخن ز روضه رضوان بکوی یار کشد  
 تو باش حارسه رضوان باغبانی خشد  
 سخن به ذکر قیامت و روز کن عظم  
 بره نشین و دعاگوی و هر چه خواهی کن  
 زهی حبیب که بیکان تیرم از دل تنگ  
 رقیب گشت و بنجام نفث و آن بد خو  
 پی گرانی خواهم ز سوئے طغیان بهو  
 اگر نه خال بر آن روی دلفروزه خد  
 دگر نسبت آن لعل رخ به سنبل و گل  
 بشهر شهرت حسن تو نشسته انجمن  
 امید من تو باقیست میخورم سو گند  
 بزین بر آتش دل آب و زنه عاشق را  
 هیچ حیل غم از دل نمیرود و بیرون  
 رواست دعوی فوق غم آن ملاکش را  
 غمست آنکه منش را هیچ کند هموار  
 کشاکش غم پیران گل اگر ایتست  
 قوای ندیم که مانی ز تازه روی خوش  
 فریب مهر ز گردون مخور که این میهر

چو ماده که ز صحرا به لاله زار کشد  
 من آن نیم که مرا دل بیچار کشد  
 مگر ز طول به بالاس آن تگرار کشد  
 عنان کجاست که آن طفل نسوار کشد  
 بدوق آنکه فرون تر شود فگار کشد  
 بدر کشید که نقش مرا به دار کشد  
 چه نقشه که با نگشت بر فرار کشد  
 اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد  
 بخویشتن چه فراید که تنگ عار کشد  
 که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد  
 به ناله که دل نا امید وار کشد  
 بهل که غمزه آه سشاره بار کشد  
 کسی برای چه منت ز غمگسار کشد  
 که سم بجز بدم از دهن بار کشد  
 رود ز اسب بیرون تو سنی چو بار کشد  
 عجب بود که خزانم به نو بچار کشد  
 به سبزه که سر از طرف چو بار کشد  
 و ده فشار کس را که در کتار کشد



ز مانه بی سبب از اردو تو سزاره  
 ز خود برون ه آتش که خود چه گس باشد  
 تو اضطرار چه دانی که چیست بزره تنان  
 ز هر چه میگردد بگزر و سخن بگزار  
 سخن در اصل همانا بود سیه خوبه  
 ز نظم و نثر چه خبر و بهار کس خود نیست  
 کشد چه پنج سخنور که نقشهاست بدیع  
 خسته طالع دستی که بے توقع قزو  
 ستوده خوی سواری که در گزر که صید  
 به ضرب گرز حوادث بجاک یحسان با  
 نیاز مند مباد آن بزرگ کو چکان دل  
 نقش بکوچه و بازار زرفشان باید  
 بسنج تا چه کند صدقه ستم بادل  
 ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب  
 به بخش جرم عدو و در با انتقام خوشت  
 بقدر هم تو گفتی و گرنه کار نیست  
 مبین تر خمه و جنبش مگر که آن کجاست  
 از اصل خلق سرایم سخن پیوده راز  
 نیافت راه از کثرت خلل بوجدت و آ  
 اگر به پیش این از در سخن پیچ  
 بیا که نقش ملاوین صورتی و دیگر

که انتقام تو از اهل روزگار کشد  
 که ننگ نسبت به طری چار کشد  
 مباد کار کس از غم با خطه بار کشد  
 که چرخ کینه زمره سخن گزار کشد  
 که کاتبش ترگ ملک مشکبار کشد  
 که مرزیه صورت گلشن به گزار کشد  
 ز بهر آنکه گزارد به یاد گار کشد  
 زیای روبرو آزرده پاسه خار کشد  
 کمان نیست رم خوردن شکار کشد  
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد  
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد  
 سخنان آنکه سر پرده زنگار کشد  
 ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد  
 خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد  
 مباش آنچه ز عزم کا فریدگار کشد  
 که مرد خط بر قهای اعتبار کشد  
 نه زخمه بلکه معنی صد از تار کشد  
 نسبت پنبه رودار از پود و تار کشد  
 یکی ملکیت عدد و گره صد هزار کشد  
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد  
 قلم بواسطه دست رعنیه دار کشد



چنانکه هر سپاه لوا مع هر  
 دل خیزن بسیا پی زدودن شب غم  
 ابوالاثمه علی ولی که از ذاتش  
 بعلین ناقه سواری که پیش وی جبریل  
 انیس راه نمائی که در زینش درخشد  
 هند چو شهنه شهرش فرار مسند پاک  
 خرد کشوده برایش کان و میل و میل  
 شهنشبا فلک سخت گیر بین که به قهر  
 غم زمانه خود اندوه عشق باری نیست  
 سپهر سفله بجا کم فکند و سینه  
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد  
 فشانم از بر زمین دانه در بوی نهال  
 و گرد دانه در دیشه خاک خود به فشار  
 که حکمید الله و حق ایک یحیی  
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو  
 فدایان تراداد پیشه شای هست  
 بلند مرتبه و اجد علی شه آن که بهر  
 زیم قهر وی از کار رفته شعله چیاک  
 محیط جایش اگر موجزن شود ز نشود  
 بکشورش نبود شعاع مهر سپهر  
 آریس بود به بنر مند پروری شهو

بی کشایش اقلیم زنجار کشد  
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد  
 دلیل ختم نبوت به بهشت و چار کشد  
 پیاده ره رود و ناقه را محار کشد  
 بود چو چشم کس باز کا انتظار کشد  
 سر بر رازیدین جانب یار کشد  
 بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد  
 چه کینه با کس خان از من شکار کشد  
 که دل به آئینه لذت ز خار خار کشد  
 چگونه پوست ہی از تن نزار کشد  
 گم چو عیسی مریم فسر از ار کشد  
 بود که نور ز خاکش بر هار کشد  
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد  
 کرامت تو بروم ازین فشار کشد  
 دلیر گردود امان شه یار کشد  
 که در شکنجه فلک راز گیر و دار کشد  
 ز عجز پیش وی آهنگ زینار کشد  
 بگردن خویشتن از خار و خس حصار کشد  
 که چرخ زورق از ان در طر بر کنار کشد  
 بود که ای تنک مایه که خار کشد  
 اگر سر به تماشای نوبهار کشد

بهار از بی عرض بهر ز سبزه و گل گهی که حرف به آئین گیسو دار زند ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین بکند ستم سیده نواز من آن نوا سنج لبم به زمره دل راز جابر انگیزد گفت مرا به نگارش دو اثر الف و ط قلم زمین لب را نگشت محرم ماند چنین کسی که چنانست در زمانه نمیرسد بدرت زانکه روشنا شست بنجد نقش گمار و عطا در رخ مدار خود آن کریم گرانسایه که سائل را خوش آید که غالب بدان توانا ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا گهر فشانی من در دمای شه غالب زمانه تا که بهرمان مقتضای ظهور	بهر از نقش نو آئین بره گزار کشد دمی که تیغ به میدان کارزار کشد ز فرو کشته اجل خجالت از شمار کشد که ناله رشک نوای من از هزار کشد دمم بجاذبه گل راز شاخسار کشد ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد که پرده از رخ خوبان گلزار کشد نه در خورست که خواری ز روزگار کشد مباد خسته ز بونی ز پرده دار کشد دل دو نیم چنان رنج کار و بار کشد دمی عطیه از ان پیش کا متار کشد بسوی دشت بخت رخت زین یکار کشد که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد عرق ز جبهه تر دستی بهار کشد ز نور و سایه نشا نهار روزگار کشد
---	--

ظهور نتج زشش سوے هفت کشور را

بایه علم شاه کامگار کشد

قصیده

بشرط آنکه نگویند راز پنهان را  
 بخواه خال رخ دوست دل غصیلان را

رواست شورشید و ترانهستان را  
 بگویند که زان فرقه ام که پندارند

سرم که بردی دین خود اعماد هست  
 ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر  
 ز دل خدنگ تو بگرفت و در بگرفت  
 نماند گل به گلستان بجنده لب بکشا  
 در رنگ نیست خزان در بهار می گزرد  
 کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب  
 تراست مرغ دعا گوی و باد فرمان بر  
 نی پای سرو و کنار چمن نشین است  
 به پویی که همه ره برده بچشمه رخسار  
 نشاط یک مه از عمر جاودان خوشتر  
 بیا و از پی گستردن بساط نشاط  
 ترا بشوید مشاطگیست آن خوبه  
 که گفته است در آئین بزم سوره سرور  
 من از درازی شبهاست قوس ندارم  
 خوشامد ازی شب را که گزید تاریک  
 و گزید شب من نیز بزم عیش آراست  
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست  
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ  
 ترا رسد سراپده های رنگارنگ  
 بهر بیاض تو اگر کن اندران خسره گاه  
 فراهم آور و دان سوی نیمه گاه فرست

به نیم عسره هم این اربابی و هم آن  
 کسی که دوست ندارد کجاء و جان را  
 سری بخت همسایه بود همان را  
 به برگریز پیر از گل نگر گریبان را  
 بگوی تا دهم آواز بوستانان را  
 ز مرغ ناله و از باد ابرو باران را  
 بزین بباغ سراپرده سلیمان را  
 بهل به پردگیان خوانگاه و ایوان را  
 بدان زلال میالای طرف لمان را  
 بگیر باد و بگز آه سیوان را  
 ز خار و خاشه بپرد از باغ وستان را  
 که جادیده خوبان دی خیا بان را  
 که فرخی نبود روزهای آبان را  
 که بهر انجمن آرد فلک زمستان را  
 درنگ ز نظر افرون بود چرخان را  
 بعرصه دیر نگذار ماه تابان را  
 چه غم خوری که چرا خور و خاک یحان را  
 بر در گیسو و باز آور و بهاران را  
 نگار خانه چین ساختن بیابان را  
 گروه چاهه سرایان دلکش الحان را  
 ز سیوه آنچه بود در خور یخنین خوان را

توبلغ و رانج یارای خواج بن صامین  
 بدشت لاله اگر نیست گو سباش که شاه  
 ولی دمی که کنی تو تیا می دیده خویش  
 رکاب بوسه ده و جان بیا بی خوششان  
 بچار کوکبه و اجد علی شته آن که بیا  
 بروز بار بر بند از درش طعنان تلکین  
 بی شرویش راز نهان بکار آرد  
 زقطره که به بطن صدف گهر بندد  
 سبیل بخشش سلطان نگر که بر کشت  
 بیا بوقت درو بین که بر کناره زرع  
 ز مهر و زری شته بسکه مردم اندر راه  
 در آن ه از کف هر خاک چون بی فشار  
 نور و نامه اقبال بر کشا و بخوان  
 بقا نوید بذات تو داده دولت را  
 ز سرمه پایه خاک ره تو افزونست  
 کمال سعی تو در پاس دین از آن دست  
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت  
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه  
 در تو بایمه دوری نظر فروز منست  
 ز بعد بندگی غائبانه می بایست  
 هفتان ز پیری و در بخوری و گرانی گوش

که اورم تماشای خود یو گیهان را  
 ز خون صید کند لاله زار سیدان را  
 غبار ره گز باد پایس خاقان را  
 سپین گد عدو فرده گو س سلطان را  
 بروز موکب جاهش بگدیه سامان را  
 بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را  
 بجای قرعه رمال چسبج گردان را  
 به بذل نام بلندست از بنیان را  
 فشان در شمع کف دست گوهر افشان را  
 بخرمنست گهر جای دانه دهبان را  
 بروی خاک فشانند خرد ده جان را  
 روان بروی زمین مینی آب حیوان را  
 که جز بنام تو نوشته اند عنوان را  
 قضا طر از بنام تو بسته فرمان را  
 بچشم کم نگرد لکن تو صفایان را  
 که هست تو بود تکیه گاه ایمان را  
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را  
 بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را  
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را  
 که در حضور کنم استوار پیمان را  
 که کرد این همه دشوار کار آسان را

<p>که روشناس بود دتره مهر تابان را  معا دو عدل و امام و نبی و یزدان را  بد مهر بعد نبی اهل بیت و قرآن را  فراخ تا نبود خوان نسیم نمان را  فشرده ام بجز بچه نغمه دندان را  تنور پیرزن و ماجرای طوفان را  قبول تانه کتم تاب ناورم آن را  خروش ناله و فریاد و ام خوابان را  غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را  بچار سوی فروشم ریاض رضوان را  فتد ز دست قلم نقش بند شروان را  بپوی پای بلرز و طبر و سلیمان را  بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را  دعای دولت شاهنشاه سخندان را  بطر ز تازه طرازم دعای سلطان را  دهند تا الف و دوا و ثور و میزان را</p>	<p>ز قرب و بعد ز انهم سخن بدان شادم  غلام شایم و حق دانم و حق اندیشم  ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار  گدای ترک زادم ز دوده سلجوق  کجاست نان که نم خوان چه هرزه میلایم  دل پر آتش و چشم پر آب من دارد  سوال سائل اگر ره برد پیرده گوش  ستم فکر که ز در ماندگی همی شنوم  به آبر و ز جهان قانم نه دانم  هلاک عشرت قدم اگر زمین باشد  چنان نکاشته ام این ورق که زنگرد  گزیده ام روش خاص کاندین بهنجار  شود روانی طبعم فروز ز منتهی دهر  بیا که افسر فرق سخن کنم غالب  دهم بشرط و جز این زنجی از ابداع  سپهر تابع او باد و بجا نذار</p>
---	--

قصیده پناه و سوم

<p>که در وی آدم آل عبا را ساریان بینی  ز بار غم بود گر ناقد را محل گران بینی  مگر در غار و بن هاتار و پود طلیسان بینی</p>	<p>بیا و در کربلا تا آن شکش کاروان بینی  نباشد کاروانی بعد غارت خست و کالانی  نه بینی هیچ بر سر خانان کج عصمت را</p>
---	--

همانا سبیل کش برده بنگاه غربان را  
 به بینی چشمه از آب چون جوی گشتش را  
 ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را  
 زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائ  
 بھر گامی که سبج حوریان امویه گرسبج  
 به بینی سرفروش خواب عدم عیال غازی را  
 علم بگر خاک بگر از افتاده گر خواسته  
 بهجوم خنگان سوز و ساز نو گرفتار آن  
 نه می بینی که چون دان از بیداد بدخواهان  
 گرفتار کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم  
 چه دندان جگر افشوده باشی کا نذران واد  
 نیاری گردان کوشی کپالیش در کابری  
 تنی را کش گ گل خار بودی بر زمین یابی  
 نگه از آن ابرو رو برود خون چنان دانی  
 سان نیزه پیوندی زین رو عجب نبود  
 گرازا آهن بود گو باش غم بگذارد آهن را  
 شهادت خود ضمانت نیست لیکان وی گاه  
 همین است تا توقع آرزش روان گردد  
 در کتاب شکیبائی ندارد دیده رره نه  
 بود تا مکیه گاه ناز آرزش بیوهان را  
 تعالی اسد صریح فرخ فرخنده فرجامی

که بر جای پاره از رشت و موجی از دغان بینی  
 ز خون تشنه گامان چشمه دیگر روان بینی  
 بسان مای افتاده بر ساحل تان بینی  
 زمینی کش چو گردی یا بفرق فرقدان بینی  
 بهر سوئی که بینی قدسیان انوشه خوان بینی  
 نه مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان بینی  
 که بر روی زمین پیدا نشان کمکشان بینی  
 نو آئین نرم طوی قاسم ناشادمان بینی  
 علی اکبر که چون بخت بد خواهنش جان بینی  
 بخون آغشته نازک پیکر اسنچرسان بینی  
 حسین بن علی را دشمار شنگان بینی  
 نه بینی که خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی  
 سری اکش افسر عار بودی بر سنان بینی  
 هوا از آن و کیو بسو عبیر نشان بینی  
 که فی را از گروه پیوسته در بند فغان بینی  
 سان احم بیتابی چو شرکان خوشچکان بینی  
 پی مرزش خلق این شلوت راضمان بینی  
 مریخ از نار وانی گردشی در میان بینی  
 که هم امروز از بختایش فردا نشان بینی  
 صریحی سوی هبند از خاک آن شهیدان بینی  
 که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به شکامی که حالان نمند از دوش و تن را بهش  
 خدای زان یارت گاه بر روی زمین بار د  
 بر انگیز و قیامت مردگان این قیامت بین  
 جز آن بیدست پا که خاک نتواند که برخیزد  
 نفس رسیده داغ از تابش تابنده خوردانی  
 سواران محو مهر آسمان زرین سلبیابی  
 بره رفتن هجوم گوهر آگین طلیسمان بین  
 هجوم خاکیان بی سپس گردیده بر بندی  
 بوالا پای نام آور سروشان شناخوانی  
 محیط داد و دین سید محمد کفره مند  
 ترا د خرد و فقر فخری گوهر را نام  
 ز هر خرد و خیر اقدس دست بهایو نش  
 چو یابی خواجہ رادر ره پیکو را سپریا بے  
 سفالی بی از ریحان فردوس برین کلینک  
 مگرد خواب ادند آگهی سلطان عالم را  
 طریق پیشوایان حئی الماست خاصا زرا  
 حجابی در میان بنده حق نیست پندارم  
 روانی تشنه گفتار من در ارد شنیدن را  
 نفقه دانی شاه آشکارا شد روا باشد  
 فغاظ اندوزی سلطان انا دل عجب نبود  
 رسید پیش از رسیدن نظم غالب در نظر گاش

دمی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی  
 که خاک لکنور مردم چشم جهان بینی  
 که از فیض رودش در تن بر ذره جان بینی  
 با استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی  
 محل بر خلق تنگ سوکب تنه ازادگان بینی  
 هیوانان چون شریا گوهرین برستوان بینی  
 که بر روی زمین چرخ ثوابت اروان بینی  
 سروشان با نذرنا شنو ابیان بینی  
 سمی رحمة للعالمین را حسرت زبان بینی  
 مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی  
 که استغنا بدرویشی درش سلطان بینی  
 کف رضوان منقح در باغ جهان بینی  
 چو بینی بدیه ابر کف چه فرخ نورمان بینی  
 باغ جم چشم واحد علیت اشکان بینی  
 که سوی شاه از پیش شهنشاه ارغمان بینی  
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی  
 در اینجا آشکارست آنچه اینجا در زبان بینی  
 قلم را بعد ازین در مع خاقان تر زبان بینی  
 دلش اگر بدین آهنگ من مهربان بینی  
 زرقی کا نذرین جا خانم تهر از زبان بینی  
 لبش در سخن چون کفش گوشتان بینی



نه بیند عرض لشکر و نه صف و صف بپوش را  
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انکار  
 بدان قلعه نخواهی بود از گنجینه سلطان  
 چه پیش داری از خازن که خود بلاق نیست  
 جهاندار با کجای کان طلسم فیض جاد دارد  
 در آن قدسی یار تگاه با هم کعبه را ماند  
 چه گویم چون بجای دادم که میدانی نیست  
 کهانش را طراز نازش عین الیقین نیست  
 خدا یا تاباری و خزان بیست گیتی را  
 ز بخششهای نیران آنچه باید یافت بیابی  
 جهانور است آئین مهران که کشور را  
 گزاردی غضب ناچ نبوی دشمن انداز  
 چرا گویم که تا در روز یابی مهربان را  
 سخن کوتاه صبح و شام و مهر و بهار اندیشم  
 و اگر خواهی که بینی چشمه حیوان بتار سبک

از میدان و دوما بیشه مازندران  
 دلیران از تو سن بلکه هر صر زهر بران بینی  
 که در وی گنج با داور و گنج شایگان بینی  
 و دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی  
 نشان سجده من نیز بم بر آستان بینی  
 رخصتم و جله زیر من در اینجا و دای بینی  
 که سمیم در سر انجام ستایش لیکن بینی  
 سخنداد اگر از خود التفاتی در گمان بینی  
 بهار دولت خود را به گیتی بجزان بینی  
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی  
 تو ماه چاره باشی و دشمن در اکتان بینی  
 شان را همچو نقاره بهار استخوان بینی  
 چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی  
 تو باشی جادوان دیدنیها جادوان بینی  
 سواد علم و شرع غالب مغربیان بینی

### قصیده پنجاه و چهارم

ایمانا اگر گوهر جان فرستم  
 ز نامش نشانی بعنوان طرازم  
 هر دغش حسابی به معدن نویسم  
 ز لطفش که عاست در کام نشستم

به نام ابیوسف علیخان فرستم  
 ز مدتش طرازی بدیوان فرستم  
 ز بدش صلاست بهمان فرستم  
 نویدی کبیر و مسلمان فرستم



از منقش که خاصست در ملک گیری  
زهی شهواری که گرد سمندهش  
رود سام چون بهر پیکار سوشش  
درش بوجون پاییه در خبیالم  
کلیم ارمصار منانم فرستد  
وجودش بود فخر اجرام دارکان  
ز جودش بود دود و دود باز در ستان  
ز موشش شبی به جنت رسانم  
هم از شرق و اشرق وی آفتابی  
هم از روی نیگوی وی ماهتابی  
اگر بگذر و تیرشش باز سینه من  
و گر سر ازین راه دزد و جبین را  
سرشت از خزانت بدخواه او را  
هم از آتش دوزخ آرم توزش  
و گر تا بجان به سختی بمیرد  
سپه چون کشد گر نه از نا توانی  
درین انزوا از نفسهای گیر  
توقیع فضل حق آن عین من  
گشت اندر اندیشه که خاصه رسته  
بدل گفتم البته کار است مشکل  
سگالش چنین رفت در کار ساز

مثالی بشیر از و شروان فرستم  
پی سرمه چشم خاقان فرستم  
عزنامه سوی نریمان فرستم  
نگه سولیش از دور پنهان فرستم  
من آن ارمنان پیر و بران فرستم  
تحتیت با جرام و ارکان فرستم  
بشارت به بر جیس و کیوان فرستم  
ز کولش سیمی بر ضوان فرستم  
با ختر شناسان یونان فرستم  
به شب زنده داران کنعان فرستم  
دل از سینه همراه پیکان فرستم  
چو گولیش درین به چو گان فرستم  
به فصل و گرم بدینسان فرستم  
هم از زمره پیش زمرستان فرستم  
در اردی بهشتش بزدان فرستم  
توانم که خود را بمیدان فرستم  
برایات آیات و تر آن فرستم  
که آباد بروی فراوان فرستم  
بدان قلم فیض و احسان فرستم  
ناید که این نامه آسان فرستم  
که فرج بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیابد جو اسب  
 ندانم که شورش فغان گداز را  
 بدل گفتم آری فرستاده باشم  
 و گر جاده رفته نمایان نگردد  
 بدان تار وانی دهم کار خود را  
 دهم در تن فی دم آتشین را  
 بر قنار ناز اندر آرم و تسلیم را  
 سخن کوتاه آن به که از نظم خبر دی  
 فرستم ولیکن خرد چون پسندد  
 اگر فرستم که زنجین خیا لم بگیتی  
 اگر فرستم که سحر روانم به سنه  
 اگر فرستم که روشن روانم بد افش  
 درین پرده خواهم که از نور مسکین  
 نبشتم که خدمت گزار است غالب  
 شب بستم این نقش در بند آئینم  
 بقاهره او زردادار خواهم

که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم  
 چنان باز تا گوش سلطان فرستم  
 گرا از راه چاک گریبان فرستم  
 هم از حبیب چاکگی بدامن فرستم  
 ز غنای به موجی خبر گان فرستم  
 فرو زنده شمس با یوان فرستم  
 تدروی به صحن گلستان فرستم  
 بدیوان آن صدر گیاهان فرستم  
 که برگ گیاهی به بستان فرستم  
 شقائق به بنگاه نعمان فرستم  
 که جانب ابر نیسان فرستم  
 چراغی به محراب درخشان فرستم  
 سلامی بسوی سلیمان فرستم  
 بینی دعوی خویش برهان فرستم  
 که حرزد عابدان فرستم  
 به آیین خروش از سر و نشان فرستم

### قصیده پنجاه و پنجم

چون میست حرا شربت آبی ز تو حاصل  
 در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد  
 زان خسرو خوبان چه قدر سیختم نابود

دانم که تو دریایی و من سبزه ساحل  
 آن شیخ فروزان که بود در غوغا تهل  
 صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانه محکم که بسرایم نبود عیب  
 میگویم و چه دم نازدم طعنه که تن زن  
 از طعنه شدم خسته دل و از ره تیسار  
 تا کس نبرد فلک که بشاهد بودم رو  
 شاید بود آن دوست که اندر غزل او را  
 من نالم از این دوست که در عالم انصاف  
 او خسرو خوابان بود و بنده گدایش  
 گر خواجه پانست و گر دوست بهاست  
 خود هر چه سیر زدم همه با اوست که پیش  
 یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من  
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم  
 گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست  
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم  
 ای کاش بکوی تو چنین روی نمود  
 چونست که گاهی نه کنی روی بدین سو  
 گر جان دهم از غصه تو دانی که چه گیت  
 خواهی که مرا بگری از دور بفرم  
 از صنعت استاد ازل دان که هر سو  
 غالب سخن نام من آمد ازل آورد  
 در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب  
 من گنج و گردون بگل اندوده در مرا

با دوست که پیوسته بی بر دهم ازل  
 چون غمی ندهد داد ز سر یا دهم حاصل  
 دل گفت که بان شیوه عشاق فروهل  
 عاشاک حکایت کنم از لیس و محفل  
 خوانند ستاره و خوشنواره و قاتل  
 شایان بودش گویم اگر خسرو عادل  
 او قلزم و عمان بود و من خسرو ساحل  
 با هم و یکتا بود که بوجدت شده کامل  
 اسید کم بود بهر وادی و مسنزل  
 بسته برویم در ارسالی رسا گل  
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل  
 شد نام نظیر تو و هم نام تو دخیل  
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن به مشکل  
 زنیان که فرو رفته مرا پای زین گل  
 از پیست که هرگز ندی و ایبره سائل  
 حرفی غلط از صفه هستی شده زائل  
 تا نزد تو آرند کی طائر بسمل  
 چون قبله ناسوی تو ام ساخته مائل  
 دانی که درین شیوه نیم حامی و جاہل  
 این آیه خاصست که برین شده نازل  
 می بین در گنج از چه کشودن شده محفل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مست  
 هاروت فسون نفس گرم چه داند  
 آنرا که صریح تسلیم پوشش بر باید  
 توقع بر بیلی تو فرخنده که من نیز  
 ماشاکه ستانم رقم قاضی و مست  
 بغیرست خردمندگان را بجکومت  
 هر سال از ان شهر به من وایهوان دار  
 امید که لب تشنگی من نه پدید  
 امید که پذیرای و بر من نه کنی قصه  
 امید که آن شیوه نور ز سکه گویم  
 ای رای تو در روشنی از مهر فروز تر  
 تا مهر یک سال کند دایره رادو  
 باشی سپهر شرف آن ماه که باشد

غم نیست گرا بادی دلی شعله آتش  
 اعجاز زد دلی بود و حسد ز بابل  
 دیگر نبرد و ذوق ناکوار عناد  
 بستم به فره مندی خویش کرمش  
 ماشاکه نیریم عمل شعله و عامل  
 در جیب گداریز قلیله ز مدخل  
 کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل  
 زان رنجه که بر صدف شائسته زانامل  
 نپزیرم اگر سذرت فرد مشاغل  
 کز در دلم فارغ و از من شده غافل  
 ای روی تو در حسن دو چندانم کامل  
 تا ماه بیک ماه کند قطع منازل  
 در ثور به خورشید جانتاب مقابل

### قصیده نیاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت مدلی کرم را  
 در امر ترا قاعده ثابت که به سلیم  
 در نمی ترا ضابطه حکم که به تمهید  
 حاکم ز اسم تو عیانست که در شرح  
 سحر و رم اگر نام تو در جبهه بکنجد  
 در عهد تو از گوشش بل راه نباشد

وی بر شرف ذات تو اجماع امم را  
 در سجده حق سوده شود جبهه منم را  
 بر فرق سکندر شکنجه ساغر جم را  
 فرزانه وزیر ی شاه بطحا و حرم را  
 حد کوزه چنان جای دهم و بدویم را  
 آوازه اسکندر و افسانه جم را

بی سکه گنی شاهی و برخود نه پسند  
 باده تو سرا پرده در آفتاب زرد اما  
 صد غوطه به زخم زده از بهر طهارت  
 بالغرض گرانیش به تشخیص به ارج  
 اما بود شود آن قدر از دهر که شکفت  
 باتیری نوک سر سحر تو چه کردی  
 نان رو که به پیدائی بزم تو نمانست  
 اگر حرف وقار تو قرا آب نویسند  
 ناموس نگداشتی از جود به گیسو  
 وقتست که این جمع بهر کوچ و بازار  
 در غلبه تو وضع نه گزار س که پیشتر  
 در خشم سخاوت کنی قطع که از ابر  
 هم نقل تو بهیوده قوانین ملل را  
 بر نفس تعین ساخته لطفت تو غضب را  
 علم نظرت پایه خاصست اخلاص را  
 بتخانه بر اندازی وزان رو که بهر کار  
 اگر مدولت افتد که گشندش بگز با  
 مدنی که پرستند و نخواهی که پرستند  
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب  
 ای حد روش موکب غم تو به شب گیم  
 روزی که به اعلیم کشا س که ز دیاری

که سکه بید تو شتاسند درم را  
 بانیست دگر بر زدن طرف خیم را  
 تا رخصت پا بوس تو دادند قسم را  
 از قهر تو اندازد سگاله کم کم را  
 اگر تنگ شود دایره پنهان عدم را  
 در پشت نه زد دیدی اگر چرخ شکم را  
 انگاره این نقش توان گفت ارم را  
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را  
 خبر پر دگیان حرم معدن ویم را  
 پسند ز هم منش را رسوائی هم را  
 زائل نهند فسخ زیر اسلحه هم را  
 بیرون نبرد برق تقاضا کرم را  
 هم عقل تو پا لوده بر این حکم را  
 بر گنج روا داشته داد تو قسم را  
 دست کرم رحمت عاصف اعم را  
 نیروی اثرهای شگرفت هم را  
 ناگاه خود از پانی و در رشته صبر را  
 در راه بدم خو س که نقش قدم را  
 کز رشک خلم در نظر اعیان هم را  
 پروین و پرن سحر انجشت مسلم را  
 رانی بدیاری دگر این خیل و خشم را

کز خاک برون آورد او تا دخیلیم را  
 از بلبل شنید که خبر کرد ارم را  
 ای کاش بر سبزه زین بشی کم را  
 ورنه ز کجایا فتنی قیصر و جم را  
 تا دو طلب سن که غمگند دلیم را  
 ارم به ادب تاب گرانباری غم را  
 مانا که عطار دوزن آموخت ششم را  
 باید که بنزد شرف ملت ضم را  
 با بار بدی نغمه چه پیوند اصم را  
 در منطق نسیم چه ستایم اب عم را  
 از فزونی تن نشناسد ورم را  
 بیوده چرا جلوه دمسم اسم و علم را  
 در زمزمه ماند نفسم تیغ دودم را  
 منشور فروغ محرم دیر و حرم را  
 از سردی موسم چه زیان گرسه دم را  
 از بهمن و دی تب نزود شیرا خیم را  
 حتی نبود پرورش آموزم هر دم را  
 خوبان قمر طلعت ناسپید لقم را  
 باریست گران منت غمخواری غم را  
 اما چکنم کجسروی بخت و نرم را  
 بیرون نهم از دایره یاس قدم را

فراش به کجینه قارون رسد دست  
 در بزم تو گویند سخن میسر و دامن  
 هر چند خود از پیش کم است اینک به پست  
 شادم که قوی تا بتو هنگامه کنم گرم  
 چشم گهرم در ره خواص سفیدست  
 چون که ه کشم پای بدامن ز قناعت  
 بیت اشرف خویش بود خانه خویش  
 قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر  
 نادان نشناسد که نهادنم خصیت  
 خاصم بسخن لاف نسب سسلک عام  
 نازند به اغراض کسانی که ز کور  
 نامم به سخن غالب روشن ترم از روز  
 رشک روش ذوق سماع هور و آرس  
 تو متبع قبول اثرم علم و عمل را  
 هر چند به پیری شده دل سر دهر است  
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز  
 بر نالی اگر رفت نه آنست که بر من  
 فرخ دم پیری که کند در نظم خوار  
 بستم بسوی جده زخم راه نماید  
 با پشت خم آسوده توان زیست گیتی  
 جلد و جهان آنقدر نیست که دیتی

در بحث کم اشار به اگاهان سدا یم	سواد سخن از مخرج بود فاصله دم را
از من غزلی گیر و بفرماید که مطرب	در نی بود از روی نوازش و سرودم را

هر یک بهم از خود شمرده شیوه رزم را	
پوشش من ناز تو معارض شده هم را	

<p>تا بر تو نماند عوص رنج دل ما در بند تنگ نایه چون نگویند گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت شیرینی جان برب من موج زد اما آسوده دلان چون شنود آه و فغانم غافل که هم از بول نگویند نیت غم خست درون من و غنائیه آن زخم در سرمه فروخته گدایانه خروشیست گفتم که گدا یم ز گدایان فشار در جوهر آواز که فرست نه بین هر چند بدروزه عرت ز غزیزان سو گند خرم که بفرود غم خویش من و ایزد شمع جویم و شمع معرفت از من به کام که ای فتد از شرم سوا لم بستم تو دل تا ز تو بر من چه کشاید اسید که ز هزار زن یاد نیار اسید که بر من نگمارد نظر لطف</p>	<p>بر تربت ما رنج کن از نا ز قدم را یار بچه تسلیم برم ذوق ستم را پیشش نفس سست شود عقده غم را این شهید خبر دازد هنم تلخی سم را دانند که من مو نیم رنج و الم را فریاد گراز لب جدا رباب هم را بر چشم بر آید داشت برون ادون کم را پیش آمده روز سی حرف و رقم را در بهمنان نیز بود تفرقه هم را ببخاردم از زیر جدا ساختیم را با خود بشاعت نتوان بر دهم را فیض از دم سو گند رسد صبح دوم را رخ جانب کشکول نیست انسر جرم را لعل و گهر از رزه زدست اهل کرم را محمول بود بود و زیان بیج سلم را تا یا یاری که چه معنی است اجم را تا در نظرت جان بود و چه اتم را</p>
--	--



آتشک و ماچنگ و سلفی و خودخواهی  
تا چرخ کشد محل بر جیس بقا باد

ایستیم این ساز کنم نال و تسلیم را  
نواب ظاک محل بر جیس شمیم

### قصیده بچاه و هفتم

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد  
گر می از آب برون رفت و حرارت نوا  
روزمی کا بدو شب است را فرا میس  
آدرافرو زو خروا طلس و سیف و ربد و  
هند در فصل خزان نیز بهاری آمد  
دی و بهمن که در استلیم در رخ بند  
نیفک بیک صف آراست که یور بهیم  
سخل ناسخ نه بینی که هم از میوه و شاخ  
تا برد داغ غم حبه شقایق دلش  
گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد  
رفتم از خویش گل و لاله فراموش کردم  
سخن از فرقه و فریبک خدا و ندارم  
دانی آن کیت که فخور کنونی را  
صورت منی اسلام و نه برالدوله  
مهر و مهر را بر زمین بوس می دهد سپهر  
سالکان چون نه بوی روی ارادت دارند  
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد

وقت آراستن حجره و ایوان آمد  
محل مهر جاناتاب به سیزان آمد  
موسم دیر غنودن به شبستان آمد  
مهر مه میرود اینک به آبان آمد  
گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد  
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد  
گفت جانیت و گرسنه زده توان آمد  
گوی و چوگان به کف آورد و بیدان آمد  
گل صد برگ به دلجویی دهستان آمد  
از چه زرگس فی نظاره به بستان آمد  
ز آنکه بستان همه بر صورت نمایان آمد  
داستان گل و گلزار بسیار آمد  
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد  
که دشت آینه صورت ایوان آمد  
این شایگاه جبین سود و به روز آن آمد  
در ره مشرق دلش چشمه عرفان آمد  
هم غلیظش بر مائده مهمان آمد



<p>بلبل و کف را درش گمراشتان آمد  چرخ بختم که تماشا که کیوان آمد  گفته باشم که مگر سام ز میان آمد  تا گویی که حجم و قصه و خاقان آمد  خانه من که سخن سخن و سخندان آمد</p>	<p>بخت پیشین و گنج فسر او این بیدار  آستانش بود البته که دربان با دوست  گوئی آن روز کش اندر صف بجاویدم  خرد از روی ادب گفت ز من بر بخور  مطلعه تازه به گلبنامک سرودن دارد</p>
--	---

<p>چرخ کش نام در گشت بدگردان آمد  باتو گوشت که سیله خور چو گان آمد</p>	
--	--

<p>شهرت زال را در رستم دستان آمد  شور خیزد که نسلان آمد و بهمان آمد  همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد  من که با من همه گلبنامک پریشان آمد  بلبل باغ و لای تو خوش الحان آمد  هر که شد بنده حق بنده احسان آمد  ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد  صدره از دست من اینکار نمایان آمد  ورنه روشنگری آینه آسان آمد  عید سودای مرا سلسله جنبان آمد  که خود اشعار مرا قافیه تشریان آمد  بنده را ورنه بهمان گیر که کسریان آمد  سخنم کالبد ناطقه را جان آمد  دم زد و چون سخن از بخشش ندان آمد</p>	<p>از جهانی و جهان نامور از تست آرست  زان سر که سران بهر تماشا گذرند  تا گمان چون تو بدین حسن خدا و ادائی  تا با بنگ ستایش چه سخن ساز کنم  غالب از دهم از دور تو اسبج و سبک  حق پرستم من انصاف بود شیوه من  ستم آن بنده که با خواجیهی در زم عشق  من در آئینه زدائی نکم سے دینغ  حسن باید که در آئینه شود عکس فلن  داشتم از پی تقریب سگالش با خویش  جان تشار تو ام از عید چه پروا دارم  بفرستادن مندمان قبولم در باب  شادم از بخشش نزدان که بفرج گری  دیگر از منی اخلاص با نذر دعا</p>
---	---

چند چیز است که در پیشگاه اهل تیز	برگرا نایگی آرایش گیان آمد
آن درخنده مدافعتی که بنمای عوب	در زمان غم از شکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروز دول افروز بگین	که روانی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که روشن رو	عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبک که از تیز رو	مردم باد چوبوی گل وریحان آمد
هفت گنجینه پرویز که در هفت استلیم	به نموداری هفت اختر تابان آمد
فهم بر نکته فامض که پیمبر فرمود	فیض بر آیت رحمت که بهشت آن آمد
یادرب اینها بخشنند و بران افزیند	دم آبی که ز سر چشمه حیوان آمد

## قصیده نیجاه و هشتم

گرد آورده بشکل فرس باد را بچار	تا شود بهیان سنگه بهاد شود و
فرزانه را و راجه که بارای روشنش	کس آفتاب را بنام زینهار
بر بر زمین که موکب غنمش گز کند	آن جاده نخبست یابین فلک ابودمهار
موکب گوی روشنی روشن چرخ	موکب گوی تازگی موسم بهار
آوازه گرایش نصرت ز هر طرف	اندازه گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن	جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان دور باش	خوننافسرده در درگ شاهان زگیر و دار
یابد ز فرخی بهر ش بهیئت کلاه	تا جی که مانده است ز پر و نیز یا دگار
گیرد ز تازگی بر چش صورت و قوع	فیضی که میرسد ز بهار ان بروزگار
از لعل فوج قطعه گلشن شود زمین	از سم خشن سوده گوهر شود غبار
سروسی به سایه بروید ز مغر خاک	صد رنگ گل ببلوه بر آید ز نوک خار

میدان زگره دسره فروشد بچار سو  
 ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش  
 ای بر بساط بزم تو ز اور غزل سر آس  
 کلک ترا طراز عطا بال است از  
 ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه  
 آنم که چون بسند دولت کنی جلوس  
 چون من گهر فروش نباشد بهر بساط  
 بپیرم ولی به طبع جوانان گران نیم  
 گفتار من چو فرجال تو دلفروز  
 تقویم سال نیست خط بند گمن  
 آن خط لطیفه ایست که اسال بر جهان  
 از روی راستی بود آن خط الف و کاف  
 هر سال قدر آن شود افزون که با آن  
 زان پس که گشت گوهر من بر جهان یتیم  
 در پنبه اگی شده ام چاکر حضور  
 دارم بگوش حلقه زنجاره و هشت سال  
 باید شنید راز زاعیان بارگاه  
 کافی بود مشاهده شا بد ضرورت نیست  
 فرزانه داور او کرم پیشه سرور  
 سوزی که در دست فروخته یوم بدل  
 کردم ز دم زلاف صبوری نه راستیست

توس زخوی ستاره فشانده کفار  
 وی مهر نیروز ز تابش بگاه بار  
 وی بر بساط جود تو حاتم و طیفه خوار  
 دست ترا دمان طمع چشم انتظار  
 دام ترا بای میایون بود شکار  
 آرام به نذر سلک گهرهای شاهوار  
 چون من سخن سراست نخیز و زمر دیار  
 غم خورد و غم نهفته و می خوردن آشکار  
 افکار من چو رای رزین تو استوار  
 که کسنگی فروفتد از او چو اعتبار  
 خوشتر ز پاریار بود خوشتر از پاریار  
 سالت نقطه در نظر مرد موشیار  
 یک نقطه ده دو نقطه صد و تنه شود هزار  
 زان پس که کشته شد پدر من بکار زار  
 زنجین سخن طرازم و دیرین طیفه خوار  
 اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار  
 باید شنفت قصه ز پیران آن دیار  
 در خاک راج گزده پدرم را بود هزار  
 دارم دلی ز زخم جفاست خاک فگار  
 زان رو چو شمع دیده من نیست آشکار  
 با غم حیرت آب عوی بر دل چه خستیار

گردل بختش تو بودی امیدوار  
و اما نده ام چو خاک و پراگند چون غبار  
زان گونه داده اند مرا در میان فشار  
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار  
دستی بدستگیری من ز بستین برآر  
شو قم ترانه مسج و عاکشت گوشدار  
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار  
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم  
کس بر تابد این وصف قند یکدگر  
دانم که دو خستند زمین را به آسمان  
با این همه سموم غموم خسر دگداز  
پاداش جانگدازی منی طریق نظم  
زان رو که مدح را بد عا ختم سیکنم  
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط  
من از تو شادمان و تو از طالع بلند

### قصیده پنجا و نهم

و بد به نکت گل حکم تا جهان گیرد  
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد  
که ذالک راز نهوا سبزه برسان گیرد  
که تا بجارد گراهِ بر خندان گیرد  
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد  
سمن ز جوش طرب نکند خوان گیرد  
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد  
که مرغ قند نهاد را آشیان گیرد  
رواست خامه اگر خرده بر زبان گیرد  
ملوک سبزه چرا صورت زبانی گیرد  
عیار نامه از سنگ آستان گیرد

سحر که باد سحر عرض بستان گیرد  
برات بر زر گل کرده اند پندار گیرد  
مگر به گرد گل از بهر پاسبان حلقه زدست  
شاده سرو بدان اتهام بر در باغ  
ز زان غنچه لب سست شاد سماند  
چمن عکس شفق سائگین مل گردد  
زنند گر همه آتش بخار گل باله  
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم  
خود از نشاط چنان ره رود که از دوا  
نوید مقدم گل که تو نشنوی شنو  
شود فراز در بوستان مباد که باد

اگر گل نیکه توان داشت و نیکه عشق  
 چنان بچشمین یافت ذوق طاعت حق  
 حریص جسد و نیک در بزم لاله و گل  
 چنین که شاخ می سینه بر زمین لاله  
 همان که سرو ندارد گل و نیار و بار  
 زبکه را چه سلطان ترند ز سنگه  
 عطیه که دام رسد ز باد به سرو  
 زهی سدید که توقع کاه را نی خویش  
 بلند پایه بدان حد که سر طائر چرخ  
 بهمد دولت او در جهان صلا زده اند  
 نباشدش به قلم و خراج و تمغای  
 برات بذل فوئید بافتاب سحاب  
 ای اخیو عطار و دیر محمد نصیر  
 شمار داد بجای رسانده که خرد  
 دی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند  
 زبکه باره سر کرده گرگ لایه و لاغ  
 سخن ببح تورانم ولی شکایت چرخ  
 لبی زور و دل امانه فغان دارم  
 ندیده و نه بینی مرا به بین که منم  
 بجوی حال من انقال من که کار شناس  
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس

اگر ز ما تواند زدستان گیرد  
 که شیخ شهر جو یا ترک خانان گیرد  
 چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد  
 چرا کسی شمر از دست باغبان گیرد  
 خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد  
 بجرم سرکش از سرو تر جان گیرد  
 ز سرو شمع حکمش زمان زمان گیرد  
 ز روزگار باقبال جاودان گیرد  
 فراز گنگر کاخ وی آشیان گیرد  
 که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد  
 مگر خبر که مکر ز کاروان گیرد  
 ز رنگ آن که در از بحر و زنگان گیرد  
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد  
 شمار و از تو دلی را که شادمان گیرد  
 که محبت ز رخسار باد و ارمغان گیرد  
 بر آن سرست که خود را سنگ شبان گیرد  
 به پویه توسن طبع مرا عیان گیرد  
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد  
 کی که از غمش آور باستان گیرد  
 سرخ آتش سوزنده از دغان گیرد  
 خلک نگر که به بازیچه تا کھان گیرد

<p>فغان نطق که خشم بدین نشان گیرد خوشم که دیده دراز من باستان گیرد که جان و جامه و جامه سر را نشان گیرد که گزینج خرد کس همان گران گیرد بجال خویش در اندیشه مهربان گیرد سخن به نظم چه اندازد بیان گیرد مبارکت سخن کرد ما نشان گیرد که از دعا و گرازا دستان گیرد که ره بگردش گردند آسمان گیرد زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد</p>	<p>سپهر احمی و من گوشه گیر و ره نشیب حریر فکر مرا حسد نور و صدر نخست به شتری چه رسم ترک چرخ در راه است من آن متاع گرانمایه و سبک قدم دلچسپ ز چاره ندارد همی بسزاین که ترا فسانه غم دل بی سرو بن افتاد دست قصیده را بدعا ختم میکند غالب دعاست خاتمه لوح و دل چنان خواهد بنای قصر جلالت بلند باد چنان اساس منظر جا به تو چون نخواهد شود</p>
--	---

### قصیده ششم

<p>کس چه داند تا چه دستان میزند نم کاین نواها که پریشان میزند نم ملعه بر مرغ سحر خوان میزند نم آتش از فی دنیستان میزند نم بهر گوهر تیشه بر کان میزند نم من شبخون بر بدخشان میزند نم خنده بر لبهای خندان میزند نم باز بونی همچوستان میزند نم امشب آور در شبستان میزند نم</p>	<p>زخمه بر تار رگ جان میزند نم زخمه بر تارم پریشان میزند نم چون ندیدم کز نوایش خون چکید خامه حسد از دم گرم منبت جوی شیر از سنگ راندن ابله است دیگران گر تیشه بر کان میزنند گیره را در دل نشاط دیگر است باز شو قم در خروشن آورده است دوی به لیمایاده ام رخت متاع</p>
---	---

در جنون بیکار نتوان زیستن  
خار خار چاک دیگر داشتیم  
گرچه دل بایچاکس در بند نیست  
بند هر خواهش ز دل سے بگسلیم  
گر حدیث از کتب و دکان می گسند  
تیشه در بنگاه آزر می نهم  
و دعوی هستی همان بت بندگیست  
در ره از هر هنر خطریا گفته اند  
رازدان خودی دهرم کرده اند  
در خرابایم ندیدسته خراب  
خوی آدم دارم آدم زاده ام  
باده در ابر بھاران میزنم  
طنین بر دلقتی آلودم مزین  
غالبیم از سے پرستے نگذرم  
تو در اینجا بینی و من خود هنوز  
در ترقی سے لگنہ گفتگو  
می ستیزم با قضا از دیر باز  
الہی با شمشیر و خنجر سے کنم  
بخشدارم ز ہرہ و رفتار تیر  
کہ گئی کز پای سے آیم سرود  
می برد از من قضا چندان کہ من

الستم تیرست و دامن میزنم  
بنجہ بر چاک گریبان میزنم  
جوش خون با این و با آن میزنم  
نقش بر صورت بعنوان میزنم  
ورزشید از باغ و بہستان میزنم  
لالہ بر دستار لغمان میزنم  
کافر مگر لاف ایمان میزنم  
گام در پیراہن آسان میزنم  
خندہ بردانا و نادان میزنم  
بادہ پندار سے کہ پنهان میزنم  
آتشکار آدم ز عصیان میزنم  
حالیاد تیر باران میزنم  
نیست ساغر می بہ نیکان میزنم  
غوطہ در گرداب طوفان میزنم  
جام سے در بزم اعیان میزنم  
در تزلزل دم ز عرفان میزنم  
خویش را بر تیغ عریان میزنم  
بوسہ بر ساطور و پیکان میزنم  
چشمکے دارم کہ پنهان میزنم  
حرف با بچیس و کیوان میزنم  
گوی گردون را بچوگان میزنم



نزل من از آسمان از حد گشت  
 خانه زاد در گمشتا منشم  
 رشک بر فرجام قنبر می برم  
 دست رد بر تاج قیصر می نرم  
 خرده می گیرند بر من قدسیان  
 آن هماره تیز پروازم که بال  
 آن سحرخواجگان در خواست  
 عرفی و خاقانیش فرمان پذیر  
 او خرامد مست و من چاوش وار  
 گمش کوشش گزرگاه نیست  
 خوبی خویش بد آموز من است  
 مهرورزی بین که باشم همنشین  
 بشود بے آنکه باد آن را برد  
 بگرد بے آنکه کلک آن را کشد  
 التفات در خیال آورده ام  
 باد لطفش گلشنای من کند  
 باغ مدحش تشنه نطق نیست  
 ره گزرتنگست بر خیل دعا  
 من دعاگوی و سروش آمین سر  
 عمر خضر و عیش نقد و نام نیک  
 چون نباشد سکه دولت زدند

عذر را حرف من بر زبان میزنم  
 دم ز مهر شاه مردان میزنم  
 چنگ در دامن سلمان میزنم  
 پشت پا بر تخت خاقان میزنم  
 گر نفس در مدح سلطان میزنم  
 در هوای مصطفی خان میزنم  
 از عطایش موج همان میزنم  
 سکه در شیراز و شروان میزنم  
 بانگ بر اجماع وارکان میزنم  
 دوش در رفتن بر ضوان میزنم  
 دم زیاری میزنم هان میزنم  
 منگ زانوف پیش دربان میزنم  
 ناله گردن زندان میزنم  
 نقش گر بر صفحہ جان میزنم  
 فال فیروزه بدوران میزنم  
 تکیه بر سرین و ریحان میزنم  
 قطره چون ابر بهاران میزنم  
 تا درین وادی چه جولان میزنم  
 ساز را سنجی بامان میزنم  
 فال بخششهای یزدان میزنم  
 نامه را خاتم بسنوان میزنم



## قصیده شصت و یکم

زان نمی ترسم که گردد قدر و نفع جای من  
 چون آن در سایه آرمید که جوش جنون  
 که چون بی هست گو باش اینده سوزار کیست  
 از برون آیم اما از درون سو آتشم  
 مردم از من نشان نند و از دوران چرخ  
 بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است  
 گویم بوند و اجزا چیست تا در تن مند  
 روزگارم را بنا کامی شماری دیگر است  
 چون جرس کا ز ابتاری بسته آویزان کنند  
 آن فغان بچشم که هم در علم حق پیش از ظهور  
 ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست  
 در روانی غیبت سامع برد گفتار من  
 غوی من فسون بخش خوانده بر احباب من  
 ماندا چندی چنین از شرم اشک بی اثر  
 ابر من اگر شنی در کلبه من جا دهند  
 نامم را دم دارد این افرونی خواهش بدم  
 گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعن زد  
 نالم از در و دل اما چاره چون انهم کس  
 میفشارم خون دل و انگاه می مالم برو

وای گر باشد همین امروز من دای من  
 نخل چون طائر بر وارست صحرای من  
 نیست که از خاک گلخن عنبر سودای من  
 مایه ارجوئی سمندر یابی از دریای من  
 گشت صرف طعمه مرغ و زغن عنقای من  
 روز حشر از خاک خیز و فردا اعضای من  
 منع بعثت من کند در روان من سالی من  
 خود پس آن روز شمار آید شب یلدا ی من  
 ناله می خیزد و می جنبد دل در دای من  
 خواب چشم ملائک رفت از غوغای من  
 میخورم خون دل میریزد از لبهای من  
 از گرانی زحمت خاطر بود کالای من  
 سخت من پیمان سازش بسته با اعدای من  
 چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من  
 جانم در از وحشت دیوار و داندای من  
 آب بر من بسته اندازی ز آستقای من  
 لرزه در دیوار و در افکنده پایهای من  
 من که تواند بگوش من سید آدای من  
 بگو که دریا بند نینان من از پیدای من

با چنین انده که پر گفتم و دل خالی نشد  
 آنکه بر یکتائی وی در فن فرزا سنجی  
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن  
 دل بدین وصفم نیاید سخن کوته کنید  
 صدر روین دولت صدر الصدور و همکار  
 گویم و از نکته چینیان در دلم نبود هر اس  
 مو کش چون مرجع عامست با فیرم چرخ  
 عاجز م چون دشمنای دوست با شکم چه کار  
 خاک کوشش خود پسند افتاده در جذب وجود  
 صاحبان زمین فیض و شناسیهای تست  
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود  
 تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار  
 مشتری بامس پوزش کای بهشتی بهشتین  
 من بدح خوابه و شان سنج و دل مست سماع  
 دوشن بر می که نامید از صفای آن بساط  
 رند در دأشام غالب نام در ساقی گری  
 اینکه در وصف سخن اندم رقیق مشکبوت  
 گزینشم دیگر و در شیشه دارم پیش رو  
 با تو خود را در دعا انا بنای پسندم و  
 چون شاکست گر من نیز چنین عیب نیست  
 تا بود در دهر شور از مصرع غزلی که گفت

خوابه گرانده گسار من نبود وی و ای من  
 متفق گردید رای بطل بارای من  
 بزنگار و عقل فحاش کر مغزهای من  
 آنکه ننگ است بودن سخن بهتای من  
 میر و مخدوم و مطاع و دالی مولای من  
 کی قباد و قیصر و کینسر و دارای من  
 پرستش دارد از سطو مید و دهمپای من  
 میروم از خویش تا گیرم دوطار و جای من  
 سجده از بصر حرم نگر اشت در سیای من  
 روشناس چرخ و انجم پای و الای من  
 التماس و شنان چرخ و استغنائی من  
 تا چه آتش می فروزد مهر در جوی من  
 بگزانی از نظر قراطس استغنائی من  
 فی غلط گفتم نه دل فرزان یکتای من  
 گفت دستم گیر می ترسم که لغز پویای من  
 پاره مشک و کباب افروزد در صبای من  
 دین حقیقت آبروی ساغر و مینای من  
 بوی می از بس غشی باشد و آن سایی من  
 هست بر من هم پیاس طبع منی ای من  
 موج گوهر کنار افکنند از دریای من  
 آسمان صحن قیامت گردد از نوغای من

در جهان تا جا بود خالی مباد اجای تو در دلت چند آنکه گنج باد خالی جای من

## قصیده شصت و دوم

چو گوهرم که محیط از صفای گوهر من  
به سدره طائر قدسی ز آسمان افتد  
بوقت و غطر سر عثمان و بر پشت  
تترکت اگر گفتم ام که در جاست  
ز بحث غیب و شهادت چو بگریز دانی  
ز فیض ناطقه نشکفت کر زمین خیزد  
محطیم و ز لطافت که آب من ارد  
ز روی رابطه آنم که شهنش را  
باز گارے آمد شد نگاه به چشم  
بهاقتیت بهر شهر و ده من و مایه  
صد آفتاب توان ساختن بیاز چیه  
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست  
من آن سپهر که دایم چنانکه محرابه  
من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض  
حدیث مهر گزارم به که در ره چهر  
چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم

بیای نقر نیار و گزشتن از سر من  
ز نولناکی صیت کشا و شهر من  
ز بیکه عرش فرو تر بود ز منبر من  
می دو ساله من سلسبیل و کوثر من  
که عین ثابته کوثر است ساغر من  
نفس بجای غبار از رم تگاور من  
چو مرغ غره بهو اسیر و دشتاور من  
بود سیاهی چشم از سواد دقتر من  
روان بسوزن عیسی ست تار سطر من  
ز آفتاب فرو شدندگان کیهن من  
ز ذره که بود در ضیای نیر من  
من آسمانم و او مهر نور گستر من  
به مهر نور دهن نیر منور من  
به سعد اکبر گردون ز سعد صفر من  
ر بود دل بعنزل شاهد نوآفر من  
زنی بریده گلوه مرا به خنجر من

بخوابید شبی خویش را به بستر من  
ستیزه جوے در آمد گاه از در من

نوید وصل و نیم مید بدستاره شناس  
 بگویم ارزنی طعنه دوست هر جایست  
 ز بسکه جان بخش ماند بر لبم همه عمر  
 چنان کن که ز فرسودگی نرسد و ریزد  
 دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید  
 نیم وصل شکلیا بخویش محوم کن  
 ز دیدن تو گزشتم ز پر ششم بگریه  
 سپاس شکر افتاده ز آنکه مدد به شوق  
 اگر چه بدوشم یاس هر دوش دارم  
 یکد ز آنکه ام خون که در هوای ظهور  
 محبها فورم و نبود کنار من پیدا  
 اگر بویای گهرهای راز میخواست  
 منم خزینه راز و در خزینه راز  
 بدین و دانش و دولت یگانه اتفاق  
 بهر دل بر برادر و هم نه یعقوبم  
 سخن برای نو آیین نوا که رانازم  
 به نکتة شیوه شاگرد من بمن ماناست  
 اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم  
 زمین گوی مرا آسمان کند هر صبح  
 ز نسبتی که میان هست و آن از نیست  
 اگر شوم به مثل آتشی شراره نشان

نکرده زرف نگا سه کرد در اختر من  
 که سوسو بخواه می پرد کبوتر من  
 بوقت بعثت ندانست راه پیکر من  
 بیا که باز کن گشت خسوفه در بر من  
 ز من مترس که سوزنده نیست آذر من  
 در آب خنجر فلک تابیسردا ملکر من  
 مباد موج زند خون ز دیده تر من  
 به پیشگری من راه رفته ز پس من  
 چراغ دیر و حرم نور چشم مرص من  
 به جنبش ست چو خرگان همیشه جوهر من  
 نه دجله ام که به بینی زد و در صبر من  
 بیا به گدیه که نشمرده یا لب از در من  
 ضیای دین محمد کھینچ ابد من  
 بجز که تر و از روی رتبه تر من  
 که پور خویش بود دستان دلبر من  
 بنا که منقش من به شور بهر من  
 صنم بصورت خود می تراشد آذر من  
 بود بپایه ارسطو که من سکندر من  
 طلوع نیر ویش ز طرف منظر من  
 به ساز من بودش جلوه در برابر من  
 شود بقاعده بهد سه سمت در من

<p>به بحر گرفتدم ره بود غنینه من          به مهر دوست و هم دل نشاط خاطر من          گرم ز غصه تبه گشت کار منوس من          زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش داد          نگاه ناز تو نازم رساست باده من          ز تو که آئینه فیض محبت آوای          مراستودی و گفستی که من آن توام          سعادت و شرف چون منی بعرض کمال          من و دعای بقای تو داندین دعو          بیان بعرضه دهر آفت در که ذکر دعا</p>	<p>به تحت گریه بودم را که کرد وافر من          به کین خشم خشم رخ لوار لک من          درم ز کار فرد مانده دست یاور من          بدین فروغ جان تاب گشته اختر من          سر کلام تو کردم خوش است شکر من          هوای دیدن غالب فدا ده در من          فدای آن تو باد ایش و اکش من          نه بس بود که بود چون تویی ثنا گر من          به بحر خاتم آل عباسست محضر من          در انجمن شنوی از زبان او من</p>
--	---

قصیده شصت و سوم

<p>در مدح سخن چنان گویم          از زهد و ورع سخن زانم          صرف نمد و پلاس دارم          لب بالب جام باده پیوست          تشبیب همه توان سرودن          گویم غم دل بصری چند          از دین و نیشتر نه گریم          در غنچه فتنه شر زین عالم          از ناله زبان زبانه خیرست</p>	<p>شرطست که داستان گویم          از سجد و طلیحان گویم          حرف خند و پر نیان گویم          از زبانه و نوا و دان گویم          گیرم که ازین و آن گویم          ز نهار جهان جهان گویم          وز دشنه و استخوان گویم          در سینه خلد سنان گویم          سوز دا گرم دهان گویم</p>
--	--

اگر تیر بزم رسد و گریخت  
 در خون دو دم ز چشم بر روی  
 باید که درین صیقه شوق  
 گوئی که چرا بگوئی آری  
 گفته شد که به پیشگاه نواب  
 مختار الملک را درین عصر  
 پاکیز گه خداد پاکش  
 در مرتبه کاخ دولتش را  
 در دیده وری و پایه دانی  
 نشکفت که فرق فرقدان را  
 ان جاده را که تادروست  
 در پایه سپهر هفتین را  
 و انگاه بر آستان زحل را  
 تا بار بجلو نشنیا بم  
 فی فی چو گدای آن درستم  
 حاشا که ز ناله باز مسام  
 فرزانه بعز و جاه یکتاست  
 جانے که سما طستراند  
 در خور نبود که ماه نور را  
 بالجمد خوش آنکه باوی از خویش  
 نازم روش سخن سرانے

دم در شمش الامان بگویم  
 جز لاله وار غوان بگویم  
 جز مدح خدا یگان بگویم  
 نتوانم گفت زان بگویم  
 بسیار بگویم بان بگویم  
 جز آصف جم نشان بگویم  
 جز در صف قدسیان بگویم  
 زین ششدر شارسان بگویم  
 هم سایه و سر قدان بگویم  
 جز پایه زرد بان بگویم  
 دورست که کمکشان بگویم  
 بیجاست گراستان بگویم  
 حیفت که پاسبان بگویم  
 نیک و بد آسمان بگویم  
 بد زهره ام ارمیان بگویم  
 تا بر خود مهر بان بگویم  
 مشرک بوم ارچنان بگویم  
 افسانه آب و نان بگویم  
 نان ریزه طرف خوان بگویم  
 جز فرسخ روان بگویم  
 از گوهر خود نشان بگویم

<p> از دوده و دود و دمان نگویم  والا لے خاندان نگویم  از سبزه و ارسلان نگویم  اینجا ز ره گمان نگویم  سیرم اگر آنچنان نگویم  با آنکه بجا گران نگویم  رنجبند خود در دان نگویم  بیرون نفی دکان نگویم  گاهی سخن از زبان نگویم  خبر تازگی بیان نگویم  پرسند زیر پیمان نگویم  نه گو کعبه چهلوان نگویم  فرزانه زند خوان نگویم  جسم موبد موبدان نگویم  شورائے باستان نگویم  شهر یورومهر گان نگویم  گویم آری جهان نگویم  چون ابر کعبه فشان نگویم  کان را به جهان گران نگویم  بر بهمن بحر و کان نگویم  خاقان جهانستان نگویم </p>	<p> روشن دل آتشین زبانم  در نظم بلبند پایہ رندم  عشق ظمیر و انور را  والا گھر اسپر جاہ  نگست دل از هجوم اندوه  کس نیست مستاع را خریدار  زان رو کہ خود دوران گیتے  ناچار مستاع عرصہ دارم  سرمایہ زدست رفته و انگاہ  اندک خودی بجاست کازرا  این بس کہ اگر ز آسمانم  خود را بہ زبان پهلوی در  خود را ز سپاسیان نگیرم  ساسان ششم نیم کہ خود را  این ز خرمہ ہاے کوچکان را  کارم بہ محترم و صفر باد  ہم بعد خطاب مدح حاضر  دست دہم بذل گنج پاشت  بحر نیست کف تو در روانے  چون صورت قہر دار دین مدح  نادان باشم کہ چون توئی را </p>
--	--

<p>جزا خست را و یان نگویم          حریفی که درین میان نگویم          با کلک سیه زبان نگویم          را دس و نهفته دان نگویم          با غالب خسته جان نگویم          با و س سخن از توان نگویم          جز بخشش جاودان نگویم          از ناقص و ساربان نگویم          کش جز بزبان اذان نگویم          پیوسته زمان زمان نگویم          از همنفسان نهان نگویم          با مردم این جهان نگویم</p>	<p>چون پرچم را است تو بیم          امید که جز سوال نبود          نسیم ز سوال نیست انا          زان رو که به بین ایزدی فر          گرد آید رسد بمن رسویت          کان خود ز منست ناتوان تر          در خواهش من ز من پرهی          تاب سفر دکن ندارم          این نیست ساز پنجگاه          کافر باشم اگر ثنایت          شتادم اگر دعای دولت          آمین شنوم گراز سر و شان</p>
--	---

## قصیده شصت و چهارم

<p>خویش را بدگمان نمی خواهم          دل اگر رفت جان نمی خواهم          ترخ صبا گران نمی خواهم          از معنای ارمغان نمی خواهم          جز بباغ آشنیان نمی خواهم          درد دل را بیان نمی خواهم          شاد و دشمنان نمی خواهم</p>	<p>از نگوئی نشان نمی خواهم          زیست بی ذوق مرگ خوش نبود          تنگستان ز غصه و تنگ اند          باده من بدم خون دلست          باغبانم گرفت و خشت گزشت          کس نمینالد از فساد من          دوستان زینهار غم نخورند</p>
--	--



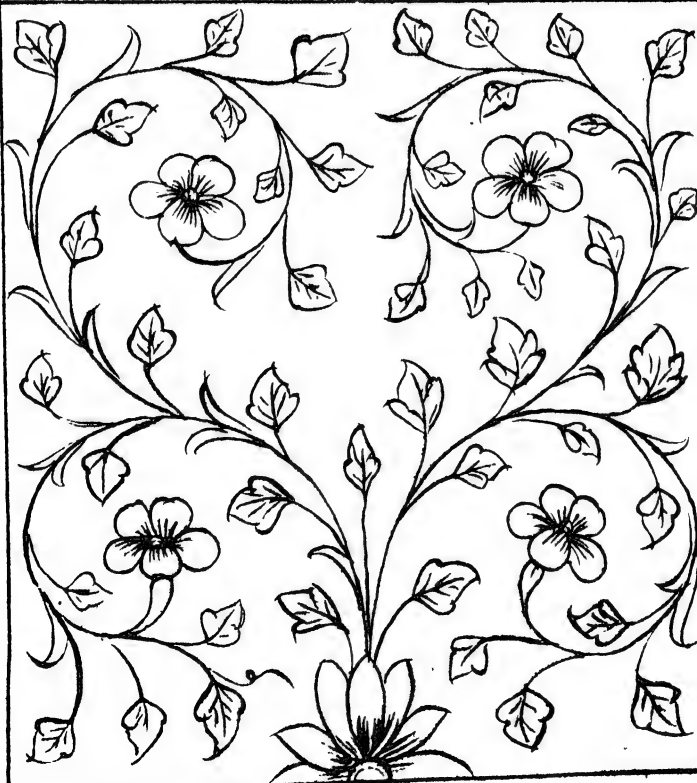
چون سمنها سنا شنیده ماند  
 تازه رویت رخ بخون شستن  
 گاه پاش باط مرگ دلم  
 هیچکس سود من نمیخواهم  
 هر یکی دشمنیت دوست نما  
 از اثرهای جانگزا فریاد  
 دیگر این هندوی سیه دل را  
 مشتری را بحرم قطع نظر  
 گر بسیرد ز تاب خور بهرام  
 مهر در بند و خست چشم از من  
 بر لب زهره نوا پرداز  
 تیر از سیل دوام و بال  
 نیش عقرب بگرشکاف هست  
 چون قنب از دهاست غیر از خاک  
 تا ندانی که من بمرکز خاک  
 آرزو عیب نیست خرده بگیر  
 ریخ صاحب دلان روا نبود  
 دو شهاب افکار بنسندم  
 مور را بگیرد نیندیرم  
 بهر خویش از زمانه غدار  
 آتش اندر نهاد من زده ماند

گوش خود جز گران نمیخواهم  
 مژده خون نشان نمیخواهم  
 مدد از نوحه خوان نمیخواهم  
 هیچکس را زیان نمیخواهم  
 یاری از اختران نمیخواهم  
 اثری در میان نمیخواهم  
 بر فلک دید بان نمیخواهم  
 در برش طلیحان نمیخواهم  
 بر سرش سائبان نمیخواهم  
 از کسوفش گران نمیخواهم  
 نغمه غنیر از فغان نمیخواهم  
 جای جسد در کمان نمیخواهم  
 زین گزندش امان نمیخواهم  
 هیچش اندر دهان نمیخواهم  
 جنبش از آسمان نمیخواهم  
 خواهم اما چنان نمیخواهم  
 بندها هسل زبان نمیخواهم  
 بار بار اگران نمیخواهم  
 پشه را پیلان نمیخواهم  
 راحت جاودان نمیخواهم  
 لاله وار خوان نمیخواهم

<p>             تو بهار از خندان نمی خواهم              سیم وزر را یگان نمی خواهم              پیرین از گستان نمی خواهم              بستر از پریان نمی خواهم              طعمه از استخوان نمی خواهم              کاروان کاروان نمی خواهم              خامه اندر بنان نمی خواهم              انگبین درد کان نمی خواهم              خود خنده داند نمی خواهم              ناو کی بر نشان نمی خواهم              خواجه را میسان نمی خواهم              خویش را در جهان نمی خواهم              عید نوشیروان نمی خواهم              حکم کاویان نمی خواهم              ترک هندوستان نمی خواهم              زمزم و ناودان نمی خواهم              سجده بر آستان نمی خواهم              کار باراروان نمی خواهم              دست خود بر عنان نمی خواهم              بدم و رازدان نمی خواهم              باخودش هم زبان نمی خواهم           </p>	<p>             بان و بان میتم محال طلب              گمرافتانم و بخت طلبم              همان خورش ز انگبین نمی جویم              بالش از مخمل تنان نیست              نه هما سایه ام نه سنگ طینت              تا خورد طوطی چه مایه شکر              دل زمینی لبالبست و لے              نتوان شد طرف بهور و مکس              نتوان کرد با فلک بر خاش              خسته چشم زخم خویشستم              جاسه و جام و جامی آلودست              جان بر اجاب تنگ نتوان کرد              خوبه پیدا کرده ام غالب              با صلبم فتاده کار بدست              بان نگونی که چنین خوارست              بان ندانی که در نظر گز خویش              بان ندانی که صدر شیرب را              خواهشی چند می کنم لیکن              پای فرسود در رکاب و هنوز              سخن از عالمی دگر دارم              اگر بود خود سرودش می سرا           </p>
--	---

<p>سینه صافم قلندر مسم پایه من فرو ترا فدا دست پایه در نظر نماند دگر یوسف از مهر گشته خوشدل من به زینچا شباب بخشیدند برین حکمت موجبه حق عین من هر چه اقتضای کرد</p>	<p>راز خود را نخوانم سر خود بر سنان نمی خواهم خویش را شبان نمی خواهم به تلا فی جنان نمی خواهم بخت خود را جوان نمی خواهم غازه امتحان نمی خواهم خواستم غیر آن نمی خواهم</p>
---	---

چون حکایت بجای خویش رسید  
تن زدم دایستان نمی خواهم





با همه در گفتگو بی همه با ما جبر  
 طره پر خم صفات موی میان ما سوا  
 از نگه تیز و گشته نگه تو تیا  
 جان نه پذیری بهیچ نقد خضر نار و ا  
 ساز ترا زیر و بزم واقعه کر بلا  
 نعمتیان ترا مانده بی اشتها  
 سوخته در مغر خاک ریشه دار و گیا  
 سبزه بود جاے من در دهن اژدها  
 بوده درین جوی آب گردش بهشت آسیا  
 هسته ما پایدار بادۀ مانا شستا

ای بخلا و ملاغوی تو بهنگامه زرا  
 شاد بد حسن ترا در روش دلبرے  
 دیدوران را کند دید تو بیش فزون  
 آب نه بنخسته بزور خون سکندر بدر  
 بزم ترا شمع و گل خستگی بو تراب  
 نکبتیان ترا قافله بی آب نان  
 گرمی نبض کسی که تو بدل داشت سوز  
 مصرف زهر ستم داده بیاد تو ام  
 کم مشمر گریه ام زان که بعلم ازل  
 ساده ز علم و عمل مهر تو در زنده ایم

غلبه غالب سپارز آنکه بدان وضعه در  
 نیک بود عند لیب خاصه نو آئین نوا

آسمانی افتد رحمت شاد کردن یگانه با نرا  
خوی شرم گنده در پیشگاه رحمت عامت  
ز بی دردت که با یک عالم آشوب بگر خانی  
بحر فی حلقه در گوش افکنی آزاد مردان را  
ز شوق بیقراری آرزو خارا نهادن را  
بد اغت شادم اما زین خجاله چون آیم  
بد لمار سختی یکسر شکستن هم زردان دان  
بتازم خوبی خون گرم محبوبی که در دست  
بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان  
ز جورش دوری بروم بدیون لیک زین غافل  
کست تار و پود پوده ناموس نامزم

خجل نپند و آرم کرم بید ستگاهان را  
سهیل و زهره افشانند زیاده و سیاهان را  
دو و در دل گدایان او در سر بادشاهان را  
بخوابی مغرور شور آوری بالین بانیان را  
بیزیت لای خواری آبر و پر دین جابان را  
که رشکم و جسم افکنند غلده آرا مگاهان را  
که سختی بر خیم زلف و کله زد کج کلاهان را  
کنند ریش از یکدیگر نه از زبان عذر خواهان را  
گزر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را  
که سی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را  
که دام رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ منیم غالب  
چرا غم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را  
منت کش تا شیر و فایم که آخر  
در طبع بهار این همه آشفته گی از نصیحت  
مونی که برون نامده باشد چه نماید  
طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد  
تا شاد در ازت بجموشی شده رسوا  
ند شراب بیداد تو غم نمی تابست

زین پیش و گرنه اثری بود دفغان را  
این شیوه عیان ساخت عیار در گران را  
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را  
بیوده در اندام تو جستم میان را  
داویم بدست غمت از ناله عنان را  
چون پرده بر خواره فرو هشت بیان را  
کز ذوق بخیازه در افکنند کمان را

<p>             نازم شب آوینه ماه رمضان را              تا مرده معراج دهم سحر بیان را              ترکان تو جوهر بود آئینه جان را              دریای قومی خواستم افشانده روان را              تا خاک کند نوبر از ان پای نشان را              در گرد خرام توره افتاد گمان را              اگر فیض تو بگیری بهیست جهان را              در خویش فرو برده دل از مهر زبان را              عاشاک شفاعت نکنی سوختگان را           </p>	<p>             بر طاعتیان فرخ و بر عشتیان سهل              اینک ده ام بابل تقاضا زد و صرع              زینسان که فروخته بدل پر و جوان را              واداشت سگ کوی تو زین حدشتا              بر ترتم از نخل قدت جلوه مهر و بار              جستیم سداغ چمن غلبه بسته              ای خاک درت قبله جان بل غم              تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن              بر امت تو دوزخ جاوید حراست           </p>
---	---

چون عذار خویش دار و نامه اعمال ما

ساده پر کار فراوان شرم اندک سال ما

<p>             آرد از خود فتنش ناگه با استقبال ما              آگهی باری که آگه نیست از حال ما              باده و خونا به یکسانست در غریب ما              بسکه و در هم کشید آئینه از مثال ما              خون گرم کو کبریا در درگ قیال ما              سایه چون دو دبالا میرو و از مال ما              لغزش پایست کش و داده درون مال ما              بی می پلرینه بر مارانده اند اسال ما              حلقه برگرد دل ما ز زبان لال ما              سخت بیدردی که می یرسی ما احوال ما           </p>	<p>             میل ماسومی یسویسوی چون دیت              حال از غیری برسی و منت می بریم              عیش و غم در دل نمی است خوشا از ادگی              نقش ما در خاطر یاران و شرم صورت گرفت              بیشتر سازید و بگذارید به جایشه ایست              ما بای گرم پروا نمی فیض از باجوس              خضر در سر چشمه نهمیوان فرو غلتیدش              خاک از ابرادر رسین داده اند              با چنین گنجینه از دژ دارد با چنین              جان غالب کتاب گفتای گماندنی           </p>
--	---

گر بیانی هست ناگاه از درِ گلزار ما گل زبالیدن رسد تا گوشه دستار ما	
می پرد چون نگ از رخ سایه از دیوار ما آبروی ما گداز جوهر رفتار ما ملکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما کارگاه شیشه پندارے بود کسار ما طوطی آئینه نامی شود ز نگار ما آفتاب صبح محشر ساغر شرار ما آه از نا کامی سعه تو در آزار ما بی جت بیرون خرام از پرده پندار ما جنس بتیابی بدزدی برده از بازار ما گریه ابر بهاری کرده آسے کار ما یاره بیش است از گفتار ما کردار ما	و خشتی در طالع کاشانه ما دیده است گوشه گیرانیم و محو یاس ناموس خودیم خسته بجزیم و از ما بزرگنه مقبول نیست سخت جانیم و قماش خاطر مانا گشت مینفراید در سخن رنجی که بردل میرسد از گداز بجهان هستی صبوحی کرده ایم سر گر انیم از وفا و شرمساریم از جفا چاک لا اندر گریان جبات افکنده ایم دوره جز در روزن دیوار نکشود دست بار از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد غالب از صهبای اخلاق نه روی نه خویم
	نمی بینیم در عالم شاطی کاسمان مارا چو نور از چشم ناییناز ساغر خفت صهبارا
دماغ نازک من بنیتا بد تقاضا را فریب عشق بازی میدیم اهل تماشا را جگر بر تاج سپید آفتاب عالم آرا را چو اشک از چهره از روی زمین چید دریا را پسندیدم بستی محفل خواب ز لیلخارا چه امیدست آخر خضر وادریس سیمارا	مکن زواد اچندین ملیستان و جانی هم سراب آتش افسردگی چون شمع تصویرم من ذوق تماشای کسی که کتاب خسارش چپ لب تشنه است خاکم کاستین گردباد من خیالش ابطاطی بهر پاندازی حستم دلایوسن تسکین مبرون میتوان دادن

بهار است خاک از حله گل استلدارد سرو کام بود با ساقی که تنزی خویش خطی برستی عالم کشیدم از قره بستان در آغوش تغافل غرض بیکر نمی توان دان نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش زمین گوئی ست که مجنون کین منم در رسیدش ازین بگایگیهای ترا و آشنائیا حد از مهر بر سینه آسودگان غالب	برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرارا نفس در سینه می لرزد موج باده مینارا ز خود فرستیم و هم با خویشش برویم دنیا را تبی تا سیکنی بچسب با بنوده جوارا نمی دانم چه پیش آمد نگاه بجا بار را غبارم در نور و خود فرو چید صحرارا حیایم و زرد و در پرده رسوایم کندارا چه نشما که بردل نیست جان ناشکیبارا
---	--

پس از کشتن بخوابم دیدم نازم بدگمانی را  
بخود پیچید که بی بی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر پنج نابرداری فرما دمی سوزد در لیخ از حسرت دیدار و نه جای آن دارد سر شتم را با لودند تا سازند از لایش چو خود را ذره گویم رنجدار حرم ز بی طالع بپایش جان فشانم شرمسارم کرد میدم فدایت دیده دل سم آرایش بر سارمن چه خیزد که موس گنج امیدم در دل افشانم نشاط لذت آزار را نازم که در هسته پیرس از عیش نمیدی که دندان دل افشردن سراسر عمر با بیت لاجوردی و دمن عمر بجز سوزنده انگار گل نه بگذرد گر با نهم	خداوند ابیامرز آن شهید استخانی را که بی رویت بدشمن اده باشم زندگانی را پر پروانه و منتقار مرغ بوستانه را ز خود میدانم بهمیر نازم مهر با ن را که داند از زشتی نبود متاع را یگان را خراب فقی کلجینی چه داند باغبان را درین کشور روانی نیست نقد شادمان را هلاک فتنه دارد و ذوق هرگز ناگهان را اساس محکم باشد بهشت جاودانی را به مشوقی پرستیدم بلای آسمان را بد آموزعت باجم برتا بجم مهر با ن را
--	--



دل من بود در خشت غالب فاش میگویی  
چرخ منی قلم من داده ام آردشانه را

محو کن نقش دوی از ورق سینه ما  
وقت تاراج غم تست چه پیدا چنان  
چه تاشاست ز خود رفته خویش بودن  
عصه بر الفت اغیار چنگ آمده است  
مختم زاده اطراف بساط عدیم  
نیتستان ترا فراق بدر و بلال

ای نگاربت الفت صیقل آینه ما  
همچو رنگ از رخ مافت دل از سینه ما  
صورت ما شد عکس تو در آینه ما  
خوش فرو رفته بطبع تو خوشاکی نه ما  
گوهر از بیضه غفاست بر گنجینه ما  
باده محتاب بود در شب آدینه ما

غالب اشب همه از دیده چکیدن دارد  
خون دل بود مگر باده دوشینه ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا  
می گنج ز طرب در شکن خلوت خویش  
هر خراشی که ز رشک تنم افتد پر دل  
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری  
جونی از باده و جوسه ز غسل دارد غلده  
چون پری زاده که در شیشه فرووش آرند  
به تنگ تاز من افرو و گسستن یکدست  
بجو دی کرده سبکدوش فراغی دارم  
خار با از اثر گرسه رفتارم سوخت

رشته شمع مزار از رگ جانست مرا  
حلقه بزم که چشم نگارست مرا  
در سپاس دم تیغ تو ز بانست مرا  
این همه بحث که در سود و زیانست مرا  
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا  
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا  
در ربت رشته امید عنانست مرا  
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا  
سسته بر قدم راه روانست مرا

ارم و نیت در رفته با هم غالب  
تو شربت لب جو مانده نشانست مرا

گوئی این بود ازین پیش به پیر این ما  
 نبود آینهش جان در تن ما با تن ما  
 اگر اندیشه مسنزل نشود رهن ما  
 بجهیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما  
 خود ز رشکست اگر دل بردار دشمن ما  
 تا چه بر قیست که شد نامزد خسرین ما  
 می جمد خون دل مازرگ گردن ما  
 نشود گردنایان ز رم تو سن ما  
 خورده خون بگر از رشک سخن گفته با

آشنا یا نه کشد غار بهت دامن ما  
 بتو چون باده که در خیشم از شیشه جدت  
 سایه چشمه به صحرادم گیسو دارد  
 تار و تشکوه تیغ ستم آسان از دل  
 دوست با کیست ما مهر نمان می رزد  
 می برد مورگر جان بسلامت میرد  
 دعوی عشق ز کایت که باور نمکند  
 سخن ماز لطافت نیز یرد تحسیر  
 طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار

مانودیم بدین مرتبه راضی غالب  
 شعر خود خواش آن کرد که کرد و فن ما

بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما  
 خود را بر زور بر تو مگر بسته ایم ما  
 کاین خود طلسم دود و شر بسته ایم ما  
 از بهر خویش خجست در بسته ایم ما  
 صد جا چو نه ناله مگر بسته ایم ما  
 از دواغ خشمسته به جگر بسته ایم ما  
 زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما  
 از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما  
 حزی بیال مرغ سحر بسته ایم ما  
 کاین ماینده باز شکر بسته ایم ما

نقشی ز خود براه گز بسته ایم ما  
 باینده خود این همه سختی نمی کنند  
 دل مشکین دماغ و دل خود نگا بدار  
 بروی حاسدان درد و زخ کشوده شک  
 فرمان درد تا چه روانی گرفته است  
 سوز تر از دواغ همه در خواستن گرفت  
 گوئی و فاند ارداثر هم با گراس  
 تار و دواغ خویش چه خون به جگر کنیم  
 بهر جاست ناله همت با حق گنار اوست  
 از خوان نطق غالب شیرین سخن بود

در گوسفرت آنکه دار خودیم ما  
دیگر ساز بخودے ماصدا مجوس  
از بسکه خاطر بوس گل عزیز بود  
ما جگر وقف خویش دل باز ما پرست  
از جوش قطره بچو سرشک آب گشته ایم  
مشت غبار ماست پراکنده سوسو  
با چوتنوی معامله بر خویش منت است  
روی سیاه خویش ز خودیم نهفته ایم  
در کار ماست ناله و مادر هواے او  
خاک وجود ماست بخون جگر خمیر  
هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد  
تارنگا هپیر و ماسک گوهر است

سینه زبیکان دیار خودیم ما  
آوازی از گشتن تار خودیم ما  
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما  
گوئی بچوم حسرت کار خودیم ما  
اما همان بحیب و کنار خودیم ما  
یارب بد هر در چه شمار خودیم ما  
از شکوه تو شکر گزار خودیم ما  
شمع خموش کلبه تار خودیم ما  
پروانه چراغ مزار خودیم ما  
زنجینه قماش غبار خودیم ما  
بدستی حریت و خار خودیم ما  
رفتار پائے آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینه خیال  
با خویشتن یکے و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار موشان در خلوت شبها  
بر روی برگ گل تا قطره شبنم نه پندارے  
بجمله تخته کام ننگ لازم خود را  
کند ز فکر تعمیر خرابیهاے مار کردن  
خوشایرنگی دل دستگاه شوق انارم  
ندارد حسن ز هر حال از مشاطگی غفلت  
خوشارندی و جوش زنده رود و شرب غلش

سر تار نظرش در شیشه تسبیح کوکبا  
بهار از حسرت فرصت بدندان میگولبا  
ستوه آمد دل از هنگامه غوغای طلبها  
نیاید خشت مثل استخوان بیرون قالیبا  
نمی باله خویش این قطره از طوفان مشربها  
بود تہ بندی خط سبز خط در تہ لبها  
به لب خشکی چه میرے در سرستان لبها

که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها	تو خوی پنداری و دانی که جانم دم نمیدانم
	<p>بباد اوج تار سوز از هم بکشد غالب نفس با این ضعیفی بزیادت شور یا رجا</p>
<p>گدا گفت و بمن تن بزداد از خود نایبها رباید حزن آموزد بدشمن آشنایبها بگویندش که از عمر ست آخر بوفایبها بدم چاکها چون شانه ماند از نار سائیبها متاعم را بغارت داده اند از نار و آیبها تو و یزدان چه سازد کسین صبر آرمایبها که بیدارم سر آمد روزگار ببنیو آیبها نگه در نکته ز آیبها نفس در سرمه سائیبها زنگنه ادا افتادم بکافر جسد آیبها</p>	<p>پس از عمری که فرسودم بشتی یار سائیبها فغان آن بلوغ کنش محبت پیشکش کنش بت مشکلی پسند از ابتدال شکوه میرنجبد نشد روزی که سارم طره اجرای گریبانزا نیزیم التفات ز دور برین بی نیازی بین بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبه که وئی چون می یابم چنان برخوشتن بالم چه خوش باشد و شاید برایت ناز بچیدن سخن کوتاه مرا هم دل بتقوی نکست اتا</p>
	<p>نرخم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب بدار الملک منی می کنم فرمان و آیبها</p>
<p>از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را آمینزش غریبی باشد بهوش رم را یار ب شکسته باشد بر نام ما قلم را بر دیده می نشاخم در هر قدم قدم را کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را در دل چو جوهر تیغ جاداده ام رقم را تیغ برسم لقا از مار بوده خم را</p>	<p>جان بزیادت بادی دل هنگامه ستم را از وحشت بروم بگر غم در و خم گویند مینویسند قاتل برات خیری بموجم در رست نیست از یافتن من سوگند گشتم خور از غصه جان سپردم در نامه تا نشسته بر من نوید قست بیدار گذارد و سر مایه تواضع</p>

دیار و در فسا زوزندانان غم را سوز و زخم خویت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکنه را آینه نیست جسم را از جبهه ام نغزد و کس سجده صم را	کاشانه گشت ویران ویرانه دکشتار مانند غار زار غی کاشش زبند درو در مشرب حریفان نیست خود نائی زاید مناز چندین ز نامم ارستی
---	--

آشکی نماند بانی از مرطوبه غالب

سبلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

فریتمش که مگر میتوان فریفت مرا بو هم تاب کمر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به شمر میتوان فریفت مرا به نیم جفتش سر میتوان فریفت مرا بیکد و حرف خد میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از زخم جگر میتوان فریفت مرا به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا ز در بر وزن در میتوان فریفت مرا بیکمپای نظر میتوان فریفت مرا	من آن نیم که در میتوان فریفت مرا سجرف ذوق نگه می توان ر بود مرا ز ذکر گل بنگار میتوان فکند مرا ز در و دل که با فسانه در میان بکند ز سوز دل که با گوئی بر زبان گزرد من فریفتگی هرگز آن محال اندیش خندنگ خبر بگرایش کشاد نه پذیرد ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز شب فراق ندارد سحر ولی بچند نشان دوست ندانم جز اینکه پرده در دست گر سینه چشم اثر چشم که در ره دید
--	---

مرشت من بود این در نه آن نیم غالب

که از و فایه اثر میتوان فریفت مرا

بها نه جوسه مباش و سستی نه کایا برگ من که بسان روزگار بیا	زمن گرت نبود با و را تنظر بیا بیک و شیوه ستم دل میشود ترسند
--	--

<p>بنا به محبت در الزام مدعی شوق          بپلاک شیوه تکلیف خواهستان را          ز ماکستی و باد یگران گرو بسته          و دواع و وصل جدا گانه لذتی دارد          تو طفل ساده دل و هوشین بد آموزست          فریب خورده نازم چه نامی خواهم          ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر          رواج صومعه هستیست زینهار مرو</p>	<p>بخی بر غم دل نانا امیدوار بیا          عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا          بیا که عهد وفا نیست استوار بیا          هزار بار برو صد حسرت از بار بیا          جازه گر نتوان دید بر مزار بیا          سیکه بر پر سش جان امیدوار بیا          بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا          متاع میکده نیستیست بهوشیار بیا</p>
--	--

حصار عاقبتیست که بوس کنی غالب  
 چو ماه جلعت نه ندان خاکسار بیا

<p>چون به قاصد بسپرم پیام را          گشته در تار سیکه روزم نهان          آن نیم باید که چون ریزم بجام          بیگناهم پیر دیر از من مرنج          از دل تست آنچه بر من می رود          تا نیفتد هر که تن پرور بود          بسکه ایامم بعبست استوار          ما کجا او گوچه سودا در سرست          زحمت عامست دایم خاص را</p>	<p>ریشک نگرارد که گویم نام را          کوچه را غنی تا بجویم شام را          زور سے در گردش آرد بلم را          من مستی بسته ام اسلام را          می شناسم سخته ایام را          خوش بود گر دانه نبود دام را          از دمان دوست خواهم کام را          ذره های آفتاب آسمان را          عشرت خاصست هر دم عام را</p>
---	---

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی  
 شوق نشانه بیست نام را

<p>در بجز طرب بیش کند تاب و تجم را  آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل  ساز و قنچ و نغمه و صبا همه آتش  در دل ز تمنای قد مپوس تو شورست  از لذت بیداد تو فارغ نتوان زلیست  ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن  از ناله به بنغم بنه ای دوست سرانگشت  ساقی به نمی که قنچ با ده چکانی</p>	<p>متاب کف ما رسا هست شمع را  دروا من من ریخته پاس طلبم را  یابی ز سمن در ره بزم طرم را  شوقت چو نمک داده مذاق ادم را  در یاب عیا رگله سبے سبم را  قطع نظر از جیب بدوزید لبم را  ماندنی اندر سخنان چنی تبم را  بر خلد بخت دان لب کوثر طلبم را</p>
---	---

در من مپوس با ده طبیعت که غالب  
پیمان به جیشید رساندیم را

<p>برخی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا  داسن فشاندم بحیب مانده در بند تجم  و ده که پیش از من بپا بوس کخی ابر سید  به چینین بیگانه ز می با من جان کس  با همه خرسندی از وی شکوه هادرم می  بر نیایم بار و اینها س طبع خوشستن  تا بر است مردم و کیره بجا کم ناید  خویش را چون موج گوهر گرد آورده ام  تشنه لب ساحل دریا ز فیرت جان هم</p>	<p>شد نگه ز نایر کسب سلیمان مرا  و حشتی کوتا برون آرد ز عریان مرا  سجده شوقی که می باله به پیشانی مرا  بد گمان کردم اگر دانه که میدانی مرا  تا ندانم صید پر ششهای پنهانی مرا  موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا  دوزخی گردیده اند و دیشمائی مرا  دل پرست از ذوق انداز بر افتانی مرا  گر موج افتد گمان چین پیشانی مرا</p>
---	---

باسراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست  
در نه غالب نیست آهنگ از سخنانی مرا



<p>اما چو وارسم همان مستلیم از تو سن تو طالب نقش سمیم خوش دستگاه انجن انجیم خون می خوریم چون هم ازین مردیم حیران این درازی یال و دسیم آب از قف نهیب صدای قسیم چون قطره در روانی و بریا گسیم چون جام باده زاتبه خوار خیم</p>	<p>ازو هم قطر گیت که در خود گسیم در خاک از هوای گل و شمع فارغیم تکین باز چرخ سبک بر باد رفت مردم به کینه تشنه خون بهندوبس از حد گزشت شکر دستار و ریش شیخ دست زما بشوی سیاح که زیر خاک پنهان به عالمیم ز لب عین عالمیم مار آمد در فیض ظهوری ست در سخن</p>
---	--

غالب ز هندیت نوائی که می کشم  
گوئی ز اصفهان و مرآت و قسیم

<p>ز پشت دست ما باشد قماش وی کار ما قدح بر خویش می رازد ز دست عرشه دار ما ز نو میدی توان پرسید لطف انتظار ما که هر کس میگرداز خویش میگردد و دوچار ما گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما کیا آب تش خویش ست پنداری بهار ما بدان گزشتی موسم گل پرده دار ما بوی باده ماند پر تو شمع مزار ما بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهار ما تبارد امنی شیرازه مشت غبار ما که ماه نوشد و نمودن گفت گوهر شمار ما</p>	<p>به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما به بیم افکنده می را چاره رنج خار ما خوشا جانی که اندوی فرو گیر و سر پایش نشستن بر سر راه سحر عالمی دارد چو بوی گل جنون تا ریم از نستی چینی پر فروز و بهر قد رنگ گل فرایدت تا لبش حریفان رخ عشق ترا بی پرده دیدند هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشا بی بدین تکین حریف دستبرد ناله توان شد خوشا آواری گرد نور و شوق بر بند بدین یک آسمان روانی بی بی بی</p>
--	--



نہال شمع را بالیدن از کاسیدت اینجا  
گداز جو ہرستی ست غالب آسار را

<p>کہ دل عہد وفا پہستہ دامن دلستانے را بد اندیشی باندوہ غریزان دامنے را پس از دیری کہ بر خود عرضہ ادم دستانے را گفتم کز فغانم دل زخم پاشد جہانے را مگر جویم زہر ہمزبانے نے بیزبانے را مگر برین گمارد آسمان و برین کمانے را ز جوش لالہ و گل در حنای پای خزانے را بخون آغشته اندازد برین ہر سوی جانے را اگر شد زہر آب و برد اجزائی فشانے را</p>	<p>بی پایان محبت یاد می آرم زمانے را فسونی کو کہ بر حال غریب دل بدر دلہ را اجازت داد پیشش تیکہ و حرف اندر دل فتم جہان ہیبت باوی لاجرم زینہا چہ اندیشد ندارم تاب ضبط از وی ترسم ز سوائے کشادہ شستش از سستہ ندارد دوشین بیاد گلشن بنخم کہ در ہر گوشہ نہایم کمال درد دل صلت در ترکیب انسانی خوڑم خوف از تو بید لیکن از زاری چہ کم گردد</p>
---	---

بشہر از دوست بعد از روز گاری یا فتم غالب  
ز عنوان خطی کز راہ دور آمد نشانے را

<p>کفر سے نبود مطلب بیاختہ ما بر پای تو باشد سہرا فراختہ ما کاشانہ اغیار بر انداختہ ما ابروی تو تیغ بخیال آختہ ما شد جادہ بکولیش نفس باختہ ما ریزد پر و بال از نفس فاختہ ما ای دیدہ نوازش نہ تو نواختہ ما چاکست بحیب ہوس انداختہ ما</p>	<p>از تست اگر ساختہ برداختہ ما پروردہ نازیم بر جھنگدہ مجز ہمطرحی سود از دکان تو بلاشت در عشق تو بر ما ست دیت اہل نظر را حیرانی ما آئینہ شہرت یار ست وقت کہ چون گردن تریک سی بودیم نظر باز و تو بردل زدہ باز بر جادہ کہ از نقش پست بکشتن</p>
---	---

<p>کلمات غالب</p>	
<p>غالب مدح فسون اقامت که بلائی است دیوانه از بند برون تاخست ما</p>	<p>خوش وقت اسیر که برآمد هوس ما مقتاب نکسار بود باده مارا حیرت زده جلوه نیزنگ خیالیم آوازه شمع از سر منصور بلندست وقتست که خون جگر از درد بجوشد ای یغیر از نیشی و ذوق فراغش در دهر فرو رفته لذت نتوان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه سواران بسته که ندارند گلاب هر جا بر شکست در آورده سر خوش باشد که بدین سایه و سرخسبه گرایند</p>
<p>شدر روز نخستین سبذ گل نفس ما ای بیهوده بی روی تو بزم هوس ما آئینه مدارید پیش نفس ما از شب وی ماست شکوه عیس ما چند آنکه چکد از مرثه داد رس ما در پیرین ما نبود خار و خس ما برقندنه بر شه نشیند گلش ما چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما بر خویش نشانند که از نفس ما در بند برو سندی غش هوس ما یاران عزیزانند گروهی ز پس ما</p>	<p>خرسندی غالب نبود زین همه گفتن یکبار بغیر ما که ای سحر کس ما</p>
<p>بگر خوست از بیم گاهت از داران را بر گستان چه جوی قطره های آب باران را چه افسون خوانده در گوش لاله داران را فزون از مصرعی بود قیامت خاکساران را که گلشن تاب و انجم در نظر دار و بهاران را بروی شعله گرم مشق جولان فی سواران را</p>	<p>شکست نگار سوا فساد و بقراران را ز پیکانهای وک در دل گرم نشان نمود بود پیوسته پشت صبر بر کوه از اگر استخوان گفت خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا به ترک جا به گویاگر دش ایام خبریتر در اینجا بازی گاه اهل حسن تا بنین</p>

کشتن از سجده حق چیده ز یاد نور اسل	چنان کافر و خست تابانده و بی دود خواران را
درین آگاهی کافر دگر گرد و سر و برگش	زستی بهره جز غفلت نباشد موشاران را
ز غیرت میگدازد در خالت گاه تا شرم	زبون دین بدست شیشه سازان کفر هساران را

برنج غالب از ذوق سخن سخن بودی ار بودی  
مرا کشتی خشکیت پاره انصاف یاران را

سپردم دوتخ و دگشت باغهای سینه نباش را	سرانی بود در ره شسته برق عتابش را
ز پیدالی حجاب جلوه سامان کردنش نازم	کف صباست گویی بنیه مینای شرابش را
ندانم کای برق خفته خواهد ریخت بر بوشم	تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این یه بد موشی نمی در زد	صبا بر مغرور افشاند گویی خست خواش را
سوادش ز اغصیرانی غبارش محض پرست	جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
تلاش تشنگی جان را نوید آید و بختم	کمند جذبه دریا شناسم موج آبش را
ز من کزین خودی وصل رنگ آبوی شناسم	بهر یک شیوه نازش باز میخواند و جوابش را
سوار تو سن نیست و بر خاکم گرز دارد	بیالی آرزو چند آنکه در یابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نمودم تاروان گرد	همان راه قاصد ریخت شکم حو تابش را
ندانم تا چنان عمده در دشمن چون یکم	ز شاد حیان به گفتم متلع کم میابش را
ز خوابان جلوه در میخواند جان و نما خواهد	خریدارست ز انجم تا به شنم آفتابش را
خیالش صید دام بیج و تاب شوق بود اما	من از مستی غلط کردم بشوخی خطرابش را

به نظم و شعر مولانا طهوری زنده ام غالب  
یک جان کرده ام شیرازه وراق کتابش را

مدام محرم صبا بود و پیاله ما	بگرد محمد تنیدست خط باله ما
ز سبزه ز گرمی خویت نفس گرانمایه	گداز ناله ما آب بار ناله ما

<p>کلمات غالب</p> <p>به محسوس داغ شقائق بود قبائله ما          ز استخوان اثری نیست در نواله ما          شراب درکش و پیمان کن جوائه ما          هذای روی تو عمر هسته رساله ما          سواد دیده آهوست داغ لاله ما          چو باد بیدیدید آمد از امانه ما</p>	<p>چمن طراز خونیم و دشت کوه از است          بدل زبور تو دندان فشرده ایم و خوشیم          تو زود مستی ما راز دار خوشی تو ایم          درازی شب هجران ز حد گزشت بیا          خون به بادیه پرواز گلستان بخشید          زسی هرزه به بیجا صله علم شتیم</p>
<p>همین گداختنت آبروی ما غالب          گهر چه ناز فرو شد به پیش ژاله ما</p>	
<p>ز باده تنیدی این باده بر درنگش را          که بقراری جوهر نبرد ز رنگش را          دریده بر تن نازک قبا به رنگش را          شراره شهر پر روز گشت رنگش را          ز باده نشاء فروغ اوه اندنگش را          ز رشته کفنم تار بود چنگش را          شتاب من بسر آرد مگر درنگش را          سیاه دل به پیش رو کند خدنگش را          بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را</p>	<p>نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را          کدام آینه بار و او مقابل شد          چو غنچه جوش صفای نقش بالیدن          ز گرمی نفسش دل در اهر از آمد          نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد          چه نعمها که بمرگم سرود پندار          به حشر و عده دیدار کرده بیتابم          بگرانشانه نم بر خود اعتماد نمیت          کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست</p>
<p>ز طرف غالب است که گریه آگاه          بیاز ما به سینه تند هوش و رنگش را</p>	
<p>از قوی گویم گر باغی می گویم ما          مرز خاک خویشتن چون سینه میرویم ما</p>	<p>راز خویت از بد آموز تو سپیم ما          حشر شتاقان همان بر صورت زنگی بود</p>

راز عاشق از شکست رنگ سوامی شود زین بهار آئین نگارن بود که بجز تو نیست آفتاب عالم هر شکلیهای خود دیم تا چه مجموعه لطف بحساران بود	با وجود سخت جانیهاتنگ روئیم ما عمر باشند بخون دیده میشوئیم ما میرسد بوی تو از هر گل که می بوئیم ما تا بزانو سوده پای ما می بوئیم ما
---	--

ز حمت احباب توان دغالب پیش این  
هر چه گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

ای وی تو بجلوه در آورده رنگ را از ناله خیز دل سخت تو در تهم از عمر فوج عرض برد انتظار تو و انغم که در هوای سحر و امن گسیت در بزم می بجام زمره و نخورده جوی کشادشت ترا تا مانده آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خستیده زانده سبک شوخی که خود ز نام و فانگنه اشسته	نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را در عطسه شرر منگن منگ را در عرض شوق تاب نیاری رنگ را در خون من ناز فردا برده چنگ را سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را کانه ازده آور در قم خشم و جنگ را آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را آن بر شکسته غلوت دلمای تنگ را بر باد مید بد بو فانام و تنگ را
--	---

حالت عاشقی به ندی رسیده ام  
نازم شکر فگار به بخت دورنگ را

سوز دزبیکه تاب جاش نقاب را بیراهن از گمان و دما دم ز سادگی تا خود شبیه به مدی مایه برود نارفت دم زو عده باز آمدن زند	دانم که در میان نپسند و حجاب را نفرین کند پرده دری ماهتاب را در چشم بخت غیبر با کرد خواب را بیاورد و سال بیاورد و اضطراب را
---	--

درد دل خنود به لاله و از جان بد شد	دیرینه شکوه ستم بی حساب را
جرات نگر که مسرزه پیش آمد سوال	گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
ناز و فروغ باده ز عکس جمال دوست	گوئی نقش رده اند بجمام آفتاب را
سوز زگر میش می و او میخنان به لعل	ریزد ز آب گیسو به باغ شتراب را
آتش دهم باده و او هر دم از تیسز	نوش می و ز جام فسور ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی است

آمیختن باده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را	کند جذبه طوفان تهر دم موج طوفان را
پستارم جلور با بخت یارب دل اندازش	ز میتابی زخم سرنگون کردن نکلان را
چنان که گریست بزم از جلوه ساتی که نذار	گذارد جوهر نظاره در جامتستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم	ز جابر داشت جوشن لاله نادان عجزان را
قضا از نامه سنگ دیدن بخت رگوشتم	ز پشت زخم نسترده نقش دی عنوان را
به تن چسبید بازم از غم غنا به پیراهن	خراش سینه سطرنجیه شد چاک گریان را
بهر دم تاب غبطه ناله با من اوری دارد	ز شوخی می شمار دزیر لب دیدن فغان را
هنوز آینه ماسه پذیرد عکس صورتها	چو ناصح خنده زد اندر دل فسر و دیمندان را
تکلف بر طرف لب نشسته بوس کنار ستم	ز راهم باز چین ام نواز شهای پنهان را
بهستی که بخت بگری ز نهاد نفرین	سرالی در رستی تشنه دیدار جانان را
چمن سامان تی دارم که در وقت گلچین	خرامی کرد ای خویش گل کوه امان را
باز از صوبی چون گلشن ترکناز آرس	پدید نهایی نگ گل شوق گرد گلستان را
کیاب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد	چه فیض از مینایان لاله آبی میوه صمان را
چه دو دول چه بوج رنگ هرده از	خیال شاه باشد طره خواب پریشان را

بشبا پاس شاموست زخویشم بدگمان دارد	ز شور ناله میریم نمک دیده دربان را
زستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینخبا	رواج خالق باست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای متقارنهما بر آسمان غالب	
پس از عمری بیام داد رسم و راه پیکان را	

بخلوت مرقه نمدی پارس است پهلورا	فرب امتحان پاکباز نژاده ام اورا
ز محو پرده محل گوسفردا در اسیرم	که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا
جهان از باد و شاد بدان ماند که پندار	بدینا از پس آدم فرستادند میهنورا
زمن رنجیده با اغیار در ناز است میخوابد	بجنبشهای ابر و از گره پرواز داورورا
بروز تند خولی خستگان ارام خود کردن	به آتش بردست از موی تابشش سورا
نباشد دیده ناحق بدین دستوری شکش	چو گوهر سنج کوشش از گهر سنج تر از دورا
جوششید بخل بگز انجم در دل تنگش	که رنج خیز از چون بی سبب رحم کشد رورا
اگر اندک در نسبت مرا با کیست بیخسته	کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهورا
بهاران گوهر و مشاطه کوه و سیاهان شو	گل از لخت دیل عشاق زیدان سرگورا

نشان دست غالب سخن این شو به پس بود	
بدین حورین کمان می آرمیم دست قمارورا	

باده مشکبوی بید و کنار کشت ما	کوثر و سلسبیل ما طوس به بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما	نسیم بخت نه می برد چرخ ز سر نوشت ما
حسرت وصل از چید و چون خیال سرخوشیم	اگر با یلستد بر لب جوست کشت ما
نور خود را گوی خود آتش تن پدید کرد	صرف ز قوم دور خشت نامید درشت ما
این همه از غلب تو امینی عدد چهر است	ای بدیدی ناخوشی خوی تو سر نوشت ما
برده صد اربابین سیر بر سر صد هزار قسم	کونی روز آفتاب بلده چکد ز خشت ما



<p>شیوه گیر و دار نیست در نقش نقشست ما دل نمی بخوب مالحنه مزین بر شست ما</p>	<p>بسیطر از خودی بر آب انا الصنم کشا باده اگر بود حرام بذله خلاف شریعت</p>
<p>گفت بکلم صرقتی غالب خسته این دل شاد بپیش میشود طبع وفا شربت ما</p>	
<p>از ما بجوی گریه سبب بای بای را برم زمین که طرح کن نقش پای را از قرب مرده دو نگه نارسای را ای شیدا دل غار دونه دانه جای را شوق تو باد کرد درگ خواب پای را درماست جلوه سپهر بنمای را انگشت زینهار شمع حسره لوی را بجو دهم بوی باد که شیدیم لای را از پشت چشم می نگرم پشت پای را تنگست دوش فرت بلندی گرای را باکیت داوری دل درد آزما را یارب کجا برم لب خنجر ستای را</p>	<p>دل لب ضبط ناله ندارد خداست را آید بچشم روشنی ذره آفتاب مشتاق عرش جلوه خویش است سر بوی آشفته براوج فنا بال میزند واما ندگیت پی سپردادی خیال سر منزل رسالت اندیشه نو دیم از چ و تاب آرزو هستند سر نشان حسن بختان ز جلوه از تو رنگ داشت گوید تعاف تو که رد کرده توام یارب به بال تیغ که پرواز می کنند گر چشم اشک از دست گیرینه آواز است مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم</p>
<p>غالب بریدم از همه خواهم که زین پس کجی گزینم و بیرستم خدای را</p>	
<p>از تحفه خنده بروم تنگست چاره را آسایش نیست جنبش این گاهواره را ملکی بتاب باد و فسیحی بخاره را</p>	<p>تا دوخت چاره که جگر چاره پاره را با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شکر کم ز روی تو پدیدست نوی تو</p>



سرگرم مهر شد دل سپرخ مستی فم  
دانی که زنگ بادیه غم روان چرخ است  
گیتی زگریم ام ته و باز است بعد ازین  
ای لذت بجای تو در خاک بعد برگ  
جوهر میدزائند و نخست تا کجا  
خونم ستاده بود بدر و فسرده گ  
شمع از فروغ پیر و ساقی در آیین  
بنگر خشت تا ستم از جانب که بود  
داغ غم ز جنت گریه آوج اثر گرفت

چندان که داغ کرده جبین ستاره را  
ایجا گشته اند عنان شماره را  
جویند در میان دریا کناره را  
باجان سرشته حسرت عمر دوباره را  
دزد و بخود ز بیم نگاشت اشاره را  
دل داد پایمرد سبقت گزاره را  
چون گل بسوزد دست زسته نظاره را  
باشیخه داور پی دادست ستاره را  
آه از سپهر ریخت بفرق شماره را

غالب مرا زگریم نوید شهادتی است  
کلین سجده ننگ او چون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواند نازشایی را  
طبیعی نیست بر جا اختلاط از وی حذر خوشتر  
ز رخت خوابم تشپارها رفت ست میداد  
نماند از کثرت داغ غمت آنایه جا باقی  
شیم تاریک منزل و رونقش جاده ناپیدا  
چه پرویشازی ای آئینه آه از سادگیست  
و دلیت بوده است اندر نهاد عجز مانا که  
همانا کنو آموزان رس رحمتی ز احمد  
دلا کرد اوری داری بشیم سر که لودش  
مرو خشم گردستی بدایان از غالب

شکسته در نهادستی ادای کجکاهی را  
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم باهی را  
تیم در لرزه افکندست باد صبحکاهی را  
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را  
هلاکم بلوه برق شراب گاه گاهی را  
به بن بکار گفتم شیوه حیرت نگاهی را  
جد از قطره نتوان کرد طوفان و تنگایی را  
بدوق دعوی از بر کرده بحث بگنایی را  
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را  
و کیش من ننید اند طریق دادخواهی را

سبیل پای بسنگ آمده در خانه ما دهن خاک کند آبله از دانه ما در خزان پیش بود مستی دیوانه ما شیشه خود بشکن بر سر پیکر ما در پی کورسور رفتن کاشانه ما شمع خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر جنت مردانه ما زلف خیزست زنی دستکشانه ما پنبه گوسش تو گردد مگر فسانه ما نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما	لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش چشم بر تازگی شور جنون وخته است می باندازه حرام آمده ساقی بر خیزد تنگیش نام بر آورده تماشاش دارد بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا دم تیخت تنگ گردان ما بار یکست دود آه از جگر چاک دمید دارد خوش فرد میرود افسون قیامت ز دل سویر آید ز کف دست اگر و بقان را
--	--

داد و بر ششکی خویش گواهی غالب

دین ما بربان خط پیمانه ما

گلشنان کرده قبا سر و خندان ترا رونق عجب بهارست گریبان ترا گوی گردید بیسته خم چو گان ترا عطسه غریبال کند مغز نمکدان ترا می شناسم اثر گر می پنهان ترا گردن تنگ بود سایه بیابان ترا اینک بر شفق آلوده گلستان ترا تار باجم دل از ناز پیشیان ترا سینه زاریست تخم طرف خیابان ترا	ای گل از نقش کف پای خود دایان ترا تاز خون که ازین پرده شفق بازدم هر قدر شکوه که در جود گرد آمده بود جذبه زخم دلم کار گرفتار مباد ند مدبوی کباب از نفس فیر و خوشم در حست دائمی ذوق طلب انانم چشم آغشته بخون بدین زخمت برآید آئی از بزم رقیب سر راهت میرم چه غم از سیلی سنگ ستمش کرد و کبود
--	---

آفتاب لب با میم شبستان ترا	آفرینست باد که سر در سرکارت کردیم
پروانه ساز بود ز منزله سبزان ترا	هر جایی که دهر روی بهنگامه شوق

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب

حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

لبت تنگ شکر سازد دهبان تلخکامان را	غمت در بویته دانش گذارد مغز جانان را
بقطع وادی غم می گمارد تیزگانان را	قضا در کارها اندازد هر کس تلخکامان را
گر اینهاست رخت رهم و آلوده امان را	ز بهستی پاک شوگر مرد را هیچ کاندین را
طلوع نثار گردد راه باشد خوشتر امان را	دماغ فتنه می نازد بسا مان رسیدنها
کتانها ماهتابی سازشاهم نیکنمان را	پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سرکن
عنان از برق باشد در ریش زردین مان را	بعرض نابزغبان راز با بیتاب تر دارد
ز چشم بزدگم دارد خدا ماد و مستگمان را	خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
تو دانی تا به لطف از خاک داری گدایان را	بسا افتاده سر مست و بسا افتاده در طاعت
نشاط انگیز باشد بوی خونخیزنشان را	ز قاتل خرد زخمی گم در حبیب جان ریزد

جهان خاصی همانست کن خمر و این عالم جز

بیا غالب خاصان بگذرد بگذر از عامان را

ولی در خویش میم کارگر جادوی آنان را	نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را
ستوه آورده ام از چاره جوی مهر بانان را	همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی
عبث دور آفتش رانده بازار گمانان را	ندارد حاجت لعل که هر حسن خدا داد است
پلاستم فراخی های عیش سخت جانان را	چیزی بر گیت جانان دن زخمی نمانم خنجر
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را	عوض دارد در آزار دلم آزرده منجمان را
رگ اندیشه نبض کار باشد کار دوانان را	سر غ فتنه های زهره سوزان خویشتم گریه

کلیات غالب بیا موزید تا پیشش برید فسانه خوانان را کند پائیز گویی کیما اگر باغبانان را حکایتها بود با خویشتن مری زبانان را سرت گردم شفیی روز محشر دستانان را	۳۶۶ به لفظ عشق صده کوه در یاد میان گفتن زبانی برگ ز زرشک و گل کبیرت اهر شد مرغ از نار وانی بی نیازی عالمی دارد نگیرد دیگران احق بحرمی کرکج بخشد
	نداند قدر غم تا در نماند کس بنان غالب مسرت خیزد از تعلید پیران نوجوانان را
	ردیف بای صده
شورش افزا بگه حوصله گاهی دریاب تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب نفسم را به پرافشانی آهی دریاب تاب بچاوه بجنب پر گاهی دریاب جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب شب و شن طلعی روز سیاهی دریاب نیست گر صبح بهاری شب بای دریاب	خیز و بیا به روی را سر راهی دریاب عالم آئینه رازست چه پید چه نهان گر به معنی زسی جلوه صورت چه گشت غم افسرد گیم سوخت کجائی ای شوق بر توانائی ناز تو گواهم ز عجز تا بچا آئینه مسرت دیدار تو ایم تو در آغوشی دست و دلم از کار شده داغ ناکامی مسرت بود آئینه وصل فرصت از کف ده و وقت غنیمت پندار
	غالب و کشمش بیم و امیدش بهیات یاب تینی بگش و یا به نگاهی دریاب
از حیا روی بسا گرنه نماید چه عجب بزارم اگر از محسوس پاید چه عجب	گر پس از جور با نصاب گراید چه عجب بودش از شکوه خطر و نه سری شبت بن

<p>رسم پیمان پیمان آمده خود را نازم          شیوه یاد دارد و من مستعد خودم و یم          چون کشد می کشد هم رشک که در پرده جام          طره در هم و پیراهن چاکش نگرید          هرزه میرم شمرد و ز سپله تعلیم رقیب          کار با سطر به زمره نهادی آرام          آنکه چون برق بجای میگیرد آرام</p>	<p>گفته باشد که زبنت چه کشاید چه عجب          شو قم از رخش او گریه فزاید چه عجب          از لب خویش اگر بوسه باید چه عجب          اگر از بازو و جسم نگراید چه عجب          بو فای میگویم گریستاید چه عجب          گر لبم ناله به بنجار سراید چه عجب          کلمه اش در دل اگر دیر نیاید چه عجب</p>
--	---

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد  
 غالب از رخ بره دوست نساید عجب

<p>چون محل بصیرای تحیر رانده است شب          ذوق و عده سامان نشاطی کرده پندرم          خیال و حشت از ضعف روان محتر نمی بندد          دل از من عاریت جستند اهل لاف و داستم          زنی آسایش جاوید همچون صورت دیبا          بقدر شام بچراغش در ازی باد عمرش را          بخوابم میرسد بند قبا و کرده از بسته          بدست کیست زلفت کاین ل شوریده مینالد</p>	<p>نگه در خیم و آهم در جگر و مانده است شب          ز فرش گل بروی آتشم نشانده است شب          بیابان برنگد امان نماز افشانه است شب          سمندر این غریبان بدعوت خوانده است شب          نغم زخم تن و لبتر بزم چپانده است شب          فلک نیز از کوکب سجد با گردانده است شب          ندانم شوق من وی چه فسون خوانده است شب          سر زخمی همچون که می خنجانده است شب</p>
--	--

خوشت فسانه در وجدانی مختصر غالب  
 به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است شب

<p>از آنده نایافت طلق میگویم شب          زن آینه بجز آنکه عکاسه نفسرید</p>	<p>گر پرده هستیست که شوق میگویم شب          نظاره یکتائی حق میگویم شب</p>
--	---

آتش به نهادم شده آب زلفت مغرم	از تب نبود اینکه عرق میکنم اشب
جان بر لبم اندازده دریا کشیم نیست	از می طلب بدر می میکنم اشب
از هر بن مو چشمه خون باز کشادم	آرایش بستر ز شفق میکنم اشب
می بچکد از لعل لبش در طلب قتل	مستی ز کواکب به لعل میکنم اشب
ناز من سخنش را و نیا بزم دهنش را	خوش تفرقه در باطل و حق میکنم اشب
عمریست که قانون طرب فته زیادم	آموخته را باز سبق میکنم اشب

غالب نبود شیوه من قافیه بندی  
فلمیست که بر کلام و ورق میکنم اشب

### ردیف های فارسی

سحر و میدیه و گل درو میدنت محب	جهان جهان گل نظاره چیدنست محب
شام را به شمیم گل نوازش کن	نسیم خالیه سا درو زیدنست محب
ز خویش حسن طلب بین و صبور کوش	می شبانه زلب در چکیدنت محب
ستاره سحری خروید سنج دیدار است	بین که چشم فلک در پریدنست محب
تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم	به پشت دست بدندان گزیدنست محب
لفس ز ناله بسنبل درو دنت بخیز	ز خون دل غره در لاله چیدنست محب
نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا	پیاله چشم راه کشیدنست محب
نشان زندگی دل دویدنست بهیت	جلای آنکه چشم دیدنست محب
زدیده سود در لیغان کشودنت مهند	زدل مراد غریزان تمیدنست محب

بذر مرگ شب زنده داشتن زویدت  
گرت فبانه غالب شنیدنست محب

## ردیف تایی فوتقانی

حق جلوه گر زطرز بیان محمدست	آری کلام حق بزبان محمدست
آئینه وار پر تو مهرست ما هتتاب	شان حق آشکار زشان محمدست
تیر قضا هر آینه در ترکشش حقست	اما کشاد آن زکسان محمدست
دانی اگر به منی لولاک و ارست	خود هر چه از حقست از آن محمدست
هر کس قسم بد آنچه عزیزست می خورد	سوگند کرد کار بجان محمدست
و اعط حدیث سایه طوبی فسر و گزاف	کایجا سخن ز سرور روان محمدست
بنگرد و نیمه گشتن ماه تمام را	کان نیمه جنبش زبستان محمدست
در خود ز نفس مهر نبوت سخن رود	آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب شتای خواجه به یزدان گزاشتم  
کان ذات پاک مرتبه ان محمدست

گلشن بقضای چمن سینه مانیت	هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو نیست
میوزم و می ترسم از آسیب دلتش	آوخ که در آتش اثر آب بقانیت
عمریست که می میسم و مردن تو انم	در کشور پیدا تو فرمان قضانیت
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند	بر قتل من این عریده بایار رو نیست
عمر سپری گشت و همان بر سر جورت	گویند بتان را که وفانیت چیز نیست
جنت نمکند چاره افسردگی دل	تعمیر باندازه ویرانه مانیت
با خشم زبون غیر ترحم چه توان کرد	من ضامن تاثیر اگر ناله رسانیت
فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد	بشکامه بیفزای که پششش برانیت
گر مهر و کین همه از دوست قبوت	اندیشه جز آن سینه تصویر نمائیت

سینام غمت در غور تحویل صبا نیست کز نقش کف پای کسی بوسه ریانیست دل تنگ شد و گفت درینخانه بویست کاندر دلم از تنگی جایک شره بویست	سینای می ز تنی این می بگدازد هر مرحله از دهر سر راست لب را از ناز دل بے بوس مانه پسندید برگشتن شرگان تو از روی عتاب است
---	--

در یوزه راحت نتوان کرد ز هر دم غالب همه تن خسته یارست گدایت	
--	--

اشک تو کوئی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کار گرفتاده است هر چه ز دل بسته است در جگر افتاده است کز نپی گوش گل ناله تر افتاده است هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است آنکه ساده دل دیده در افتاده است نالها ما از نگاه شوخ تر افتاده است تیغ ادا پاره بد بکسر افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایه در افتادگی وقت بر افتاده است ببخودی پرده دار پرده در افتاده است	بسکه درین داوری بی اثر افتاده است عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج نالها نداند که من شعله زیان می کنم خاطر بلبل بجوے قطره شبنم گوے هر چه ز سر مایه کاست در بوس افرو دیدیم از گداز سرخوشت کام تننا کند او دلی از ما گداخت و اینست گرم خشت خون بوس نیشگان خوش نبود ز خشت رشت هانت گزاشت غنچه گل چون شگفت ده به پروانه گی داد و فرامانگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
---	---

آن همه از او که وین همه دلدادگی حیف که غالب ز خوش بخر افتاده است	
---	--

خونی که میدو و بشر این سیه کیست جابر که شمه تنگ ز جوش نگاه کیست	در گرد ناله وادی دل ز رنگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
--	--



سست و رخ کشاده به گلزار میسود  
 مایه تو آشنا و تو بیگانه ز ما  
 موزن است بد این همه پیچ و خم و شکن  
 زلفیان که سر بر گل و ریحان و نبات  
 رشک آیدم بروشنی دیده های خلق  
 با من بخواب ناز و من از رشک بگمان  
 بخیزد بوقت فرج تپیدن گناه من

خون رول بهار زنا شیر آه کیست  
 آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست  
 زلف تو روزنامه بخت سیاه کیست  
 طرف چمن نموده طرف کلاه کیست  
 دانسته ام که از اثر گرد راه کیست  
 تا عرصه خیال عدو جلوه گاه کیست  
 دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است  
 جانای من بگو که غمت عمر گاه کیست

در تمام از خیال که دل جلوه گاه کیست  
 از ناله خیزی دل سختش در آتش  
 چشمش بر آب از تف مهر پری شست  
 عالم تو و شکایت عشق اینچه ماجر است  
 در خود گمست جلوه برق عتاب تو  
 نیزنگ عشق شوکت رعنائی تو برد  
 گوید ز عجز خو تو خدا نشناس حیف  
 با این همه شکست درستی دای او  
 با تو به پند حرفت به تلخی گناه من

داغم ز انتظار که چشمش بر آه کیست  
 کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست  
 من در گمان که از اثر دو در آه کیست  
 باری من بگو که دولت داد خواه کیست  
 این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست  
 در طالع تو گردش چشم سیاه کیست  
 با چون خودی که داوور گیتی گواه کیست  
 رنگ رخت نموده طرف کلاه کیست  
 با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قلمه او کوی دلبر است  
 کی میرسد بدین که درش سجد گاه کیست

یاد از عدد نیارم و اینم زد و زین نیست

کانه درم گزشتن باد و ست پنهان نیست

در عالم خرابی از خیل منعام سیرم ولی ترسم که فرط بدگمانی در بادیه دیرستم آری ز سخت جایت من سوی او بهیم داند ز بیجایست ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت زین خوشگمان نواها در یاب ماحسنت در دشت دل را رام صد انحرابم نازم بزودیابی نازد بگوش و گردن	سیلم برخت شوی برقم بخوشه صنیست داند که جان سپردن از عافیت گنجیست در غمره زود در بخی آری ز ناز نیست او سوی من نه بیند دانه ز شکر نیست در حبس من بفشان غلدی که است نیست بنگامه ام اسیری اندیشه ام جز نیست ساز شکایت من تا شش موی صنیست چندان که ابریشیان در گوهر نیست
--	--

سوزم دی که یارم یاد آورد که غالب  
در خاطرش گزشتن یا غیر بمیشینست

لب شیرین تو جان نکست در نهادنک از رشک لبست ای شده لطف و عتاب همه ناز ناز سرمایه دیگر ز تو یافت شور با صرف فغانم کردند زخم ما پنبه مرهم دارد گر نک سود کنی زخم دلم گفتی الماس فشانم تو و حق	و این که گفتم بزبان نکست هست شوری که فغان نکست ناز در عهد تو کان نکست نمک خوان تو خوان نکست نمک از حسرتیان نکست زین سفیدی که نشان نکست سود ز نخت و زیان نکست نازش من به گمان نکست
---	--

نطق من مایه من بس غالب  
خود نمک گوهر کان نکست

پنه فتنه ها که در اندازده گمان تو نیست  
قیامتت دل دیر مهران تو نیست

فرب آست ده نفس مبارک باد  
مگر ز پاره سلیم که بر زوت دم تیغ  
و لم بعد وفا فی فریفت نامه سبار  
شکسته رنگ تو از عشق خوشنما گشت  
شابهتیت مرا آنرا که بر نیامده است  
ز حق مرغ و درابر و ز خشم چین منگن  
عتاب و مهر تماشا سبب آن حوصله اند  
روان فداست تو نام که برده تلخ  
دل از خموشی لعلت امید و ارچر است  
گمان ز نیست بود بر منت زبیر دی  
عیار آتش سوزان گرفته ام صبار

دل ستمزده در بند امتحان تو نیست  
بکش مترس که در سود من یان تو نیست  
خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست  
ببار و هر یگانه خندان تو نیست  
و گرنه موی ببار سبک میان تو نیست  
خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست  
بهم عده اندیشه راز دان تو نیست  
ز بی لطافت و ذوقیکه در بیان تو نیست  
چه گفته بزبانی که در زبان تو نیست  
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست  
بسینه تاسه دل غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجا بل افتادست  
تو و خدای تو غالب بنندگان نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفر است  
این سخن حق بود و گاهی بر زبان زلفت  
دیده تا دل خون شدن ز غم روایت میکنی  
ویدی آخر کا تمام خستگان چون می کشند  
هم و فاسم خواش با پیچ پر شش عیش  
باری از خود کو که چونی در زمین برسی بریں  
حکایت را تو دانی ورنه از حسن جمال  
صبر و ای که تو بنده ام نه عدا دمیست

خاشیم اما اگر دانی که حق با ما است  
چون تو خود گفتی که نوبانرا دل از خار است  
گر بگویم کاین سخن ستین موج آن دریاست  
آگهی گفتیم ما کار و ز را فردا است  
آنکه میگفتی که خواش در وفا بیجا است  
بخت ما سازست آری یا ربی پروا است  
زلف عنبر پوست ارد عارض بیباست  
و اینکه میگویی بجا هر گرم استغناست

<p>چون بینی کان شکوه لیری برین نیلوه گاهت راز جان نازان چون خوش است</p>	<p>با چنین عشقی که طوفان بلا میخواست رنگزارت اول جان بجان فرست است</p>
<p>نظم و نشر شورش انگیزی که میباید خوا ایکده سیری که خالک در سخن بخت است</p>	
<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است می بساغ آب حیوان و به میثا آتش است اشک در چشم تو آب در دل ما آتش است صبر شتی از غصه ذوق تا شا آتش است قهر و ریاسد بیل و روی دریا آتش است باده بادست تا تش با و را و مار آتش است فانگوشم از تو سنگست اینچیز آتش است نازه دارم که تا اوج ثریا آتش است در شریعت باده امروز آب فردا آتش است پرده دار سوز و ساز است میرجا آتش است</p>	<p>سینه بکشو ویم خلقی دید کا بخت است انتظار جلوه ساقی کبابم می کند گریه ات در عشق از تاثیر دود آه است ای که میگوئی تجلی گاه نازش و نیست بنی تکلف در بلا بودن به از بیم بلا است پرده از رخ برگرفت و بیجا با سو ختم هم بدین نسبت ز شوخی در دل جا کردیم گریه دارم که تا تحت اثری آبت لب پاک خور امروز ز نهار انبی فردا سمنه راز بدخویان نغضت بر تا بدیش ازین</p>
<p>مشته ام خالک طرف به شب عرفی گفت روی ریاسد بیل و قهر دریا آتش است</p>	
<p>چو ما بدم تنای خود گرفتار است رحیم لا غر خویشم به پیرن خار است برای کشتن عشاق و عده بسیار است که تا زبیب برآمد بند و ستار است هنوز قند بنده خالک در جلا است</p>	<p>بخود رسیدنش از ناز بیکه دشوار است تا من ز حتم از ستم چو پی پر است صدوی قتل و دبا نشانست نه با این ستم کش سر ناموس جو سده خوشتم شب حکایت قلم زغیری شنود</p>

تقصیر من از آوار گیت پیر سینه  
 بیا که فضل بجایست و گل به چمن چین  
 غم شنیدن و لعلی بخود نسوزد نقش  
 فناست هستی من در تصور کمرش  
 ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست

که خار بگزاش پود و جاده اش تارست  
 کشاده روی ترا ز شاهان بازارست  
 خوشا فریب ترحم چه ساد و پر کارست  
 چو نمکه که هنوزش وجود در تارست  
 بگرد نقطه ماد و در رفت پر کارست

نگاه خیره شده از پر تو خوش غالب  
 تو گوئی آئینه ما سراب و دیدارست

سموم وادی امکان لبس بجز تابست  
 مرغ از شب تار و بیا بسیم نشاط  
 بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست  
 ز وضع روزن دیوار میتوان دانست  
 ز ناله کار با شک او فتاده دل خون باد  
 زوحم نقش خیال کشیده ورنه  
 محله ز شعله حسنت چه طرقت بر بندد  
 بمرض دعوی هم طریقه تو خوبان را  
 زمین ز نقش ستم تو سن تو ساعز زار

گدازد زبهر خاکست هر کجا آبلست  
 که نیست سر میانی باده متابست  
 خدا نخواسته باشد بغیر تو ابست  
 که چشم غلظه ما براه سیلابست  
 ز شرم بی اثر یحیای فغان ما آبلست  
 وجود خلق چو غنایب هر نایابست  
 چنین که طاق ما را نیاز سیاهست  
 نگه در آئینه همچون خسته بگرد ابست  
 هوا ز گرد در است شیشه می نایبست

قوی فتاده چه نسبت آب و غالب  
 غنچه که سوخته یشت محرابست

گورده خویش از تقسم باز ندانست  
 ز انسان غم ما خورده که سواست که مار  
 فریاد که تا آید خون خمد و نیم از غم

نگش ز خرام آمد و پرواز ندانست  
 حصم از اثر حمزه غار ندانست  
 بکوه بد کشش کرد گرد ز ندانست

بیا که

<p>نازم نگه شدم که دلها از میان برد          یکچند سیم ساخته تا کام گزشتیم          از شاخ گل افشانده و ز خار گهر گنجیت          کریم که برد موجب خون خواجگش را          بهدم که ز اقبال نوید اثرم داد          مخمور مکافات به خلد و سقا آویخت</p>	<p>از انسان که خود آن چشم فوسازند است          من بشوید نه ز رفتم و او نازند است          آینه مادر خور پرواز ندانست          در ناله مراد دوست ز او از ندانست          اندوه نگاه غلط انداز ندانست          مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>
---	---

غالب سخن از بند برون بر که کس اینجا  
 سنگ از گهر و شعله ز اعجاز ندانست

<p>هر ذره محو جلوه حسن یگانه است          حیرت بد هر بید و پاسه برد مرا          تا چار با تغافل صیاد ساختم          پابسته نور و خیالی چو وارسته          خود داریم بفضل بهار ان عنان گنجیت          بر سنگ عین ثابت آب گیسنه          هر ذره در طریق و فای تو منزله          در پرده تو چیت کشم ناز عاسله          وحشت چو شادان بنظر جلوه می کند</p>	<p>گوئی طلسم شش جبت آینه خانه است          چون گوهر از وجودم آب داد است          پنداشتم که حلقه دام آشیانه است          هر عالمی ز عالم دیگر فسانه است          کلکون شوق را رنگ گل تازیانه است          هر برگ تاک قفل در شیر خانه است          هر قطره از محیط خیالت کرانه است          دامن ز روزگار و فراق بسانه است          گردره و بوا سر زلفی و شانیه است</p>
---	--

غالب در زشتار آوار که می رس  
 گنشم که خیمه را بوس آستانه است

<p>هر چه فلک است بچرخ از فلک نجات          هر چه بوج تاب خوردن ز جد آب خورد</p>	<p>خوف قهیر می نیست با دگر که نیست          رحمت بچیکند ادراحت بچیک نجات</p>
---	--

جاده عالم بجز بحر زجاء سبب نیاز  
شعله و سحر و طاهر چو کشت پس نداد  
خون بجز بجای میستی با قبح نداشت  
زاده و در زش سجود آه ز دعوی و جو و  
سخت و جدل بجای آن یکیده جوی گذران  
گشته در انتظار پور و پیدای پیر و بنفید  
حسن چه کام دل بد چون طلب و یکتا  
خود خوش است در بر پرده چین چین و غش  
زنده و زشیده را طاعت حق گران نبود

هم محک تو ز ندیدیم زدن محک نخواست  
کاتب بخت در خاتم پر نوشت محک نخواست  
ناکردن ای نی را مش ما عجب نخواست  
تا نزد ابرهن ریش بدر قتلک نخواست  
کس نفس از جیل نزد کس سخن از ذک نخواست  
در ره شوق جبری دیده زمر دیک نخواست  
نخست نگاه گر بگذشته ز لب نک نخواست  
عشق بخار غم بهر نیم تنک نخواست  
لیک منم بعبده و راضیه مشترک نخواست

سهل شم و سر سری تا تو ز بحر شمری  
غالب اگر بد اوری او خود از فلک نخواست

مالا سیم گر کس یار نازکست  
دارم دلی ز آبله نازک نهاد و تر  
از جنبش نسیم فرو ریزدی زهم  
باناله ام ز سنگدلیا س خود ستاز  
زحمت کشید و آن قره برشت همچنان  
رسوائی مباد خود آرا س ل ترا  
ترسم پیش ز بند برون افکند مرا  
از جلوه تا که اختن و رونسا ختن  
میر عبد از گل با بر جناحش پوشش  
از نانوای سبزه و معده پاک نیست

فرقیست در میان که بسیار نازکست  
آهسته یا خشم که سبب خاز نازکست  
مارا چو برگ گل دره دیوار نازکست  
غافل قماش طاقت کسان نازکست  
ماخت جان و لذت آزار نازکست  
محل پر مزن که گوشه دستار نازکست  
تاب تخمینه کا کل خمد از نازکست  
آئینه را چه بین که چه مقدار نازکست  
بان شکوه که خاطر و لذت از نازکست  
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست



شب آتشین روی گرم زند خوانیهاست  
 مادر آب فتاده عکس قد و لچویش  
 در کف اش خشم نمک در روان از تن  
 از خنیدن پشتم روزه برقا باشد  
 ششک دل غمگینم کز سنگ روان یکسر  
 سوی من نگه دارد بدین نکته در بار  
 دایم اندر خاکم رخ نهفته بگوشن  
 شوخیش و رانینه محو آبی هن دارد  
 باعد و عتابستی در منش حجابسته  
 با چنین تنیدستی بهره چه بود از هسته  
 ای که اندرین وادی مرده از جا و اد

کز لبش نوا بر دم در شرر قشایهاست  
 چشمه چو آئینه فارغ از روانیهاست  
 ای که من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست  
 تا چادرین پیری حسرت جو اینهاست  
 دید و نظریها گفت مهر بانیهاست  
 با گران رگایها خوش سبک نانیهاست  
 بان مان خدا دشمن اینچه بد گمانیهاست  
 چشم سحر پر دازش باب نکته دانیهاست  
 و چه در لاینها بایچه جانستانیهاست  
 کار مار سرستی آستین قشایهاست  
 بر سرم ز آزادی سایه را گزانیهاست

ذوق فکر غالب برده ز انجمن بیرون  
 با نظوری و صائب محو بزم بانیهاست

جیب مراد و ز که بودش نمانده است  
 سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت  
 داد از تطلعه که بگوشت نمیرسد  
 چون نقطه اختراع از سیر باز ماند  
 مکتوب مابین نگاه تو عقده ایست  
 دل را بوعده ستمی میتوان فریفت  
 اعتمادی نساز دل ناتوان است  
 دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن

تارش ز بیم گسته و پودش نمانده است  
 دل یاره آتشیت که دودش نمانده است  
 آه از توفقی که وجودش نمانده است  
 گوئی دیگر بهبوط و صعودش نمانده است  
 کز سجده امید کشودش نمانده است  
 نازی که برو فای تو بودش نمانده است  
 درد سر قیام و قعودش نمانده است  
 رچی مگر بجان خودش نمانده است



کار از زبان گزشته و سودش مانده است	دل در غم تو مایه برین سپرده است
	عالم زبان بریده و آکنده گوش نیست آباد مرغ گفت و شنودش مانده است
آسوده ز می که یار تو شکل پسند نیست تلخاب گریه را نیک زیر خند نیست بشکسته و تراز به شکستن گزند نیست گر تیغ در کمان به نشاط کند نیست گو شر سار دعوت ناستودمند نیست بر خوان خود این یکا که مارا پسند نیست شکیر بر روان تنابند نیست اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست خط پیاله را رقم چون و چندان نیست	بلبل دل بنا که خونین به بند نیست اندازه گیر ذوق غم در مذاق من عمد و غار سوخته تو نا استوار بود از دوست میل قرب بگشتن غنیمت است بر یاد تو کدام پریشان بخور سوخت آن لاله با سحر فرازا محل نماند بجوذب بر سایه طوبی غنوده اند هنگامه دلکش است نویدم بجلدیت می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
	عالم من و خدا که سر انجام برنگال غیر از شراب و اندیشه برفت تقدیر نیست
معتب افشوده انگور آبی بیش نیست دو رخ از سر گرمی نازش عتابی بیش نیست رشته عمر خضر حسابی بیش نیست این من و مانی که میباید حجابی بیش نیست جلوه می ناسند و در منی نقابی بیش نیست تار و پود هستی لایح و تابانی بیش نیست این نکهاتنا چشم ما سر را بی بیش نیست	منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست سج و راحت بر طرف شاد پرستانیم ما خارج از هنگامه سرتاسر به یکبارگی گزشت قطره و موج و کف و گرداب همچو نیست پس خویش اصورت پرستان هزاره روا کرده اند شوخی اندیشه خویش است سر تپای ما زخم دل لب نقشه شد تبسم ما می است

پاسخی آورده است اما جوابی پیش نیست حسن با این تالبارکی آفتابی پیش نیست	نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا جلوه کن منت منده از فده کمتر نیست
	چند بچین نکتہ دلکش تکلف بر طرف دیده ام دیوان محال اتحالی پیش نیست
آنچنان تنگست دست من پنداری است تبع سیراب از روانیهای خون بساست میگساران است و من مخمور و ساقی غایت پرده ساز فغانم پشت چشم تالست راز دل از بنشینانم نهفتن مشکست چشم اهل دل زباندان نگاه سالت تشنه مایه کنار آب جو پا در گلست بیج و تاب ره نشان دوری سحر نیست هر چه خبر هستیست تیغ و هر چه غریب تالست	لذت عشقم ز فیض مینوئی حاصلست هم بقصد جوشش دریا تو مندست موج وای لب گردن تاب تشنگی نگذازم در خم بند قافل ناالم از بیداد عمر بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا شهری ل نیست گر حسرت مرا بجا از چرو با همه نزدیکی از وی کام دل توان گرفت در نور و گنگو از آگه و امانده ایم عقل در اثبات وحدت خیر میگرد و چرا
	ما همان مین خودیم اما خود از و هم دونی در میان با و غالب و غالب تالست
جان نیست مگر رتوان داد شرابست چیزی که بد بستی از زدن تالست آتشکده ویرانه و بیخانه خرابست لب تشنه دیدار تو اخلد سحرابست تا پرده بر انداخته در بند حجابست کار و زبیر پیمانده می در غمرابست	هم و عده و هم منع ز بخش چه حسابست در خرده زنجیر عمل و کاخ زمر لهر اسپ کجاست و پرویز کجاست از جلوه بینگاه مشکبیا توان شد با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس دو شنبه بستی که مکیدت لبش را

چندان که فتنه صاعقه باران در آست فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است مارا که ز بیداری دل دیده بخواب است	آن بستانم دایم که بر با جسم سرگرمی هنگام طامات ندارم بچشی آئینه فلک در منظر
--	---

تا غالب سکین چه متع بود از تو  
برداشت آنچه خود از جهره نقاب است

باده چون نگ خود از شیشه پالودن رفت دست شستیم ز صبا که به پیودن رفت گر شب تیره بداد غمزه نکشودن رفت هر چه از ناله رساندیم به نشودن رفت تا چایای دین راه بفرودن رفت از چیار در زندان بگل اندودن رفت هم بتاراج سبک دستی بنشودن رفت هر چه در گریه فرو دیدم در افروندن رفت درم آن خرقه که بادل غنیا لودن رفت	بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت این سفال از گشت خاک جگر گرم که بود خیز و در دامن باد سحر آویز بعد ز هر چه از گریه نشاندم به نشودن رفت در یک بادیه عشق روانست هنوز باخت از بسکه ز لیلیا بتاشای تورنگ بر تنک یاکیم رحم که یک عمر گناه داغ تر دست است که ز افسردن رفت شست و شو مشقه شوی ابر کمر است
---	--

دلی خواست رود بر اثر من غالب  
هر چه زود بود بسودای من رفت

شکری تو ز انداز محروکین پید است شکوه صاحب خردن تو به پید است ز بی شکفتگی دل که از چنین پید است تزار و دامن مار از استین پید است که هر چه در دل بادست از زمین پید است	که خیم نهان در جبهه چین پید است نظاره عرض جالت ز نو بچار گرفت رسید تیغ توام بر سر ز سینه گشت بجرم دین خونبار گشته مارا ز بی لطافت پر داسه ابر بچار
--	--

<p>ایچ و تاب نفسهاست آتشین پید است          از توی فشانی آن وی نازنین پید است          صفای باده ازین درویشین پید است          از خود بر آمدن صورت آفرین پید است</p>	<p>قتل زک جان سوسر گذاخته شد          نفس که اختن جلوه در موی قدش          عیار غلظت پیشینان ز ما خیزد          زهی شکوه تو کاندرا صورت تو</p>
<p>نهاد نرم ز شیرین سخن غالب          بان موم را جزا سبب آئین پید است</p>	
<p>باری بگو که از تو چه امید بوده است          نو میدی که راحت جاوید بوده است          بر فرق آره آره تشدید بوده است          سه کاسه گدائی خورشید بوده است          شادم که دل وصل تو نو مید بوده است          می خور که در زمانه شب عید بوده است          مضرب فی بناخن ناهید بوده است          در دت پیاله امید بوده است          آئینه خانه مکتب توحید بوده است</p>	<p>گربار نیست سایه خود از بید بوده است          شادم ز درد دل که بغر شکب ریخت          ظالم هم از نهاد خود آزار می کشد          شبها کند زروے تو در یوزه ضیا          تلفست تلخ رشک تمنای خویشتن          در ماه روزه طهر پشان چه میرد          از رشک خوشنوائی ساز خیال من          هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم          حق را ز خلق جو که نو آموز دید را</p>
<p>نادان حریفستی غالب مشوک او          مددی کش پیاله بهمشید بوده است</p>	
<p>همچو عید س که در ایام بهار آمد و رفت          تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت          هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت          ماره بر اثر خون شکار آمد و رفت</p>	<p>یار در عهد شباهم بکنار آمد و رفت          تا نفس باخته پیروی شیوه بکست          سحرگردان اشرافی جو دست خیال          طالع پس ما بین که کماند از سب</p>

روز روشن و داج شب تار آمد و رفت ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت گیر کامسال بر سینه یار آمد و رفت جان به پروا نهمی شمع هزار آمد و رفت	شادی و غم همه سرشته تراز یکدگر اند هرزه مشاب و پی جاده شناسان بدار برق مثال سراپای تو میخواست کشید بله غافل ز بهار آن چه طمع داشته بغریب اثر جلوه قاتل صد بار
--	---

عالمی عین خرمیت به سجده بروز  
موج این بحر مکر بکسار آمد و رفت

خود پیر مرا بخت جوان میبایست خاک گلبوی دیوهای مشک فشان میبایست خانه من بسر کوسه منان میبایست پیر سخی چند زیارم بزبان میبایست روی گرمی ز رفیقان بیان میبایست پیرس و جوی ز غریزان بگمان میبایست سویم از روزنه حشم نگران میبایست هم در اندیشه خد تخم به نشان میبایست یا خود امید گمی در خور آن میبایست نرخ پیرایه گفتار گران میبایست	اختری خوشتر از نیم بجهان میبایست بزمینی که با سنگ غزن شینم برنتاجم بسو باده ز دور آوردن که گرایش خوشم اما به نایش غوارم تاب مهرم نکند خسته دلی ز ره شوق نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسبب هرزه دل برد و دیوار نفسا دن توان ساز هسته کنم و دل بفسوم گیرد یا تمنای من از خلد برین نگزاشته تا تنک مایه به در یوزه خود را نشود
--	--

قدر انفاس گرم در نظر هسته غالب  
در غم و هر در لغیم بفقان میبایست

جرعه را دین عوض اید می از ان شده است نفس سوخته در سینه پریشان شده است	از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است چشم بد و در چه خوش می تیم امشب که بروز
--	--

وای

<p>تا چه رود داد که در ز او پنهان شده است تا چه گفت که از گفته پشیمان شده است کش بود پویه بدان پای که خمرگان شده است گفت دشوار که مردن تو آسان شده است تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است کشته ام بیدرین باغ که ویران شده است که بران مانده خوشید مکران شده است</p>	<p>در دلش جوی و در ویر و حرم فتناس لب گز و بخود و با خود فخر آبی دارد داغم از نور و نظر بازی شوقش بشکر گفتم البته ز من شاد برون گرد دور و غن بچراغ و کد رمی به ایاغ شاد و می ز میان رفته و شاد م بسخن شهر تم گریه بشل مانده گرد و سینه</p>
<p>غالب آرزو سه و شیت که از بستی قرب هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است</p>	
<p>که از در دل و نغز اندر استخوانم سوخت قضا بعبوده در چشم یا سببم سوخت بین که بی شر و ستمه میتوانم سوخت که هم بداغ نغان شیوه دلبهرانم سوخت هزار بار بقریب استخوانم سوخت که باز بر شاخ گل آشیانم سوخت تپاک گریه رفتار باغبانم سوخت که شکوه در دل پیغاره بر زبانم سوخت ز جوش گرمی بازار من و کانم سوخت چه شمعها بر پرده بیانم سوخت شکفته روئی گلهای بوستانم سوخت چه شد که آتش همایه خانانم سوخت</p>	<p>فغان که برق عتاب تو آسختانم سوخت بدوق خلوت ناز تو خواب گشتانم سوخت شنیده که با آتش نسوخت ابراهیم شرار آتش زردشت در نهادم سوخت عیار جلوه نازش گرفتن از زانم مراد سیدن گل در گمان فکنداموز ز کلف و ش نالیم کز احسان باز است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو در سید فلک کباب در مقام نیست نفس گداختگیها شوق را نازم نوید آبرنت رشک از قفا دارد کسی درین کف خاک سترم مبادان باز</p>

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دهید بقاتل که جبری کشم	شکسته زخمی یاران راز دانه سوخت ز ما هتتاب چه منت برم کتا نم سوخت
سخن چه عطر شر در دماغ زد غالب که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت	
گفتم بروز کار سخنور چون بسیت معنی غیب مدعی و خانه زاد است مشکین غزاله با که نه بینی بهیچ دشت در صفحه نبودم همه آنچه زرد است لیلی بدشت قیس رسیدت ناگهان باید لغیم سخنورون عاشق معاف دشت زور شراب جلوه بت کم شمرده ایم گرد و هوای قرب تو بستیم دل مرغ تا شیر آه و ناله سلم و سلم مترس	گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت هر جا محقق نادر و اندرین بسیت در مرغزارهای ختا و ختن بسیت در بزم کترست گل و در چمن بسیت در کاروان حجازه محل فلک بسیت آنرا که دل بودن و نشناختن بسیت اما نظر سحر صله بر بهمن بسیت خود ناگشوده جای دران سخن بسیت مارا هنوز عریده با خویشتن بسیت
غالب سخنور دیر خ فرب از هزار بار گفتم بروز کار سخنور چون بسیت	
چه صبح من ز سیاه بشام ماندست به ریخ از پله راحت نگا داشته اند در از دوستی من چاکلی از فلکند چه عیب نه گفته که به تلخی بازو سیدندیر وجود او همه حسنت و بستیم همه عشق نگاه محصر بدل سر نداده چشمه نوش	چگونه که ز شب چند رفت یا چندست در حکمت که پای شکسته در بندست ز پیش دل و سرع با هزار پو بندست برو که بادۀ مایه ترا زین بندست به بخت دشمن اقبال دست سوگندست هنوز عیش با نازۀ شکر خندست



ز بیم آن که مبادا بهیرم از شداد شمار کج روی دوست در نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار	مگوید ار چه میگرد من آرزو مندست ورین نوردند انهم که آسمان چندست که بنده خوبی او خوبی خداوندست
---	---

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که رسید و گویند هست خرسندست	
---	--

ساخت ز راستی بغیر ترک فو نگر ی گرفت شبه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد ترک مرا گیر و دار شغل غرض بود نه سود آمد و از ره غرور بوسه بجنبه تو تم نداد ای که دولت ز غصه سوخت شکوه در خور وفا جاده شناس کی خصم بودم و دوست آه جو مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی تست رای ز دم که بار غم هم بر رقم زدل رود	ز بهر بطلان عدو شیوه مشتری گرفت خاتم دست یو بر کشور دل چسبی گرفت فریه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت رفت و در انجمن غیر مزد نو آگری گرفت ورسزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق عمری خرده بر بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت نامه چو پستش بال مرغ سبکی گرفت
---	--

عالم اگر بزم شعر دیر رسید و نیست کش بفراق خسران دل ز سخنوری گرفت	
---	--

دل بردن این شیوه عیانست عیانست در عرض غمت پیکر اندیشه لایم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بغیری که دبی اهل نظر را داغیم ز گلشن که بهارست و بقای هیچ سر پای بهر قطره که کم گشت به دریا	دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز بیا نیست بیان نیست بی پرده بهر پرده روانست روان نیست کز بوسه بیامی بد بانست و دهمان نیست شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست سود نیست که مانا بزیانست زیان نیست
--	---



شکایتی نفروشی و عشوه نخری  
 ترا که موج گل تا کبر بود در یاب  
 بلا به صورت زلف تو رو بیا آورد  
 تراست جلوه فراوان درین بساط و  
 زواریان شهیدان هر اس سینه چه  
 با نظار تو در پاس وقت خویشتم  
 زلال لطف تو سیرابی بوسناکان  
 ترا ز اهل هوس هر کی بجای نیست

تو آشنای که خوابه دشتای تو کیست  
 که غرق خون بدر بوستان سزای تو کیست  
 به بند خصمی و هر یک مبتلا تو کیست  
 حریف باده میخواره آزمای تو کیست  
 تو کیست دست فضا کشته ادای تو کیست  
 فریب خورده نیزنگ عدای تو کیست  
 یکی به بین که جگرش نه بجای تو کیست  
 تو و خدای تو شام مرا بجای تو کیست

فرشته سینه من ربک سینه فهم  
 بن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادی که دران خضر را عصا خفتست  
 بدین نیاز که باست ناز میر سدم  
 به صبح شتر چنین خسته روسیه خیزد  
 خروش حلقه زندان ز نازنین پیرت  
 هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز  
 غمت بشهر شبنون زنان به بنگه خلق  
 دلم به سجد و سجاده و دردا لرزد  
 درازی شب و بیداری من اینمه نیست  
 بهین زد و در و مجو قرب شه که منظر را  
 بر آه خفتن من حس که بگر دواند  
 و گز اینی راه و قرب کعبه چه خط

بسیه می سپرم ره اگر چه پا خفتست  
 گدایایه دیوار یادشا خفتست  
 که در شکایت درد غم و دا خفتست  
 که سر برانوی ز اهدا بهور خفتست  
 گشته لنگر گشته و ناخذ خفتست  
 عین بخانه و شه در حرم سیر خفتست  
 که دزد و محله بیدار و پار خفتست  
 ز بخت من خبر آید تا کجا خفتست  
 در یک باز و بد و ازه آرد خفتست  
 که تیر قافله در کار و اسیر خفتست  
 مرا که ناله زرفت را ماند و پا خفتست

مجموعه

نخواب چون خودم آسوده دل غائب  
که خسته غرقه بخون خفته است تا سخت

من وز سخم که بر دل از بگرست  
روز و شب در قفا می یکدگرست  
حیف پائے که آفتش ز سرست  
دل سختش دکان شیشه گریست  
تیغ او تیز و خون ماهدرست  
نوگ کلکم زد شنه تیزترست  
انچه از مانبر ده خبرست  
انچه من قطع کرده ام نظرست  
شکرا یزد که ناله سبے اثرست  
ریختن در نخل و بال پرست  
هم خزان هم بهار در گزرت

مشته را رشک کشته دگرست  
رمد اجزای روزگار ز هم  
ستی انداز لغزشی دارد  
ناله را مالدار کرد اثر  
دوستان و دشمنان در مدام  
پرده عیب جو درین او  
عقل و دین برده دل و جان نیز  
شته حیر و گدای پلاس برید  
منت از دل نیستوان برداشت  
قفس و دام را گنای نیست  
ریزد آن برگ و این گل نشانند

کم خود گیر و بیش شو غالب  
قطره از ترک خوشتن گهرست

اندرین دیر کن میکده آشامی هست  
پیش ما آئی که ته جرعه از جامی هست  
قاصد اردم ز نذر وصله پیامی هست  
کش بھر سوشی از شکن دایمی هست  
پخته کاریست که مارا طمع غامی هست  
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بند را رند سخن پیشه گنایمی هست  
خسروی باده درین دور اگر میخواست  
نامه از سوز و درونم برقم سوخته شد  
چند آزادی جاوید بهار انازم  
گفته اند از تو که بر ساد و دلان بخشائی  
که رخ آرائی و گدازت سیه تاب می

بی تو گزریسته ام سختی این درویش کیست در کعبه که رطلی ز بنیام بخشد می صافی ز فزنگ آید و شاید ز تار بردن نازک دلدار گراست مکناد	بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست ورگر و گمان طلبید جائه احرامی هست ماند انیم که بعد ادا دے و بطامی هست خواهش ماکه جگر گوشه ابرامی هست
--	---

شعر غالب بود و سه و نگویم و سه  
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خسته اثر التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طر فی نه بست دل ازیم بگو غیر ز بقیا بے نسیم با و بساز و صلی و با من بعزم قتل از بیگان شهرم و از ناکسان و هر از پریان بعربده راضی نمے شود لطف بشکوه از هوس بی شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بدگر صحن چمن نموده بزم سداغ تو	بخت من از تو شکوه گرا سپاس کیست ایم نه بس بود که جگر و شناس کیست کا ندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که محشم یاس کیست گر گشته سر تو سلامت بر اس کیست خار ره تو چشمم براه پلاس کیست شو قم بناله از ستم بی قیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر علاقه رطوح اس کیست
---	--

غالب بت مرا نکه ناز قحط نیست  
تا بامنش مضایقه چندین بیاس کیست

آنکه بی پرده بعد داغ نمایانم سوخت نه بدر بسته شراره نه بجای ماند رماد سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد خاجت افتاد بروزم ز سیاهی پیراغ	دید پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت سو ختم لیک ندانم بچه خوانم سوخت این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت دل به بیرون نفی مهر در خشانم سوخت
---	--

سودم از از رشتم افزون بود آن درونم کافر عشقم و دوزخ بود در غور من پایم از گرے رفتار نیسخت براه تا ندانم بفسون تو در آتش رفتم کردم از سنگ جگر تا شوم شسته عشق	کز بی اشته توان در چنستانم سوخت غیرت گرے بهنگانه صفا نم سوخت در قدم سوختن خار بیا یا نم سوخت خود بدای تو دل دیر پشیمانم سوخت هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت
--	--

دیگر از خانه کفر چو گویم غالب  
من که رخسارگی جوهر را یا نم سوخت

در بند لای و رقم دست کیست ریش کف جم می چکد از غم ز عالم از آتش لهر اسپ نشان پیدا مرد از حرف من اندیشه گلستان فلیک چشم و نکت کردش جامی ز نبیست در جستن مانند تو نظاره زیو نیست ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست در نطق سیاح دم از خشم چه پاکست بی پرده ستم کن رخت از بادیه دورست	نی نی نی کلمه رگ قرگان یثیست سیرا بی نظم اثر فیض حکیمست سوزی که بنجام ز تو در عظم ریمست از روی تو آئینه کف دست کلیمست کاک و رقم تاب سبیل برادیمست در زادن همتا من اندیشه یثیست شور خشم رسته اعضای سیمست دراز ز خود میرے از غیر چه پیمست بیم ز بنالم دلم از غصه و فیمست
---	--

بختم ندید کام دل غم زده غالب  
گوئی لب یارست که در بوسه لثیمست

در بند تو چشم از دوجان وخته هست افغان مرا بی هشی ساخته نیست در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست	بشار که شهاب از تو آموخته هست در زمره بوسه جگر سوخته هست در سینه دو صد عریده انداخته هست
---	--

آرا نسوی بیدان و فاشخته نیست	زین سوپوس جانسیری توخته هست
در راه ثوابش متداخرانته نیست	در بزم عتابش رخ افروخته هست

در تاب مرو غالب اگر بچیده گردد  
در کوی تو گوئی سک با سوخته هست

با من که عاشقم سخن از تنگ نام چیت ستم ز خون دل که دو چشم از ان پرست با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام و خسته غمیم و بودی دو اسما در روز تیره از شب تارم نمائیم با خیل مور میرسی از ره خوش است فال گفتی قفسش است توان بال و پر کشود از کاسه کرام نصیب است خاک را نیکی زنت از تو خواهم مزد کار	در امر خاص محبت دستور عام چیت گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیت دانکه حورو کوثر و دار السلام چیت با خستگان حدیث حلال و حرام چیت چون صبح نیست خود چو شناسم که شام چیت قاصد بگو کران لب نوشین یا چیت باری علاج خستگی بندام چیت تا از فلک نصیب کاس کرام چیت در خود بدیم کار تو ای مقام چیت
---	---

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت  
پرسد چرا که زنج سحر لعل فام چیت

گل را بجرم عربه زنگ و بو گرفت لطف خدای ذوق نشا طش نمیدهد چو ابل کار در نظر همنشین بود در خلوتی کشود خیال لم ره دعا شرمنده نوازش گردون مانده ام با خویشان چه بایه نظر باز بوده است	راه سخن به عاشق آرزوم خو گرفت کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت بیچاره خرد به روش جستجو گرفت ز تنگی بساط نفس در گلو گرفت گر چاک و دخت جامه به زور خو گرفت کز من دل مرا به حصار آرزو گرفت
--	---

خوش باد حال دوست که عالم کو گرفت جمشید جام برد و قلند رکد و گرفت گر گرفت مرغ زمیکده ترسافرو گرفت اخلاص در نمود و فایم دور و گرفت گوئی فلک بمرده بنجار او گرفت	گفتم خود از مشایخ بختایش آورد از یک سوست باده و قسمت جداست فرمان روانه گشت مسلمان هیچ قصر ایمان اگر خوف و رجا کردم استوار هرفته در نشاط و سماع آورد مرا
---	---

رضوان چو شمد و شیر به غائب حواله کرد بیچاره باز داد دس مشک و گرفت	
--	--

هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظم چشم نینخوا بی هست که نارسیده پیام مرا جوانی هست که یار ویر پسندی و زودیایی هست بن سیر اگر داغ سینه تابی هست اگر مرا جگر تشنه عمتابی هست که آخر از طرف تست کرجابی هست نشان دهید برایش اگر سربابی هست که در خزانه ماروی آفتابی هست	غبار طرف مزارم به پیچ و تابانی هست بانگ صور سراز خاک بر سینه دارم ز سردی نفس نامه بر توان دانست بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروز ادا ما بدشمن ارزانی ز شوروی نمک پر شش نهانی تست خود اولین قدح می نوش و ساقی شو مگر دم جگر تشنه زاده بدروغ ز سرد مهر ایام نیستیم نژد
--	--

بهار هند بود برشکال بان غالب درین خزان کده هم موسم شرابی هست	
سبزه ام گلین خارم گل و خام چمنست صفحه نام بشاد اسبے برگ سمنست شایع الله و نبأنا حسنست	تا بسویم نظر لطف جستن اسمنست ایک تانام تو آرایش عنوان بخشید کلمه از تاز مسکه معجود باره خویش

گم افشانی مدح تو بچینش آورد  
 هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا  
 به خیال تو به متاب شکیم که مگر  
 راست گفتارم و یزدان پسند و جز است  
 همچنان گشته یک دل بزم با هم که مرا  
 راستی اینکه دم هر دو فاسد تو بدل  
 دوری از دید اگر روی دهد دوری  
 داور اگر چه همایم به پایون سخن  
 جز باندوه دل و رخ تنم نغزاید  
 سینه می سوزد از آن شک که درد این  
 بیکسپهای من از صورت عالم در باب  
 حیف باشد که دلم مرده و پرش نکنی  
 چشم دارم که فرستی بجواب غم

خامه ام را که کلب در گنج سخت  
 مهر تابان که فرو زنده این گنجست  
 عکس روی تو درین آینه بر تو گفت  
 حرف ناراست سرودن بر تو نیست  
 میتوان گفت که نیتی ز دل اندر دست  
 با هم آمیخته مانند روان باید نیست  
 ز آنکه پیوسته ترا در دل زارم و طفت  
 لیک در هر مرا طالع ز غوغا گفت  
 ناله هر چند زانده دل و پنج گفت  
 بجگر می خلد آن خار که در پر نیست  
 مرده ام بر سر راه و گفت نمی گفت  
 بجهان پرشش ماتم زده برم گفت  
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب نیست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد  
 گریه تن مستکف گوشه بیت انحر نیست

نه هرزه بچونی از مغرم استخوان خلعت  
 روم به کعبه ز کوه تو ذوق خلم  
 هجوم گل بگلستان هلاک شو قم کرد  
 گریتم مگر توست بخون تیم کاروز  
 نه شاید بے تماشا نه بید لے بنوا  
 گم به جنبش دل شیشه از پری لبتر

که جامی ناله زاری درین میان خلعت  
 ز سجده جبهه و از پوز شتم زبان خلعت  
 که جانانده و جامی تو همچنان خلعت  
 ز باره جگرم چشم خونچکان خلعت  
 ز غنچه گلین و از بلبل اشیا خلعت  
 سرم ز باد فسون سنجی زبان خلعت



گرش بدیدن من گریه روندا چه جرم	خدا آتش شوق من از دغان خالیست
پراز سپاس ادای تو دفتر می دارم	که یکسر از رقم پرشش بخان خالیست
امام شمس به مسجد اگر رجم ندهد	نه جای من به نیایش که مخان خالیست

خراب ذوق برودش کیستم غالب  
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گستی و پیوندشکل افتادست	مرا گمیر نخوئے که در دل افتادست
رسد می که خجالت کشم ز گرمی دست	ز خضم داغم و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق پتیدن بکشته جانشند	سخن به محکم در کیش قاتل افتادست
شگافے از جگر ذره خم برون ندهد	بوادینی که مرا بار مد گل افتادست
درین روش بچه امید دل توانستن	میانه من و او شوق حائل افتادست
به ترک گریه برم دهشت اثر دلش	که خود ز شبر وی ناله غافل افتادست
به صبر کم نیم اتا عیار اتو سبے	بقدر آنکه گرفتند کمال افتادست
چردننگ و سمندر در آب آتش من	تنم به قلمم و کشته باصل افتادست
بروی صید تو از ذوق استخوانش	هراز تیزی پرواز بسمل افتادست
چو اندر آئنه باخویش لایب ساز شوے	ز خود بجوی که مارا چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله خورد غالب  
مگر خلوت و اعط به محصل افتادست

لیمیم از مرگ تا تیغ جراحت بار است	روزی ناخوردہ ما در جهان بیار است
ما و خاک ره گذر بر فراق عریان نخست	محل کسی جوید که اورا گوشه دستار است
پاره امید و استم تکلف بر طرف	با همه بی التفاتی درد مندازار است
بر سر کوه تو باهرم کجنگ دهم	این هجوم ذره گذر روزن دیوار است



در خوشی تابش روی عرقش نگر  
 بنیوائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ  
 در پیشش ششم و در کاجو لے استوار  
 راز دید نهامجوی و از شنید نهامگو  
 گر نمودار لیست نقش سجد بر سیما در یغ  
 دور باش از ریزهای استخوانم ای هما  
 کینه نخل تازه از صرصر ز پافتاده ام

تا چاهنگامه سرگرمی گفتار هست  
 بخت را نازم که با سن دولت بیدار هست  
 بادش را بنده کم خدمت پر خوار هست  
 نقشها در خامه و آهنگها در تار هست  
 ورنشانند لیست دوش خسته ز نثار هست  
 کاین بسا مدعوت رخسار آتش نثار هست  
 خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بردان گنج باد آور دو غالب اهنوز  
 ناله الماس پاش و چشم کوهسار هست

چشم از ابر شکبار ترست  
 گریه کرد از غریب زارم کشت  
 می بر انگیز دشمن بختن من  
 دی مگرست بوده کامروز  
 ای که خوی تو همچو روی تو نیست  
 نو بدولت رسیده را نگرید  
 طفلی و پیر دلیر می شکنی  
 همه عجز و نیاز می خواهند  
 خسته از راه دور می آیم  
 شکوه از خونی دست نتوان کرد

از عرق جبهه چهار ترست  
 نگه از تیغ آبدار ترست  
 دشمن از دوست همگسار ترست  
 شکرم از شکوه ناگوار ترست  
 دیده از دل امیدوار ترست  
 خطش از زلف مشکبار ترست  
 آه عهدی که استوار ترست  
 زار تر هر که حق گزاف ترست  
 پازتن پاره فگار ترست  
 باده تند سازگار ترست

بیرسد که بخویشتن نازد  
 غالب از خویش خاکسار ترست

<p>و گریه شرم گنه در شمار بے ادبیت هنوز قهقهه حلاج حرف زیر لبیت خادم من عجبی و طریق من عربیت قدح مباحش زیاقوت باده گر عنایت نشاط خاطر مغلس ز کیمیا جلبیت فروغ صبح ازل در شراب نبیست خوشست گرمی بخش خلوت شریعت عیار سبکی ما شرافت نسبیت که بیوفائی گل دهر شمار بواجبیت</p>	<p>طوبخ بشش حق را ذریعه بی سبیت ز کیه و دارج چه غم چون بعلبیکه ستم رموز دین نشناخم درست و معذورم نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم بالتفات نیزم در آرزو چه نزاع بود به طالع ما آفتاب تحت الارض نه هم بیاسک زاهدان بلاسک بود بر آنچه در نگری خیز جنس مانع نیست کسیکه از تو فریب و فاخته رود داند</p>
---	---

<p>سیان غالب و دماغ نزع شد ساقی بیا به لایه که همچنان قوت غنیمت</p>
---

<p>نشاط معنویان از شراب نجات است بجام و آینه حرف جم و سکند پیت فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم هم از احاطه تست ای که در جهان مارا سپهر را تو بتاراج ما گماشته مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیاست کمان ز ریخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا سپاس خود تو فرضت آفرینش را</p>	<p>فنون یا بلبلان فصلی از فضا است که هر چه رفت بهر عهد در زمانه تست اگر خط و گر خال دام و دانه تست قدم به بنگه و سر بر آستانه تست نه هر چه دزد ز ما برو و در خزانه تست نه تیر گامی تو سن ز تاز یانه تست خدنگ خورده این صید گشتا نه تست درین فریضه دو گیتی همان دو گانه تست</p>
---	--

<p>تو ای که موخن ستران پیشینه مباحش شکر غالب که در زمانه تست</p>
--

ردیف ثنائی مثلث

<p>او چون خودی نداشته دشمن درین چرخ غم برتا بداین همه گفتن درین چرخ گرفت خون دیده بدامن درین چرخ خویشا نش از روند بشیون درین چرخ گفتم که گل خوشست بگلشن درین چرخ بی رشته نیست جفتش سوزن درین چرخ گر بحث می کنم بر برهن درین چرخ گر نامه ام نهاد پروزن درین چرخ ما کرده ایم پرورش فن درین چرخ</p>	<p>مخودست لیک چون بن درین چرخ افسانه گوشت غیر چه مهر افکنی برو جیمون و نیل نیست دست از خدا ترس بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است لبه پرده شوز غصه و الزام ده مرا شرکان بدل زد ذوق نگه سیر و د فرو بت را بجلوه دید و بر جای مانده است همسایه ناخوشست خوشم بخشین نموش بعد از خورین که رحمت حق بر روانش باد</p>
--	---

اوجسته جسته غالب و من بسته دسته ام  
عرفی کیست لیکش چون بن درین چرخ

ردیف جیم تازی

<p>آینه مرا بنزدون چه احتیاج بند قیاس دوست کشودن چه احتیاج بر خاک اده ناصیه سودن چه احتیاج دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج باروز و شب بعریده بودن چه احتیاج</p>	<p>نقتم گرفته دوست نمودن چه احتیاج با پیر بن زناز فرو سیر و د بدل چون میتوان بر بگزرد دوست خاک شد بگر که شعله از نفسم بال میزند از خود ذوق زمرنه میتوان گذشت مد دست دیگر لیست سفید و سیاه</p>
---	---

تالاب کشوده مرز در دل دودیده است لبگن در آتش و تب تا بزم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان محترم شوی خواب است وجه هست آواره پیشان	بوس لب ترا برودن چه احتیاج غنامه مرا بکشودن چه احتیاج برخیش هم ز خویش فروزون چه احتیاج مخرب ترا به غنودن چه احتیاج
---	---

تاب هموم فتنه گرانیت غالب  
کشت اسید را بدردون چه احتیاج

جلوه میخوابیم آتش هوای ماسنج گر خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده پنشین در اوده و دل در خدای بیاکنند فرگ مارا تا که تمهید شکایت کرده است ای که نقش ما بری بذارم از مالوده خویش اشیرین شمری خضم را پرویز گیر آه از شرم تو گونا گاه ما زود پیش زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد کام ما محوست عیش بی نوالا میرس	دست گاه خویش بین و دعای ماسنج ورنه نیروی قضا اندر رضای ماسنج میروی از کار در دبی دوا ی ماسنج ریج و اندوهی که دارد از برای ماسنج دست بر دو چه داری خوبنای ماسنج سرگزشت کو بکن با ما جرای ماسنج در تلافی پای مهر و فاس ماسنج مرون دشمن ز تاثیر دعای ماسنج دید ما کورت جنس ناروایی ماسنج
--	---

در گرزین پرده چون ساز غالب هستی  
مدعی بنهار خود گیسرو نوای ماسنج

ردیف حیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان مسیح ای حسن گراز ز رست نه زنجی سخن هست	زخم دل ما جلد و دانست و زبان مسیح تا ز اینمه یعنی چه کمریچ و دمان مسیح
---	---

در راه تو هر بوی غبار است رسوا  
بر گریه بغیر و دزدل هر چه فرو رخت  
تن پروری خلق فرو نشد ز ریاضت  
دنیا طلبان عربه مفت است بچشید  
پیاپی رنگینست درین بزم بگردش  
عالم همه مرآت وجود است عدم نیست  
در پرده رسوا کس منصور نوانست

دلنگ نکردم ز هر افشاندن جان می  
در عشق بود تفرقه سود و زیان می  
خز گرمی افطارند ار در رمضان می  
آزادی ما هیچ و گرفتاری آن می  
هستی همه طوفان هاست خزان می  
سا کار کند چشم محیط است و کران می  
رازت نشود کیم ازین خلوتیان می

غالب ز گرفتاری او بام برون آس  
باله جهان هیچ و بد و نیک جهان می

ای که بنوی هر چه بود در تماشایش می  
موج از دریا شعل از مهر حیرانی می  
آسمان و همست از جبین کوانش می  
آخر از دنیا بجاه و پایه افزون نیست  
صورتی باید که باشد نفروز یا روزگار  
نامه عنوانش بنام تست زان و تازه است  
دل زان تست و نعمتهای الوانش تر است  
ای هوس کارت ز گستاخی بهیر چی کشید  
پیش ازین کی بود انیم التفاتی بوده است

نیست غیر از سمیا عالم بودایش می  
محو اصل عاایش بر اجزایش می  
نقش ما بیعت بر بنیان پیدایش می  
بنده ساقی شود گردن زایایش می  
گو به اکسوش پوش و گو بدیایش می  
داغ غم دارد و سوادش بر سرایش می  
سخت در هم چون سما خوان لیلایش می  
نازکیهای سیانش بین بالایش می  
اینقدر بخود ز بخشهای بیجایش می

نقش غالب بچنین بر جا گزارا خست  
خیز و در کجلی پرند گوهر آرایش می  
روایت حاتی طی

<p>مفت آنان که در آینه بیاغ دم صبح          مابلک سرشایم و تو داغ دم صبح          آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح          شب اندیشه ز مایافت سراغ دم صبح          شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح          که فرو ریخته از طرفت ایام دم صبح          منگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح          ای که در بنم تو ماتم بچراغ دم صبح          ای بشت کرده فراموش جفاغ دم صبح</p>	<p>باده پر تو خورشید و ایام دم صبح          آفتابیم جسم دشمن و بدر دای شمع          بعد آنکه قریب اند با نوبت ماست          زین پس جلوه خورشید چرخان گیرد          پیش ازین باد بچار اینمه سرست نبود          سخن ما ز لطافت همه سرخوش میست          ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد          حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس          بوی گل گز نه نوید کرست دشت چو دشت</p>
---	--

غالب امر و زبونی که صبوحی زده ام

چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

<p>در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح          بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح          افسانه های غیر مکر کنیم طرح          از ما عجب مدار گزار کنیم طرح          حیثی بدایع گردن اختر کنیم طرح          در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح          در زخم رشک روزه دیگر کنیم طرح          وز دو دین زلف بنم کنیم طرح          پیرایه از شراره و احوال کنیم طرح          از کوه و دشت مجله و منظر کنیم طرح</p>	<p>آه عشق فلاح خیر کنیم طرح          در فصل دی که گشته جهان مهر بر آرزو          تا چند شنوی تو و ما حسب حال خویش          ما را از یون گمبیر گر از پا در آیدیم          هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم          خود را بشاهدی پرستیم زین پس          از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم          از تار و پود ناله نقاب دهیم ساز          برگ حلل ز شعله و آذر جسم بنیم          از زخم و داغ لاله و گل در نظر کنیم</p>
--	--

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع  
از غار و خنده باشی و بستر کنیم طرح

آئین بر همین بنیاد رسانده ایم  
غالب بیا که شیوه آواز کنیم طرح

### ردیف حامی معجمه

<p>وی خرام تو بیا مایه سرگستاخ زخم تیغ تو بگلگشت جگرگستاخ که رساند تو این گونه خبرگستاخ نال را کرد در اطهار اثرگستاخ کاین گدائیت بدر فوزه درگستاخ بنیمش چون بود در راه گزیرگستاخ بشناورزی سیلاب خطرگستاخ بود باد اسن پاکت چه قدرگستاخ سر زلفی که به پیچید کمرگستاخ</p>	<p>ای جمال تو بتاراج نظرگستاخ دلغ شوق توبه آرایش دله سرگرم مردم از درد تو دور تو دوا غم از غیر با خبر باش که دردی که زبیدردی هست خواهش وصل خود از غیر از اخلاص سنج شاگردم که بخلوت زبیدست قیب گریه از زانے آن دل که به نیرو باشد بای این پنجه که با حیب کشاکش دارد نازد لهای نزارش چه محابا باشد</p>
--	--

طوطیان در شکر آید به غالب کا و رست

لبه از نطق بتاراج شکرگستاخ

<p>گشت گرما به ساز از دوزخ کشتگان ترا چمن برزخ بهمه مور نیز برو طرخ دست اشخاص بقعره مسلخ از تو گویم برات من بریخ</p>	<p>تا بشوید نهاد ماز و سخ تا چه بخشند در جهان دگر و ده که از گشت زار امیدم دل ام جزا به ناله را مدفن از دل آرام بساط من آتش</p>
--	---

موس ماودانه از یک دست برگ در غور دهمت فلک ست مهر چون ساز میزبانے کرد با تو شد هم سخن پیام گزار در سخن کار بقیاس مکن قاصد من براه مرده و من	مفس ماودام از یک نخ بشکایت چه میزنیم ز نخ به سلیمان رسید پای طخ چو شکبهم بار دشمن پاشخ ترش گردد و ترش بر تلخ تلخ بچنان در شمساره فرسخ
---	--

مرگ غالب دلت بدر آورد  
خویش را گشت و هرزه گشت اوخ

### رویف دال ممله

دگر فریب بچارم سرخون ندیدم گسته تار اسیدم دگر بخت آنس ز قاتلی بعد از ایم که تیغ و خنجر را بدان پرست نیازم که بجز تسخیرش جنون گلوادش نیست بلکه خود وارست کفیل پوش خودم وقت می بزم حبیب بوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون شریک کار نیاور و تاب سختی کار بمن گرای و وفا جو که ساده برهنم	گلست و جامه آلی که بوی جنون بند بزخمه نگه سازم نوا برهون چند بجکم و سوسه زهراب بی شکون بند ز مهرول بزبان نصحت فزون بند که تن بهمدی عقل ذوق فزون بند بشرط آنکه ز یک قلام فزون بند بهرزه ذوق دلاویزی سکون بند جواب ناله ماغیر فی سئون بند بسنگ هر که دید دل بغمزه چون بند
---	---

ترا بجز چه حاجت نه آن بود غالب  
که جان به لذت آویزش درون ندیدم



مکاشش از بسر نامه و فاریزد  
بفرق ماگرش ناگهان گنارفتد  
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام  
ز ناله ریخت بگر پارها سداغ آلود  
تبسمیت بیا لکن شکران خودت  
وماغ ما ز بلا میرسد بگر ساق  
خوش آنکه عمر منش بر سر عقاب آرد  
بهشت خویش توانی شدن اگر دار  
بروز وصل در آغوشم آبخان بفتاد  
بچاره درد تو کسیر بی نیازهاست  
بروی عقد کارم بشکل برگ خزان  
غبار شوق بخونابه اسید سرشت  
شباب وز بد چه ناقدردانی هست

سواد سخن ز کافد چو تو تیاریزد  
چو گرد سایه زبال و پر حماریزد  
جبین ز پای باندا از نقش پاریزد  
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد  
که نعل نجیب متناسه خونهاریزد  
گدا از هر سه مادر ایاغ ماریزد  
خنک پیپرین شعله جفا ریزد  
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد  
که بی من از لب من شکوه تو واریزد  
که دل گدازد و در قالب دوا ریزد  
زلزله ناخن دست گره کشا ریزد  
دمی که خواست قضا طح این بناریزد  
بلا بجان جوانان پار سا ریزد

بجده بر در یار او مستیم تا غالب  
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

ببند پرکش عالم نمی توان افتاد  
فغان من لخلق آب کرد ورنه هنوز  
من آن نیم که بتانم کنند و بوی  
زر شک غیر بدل خون قنادا که و من  
هم از تصرف بیتا سب زینجا بود  
حدیث می بد و چنگ مر میان اریم

توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد  
گفت ام که مرا کار با فلان افتاد  
خوشم ز بخت که دلدار بدگسان افتاد  
بخون تیم که چه افتاد تا چنان افتاد  
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد  
کنون که کار به شیخ نهفته دوان افتاد

فر و نیامدم از بسکه بخودم بطلب بکوی یار زیافتم و کنم فریاد شب ارچه با تو بدعوی نامنائی داشت نفس شراره فشانست و نطق شد درو	هزار بار گزارم بر آشیان فستاد بدان در یخ که دانند ناگهان فستاد به روز طشت مه از یام آسمان فستاد ز حرف خوی که باز آتشم بجان فستاد
--	---

عزیم و تو زبان دان من کنه غالب به بند پر کش عالم نمی توان فستاد	
--	--

غم جویمم در افکند، که مرا امید آخر منزل نخست خوی تو راه پیشند ای که بدیده غم زتستی کسینه غم ز شوخی دلکشاتنت برگ نبات می نهد مست عطای خود کند ساقی ماه مست دوست ز رفته بگز و لیک غبار ماهنوز انچه به من نبشته نیست ز نامه بر نهان سید سیم به غلج جارحم کجاست ای خدا خوب بجا گرفته راتازه کند خراش دل	دانه و خیره می کند گاه بیاد مید اول منزل و گریوی تو زاد مید نازش غم که هم زتست خاطر شاد مید سختی بوفادلت رزق جهاد مید داده زیاد می برو بسکه زیاد مید در ریش از فرون سری مالش یاد مید شوخی نامه در کفش نامه کشاد مید آب هوای این فضا کوی که یاد مید ورنه بهانه جوی من چیست که داد مید
---	--

توس کلک غالب صبح فیض نیست صبح چو ترک مست من شیشه کشاد مید	
--	--

دل بآب طرب گم کرده و در بندم نان شد گرفتم که تفاضل طاقت مابلج می گیرد نو گستر دی بصحر ادم و از رشک گرفتار جنون کردیم و مجنون شهر گشتیم از خود مند	ز راهگاه دهنان میشود چون باغ ویران شد حزین یک نگاه همه با می نتوان شد کف خاکم بر بنگ قمری بسج افشان شد برون دادیم راز غم بعنه ای که پنهان شد
--	---

بدین بخت گرفت مردن شاحرت  
مهر از جنت خوشتر از هستی چه می پرست  
فرغت بر تابد جنت مشکل پسندین  
چه پرستی و چه حیرانی که هنگام تماشا نیست  
ز ناگه است این هنگام بیک شورش  
نشاط انگیزی انداز سمی چاک را نازم  
شب غربت بهمانا شد و غمخوار بے وار  
قصا از دوق معنی شیر و میرخت در جانها  
دل و سوزت بنیان دارد ولی در سینه کوهها  
چو اسکندر زرادانی ملک آب حیوانی

لب از دوق کف پای فوجی عشرتخانه جان شد  
نفس دل و دم شمشیر دل در سینه کان شد  
ز دشواری بجای قدم کارگی آسان شد  
بگناه اینجود نهاوت و ما که در دهرگان شد  
قیامت سید دوازده خاکی که انسان شد  
به پیر این نمی گنجد گرسانی که و امان شد  
که هم در ماتم صبح وطن زلفش بر میان شد  
نمی از لای پالالین حکید و آب حیوان شد  
چراغی حبه از حبشش اگر داغی نمایان شد  
خوشا سوهن که هر کس غوطه ز درو می شایان شد

خدا را ای بتان کرده دوش گردیدنی وار  
در دنیا ابروی دیگر غالب مسلمان شد

داغ از زردی دل رو لقا می آید  
بچو زاری که به مستی ز دل آید بیرون  
جلوه اسی داغ که دو قدم رنگ میخورد  
سو و غارت زد کههای غمت را نازم  
رستم بتوزین نیک ز کشتن خود را  
و بوی کشد گی محرم سوانهاست  
راز از سینه مضرب بر نرم بیرون  
یک گل پرده سازست تمنای ترا  
در محافه و ن اندام تو چون مانجوست

تابه میم که ازین پرده چای می آید  
در بهاران همه بویت رصای می آید  
مژه اسی درد که سنگ زد و آید  
که نفس میس و دو آه رسای می آید  
جان فدای تو میا که تو حیا می آید  
کز پی مور و برانه می آید  
ساز عاشق یک شش بیدار می آید  
بو که در یافتن مانی چه فوای می آید  
خند برنگی آغوشش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر | جاده را که بسز منزلت سے آید

اتفاق سفر افتاد پیری غالب

انچه از پای نیامد ز حصا سے آید

دست خوشترست آنکه این هم ندارد  
مگر انایه ز رخ که مرهم ندارد  
ز چشمی که پیرایه خم ندارد  
گل ازنار که تاب شبنم ندارد  
تو دار سے بچار سے که عالم ندارد  
بستی که ترکیب او خم ندارد  
که حسد و بدین گونه ماتم ندارد  
مگاه تو پر و ا سے خود هم ندارد

خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد  
قوی کرده پیوندنا سوری پشتمش  
سراسر بے که رخسار بویرانه خوشتر  
بجوش عرق رنگ رباخت ویت  
گلست را نواز گشت راتاماش  
چه ناکس شمسد آنکه خون بخت مارا  
ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت  
نکھدار خود را وز آئینه بگزر

سخن نیست در لطف این قلمه غالب

بهشته بود همد کا دم ندارد

شمع کشتند و ز خرشید نشانم دادند  
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند  
ریخت بختانه ز ناقوس فغانم دادند  
بیوض خامه گنجینه فشانم دادند  
به سخن ناصیه منبر کیا نم دادند  
هر چه بردند به پیدا به بنم دادند  
بشب جمعه ماه رمضانم دادند  
تا بنالم هم از ان مجلس با هم دادند

مژده صبح درین تیره شبانم دادند  
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند  
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند  
گهر از رایت شایان عجم برچیدند  
افسر از تارک ترکان پشیم بردند  
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند  
هر چه در جزیره گبران فغانم دادند  
هر چه از دستک پارس به بنام بردند

دل ندخم مرده دهن زنده همانا این مرگ بود از زنده بسا تم که اما نم دادند

هم زنا غار خوف و خطر ستم غالب

طالع از قوس و شمار از سر طاعنم دادند

تا کیم دود شکایت ز میان برخیزد می رست از من و خلقی بجانست ز تو کردیم شرح عتابی که بد لها دار با قدرت سرو چو شخصیت که ناکه گبار بچو گیرند عیار هوس و عشق در کشته دعوت پیدا یی غمخشم همه زینهار از تعب و دوزخ جاوید مترس ناله بر جاست دم جستن از آتش زیند جز وی از عالم و از همه عالم پیشیم عمر با چرخ بگردد که جگر سوخته	بزن آتش که شنیدن میان بریزد بیجا باشو و بشین که گمان برخیزد دو و اکار که شیشه گران برخیزد بخود از جاز هجوم خفتان برخیزد رسم بیداد مباد از جهان برخیزد وای گر پرده ازین از نهان برخیزد خوش بهار است که ز بیم تران برخیزد کو شکر فی که چو ما از سر جان برخیزد مچو موسی که بتان را از میان برخیزد چون من از دود و دهاود نفسان برخیزد
--	--

کردیم شرح ستمهای عزیزان غالب

رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخن گر چه شنیدن نشناسد از بند چه بکشد و از دام چه خیزد گوهر چه شکایت کند از بی پروایی ساتی چه فکری کند و باده چه تندی مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم بلی پرده شواز ناز و میندیش که مارک	صبحیت شمر را که رسیدن شناسد مایم و غزالی که رسیدن شناسد مایم و سرشکه که چکیدن شناسد خون باد و ماغی که رسیدن شناسد مشتاق تو دیدن ز شنیدن شناسد چون آنکه چشمیست که دیدن شناسد
---	--

دستی که بجز خامه دریدن نشناسد تجلیست خرم را که پریدن نشناسد پیان ز ساقی طلبیدن نشناسد	ببینم چه بلا بر سر حیب و کفن آرد بیوسه روان از مرثه خون بگرستم شو قم می گلگون بسوی زندامشب
---	--

بالذات اندوه تو در ساخت غالب گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد	
--	--

هر دم ز نشا طم دل آزا بخت بند بر هم زدن کارین آسان تر از نیست خواهم ز تو آزر دگی غیبه و چو بستم مروم به دم و دغم از ان صید که در دام بان شیخ پریخوان سگ گلگون تقدیر برقی بفتار آرام و ابر سب تراوش از رشک بخون غلتم و از ذوق بر قسم ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندید سود هر بویی که گرد دل آگاه بگرد وصل تو به نیروی دمانیست ازین بعد	ساکیت درین پرده که بی باد بخت بند کز باد سحر طره شمشاد بخت بند عرق حسد خاطر ناشاد بخت بند لخته پستغولی صیاد بخت بند تا در نظرت بال پریرا و بخت بند زان دشنه که اندر کف جلا د بخت بند زان تیشه که در پنجه فر باد بخت بند چون طبع کج را رگ بیداد بخت بند هر چاره که در خاطر آستاد بخت بند خون باد ز باغی که با دراد بخت بند
---	--

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست چون بر روش طر ز خدا داد بخت بند	
---	--

خوبان نه آن کنند که کس از این رسد دارد خبر در یخ و سن از سادگی هنوز مقصود ما ز دیروزم خبر حبیب نیست در دی کشان بمیکده در هم فاده اند	دل برد تا و گر چه از این استان رسد سنجیم می که دوست مگر ناگهان رسد هر جا کنیم سجده بدان استان رسد تا زخم به خواری که بن زمین میان رسد
---	--

کم شد نشان من چو رسیدم به گنج دیر  
 در دام بگردان نه نیستم مگر نفس  
 را می که تا نیست همانا نه اینست  
 رفتم سوئی و مرثه اندر جگر غلبید  
 تیر سخت را غلط انداز گفتم ام  
 امید غلبه نیست به کیش مخان در آ  
 خوارم نه انجمنان که دگر مرده وصال  
 صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند

ماند آن صدا که گوش گران رسد  
 چندان کنی بلند که تا آشیان رسد  
 خون می خورم که چون بخورم می چنان رسد  
 زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد  
 ای دای که نه تیر دگر بر نشان رسد  
 می که به جذبه دست ندادار منان رسد  
 باور کنم اگر همه از آسمان رسد  
 گفتار من به ثنائی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق سبزه کلیم را  
 کنی در سخن به غالب آتش بیان رسد

ماشوق چو گفتیش که برود میسرود  
 اشب بزم دوست کسی نام ما برد  
 از ناله ام مرغی که آخر شد دست کار  
 شادم بزم و عطا که را می اگر چه نیست  
 فردوس جوی عمر بوسه اس داده را  
 سخوت نگر که می خلد اندر دلش رشک  
 ما هم بلاغ و لایه تسلی شویم کاش  
 رشک فائز که بدو س که غلبه  
 فرزند زیر تیغ پدر می خندد گلو

نازم بخوابی غلبه لو میسرود  
 گوئی سخن ز طالع مسود میسرود  
 شمع خموشم و ز سرم دود میسرود  
 باری حدیث چنگ و نی و عود میسرود  
 سرایه نیز در هوس سود میسرود  
 حرفی که در پرستش مسموم میسرود  
 نادان ز بزم دوست چه خوشنود میسرود  
 هر کس چگونه در پی مقصود میسرود  
 اگر خود پدر در آتش نمرود میسرود

غالب خوش است فرصت تو بهوم و فکر پیش  
 تازی که نیست در سسما این بود میسرود

سپاس



دوانست که تشنه تمام میدخور بود رفت آنکه ماحسن مدار اطمینان کنیم مجرم مسیح زندان الحق سراسر را سلاک گفتند ایتم که منزل شناس نیست مازم بامتیاز که بگرفتین از گناه ای آنکه از غرور بهیم نمی جرس درود لطمه بخیز شدت نهفت ماند دل از تو بود و بوی الزام مازما قطع پیام کردی و دانستم اشتبست	برگشتم ز دین دم بسیل ضرور بود سر رشته در کف آرنی کوی طور بود مستوقه خود نمای نوگبسان غمور بود بیجا ده ماند راه از ان رو که دور بود با دیگران ز غم و دیا از غم دور بود زان پایه باز گوئی که پیش از طور بود خون با و ناله که جسم آهنگ صورت بود بروی تخت آنچه ز جبین شعور بود دلالت خود بر وی و دلم ناصبور بود
--	---

وادی صلابی جلوه و غالب کناره کرد

کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفوز بود

ز گرمی نکت خون دل نجوشش آمد بجان تو بد که شرم از میانه هم رفت خیال یار در آغوشم اینچنان بغشود باستین بغشان و به تیغ خوش بردار قدای شیوه رحمت که در لباس بجا ز وصل یار قناعت کنون به بیعت ز نام حوصله نگرفت و کو کجای داد شید چشم تو گشتم که خوش سخن گوشت ترا حیا و مرا میکن ساز نیست میرس وجه سواد سفینه ما غالب	ز شادی سمیت سینه در خروش آمد به جیش مرده که دقت و دایع پوش آمد که شرم اشیر از شکوه دایع دوش آمد که جان قهار کنج سروبال دوش آمد بغذر خواهی زندان با ده نوش آمد خران چشم رسیده و بجا گوش آمد چون نرم سانه گدشت و به سخت گوش آمد هلاک طرز لبم شو که پر خوش آمد بهار زینت دکان گل خروش آمد سخن برگ سخن رس سیاه پیش آمد
---	---



<p>مجان سوز حقیقت گداز باید بود  سجان شکوه تقاض طراز باید بود  چو دل ز پرده سلا بیان راز باید بود  چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود  شریک مصلحت سکناز باید بود  چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود  به گنج صومعه وقف نماز باید بود  شهید آن مژه های دراز باید بود  به گدیه طالب درهای باز باید بود</p>	<p>به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود  بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت  چو لب زمره نوایان شوق توان شد  چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید  کمر نهفته بت راج خویش باید بست  چو شوق بال کشاید توان بخود بالید  به صحن میکده سرست میتوان گردید  سجود تپیده ذوق نگاه توان لرست  نگه ز دین بیدار جو که سائل را</p>
---	--

چو بر ز رحمت آزادی خورے غالب  
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

<p>نگاه از تاب فیت موی آتش دیده را ماند  بشرگان قطره خون غنچه ناپجیده را ماند  خیابان محشر و لهامی خون گردیده را ماند  ز سر گرمی نگه صیاد آه و دیده را ماند  ز جوش و خشم صحرا دل رنجیده را ماند  دل ز آئینه دایره های شوق دیده را ماند  تن از سستی بکویت جان آرامیده را ماند  گدایان شار از بکر ز بر چیده را ماند  غبار راه او و شرکان برگردیده را ماند  تو کوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند</p>	<p>نفس از بیم خوبت رسته پیچیده را ماند  ز جوش و خروش میشه در آست پندار  ز بس کز لاله گل حسرت ناز تو می جوشد  خوشا دل داده چشم خودش بوج و آئینه  غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد  به جای خراجم جلوه ات در راست پندار  چه غم زافتادگیها چون آن پلاست اندو  بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوه نازش  رقیبش در هزاره وفا بنگر که در چشم  جان و دیست از سده که میگردد اندیش</p>
---	--

<p>از کشتش حسرت خواهم بدر آورد          و آنکه بپای بردن آیم بدر آورد          دور فلک از بنم شرابم بدر آورد          کنج و خم موج سراجم بدر آورد          از عهد تحسیر جوابم بدر آورد          از تفسیر مهر و عتابم بدر آورد          آن باد که از بند حجابم بدر آورد          کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد          افکند در آتش گرازا آیم بدر آورد</p>	<p>شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد          فریاد که شوق تو بکا شانه زد کشتش          رسوائی من خواست مگر کاینکه سرست          افکند همچون فلک از دای و شادم          جان بر سر مکتوب تو از شوق فشانم          لازم به نگاشت که ز سر مست انداز          ساقی نمی تابش نام ز بهر جاست          لازم به گرانایگی سست تحسیر          آن کشتی اشکسته ز بوم که تپای</p>
--	---

عالم ز غم نیران من بوده ام اما  
 آوارگی از فرد حجابم بدر آورد

<p>از آنکه در سد از راه میانش و لرزد          چو طاری که بسوزانی اشیا نش و لرزد          که در ضمیر بودیم پاسبانش و لرزد          ز ساد که زنی بوسه برد بانس و لرزد          چرا در سر آن طره بر میانس و لرزد          چو رانقی که ز کف دبر و عنانس و لرزد          کبی اراده جلد تیر از کمانس و لرزد          مگر بدل گزرد مرگ ناگهانس و لرزد          بر آورد ز قلب از دکانس و لرزد          چرا به سجده نهد سر باتانس و لرزد</p>	<p>گرسنه به که بر آید ز فاقه جانش و لرزد          نفس بگرد و دل ز مهری تپد بغراقت          ستم بوصل به گنجینه راه یافته و لرزد          و گر بکام خود ای دل چه بهره برد توان          نترسد از رگستن خدا نخواسته باشد          ز شور ناله دل دارد و اضطراب روانم          ز جنبش مژه مانده دم نگاه بسته          ز شیخ و جد بذوق نشاط نغمه نیاب          خنان و خجلت مری کم عیار که ناله          گرا ز فشان جان شو نیست در سر خاله</p>
---	---

آنکه وصل یار همه آرزو کنند  
وقت کز دانی ساقیان بزم  
میناسی ازنی که به ناخن شکسته اند  
دیوانه و جرسشته ندارد مگر همان  
خون هزار ساده بگردن گرفته اند  
لب تشنه جوی آب شمار دسر آب را  
از لب بشوق روی تو مستست نوبها  
پیمانه را به ماتم صبا نشان دست

باید که خویش را بگدازند و او کنند  
پیمانه را جاب لب آب جو کنند  
ای دای ناسخه بدلت گرفتو کنند  
تاری کشد ز جیب که چاک ریخته کنند  
آمان که گفته اند گویان نکو کنند  
می زیدار بسته اشیا غلو کنند  
بوی می آید از دهن غنچه جو کنند  
ای دای که ز خاک وجودم سبک کنند

آلوده ریا نتوان بود غالب  
پاکست خرقه که بی شست شو کنند

چون گویم از تو نبردل شدید چه سیرود  
خواهید هست تا که بگویت رسیده است  
گوئی مباد در شکن طره خون شود  
پیدا است بی نیازی عشق از فای ما  
آئینه خانه ایست غبارم را انتظار  
گر جلوه رخ تو بسا غرندیده ایم  
با ما که محذرت بیداد گشته ایم  
یک ره اگر بودی مجنون کند گزار  
ای شرم باز داشته از جلوه ساریت

بگر بر آبگینه ز خارا چه سیرود  
گر سر رود براه تو از پا چه سیرود  
دل زان تست از گره ما چه سیرود  
گر زور قی شکست زد ریا چه سیرود  
او جانب چمن تماشا چه سیرود  
چندین بذوق باده دل از جا چه سیرود  
دیگر سخن ز محمد در دارا چه سیرود  
از ساربان ناقه لیا چه سیرود  
از پشت پا بر آینه آیا چه سیرود

بهفت آسمان بگردش و ما در میان ایم  
غالب در گریه سیر که بر پای سیرود

نماز شرمست که خشم دی آسان نمی آید  
ازین شرمندگی که بند سامان بر نمی آید  
اگر از سوائی ناز تو پروا نیست عاشق را  
بیزم سوختن دود از چراغان بر نمی آید  
سرت کردم بزین تیغ و دردی روی لکشتا  
شگفتن عرض میا نیست با لای غنچه میدم  
بجان کن کردن از دیده بیرون ریختن دارد  
مگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیر است  
چه گیر است کاین تار ز مو یار بیکتر دارد  
محو آسودگی که مرد را هی کا نذرین دی  
بر پیش کبیاب شکوه اندوه دلشکی  
بدوش خلق نشتم عبرت صاحبان باد

نگاهش باد از میهای شرکان بر نمی آید  
سر شوریده ناز گریبان بر نمی آید  
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید  
باغ خون نشدن بو از گلستان نمی آید  
دل تمست کار از زخم پیکان بر نمی آید  
دلت باناله مرغ سحر خوان بر نمی آید  
دلی که زنده غمهاست پنهان بر نمی آید  
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید  
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید  
چو خاله از بار آمد پا ز دامان بر نمی آید  
نفس چند آنکه می نام پریشان نمی آید  
بیای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر از بیم بخت ای جذبه توحید غالب را  
که ترک ساده ما با نصیبان بر نمی آید

چو عیش از وعده چون باور عنوانم نمی آید  
بوی رانی خوشم لیکن جان چون بتو ویر است  
کز شرم زانکه بر زخم دل صد باره خون گریه  
روشن گشته و در سایه دیویش شسته  
دعای خیر شد دعای من نفرین جان کردن  
از ان بدخود انم چون دهد دلاله در پیدا  
براه گمبه زادم نیست شادوم که بیکبار

بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید  
اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی آید  
خود او را خنده بر چاک گویانم نمی آید  
بکوش شک بر مهر در خشاختم نمی آید  
ز نقرین بسکه میرنجد لب جانم نمی آید  
نوبدی که نوازشای پنجانم نمی آید  
بر فتن پای بر خا بر منم نمی آید

دش خواهد که تناسوی من و تو رود لیکن دیرم شاعرم رندم ندیم شید با دارم شو دیریم دلی تر مهر نپندارد که در خواهم	فرب هم بان دایم ز ما دایم نمی آید گرفتم رحم بر فریاد و اناختم نمی آید شی کاه از نالیدن ز زنده انم نمی آید
--	---

ندارم باده غالب گر سحرگاهش بر راهی  
به بینی مست دانی که شبتا نغمه نمی آید

چون بپویی بزین چرخ زمین تو شود نیم از نام تو آن مایه پرستی که اگر چون به بخند که نه آنست یکا بد از شرم صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند تا ب هنگامه در دارم و گویم سیات به سخن پیسم و اندوه کسارش گروم جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند چشم و دل باخته ام داد بهر خواهد داد کفر و دین چیست جز آلالش پندار وجود	خوش بستی تست که کس آه نشین تو شود بوسه بر غنچه ز غم غنچه نکین تو شود ماه کیچند بالبد که حبسین تو شود تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود چکنم تا غم بهر تو یقین تو شود برم از ضرر دلی را که حزن تو شود سن در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من بهر دان بهر بین تو شود پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود
--	---

دو رخ تافته هست نهادت غالب

آه از ان دم که دم باز پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان داد دل را فروختش منت و امن کشید تا ندانی جگر سنگ کشودن همدست دایم از گرمی شوق تو که صدره بدلم غیر و مهر ماتم با سره فرو شوی ز چشم	رگ پیانه ز دم تیشه بعشره یاد آمد شادم از آه که هم آتش و هم یاد آمد قیه داد که چسب بر سر فرما داد همچنان بر اثر شکوه پیدا داد آمد وقت مشایقه حسن خدا داد آمد
---	---

رفته بودی دیگر از جابه سخن سازی غیر خشک و تر سوزی این شعله تا شاد دارد دید پر ریخته و از خشم کرد آزاد بر دریا چه غوغا ست عزیزان بروید	سنت از بخت که خاموشی مایه آمد عشق یک رنگ کن بنده و آزاد آمد رحم در طینت عالم ستم ایجاد آمد خون بها مزد سبک و سستی جلا داد آمد
--	--

داده خونین نفسی درس خیالم غالب  
زنگ بر روی من از سیله استاد آمد

دوش گرگوش خشم کله بر روی تو بود انچه شب شمع گمان کردنی رفتی بختا بیخ کج باخت بن در خم دام تو کنند دوست دارم گری را که کارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دهانت کم کرد شب چه دانی ز تو در زمخویان چه گزشت مردن جان بمانای شهادت اذن خلد از نفس شعله نشان میسوزم روش باد بهجاری به گمانم نکست بخت باد سبب این همه سوای دل هم از آن پیش که شتابد اسوز شود	چشم سوس فلک روی سخن سوس تو بود نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود نعل و ازون بلا حلقه کیسوی تو بود کاین همانست که پیوسته در روی تو بود کو خود از حیرت یان رخ نیکی تو بود خاصه بر صدر شینی که بهیچسوی تو بود هم ز اندیشه آزدون بازوی تو بود مانداند حریفان که سر کوی تو بود کاین گل و غنچه پیچ قافله بوی تو بود کاخ از پردگیان شکن سوس تو بود نقش بر پیشبوه در آئینه زانوی تو بود
--	---

لا اله الا الله و الله اعلم  
تا چهار دل غالب بوس دی تو بود

کرچین ناز تو آما ده یحییامانند دل و دینی به بهای تو فرستم مانشا	به سکن در ترسند هر چه زودارا ماند وامم گیر آنچه زبیر سواد ماند
--	---

هم بسودای تو خرقید پرستم آرس	دل مجنون پرد آمو که به لیلیا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد	در گلستان تو طافوس به بقا ماند
شکوه دوست از دشمن نتوانم پوشید	گر غم بحر چین حوصله فرساند
ساز آوازه بدنامی رهزن شدنت	آه از آن خسته که از پویه بره و اماند
بنده را که بفرمان خد راه رود	مگر ازند که در بند زلیخا ماند
سهیل غ از افق سرو شبی کرد طلوع	سرو گفتند بدان ماه سپهر ماند
بعد صد شکوه بیک عذر گسی نشوم	کاین چنین مهر ز سردی بدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز  
مگر ازید که ماتم زده تهنه ماند

در کلبه ما از جگر سوخته بوبرد	با مالک سنجید و شامت به بعد و برد
خواهم که برو ناله غبارم زد دل دشت	چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
بهره رودش کوثر و حوران که دم مرگ	ذوق می ناب و هوس و وی نکو برد
بستند ز جبره آبی به سکن در	در یوزه گریه سیکه صبا به کدو برد
وی رند بهنگامه خجل گریه س را	می خورد و هم از میکه آبی بسو برد
برایم تیار دل زار سر آمد	دیوانه مارا صنم ساید بوبرد
مارا بخود هسته و او را بنود صبر	دسته که ز داشت سخن کج فرو برد
دلدار تو هم چون تو فریفته نگار نیست	در حلقه وفا یکدم آلود و دور و برد
یک گریه پس از ضبط و صد گریه ضاوه	تا تنی آن زهره تو انجم ز گل و برد

ناز و نه نکو بان زگر قناری غالب  
گوئی بگوید و دل را که از و برد

نادان صنم من ز روش کار انداند	بر هر که کند رحم سر از بار انداند
-------------------------------	-----------------------------------



<p>بی دشنه و مخزن بود مستند زخم          بر تشنه لب بادیه سوز دلش از مهر          گویم سخن از رنج و راحت کندش طرح          دل را بغم آتش کده از انسجد          عنوان هوادای احباب به پسند          دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ          دامنم که ندانست و ندانم که غم من          از نا کسی خویش چه مقدار غمزم          گرم سر آوازه آزا و گنگه خویش          فصلی ز دل آشوبی درمان پس رسید</p>	<p>دلهای عزیزان بغم افکار نداند          اندوه جگر تشنه دیدار نداند          روزیه از سایه دیوار نداند          دم را به لطف ناله شهر بار نداند          پایان هوسناسی اغیار نداند          آنست که من میبدم و دشوار نداند          خود کمتر از آنست که بسیار نداند          در عربه خوارم کند و خوار نداند          صدره خمد بند و گرفتار نداند          تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند</p>
---	---

پیمانه بران رند حرامست که غالب

در بخود سے اندازہ گفتار نداند

<p>خوشه که گنبد چرخ گمن فرو ریزد          بریده ام ره دوری که گریفتا نم          ز جوش شکوه بیداد دوست می کنم          و هدیه مجلسیان باده و نبوت من          مرا چه قدر بگوئی که ناز غیلان را          ز خار خار چنین کس چه نال می که خشک          ترا که عالم ناز می بغزه بیتاید          مکن پر شتم از شکوه بن کاشین          بمن بازو بدان غمزه می بجام ریزد</p>	<p>اگر چه خود همه بر سرف من فرو ریزد          بجای گرد روان از بدن فرو ریزد          سباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد          بمن نماید و در انجمن فرو ریزد          غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد          برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد          کسی که گل بکند رچمن فرو ریزد          که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد          که پوشم از سر و تا بم زتن فرو ریزد</p>
--	--



مذوق باده ز لبس آب و روغن گردد	خی نخورده مرا از دهن من و رویند
بترس از آنکه به محشر ز طره طسار	دل شکسته ام از هر شکن من و رویند

رواست غالب اگر در قائلش کوسه	
که از لبش زروا نه سخن من و رویند	

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گزرد	زنی رواست عمری که در سفر گزرد
بوصل لطف با ناز و تمسک کن	که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد
هلاک ناله خویشم که در دل شبها	دود بعبیده چند آنکه از اثر گزرد
ازین اوریب نگاهان حذر که ناوک نشاند	بهر دلی که رسد راست از جل گزرد
نفس آبله با س دل بر آرد سر	چنانکه رشته در آمودن از گف گزرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شر	که آن بیرون جد و این زخاره در گزرد
کنند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر	مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب	که برق مرغ هوا را از بال و پر گزرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست	بصورت سهر ز لعلی که از کمر گزرد
خوشا گلی که بصرق بلند بالا نیست	دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد
دماغ محرمی دل رساند آن نیست	چاکه بر سر خار از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب	
خوشم که کار من از سس چاره گر گزرد	

شوشه چشم حبیب فتنه ایام شد	قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
یا تو به منم حرم ناله نکلندی براه	کعبه ز فرش سیاه مردمان حرام شد
بیج و خم دستگاه کرد فروز چاه	ریشه جو آید بیرون دانه مادام شد
نست تفاوت بسی هم ز طرب ما نبیند	لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ایک ترا خواستم بنمیدن نگار گر همه مهری برود همه خشی نجیب ساده دلم در اسید خشم تو گیرم به مهر همچو خشی کش شرر چهره کشائی کند دیگرم از روزگار شکوه چه در غر بود	خود لیم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا روز سه شام شد بوسه شود در لیم هر چه زیفت نام شد صورت آغاز مانعش انجام شد نالہ شررتاب شد اشک جگر فام شد
---	--

ای شده غالب شای دشمنی بخت بین خود صفت دشمنی است آنچه مرا نام شد
--

نیست وقتی که با کاشی از غم نرسد دوری در دوزمان نشناسی بشدار می برباد مکن عرض که این جوهر ناب خواه فردوس بپیرا شت تبادارد صله و فرد میدیش که در ریزش عام بهره از سر خوشیم نیست دماغ مالیت هر چه بینی بجهان حلقه زنجیری هست فرخالت بیداد کزین هر گاه بر کجاشه شوق تو جرات بارد طوبی فیض تو بر جا گل و بار افشانند	نوبت سوختن مایه جبینم نرسد کز قیدین دل افکار بر سرم نرسد بیش این قوم بشورابه ز فرم نرسد وای گرد در روش نسل به آدم نرسد لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد باده گر خود بود از مسب که هم نرسد بسیج جانیت که این دایره با هم نرسد بخسان میرسد انگش که بخود هم نرسد جز خراشی بجگر گوشه اود هم نرسد جز نسیمی بر ستشکه مریم نرسد
--	---

سوزد از تاب سموم دم گرم غالب دل گریش تازگی از اشک ماد هم نرسد
--

آزادگی ست سازی با صدا ندارد عشقست و ناتوانی نیست سر کار	از هر چه در گزشتیم آواز پاندارد جور و جفا تا بزم محسود و فغاندارد
--	--

فایغ کسی که دل را باد درد و اگر دارد  
در هم فشار خود را تا در رسد دماغ  
ای سبزه سره از جو ریاحه ناسله  
صد ره درین کشاکش بگذشته و ضمیرش  
بر مطلق که ریزد از خامه ام فغانست  
جان در غمت فشانم گل از فغان دارد  
بر غوغایش بنجاشی گنم دگر تو دانه  
کشتن چنانکه کوئی نشناخت ما را  
مهرش ز بید ما غی ما ناست با تامل  
چشمه سیاه دارد سیلغی بانه بیند  
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند

کشت جان سراسر دارد و گیاه ندارد  
در بزم باز شنیده پیمان جان ندارد  
دکیش روزگار ان گل خون بها ندارد  
رجز عشق گوئی آه رساند دارد  
جز غنچه محبت سازم نواند دارد  
تن در بلا فکندن بیم بلا ندارد  
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد  
هی نام تمام لطف کز شکوه و اندازد  
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد  
روئی چو ماه دارد اما بساند دارد  
چون چشم تست ز گس اما حیاء دارد

آتش که از خاکی بادش لعل بنهار  
دلی برگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز پند در سر یاد میزنند  
سما فتنه کنی چه ولوله اندر رخسار و ما  
از جوی شیر و عشرت خسرو نشان ننماند  
هرگز مذاق درد اسیری نبوده است  
ممنون کاوشش شره و نیشتر نیم  
خونی که دی به پیچم از و خار خار بود  
اندر هوا سبک شمع همانا زبال و پر  
زین پیش نیست قافله زنگ از دنگ

بر آتش من آب دم از باد میزنند  
کاینکه از تو موج پر یزداد میزنند  
غیرت هنوز طعنه به سر باد میزنند  
بانال که مرغ قفس ز او میزنند  
دل موج خون ز درد خدا داد میزنند  
امروز گل بدامن جلا داد میزنند  
پروانه دشنه در جگر باد میزنند  
گل یک قدح بسایه شمشاد میزنند

بیا

<p>دل را نواست ویر بانا دمیسنند          بر زخم سینه ام ننگ داد میسنند          سنگ از شرار خنده به پولا دمیسنند</p>	<p>دو قدم به شراره که از دواغ می جسد          چون دید ز شکایت بید او فارغ شدم          تا دستبرد آتش سوزان دهد بیا</p>
<p>غالب سر شک چتم تو عالم فرو گرفت          موجبیت و جلد را که به بغداد میسنند</p>	
<p>آری دروغ مصلحت آسینر گفته اند          آن قصه شکر که به پرویز گفته اند          مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند          تا خود بگشاید آتش دل تیر گفته اند          از نو بهار آنچه به یاسینر گفته اند          ایچخت گردفتنه و انگینر گفته اند          باقیس ره نوردی ششدر گفته اند          گراز تو گفته اند ز مانسینر گفته اند</p>	<p>باید ز می هر آنکه پر هیز گفته اند          فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم          خون ریختن بجوی تو کرد از چشم است          گویم ز سوز سینه و گوید که این همه          نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود          انداخت خار در ره و انداز خوانده اند          گفتا سخن ز پیسر و پیاں ز زیر کیست          نازی بصد مضایقه عجزی بصد خوشی</p>
<p>غالب ترا بدید مسلمان شمرده اند          آری دروغ مصلحت آسینر گفته اند</p>	
<p>یا قوت باده بر قوه آفتاب زد          کافاق استلا ز هجوم حباب زد          آه از فسون دیو که را حسم باب زد          کا نذر هزار مر حله موج سرا بزد          ساجلوه کرد چشمک برق عقاب زد          از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد</p>	<p>صبحت خوش بود قد می بر شراب زد          تشنه به مغز پیله میسنا فرو برید          ذوق می سنان ز کردار باز داشت          تا خاک کشتگان فریفت فای کیت          رنگی که در خیال خود اندوختم زد دوست          گفتم که ز کار دل و دیده باز کن</p>

گر بوش مایط ادا ای خرام نیست  
تا در بچوم ناله نفس با ختم به کوه  
ای لاله بردلی که سیه کرده مناز  
غم مشربان بکشته حیوان نمی دهند

فستق توان به صفت دیبای خوابند  
سنگ از گداز خویش برویم کتابند  
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد  
اموجی که دشنه در جگر از پرچ و تاب زد

غالب خان جل جلاله میسر گرفت اند

بیداشتی که طعنه بر احس کتاب زد

سنگ فریادم بفرسنگ وفادور بکنند  
شادم از دشمن که از رشک ازم درو کش  
قرقی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام  
از شهیدان ویم کزیم برق خنجرش  
شرم جور خاص خاص دوست لیکن جواب  
چون بگوید کام تا لختی پرستاری کنم  
وقت کار این جنبش خلخال کاندیس است  
گروضا ساز تلافی در غر و عشرت کنند  
گر مسلمان یی بدین بدو هشت است آنکراو

عشق کافر شغل جان اودن بخرد و بکنند  
نیست زخمی که چکیدن طرح ناسور بکنند  
قرعه فالی بنام زخم ساطور بکنند  
لرزه درو را قند و جام از کف خور بکنند  
چون فردا بدین در رسم جمهور بکنند  
خویش که ابر دخت خواب ناز بخور بکنند  
حلقه غمت بگوش خون منصور بکنند  
آه ازان خوانا به کاندراجام فقور بکنند  
اختلافی در میان خلعت و نور بکنند

آدم بر راه و غالب گردول میگردد

نفرش پائی که باز از جاده ام دور بکنند

بره بانیش بای خویشم از غیرت سری باشد  
نی گیری بخون خلق بی پروا نکاهان را  
چگونه سوز دل با چو تو غم نا دیده بدست  
رسد هر روزم از غلبرین ناخوانده همای

که ترسم دوست جویان ایکویش هری باشد  
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد  
مثالی و انامیم گر کباب و انگری باشد  
بجیم من گراز و ان بنشته پیکری باشد

<p>خواهد بود رسم انجام دیوان اوری کن توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کن مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد بذوق لذتی کز خار و خارست بخلو را سجانی مگر خود از کوهست دردی لرزه انداز ستایم حق شناسیهای محبوبه که در محفل نبود از پیشه پیدا سر بسنگی میزدیم لیکن</p>	<p>گر فتم کشور مهر و وفار اداوری باشد اگر فساد را در دهر فردنشتی باشد لب پاست و حریفی چند گو بادگیری باشد بنالم بچیدن گرم ز نسزین بستی باشد بیشی مگر خود از ساست گردی لشکری باشد دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد ستم باشد که در پیوه میری همسری باشد</p>
--	--

<p>بیایم زمین آنچه از طهوری یافتیم غالب اگر جادو بیایان از من و ایستری باشد</p>
---

<p>دل نه تنها ز فراق تو فغان سازد و بد مغر جان سوخت ز سودا و بکام تو نهوز خاک خون باد که در مسدود فلان راه بود داغم از پرورش چرخ که در بزم آید دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغاز بای پرکاری ساقی که بار بار ب نظر طره ات مشکب امان نسیم فشانند سعی زین بال غشانی بگرم سوخت دریغ ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر من سر از پاناشم بره سعی و سپهر پرده داران بینی و ساقشانش اوند هر نسیمی که ز کوسه تو بجا کم گردد</p>	<p>رفتن عکس تو از آینه آواز دهد ز هر سوئی ما چاشنی راز دهد زلف و رخ در کشد و سبک گل باز دهد سر شمی که فروزد دم گاز دهد شیشه ساریت که تابش کند آواز دهد می باند از و پیسانه بانداز دهد جلوه ات گل بکف آینه پرداز دهد کاش آبی زخم خجالت پرداز دهد بان صلائی که مرا حوصله آرد دهد هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد تا میخواست که شرح ستم ناز دهد پادم از دلوله عمر سبک تاز دهد</p>
--	--

چون ناز و سخن از محبت و مهر بخویش  
که بدوستی و غالب بوضوح رسد

از صور جلوه و از آنکه زنگار برد  
کوبد آموز که پیمانه بدلدار برد  
غیر میخواست مرا بے توبه گلزار برد  
مرگ مشکل که ز مالذت گفتار برد  
یوسف از چاه بر آرد که بازار برد  
هان ادائی که دل دوست من از کار برد  
کیست کز سی نظریه بدیاری برد  
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد  
بتواند جانب ما مژده دیدار برد  
کز خمیرم گله سر زش خار برد  
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

کوفتا تا همه آرایش بندار برد  
شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آتش  
گفته باشی که بهر حیل در آتش فلش  
باز چسبیده لب از جوش طلاوت با هم  
عشوه محبت چرخ خمر کاین عیار  
شوق گسترخ و تو سرست بد از سوار  
خونچکانست نسیم از اثر ناله من  
تو نیای بلب بام و بگوی تو دمام  
ناز را آنکه مانیم بهنر ما تا شوق  
مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو  
خاکی از ره گزند دوست بفرم ری زنده

میزندم ز قفا غالب و کینش نیست  
بو که تو فین ز گفتار به کردار برد

تا چه بر چاک از گریبان می رود  
روزم اندر ابرینان می رود  
چون رود از دست آسان می رود  
خود سخن در کف و ایمان می رود  
بوی پیراهن به کنعان می رود  
تا رود پنداشته جان می رود

چاک از جیبم بدان می رود  
چو هر طبعم در خطانست لیک  
گر بود شکل مرغ ای دل که کار  
جز سخن کفری و ایسانی کجاست  
هر شیمی را شامی در خورست  
آید و از ذوق و نشناسم که کیست



می رود امانا پریشان می رود	میبرد امانه نیک حاسه برد
قبله آتش پرستان می رود	هر که بیند در رهش گوید همه
اختر شب از شبستان می رود	اول ما هست و از شرم تو ماه
آبرو به تیر و پیکان می رود	بگز از دشمن دشمن سخت سخت

کیست تا گوید بدان ایوان نشین  
انچه بر غالب زد زبان می رود

روزی که سیه شد سحر و شام ندارد	نوسیدی ما گردش ایام ندارد
نرمست دلم حوصله کام ندارد	بوسم لب و لعل از گزیدن نتوانم
کز نکبت گل جامه احرام ندارد	مهرست بطون حرم دوست بسی
دیوانگی شوق سر انجام ندارد	هر ذره خاکم ز تور قصاص بهوایت
مرغ قفسی کشمش دام ندارد	رو تن به بلاده که در گیم بلانیت
طرف قدش ریشه پیغام ندارد	قاصد خبر آورد و همان خشک مانم
چون بتر خواست که اندام ندارد	بی نقش وجود تو سر ای پای من از
آسایش غنای که بجز نام ندارد	گر دید نشانها بدست تیر بلاها
شوقست که در وصل هم آرام ندارد	بلبل بچمن بنگر و پروانه به محفل
زان رشک که سوز جگر خام ندارد	تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد
یا آنکه سرای توب بام ندارد	آیا بدلت و لولو که ب هوایت
نفرست ولی لذت و شام ندارد	بوسی که ربایند بسته زلب یار
میخانه توفیق خم و جام ندارد	هر ریشه باندازه هر حوصله ریزند

غالب که به است از غزلم مصرع استاد  
باد ام صفا گل باد ام ندارد



چه خیزد از سینه که درون جان نبود  
 حکیم ساقی می تند و من ز بد خوئی  
 نگفته ام ستم از جانب خداست و  
 ز نازکی نتواند نهفت راز مرا  
 چو مشرقی که کند فاسق تنکمایه  
 ز خویش رفته ام و فرصتی طبع دارم  
 ز ما هم ناله بدست تصرف شوخت  
 فرو برد نفس سرد من جبینم را  
 مرا که لب بطلب آشنایانم  
 اسید پهلوس و حسرت من افزون شد  
 بالتفات نگارم چه جای تنیست

بریده باد ز باغی که خوشچکان نبود  
 ز رطل باده بچشم آیم اگر آن نبود  
 خدا به عهده تو بر خلق محسبان نبود  
 خیال بوسه بران پای بی نشان نبود  
 ز زخم خون بزبان لیسیم از روان نبود  
 که باز کردم و جز دوست از معان نبود  
 بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود  
 اگر نشاط عطای تو در میان نبود  
 روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود  
 ازین نوید که اندوه جاودان نبود  
 و جا کنیدی که نوحه ز استخوان نبود

عجب بود سر بخوابی کسی غالب  
 مرا که مالش و بستر ز پریشان نبود

بتان شهر ستم میشه شهر یار آید  
 بر ندول بادانی که کس گمان نبرد  
 بجنگ تاج بود خوی دلبران کاین قوم  
 نه زرع و گشت شناسند فی حدیقه و باغ  
 ز دوده گشته پشیمان و به دفع ملال  
 ز روی خویش و منش نور دیده آتش  
 تو سر مه بین ورق در نور دوم در کش  
 ز دیده و او وزن حرف خرد سالانند

که در ستم روش آموزد و نگار آید  
 فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند  
 در آشتی نکت زخم و لنگار آید  
 ز بهر باده بخواه باد و بارانند  
 اسید وار برگ اسید و از انند  
 بزرگ و بوی جگر گشته بهار آید  
 مبین که سحر نگاهان سیاهکار آید  
 بگرد راه من چشم نه سوار آید

ز چشم زخم دین حیل کی رهی غالب  
دگر گو که چون در جهان نزار اند

دستانان بخلند چه جانیز کنند چون بپسند تبرند و بیزدان گردند خسته تا جان ندهد و عده دیدار دهند خون ناکامی سی ساله صد بخوابد بود اندر آن روز که پرشش و وار هر چه گزشت از درختان خزان دیده نباشم کایتها گر بود کوتاهی از عمر تو دانه کو چیل نقشوی رنج ز زندان بصبوی کاین محم گفته باشی که ز ما چه ایش دیدار خطاست	از وفائی که نکردند حیا نیز کنند رحم خود نیست که ببحال گدائیز کنند عشوه خواهند که در کار قضاییز کنند مهر با ما اگر از بهر حسد انیز کنند کاش ما ما سخن از حسرت بگوئیز کنند تا ز بر تازگی برگ و نو انیز کنند گفته کار بستگام روانیز کنند نفس با دهر فالیده سائیز کنند این خطایست که در روز جزا انیز کنند
---	---

خلق غالب نکردند سودی که سرود  
خبر و بیان جناییش و فانییز کنند

دماغ اهل فتنه را بر بلاد دارد بوعده گاه حسد ام تو کرد مناکم کشت و شست و دای تو دلش نیست ز سن مترس که ناکه پیش قاضی حشر دلم فسرده بیغرا و عده و ذوق وصال تیم ز رشک همانا بستموی سیست نی عتاب همانا بجهان می طلبد خوش است و عوی آرایش سرود	بفرقم آره طلوع پر حصاد دارد بیا که شو قم از آوار گله حیا دارد اگر خدنگ تو در دل نشست جادارد همچو نماله لبم را ز ناله داد دارد چراغ کشته همان شعله خوبها دارد که خور ز تاب خود آتش پزیو پا دارد شکایتی که ز مایست حسد با دارد ز جلوه که ت خاکی که نقش پا دارد
---	---

از جور دست شوی ناله از نهادم هست ز سادگی رمدا ز حرف عشق و مکنان بخون چیدن گلستان از یک رنگیست	نی که برگ ندارد دمسازان نوا دارد که دوست خجسته دارد و اگر کار دارد چمن خراسان شهیدان که بلا دارد
فغان که رحم بد آموز یار شد غالب روان داشت که بر ماستم روا دارد	

تغاب دارد که آئین رهنرسله دارد و فای غیر گردش نمشین شدت چه غم چه ذوق روبروی آنرا که خار غاریست بد لغری من گرم بحث و سود منست بیاده گر بودم میل شاعرم نه حقیه خوشم بزم زاکرام خورشید زین غافل نباشدش سخن کش توان بکا فلز برد بیاد و رید که اینجا بود زبانه دانه	جمال کویست و فزونی دارد خوشم زد دوست که بادوست شمنی دارد مرو بکعبه اگر راه ایستد دارد نگاه تو بزمین تو سبب دارد سخن چه ننگ ز آلوده دانی دارد که می نازده و ساقی فروسته دارد برو که خواجه گهر لای میباید دارد غریب شهر سخنی گفتنی دارد
---	--

مبارکست رفیق از چنین بود غالب ضیای نیر ما چشم روشنی دارد	
---	--

ز رشک است اینکه در عشق از روی و هم با زهی قسمت که ساز طالع میثم کند آنرا بیاسا ساعی تا بر دم تیغ گلوسایم فنا هم سخی بخت خویش در راه پادشاه تو داری دین ایامی تبریز از دیو و پیرش بذوق عافیت پادشاه اندازد پیش چمن	تو جان عالمی حیفت که جان رتم باشد اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد که از خود نیز در کشتن سختی برگردنم باشد بزم بر گلستان گر گلی در دهنم باشد چون بود تو شمشیر را بی چه بال از تو خبرم باشد خلد در پای من را می که در پیراهنم باشد
--	---

بدان تاباسن او نیز چو حرف زنگ بو گوید بدین انگهای بست نتوان غم برون دان بسودایت همان انداز از خود رفتی دارم	دلم با دوستی اما زبان با کلامم باشد مگه صور قیامت ساز شور شدیم نم باشد اگر چون ناله رخسار بند از آهیم باشد
---	--

بزرمدوش کارون غمت از دون بهی خیزد بیا تا در سخن بچم که غالب همغم باشد	
--	--

حوربسته زیاده آن بت کشمیر برد شبروی غمزه صبر و دل و دین ربود ناله در ایوار شوق تو شنه رای بداشت شوق بلندی گرای پایه منصور خست ز دلجست بردلم محسن اسرار دید جنبش ابرو نبود ازین قتل ضرور روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت عشق ز خاک رت سر نه پیش گرفت	بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد جان که از و باز ماند شمشیر تقدیر برد بست بغارت کمر فرصت شمشیر برد حوصله نارسا سپه بستر تیر برد خواست کلیدش بر دلاقت لقمه تیر برد غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد این خنجر آتش گرفت این شکر از شیر برد بسکه زاب و کلم غبت قلم تیر برد گری نبض دلم عرض تباشیر برد پاود در آمد هوس نسجه اکسیر برد
--	---

با خودش افتاده کار باک غالب دارد ذوق فغانش ز دل مرزش تاثیر برد	
---	--

تا چند ملبوس می و عاشق سم کشد دل را بکار ناز چو سر گرم کرده شکست و دفع دخل مقدمت است صدیت ز بیم جان نرود بلکه میرود	گوفتنه تا بد اوری هم علم کشد بینی بخیش هم گنبد و از تو هم کشد بگزار در دلم مژه چند آن که نم کشد تا داشت را از شوق در آغوش رم کشد
--	---

دشوار نیست چاره عیش گریز یاس  
آنی که تاب جسد به ذوق نگاه تو  
شو قم که روشناس دل نازنین تست  
زشت آنکه تاز جنت پست و شکم رده  
صبا حلال زاهد شب ندهد ار را

دور قحچ و سلسله گریه جسم کش  
رنگ از گل می از زو صید از حرم کش  
کی سنت نوشتن و نازت کش  
هم ریخ کار سازی پشت و شکم کش  
اما بشرط آنکه همان صبحم کش

از تازگی بدیر مکرر می شود  
نقشید کاک غالب خونین رقم کش

ذه قش وصل گرچه ز بانم ز کار برد  
تا خود پیروده رهنده کاجوس را  
گفتند خود و گوشت و دادند ذوق کار  
نقش مرا بسوز کم از بر حسن نیم  
گل چهره بر فروخت بد انسان که بار  
دادم بوسه جان و خوشم کان بهانه  
می داد و بدله جنت گرا برو قذریم  
تا فتنه از گردش چشم سیاه گفت  
پیشم از ان پیرس که پرسی و اهل کوی

لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد  
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد  
سنت نام شاهد و می آشکار برد  
نگ نسوختن توان در مزار برد  
پروانه را بوس بر شاخسار برد  
ز رخس دو چند کرد و شکر سفی بکار برد  
کاورد قطره و کهر شا بهوار برد  
کینی که داشتم بدل از روزگار برد  
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو  
نا کام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر دلفت وجودم را در اکیسیر مگر برد  
بعضی هر سکن کز نفس بالذبتیانی  
دل از سودای مرقان که خون گردید کوی

سرایای من از جوش بهاران پوه بر برد  
خیالم الفت مغوله مویان را ز سر برد  
بدوق رخس از هر قطره ره بریشتر برد

<p>چرا غم گر بغرض از پر تو خورشید در گیر و          غمش آئینه را از چهره عاشق بزرگ گیرد          که ترسم یا بد او را هر که از عالم خبر گیرد          تنم از لاغری صد خنده بر روی کمر گیرد          نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد          که هر دم از شکسته خود روانی بیشتر گیرد          سبک ردام ذوق ناله مرغ سحر گیرد          که از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد</p>	<p>بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم          رمش نظاره را از رقص بسمل و چین بید          گم در وی ز شکست یک غمخواری میخوانم          سرت گروم اگر بای تراکت میان بود          نور دم نامه و دل را بر ازید گمانی با          خشمم گراستواری نیست همچون موج کارم را          محبت هر که از تراکت سرگران بد          خوشتر از یی چون ارستی آوینم بدانش</p>
---	---

ز فیض طلق تو لیتیم با نظیری هم زبان غالب

چرا غمی را که دودی هست در سر زود در گیر و

<p>آه از ناله تیر تو که آواز ندارد          دانه که چو ماطالع ناساز ندارد          گفتی که مد و حوصله آزار دارد          علت مزه دارد اگر احمجاز ندارد          مسکین سخنه از تو در آغاز ندارد          بچانه سبته خانه بر انداز ندارد          آئینه ما حاجت پرداز ندارد          مانا که نگاه غلط انداز ندارد          رحمت بران خسته که غماز ندارد          تا بوسه لبم را از طلب باز ندارد          پروای حریفان نظر باز ندارد</p>	<p>تنگست و لطم حوصله را از ندارد          بر چند مد و در غم عشق تو باز است          دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد          در حسن بیک گونه ادا دل نتوانست          گستاخ زنده غیر سخن با تو و شادم          تنگین برهن و لطم از کف بر داند          مافزه و او مهر همان جلوه همان دید          هر دلداده از دوست مداند از سیاست          بی حیل ز خوبان توان چشم ستم داشت          در عریده چشمک نه لب گرد از ناز          با خویش بهر شیوه جدا گانه دو چار است</p>
--	---

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب  
جام دگران باده شیر اندارد

<p>لیم از زمزمه یاد تو خاموش مباد مجموعش هزار آب نشویند ز اشک پوش چادر گل گریه خاکم باشد و صده گردیده و فاطره پریشانی را خیز گردیده بیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از مهبت پاگان نبود هر که ارخت نمازی نبود از خم می رهر و بادی شوق سبکسیر است مفتیان باده عزیز نیست مرزید بجاک</p>	<p>غیر تنهایی تو نقش ورق پوش مباد محرم جلوه آن صبح ناگوش مباد خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد یارب مشبب رازی نخل از دوش مباد فارغ از انده محروم می آغوش مباد صرف پیرایه آن گردن آن گوش مباد جای در حلقه رندان قلع نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد جوشد از پرده در خون سیاوش مباد</p>
---	---

همه که سیوه فردوس بخوانت باشد  
غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

<p>هر ذره را فلک یزین بوس میرسد زان می که صافشان بتان قف کرده اند زینسان که خو گرفته عاشق کثیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست میر و ن میار خانه به بنگام خیز و ز در باب جاه را ز رعوت گزیر نیست گفتم بوجم پر کشش عبرت برای چه سجاده رهن می پذیرفت می فروش</p>	<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد در دته پیاله بطاوس میرسد مر شمع را شکایت فانوس میرسد هر دم پر کشش دل مایوس میرسد ریشک آیدم که سایه بپا بوس میرسد کاین نشانه از شراب خم کوس میرسد گفتار طوف و غمه کاوس میرسد کاین را نسب بخرقه سالوس میرسد</p>
--	---



۴۴۶  
 خون موج زن ز مغررگ جان ندیده  
 دانی که از تراوش کیموس میرسد

شکست گرد باغ و برع غالب چیم  
 کرد و ق سودن گفت افسوس میرسد

درینا که کام و لب از کار ماند گدایم نه ساختند را که درو جنون پرده دارست مارا که مارا نگه راسیه خال طرف عذارش ادانت اورا که از در بسته چه جویم مراد از شکر که اورا در آئینه ما که ناساز بختیم که و هیست درد هرستی که آن بجز عقده پیچیدل شمارد	سخنهای ناگفته بسیار ماند در از بستگی با بدیوار ماند ز آشفته سربد ستار ماند به تنجای ره و آراز ماند نشتن ز شوخی به اظهار ماند نشستن ز شنگ برقرار ماند خط عکس طو سبزه نگار ماند پرچش نفس ها بزمار ماند زبانی که در بند گفتار ماند
--	---

ز قحط سخن ماندم خامه غالب  
 به سخی که آوردن باز ماند

ترا گویند عاشق دشمنی اری چنین باشد از آن سرمایه خوبی بوسلم کام از خستن محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از تنم نبود بروزی کش شبی با مدعی باید لبس بردن نسوزد بر خود دم دل که بسوزد برق خرن به سپهر خالقه در روضه یک با خوش نام این بخا های ترا آخر وفائی هست پندارم	ز رشک غیر باید مردگر مهر تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی ادر کین باشد چنین فست و عاشق سخن شانه زین باشد بمن ضائع کند گر صد نگاه خشکین باشد که دادم آنچه از من فت حق خوشه چین باشد بشرط آنکه از ما باده در شمع انجبین باشد درین میخانه صاف می بجام ایسین باشد
---	---



تری از خدا این میاکی نه این باشد تو مریم باشی و کار تو باروح الامین باشد	بری از شعله دل تا خون بریزی بیگناهی را چرفت از زهره با باروت خاکم در دهن
---	---

از ان کردی که در راهش نشیند بر رخ غالب چه خیزد چون بم ازین رخ نم ازین آئین باشد	
--	--

از رشک گردانچیه بمن روزگار کرد در دل همی زبیش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر من گرچه من بدم لنگرست مرصرو کشتی شکست موج نه بسکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ تامی بر غم من فتد از دست من بجاک کوته نظر حکیم که گفته بر آئینه نوسیدی از تو کفر و تو را حق نه بکفر	در خشمی نشاط مرادید خوار کرد چون دیدگان نماد نخلان آشکار کرد باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد دانا خورد در لایق که نادان چه کار کرد بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به روشنائی شمع مزار کرد افراط ذوق دست مرا عرشه دار کرد توان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد نوسیدیم دگر بتو اسید وار کرد
--	---

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع اشب غزل سرود و مرا بجهت ار کرد	
--	--

بذوقی سرزستی در قنای روان دارد تخم ساز تنایت که بر زخمه دروس بهوای ساقی دارم که تاب فوق رفتارش بنارم سادگی طفلت خونریزی ننیداند دل از هم ریزد و حسرت اساس محکم خواهد برون بر دم کلیم از موج دامن بر کوه آمد	که پنداری کند با یو همچون نار جان دارد بهار است آواز شکست استخوان دارد صرای را چو طاووسان بسمل بر نشان دارد به کلچیدین همان ذوق شمار شنگان دارد غمم در نیز دو طاقت قماش بر بیان دارد نم کرد اب طوفان تاجیه ختم را اگر آن دارد
--	--

بر امید تلافی چشم بر پشت گمان دارد بمانا خویش را در خم زلفش گمان دارد من و خاکی که از نقش کعب پائی شان دارد دلش با محاسن اما زبان با صاریان دارد گسسته های بی اندازه کاغذ رعنان دارد	بچند از دم تیغ توصیدت در میدانها دل در حلقه دام بلا میرقصه از شاد بگلهای بستم مرده توان دور از آتش بشرح آویز و حق میجو کم از مجنون غریبی رحم زان ترک صید افکن که خواهم صرف کن
--	---

خدا را وقت پرستش میت گفتم بگز از غالب که هم جان بر لب هم داستانها بر زبان دارد	
---	--

آشوب پیدا انگ و اندوه پنهان بخش نکرد سجده شست خود قوی در تیر کمان بخش نکرد بنمودش خنده زداوروش جان بخش نکرد دل بست در حضور بی نام بعنوان بخش نکرد ز افسون سحر شد ولی ز دیر بخوان بخش نکرد گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان بخش نکرد عاشق ز خاصان شد آن گردن بمرغان بخش نکرد زاهد کین صومعه غوغای سلطان بخش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین را بخش نکرد کز خود فروشیهای دین بخشش زردان بخش نکرد	صاحب دست و نامور شتم بباغ بخش نکرد دانست بحسن ناختم الماس ز در برش من جان خود بیازی می برد وین دو جوئی شمر د در نامه تابو شتمش که شهر پنهان میروم دارم هوای آن پری کو بسکه نفرو گشست فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم عاست لطف لایب ان جنابم ننندل بران شرع از سلاست پیشگی عشق مجازی نتافت با من میاویزای پیر من سر ز نثار انگ گویند صنایع تو بکردار کفر نادان بنده
---	--

غالب فن گفتگو ناز و بدین از زش که او ننوشت فردیوان غزل تا مصطفی خان بخش نکرد	
---	--

آنگه دلم کار باد لهای خرسندش بود لاجرم در بند خویشست آنگه در بندش بود	قدرتشان چه داند درد ماچندش بود شاید ما بختی آن ای ز کین منجاست
--	---

در بخارین روضه فروس کشاید دلش آنکه از شنگی بناموشی دل از ماسع برد در ستم حق ناشناسش گفتن انصاف بیج دانی اینمه شور عتاب از بهر حسیست نازم آن خودمین کنایه غیویشش در نظر آنکه خواهد در صفت مردان بقای نام خویش با خرد گفتن نشان اهل معنی باز کوس	آنکه در بند دروغ راست ماندش بود وای گر چون مازبان نکتہ پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر علم خداوندش بود تا جگر با تشنه موج لشکر خندش بود گر خجاک ریزارد دوست سوگندش بود خون شمشیر سرخ تر از خون فزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود
--	--

غالب از نزار بعد از ما بخون ما مکتب  
قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست هر چه از بیطاعتی فردا تنم داده اند از لطف داغ بستان وزخ شرم خوانده اند هم بصحرا ی جنون مجنون خطا بهم داده اند چشم نوم از چه رو خارم محب فشانده اند	پایه نزدیک در هر دور باشم کرده اند رازم و این شاید ان مست فاشم کرده اند تا قیامت فایز از فکر معاشم کرده اند رازدان ناله الماس باشم کرده اند هر چه از اندوه صرف استغاثم کرده اند وزدم تیغ بتن مینو قاشم کرده اند هم بکوه بی ستون خارا تراشم کرده اند دل نباشم تا چه ارزق خراشم کرده اند
--	---

از چه غالب خوابگاههای جهان ننگ نیست  
گر نه با سلمان بودر خواهد تا شرم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرفین گوید دلهم مد کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم	ز آذر گفت دایم گز صورت آفرین گوید که با من وسعت بجانهای بند چین گوید
--	---

<p>گمانم که حرف دلشینی بعد ازین گوید عجب ارد اگر دلدادۀ خود راغبین گوید وگر گویم که جان خواهم بدم داد آفرین گوید که حرف فصیح با هم از خویش اندر کمین گوید گر بیان آنچه دید از دست گریز آستین گوید وگر گفتی بر افتخارم سلیمان شن گوید که ترسم چون بچشم کس مظهرم خوشه بدین گوید</p>	<p>بخشیم ناسرا سیکوید و از لطف گفتارش شناسد جای غم دل او خود را دلداداند چون خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد رسم افتاده بهر دانه سوی دام صیاد ز میثابی برون اندازد از خویش آستین و درش دل از چیلو برون آرم بخش جام خود امکار د گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگزارم</p>
<p>چرا اندند غالب را از ان در هر وی باید که رازی خلوت نشسته باگدا سر نشین گوید</p>	
<p>نیمه لبش انگبین و نیمه تر سر زد گر بے افکند هم بزم جگر زد هر نفس ریزه با به روزن در زد خنده دندان نما به حسن کمر زد تاله چه آتش بیال مرغ سحر زد غمزه ساقی تخت راه نظر زد دست وی و دامن من که او به کمر زد هر چه ز طبع زمانه بیده سر زد تا که چه نازد اگر صلا سے سر زد</p>	<p>من بوفامردم و قریب بدر زد در نمکش بین و اعتماد نفوذش کیست در نیخانه که خطوط شعاع دعوی او را بود دلیل بدیعی غیرت پروانه هم پرواز مبارک لشکر مویشم بزور سه نه شکسته زان بت نازک چه بجائی عوی نهست برگ طرب ساختیم و بادیه گرفتیم شاخ چه باله گرا رخسان گل آورد</p>
<p>کلام نه بخشیده گنه چه شمار س غالب سکین بالنگات نیز زد</p>	
<p>بر آتشم چو گل ولاله باد دم کرد</p>	<p>غم من از نفس پند گوچه کم کرد</p>

<p>بد اساطیر او بید ماغ و من بیدل ترا نیست که بروی من خشک باشد نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی ز ذوق گریه پرستم دل و تو می نگر بدین قدر که لب تر کنی و من بکرم بنصهر را ضمیم اما بدشمنه دریا لب رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد تو پای پریش من کرده خاکی و ترسم سبک سیریت بدریوزه طرب رفتن رخمی که در منظرستم بجلوه گل باشد</p>	<p>خوش آنکه مذر تنی صرف پرستم گردد مراد لیست که در وی نشا لایع گردد کسی چه در پی صید گسته دم گردد نگه سباد ز بار سرشک خنم گردد تراز بادۀ نوشین چه مایه کم گردد دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد که خاک پای تو تاج سر قسم گردد خوشادلی که باند و محشم گردد تقی که در جگرستم بدیده نم گردد</p>
---	---

گرفته خاطر غالب ز بند و اعیالش  
بر آن سرست که آواره عجم گردد

<p>بیدل نشد از دل به بت غالیه بوداد سخت دل غیر و گرازننگ نگوئی شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر ساقی و گرم برو به میخانه ز سجد بر خیز که دلجویی من بر تو حرامست زمین ساده ولی داد که چون ید بخوابم حسن تو باقی گری آئین نشناسد در گلشن و آرام از آن روی نکو یاد گفتن سخن از پاییه غالب ز بهشت</p>	<p>گوئی مگر آن دل که زمین بود باو داد بر کشتن ترکان تو گوید که چه رود داد ما را سخن نفرو تراروی نکو داد می یک دو قلع بود و فریم پیو داد ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد ترسید خود و خردۀ مرگم بعد داد مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد در دوزخ و دوزخا هم از آن تنی خود داد امروز که ستم خبری خواهم از او داد</p>
---	---

نهم حیدر بدرش آستان بگرداند  
 اگر شفاعت من در تصورش گزرد  
 بنرم باده بسا تیگرے ازو چه عجب  
 اگر نه مائل بوس لب خودست چسرا  
 ببند دام بلای تو صوره را گردون  
 پو غمزه توفسون اثر نبرد خواند  
 بهار را ز رخسار تاج رنگ ز نظرست  
 تو نمایی از خلد خا و ننگری که چهر  
 برویشادی و اندوه دل منه که قضا  
 یزید را به بساط خلیفه نبشاند

نشینش بر سره عفتان بگرداند  
 نیزم انس رخ از حسد مان بگرداند  
 که پیر صومعه را در میان بگرداند  
 بلب چو تشنه و مادم زبان بگرداند  
 هما بگرد سر آشیان بگرداند  
 بلای را هنر از کاروان بگرداند  
 که دسبدم ورق از غوان بگرداند  
 سر حیدر علی بر سنان بگرداند  
 پو قرعه بر نط امتحان بگرداند  
 کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بیاض ز کلمه سخن رود غالب  
 نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چوزه بقصد نشان بر کمان بخت باند  
 دعا کدام و چه دشنام تشنه بنخیم  
 ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شکت  
 ز غیر نیست ز حسنت کش مجال نداد  
 بناله ذوق سماع از تو چشم توان داشت  
 که رفته از در زندان که بپزاری من  
 بخانه چه کند تا پر یوشی که بیاض  
 سپهر اندر رخ ناسته تو شرمش باد  
 هنوز بخیرے نماند که چهر بر در تو

تید ز رشک لکم تا نشان بخت باند  
 بکام ماست زبان چون بان بخت باند  
 بگو بگو سرم بر سنان بخت باند  
 که لب بزمره الا مان بخت باند  
 اگر به جنبش مهر آسمان بخت باند  
 کلید در به کف پاس بان بخت باند  
 ز غمزه خون بیک از غوان بخت باند  
 که عکس ماه در آب وان بخت باند  
 فوده ایم چنان کاستان بخت باند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود	که کس بمن رسد و ناگهان بجنبانند
مرا که چیدن دام آشیان بجنبانند	

خون ساخته دارم چه خوش بود غالب  
که دوست سلسله آستان بجنبانند

تغیت ز فرق تا بگویم رسیده باد	شوخ ز حد گزشت ز بانم بریده باد
که رفته ام ز کوی تو آسان ز رفته ام	این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
نغمی و خود پسند به پیغم چه میکنی	یار بده هر چه توئی آفریده باد
مردن ز در داری شو قم نجات داد	صد رنگ لاله زار ز خاکم دیده باد
بر روی و موی پر توینش نتافت ست	در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
قش بخانمان زده خواست مر مر	گفتم نسیم گفت به گلشن ز دیده باد
مرکم امان دها که از شوق بر خورم	این شعله همچو خون برگ خشک دیده باد
ذوقیست همدی بفقان بگرزم ز رشک	خار رست بیاسی عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تاب سرم تشنه کیست	دل خون شواد و ازین مو چکیده باد

غالب شراب قندی بندم کباب کرد  
زین بعد با ده بای گوارا کشیده باد

پروا اگر از مرده دوشش نکرده اند	امشب چه خطر بود که می نوشش نکرده اند
در غنغ زدن منت بسیار نهادند	بروند سر از دوشش و سبک دوشش نکرده اند
از شیرگی طره شب رنگ نظر با	پروا از دوران صبح بنا گوشش نکرده اند
داغ دل باشد نشان ماند به پیر	این شمع شب آغوشد و خاموشش نکرده اند
روزی که به می زور و به نی شور نهفتند	اندیشه بکار خرد و بهوشش نکرده اند
گرداغ نهدا دند و گرد و خشتزدند	تا زخم که به سنگا مه فرا نوشش نکرده اند



خون مخورم از حسن که این گنج مروان را اکنون خطری نیست که تا پرنده از دل گر خود ببلای نه پرنده گدایش	در کار تمیید است آغوشش نکردند خود پاه زخمند این تو خس پوش نکردند بر در زین آن حلقه که در گوشش نکردند
--	--

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری در کاسه ماباده سر جوشش نکردند
---

تا جگر شوق بدان هجارت نرود چه نویسم تو در نامه که از نبوسه غم از جای گیر نه از جوهر گران مایه ناز وصل دلدار نه خلعت بهان بدم دل بدان گونه بیالای که در خواش دید قصر و هما مکنده حاتم و کسر بگزارد حج در ویش طبع پیشه نیز و لقبول تو بیک قطره خون ترک وضو گیر بی ماه رغز بناس که هر نکته ادا کنی دارد زاهد از جوهر بسته بجز این نشناسد	که ره انجماد و سر مایه بشارت نرود غیت ممکن که روانی ز هجارت نرود کشته تیغ مستم را بر زیارت نرود که گنجی سخن و عرض بشارت نرود و دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود نام از رفتن آثار عمارت نرود تا که انداخته گدیه بشارت نرود سیل خون از غره را نیم و طهارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست زد شوق و بکارت نرود
--	--

غالب خسته بکوی تو بهین تپشی است که به شای نشیند به وزارت نرود
--

رویف ذال مجسمه
----------------

ز بس تاب خرام کلکم آورید از کاغذ ندامم تا چه خواهد کرد با چشم دل دشمن	مداوند و دم از دود یکم بر دم خیزد از کاغذ رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
--	---



بزرگ از ورق چون بستر سطر مکرر را  
 ندانم حسرت رونی که بخواهم رقم کردن  
 من و ناسازی خونی که در تحریر پیداوش  
 چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به  
 چه استیلائی شو رقم دید کرد از نامه محروم  
 ز بیتابی رقم سولیش و دو چون نامه بنویسم  
 چگونه از خرام آنکه در انگاره قدش

تو گویی سوش لعل و گهر میریزد از کاغذ  
 که هر جا بنگرم ذوق گاهم خیزد از کاغذ  
 رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ  
 که کس گدشته پیش قفس آویزد از کاغذ  
 مگر بر آتشم بیدردا من میرزد از کاغذ  
 بعنوانی که دانی و دو بر بخیسته از کاغذ  
 صریح نامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

نمور آمد تزل بان بچشم کم مبین غالب  
 بپیدائی ز خاکستم چون نام آید از کاغذ

### ردیف ای مهمله

بتی دارم ز تنگی روزگار ان بهاران بر  
 غمی از می بیا بفرست و آنکه هر قدر خواهی  
 مرا گوئی که تقوی و رزق ربانت شوم خود را  
 چه پرسی کاینچنین اغ از کد امین تخم بخیزد  
 درین بهوده میری آنچه با من میان دار  
 ندار و شیر و خرما ذوق صهارجمی آید  
 بیا رضوان مکره جبره بخشندت از ساعز  
 پشیمان میشوی از ناز بگز زین گرانجامان  
 نمک کم نیست بان همت بیا و داد شوخی  
 میر می ای قاصدا اهل وطن من که منم

ببستی خویش اگر آرد گوی از بهشتاران بر  
 روان کنجی ز شیر و دل از پرنسپاران بر  
 بیارای بجلو تاجه تقوی شکاران بر  
 دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر  
 بگو خنق و از من رحمت انده گساران بر  
 نشاط عید از ما بدیه سوی فزه داران بر  
 گل از گلبن بپشتان و بزم شاد خواران بر  
 دل از دلدادگان جوی و قرار بقراران بر  
 غرور ننگ نه از نهاده و لعلکاران بر  
 پاشش نامه از اغیار گریابی بیاران بر

شکست مابود آرایش خویشان غالب زنند از شیشه ما گل بفرق کوهساران بر	
مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار	خرد آشوب تر از جلوه یارست بهار
مطلع تاسی	
<p>چه بنون تازم هوای گل و خارست بهار نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان در غمت خازه رخساره هوشست بنون هم حریفان ترا طرف بسالمبت چمن جد شکنین ترا غالیه سیامت نسیم و شسته میداد اگر دیر پرافشانی رنگ بجهان گرمی هنگامه حسنست ز عشق سنبس و گل اگر از گشتنیانست چه غم خار باد در ره سودا از دکان خواهد بخت</p>	<p>کمانچنین قطره زن از ابر بهارست بهار دشت را شمع و چراغ شبتارست بهار خوبی روی ترا آئینه دارست بهار در رهت شانه گیسوی غبارست بهار هم شهیدان ترا شمع هزارست بهار رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار از کمین گاه که رم خورده کارست بهار شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار بهر ما گلخنیاں دود و دفرارست بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار</p>
<p>مقیمان یافتن از ریزش شبنم غالب که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار</p>	
<p>بیا و جوش تمناس دیدم نم بنگر زمن بجرم پتیدن کناره می کرد گزشته کار من از به شک غیر شرمست باد شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم دیده دانه و بالید و آشیان گشتند</p>	<p>چو اشک از سرمه گان چکیدم نم بنگر بیا بنجاک من و آرمیدم نم بنگر بیزم و وصل تو خود را ندیدم نم بنگر ندیدم تو شنیدم شنیدم نم بنگر در انتظار هم ادا میدیدم نم بنگر</p>

نیا ز منده حسرت کشان نمید آئے اگر ہوا ای تماشای گلستان دارے جہای شانہ کہ تاری گستران سوز بھار من شو و گل گل شگفتہ دریا ب بداد من ز رسیدے ز درد جان آدم	نگاہ من شو و ز دیدہ دیدم بنگر بیا و عالم در خون سپیدم بنگر ز پشت دست بدندان گزیدم بنگر بجھلوتہم برو ساغ کشیدم بنگر بداد طرز تقاضا رسدیم بنگر
--	--

تو اسے محکم نے تو اضنی غالب  
بسیای غم تیش غم بدیم بنگر

ہر گ من کہ پس از من ہر گ من یاد آ من آن نیم کہ ز مرگم جان بجم نخورد بام و در ز یوم جوان و پیر گوے بساز ناکہ روی ز اہل دل دریا ب طال خلق و نشاط رقیب ہر حال بخود شمار و فاباے من مردم پس چہ دید جان من از چشم پر خار گوے خروش زاری من رسیا ہی شہادت پسچ تاز تو برین بران محل چہ گشت ز من پس از دوسہ تسلیم یک نمود آنگہ	بکوی خویشتن آن نمش بی کفن یاد آ فغان زابد و من ریاد برہمن یاد آ بکوی و بر زن از اندوہ مرد و زن یاد آ بہ بند مرثیہ حمے زاحل فن یاد آ غریو خویش بہ تحسین تیغ زن یاد آ بن حساب بجا باسے خویشتن یاد آ چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آ دم فتادن دل در چہ دقن یاد آ نخواندہ آمدن من در انجمن یاد آ نمود پس از دوسہ دشنام یک سخن یاد آ
--	--

ہزار خستہ و رنجور در جہان دارے  
یکے ز غالب رنج خستہ تن یاد آ

بی دوست ز لب خاک فشانیم بسر بر غفلانے اشکم بود از حسرت دیدار	صد چشمہ روانست بدان اہل زار بر آبیت نگاہم کہ بہ پیچد بہ کس بر
---	--

از گریه من تا چه سر ایند طرغیان  
 امید که خال رخ شیرین شود آخر  
 از تلخ و سقر تا چه دهد دوست که دارم  
 باله بخود آن مایه که در باغ نه گنج  
 عمری که بسودای تو گنجینه غم بود  
 جان میدهم از رشک شمشیر چه جرات

کین خنده که دارم بتمناست اثر بر  
 چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر  
 عیشت بخیال اندرودا غی بجگر بر  
 سردی که کشندش به تمنای تو در بر  
 اینک بودا دیم تو در عیش بسر بر  
 سر نه بدامن ن و دامن به کمر بر

مطرب لغز خوانی و غالب بسماعت  
 ساقی می و آلات سے از طلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر  
 تا دگر زخم بسا سوز تو نگر گردد  
 بدم روزگد اسے سبک از جا بر خیز  
 دلم ای شوق ز آشوب غمی نکشاید  
 گیم ای بخت بدت نیستم آخر گاه  
 ای نیاورده بخت نامه شوقی ز کف  
 ای در اندوه تو جان آده جهانی از رشک  
 ای ز تار و م شمشیر تو ام بسته خواب  
 یارب این مایه وجود از عدم آورده است

نیست گرتازه گلی برگ خزان من آر  
 بدیه از کف الماس فشانی بمن آر  
 جان گرو جامه زور طل گرانی بمن آر  
 فتنه چند نهنگا به سستانی بمن آر  
 غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر  
 بزبان مرده وصلی ز زبانی بمن آر  
 مکش از رشکم داندوه جهانی بمن آر  
 شمع بالین در فتنه سستانی بمن آر  
 بوسه چند هم از گنج دهاست بمن آر

سخن ساده دلم را فربید غالب  
 نکته چند ز پیچیده بیایست بمن آر

بر دل نفس عمم سر آور	چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایه آرزو بپندار	یا خواهش ما ز دور آور

عمری ز ہلاک تلخ تر رفت  
دردی بشکست ما بر انگینہ  
بیکاری ماگد از شل است  
و امکاہ ز ما بعرصہ حشر  
وزان کہ بیسج می نیر زیم  
ز نگین چمن ز شعلہ آراے  
آثار سہیل از مین جوے  
لبھاے بشکر درفشان را  
جانھاے براحت آشنارا

مرگی ز حیات خوشتر آور  
نی نے علیے حبیبہ آور  
زخمی تراوش اندر آور  
چسپیدہ تنی بہ بستر آور  
مارا بر باے و دیگر آور  
ابراہیمے ز آزر آور  
خرشید ز طرف خاور آور  
دلھاے بغم تو لگر آور  
طوبے ب نشان و کوثر آور

اے ساختہ غالب از نظیری  
باقطرہ ربایے گوہر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور  
گر خود بخند از سر از دیدہ نہ و بارم  
ہاں ہدم فرزاندہ دانی رہ ویرانہ  
شورائے این وادی تلخست اگر اداے  
دانم کہ زری داری بہ جاگزری دارے  
گر بخ بہ کد ویر نہ دیرکت نہ و رای شو  
ریحان دمد از مینار اش چکد از قفل  
گاہی بسکدستی از بادہ ز خویشم بر

غوغای شبینونی بر لب کہ ہوش آور  
دل خون کون آن خون ادر سینہ بخوش آور  
شمنی کہ نخواہد شد از باد و نموش آور  
از شہر بسوی من سر شنبہ نوش آور  
می گردند بہ سلطان از بادہ فروش آور  
ورنہ بسہو بخشد بردار و بدوش آور  
آن در رہ چشم افکن این از پی گوش آور  
گاہی بہ سہ مستے از نغمہ ہوش آور

غالب کہ بقالیش باو ہمپای تو گر ناید  
باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور

<p>وان سینه سودن از تپش بر خاک ناکش نگر          شوخی که خونار سختی دست از خنایاکش نگر          نالان پیش هر کسی از جور افلاکش نگر          دریای خون اکنون و آن چشم سفاکش نگر          اینک به پیراهن عیان از روزن جاکش نگر          در بازگشت توسنی چشمه بفراکش نگر          در کوی از خود کتری در شک خاکش نگر          ز سری که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر          چشم گهر بارش بین آه شرر ناکش نگر</p>	<p>در گریه زین نازکی رخ مانده بر خاکش نگر          برقی که جانها سوختی دل از جاسودش بین          آن کو بخلوت با خدا بر گز کردی التجا          تا نام غم بر دی زبان میگفت ریادر میا          آن سینه که کشیم جهان مانند جان بوی نهان          بر مقدم میدگنی گویی بر آوازش بین          بر آستان دیگری در شکر در باطن بین          تا گشته خود نفرین شتو تخت لب خنده اش          با خوبی چشم و دلش با گرمی آب گلش</p>
---	--

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحره  
 از نکته سپینه در گزر فرسنگ در اکش نگر

### ردیف زای محجه

<p>صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز          این تشت پر از آتش سوزان بزم ریز          اجزای جگر حل کن در چشم ترم ریز          بگدازد به پیانه ذوق نظرم ریز          دین شیشه دل بشکن و در بگدازم ریز          هر برق که بصره جبهه بر اثرم ریز          از قلزم و چون کف خاکی بزم ریز          باری گل میانه بچوب سحرم ریز</p>	<p>یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز          از مهر جاناتاب اسید نظرم نیست          دل را ز غم گریه بیزنگ بجوش آر          هر برق که نظاره گدازست نهادش          سرست می لذت در دم بخبرام آر          هر خون که عبت گرم شود در دلم گن          هر جانم آیت بزرگان ترم بخش          از شیشه گرانین توان بست ششم را</p>
---	--

گیم که به افتادن الماس نیستم این سوز لیبی نگذازد نفسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد و حی که به پافزد توان دادند ارم	مشتی تک سوده بزخم جگرم ریز صد شعله بیفتار و به مغز شرم ریز خارم کن و در ره گزر چاره گرم ریز آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز
---	---

دارم سرمه طرح غالب چه خوبست  
یارب ز خون طرح غمی در نظم ریز

ای شوق با عریده بسیار میاموز از غمت مطرب توان لغت دل افشاند صورت که شد کلبه من سرسرای چشم همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن ای غمزه ز سطرچی بخیخ چه خیزد سنگ بسوی نقش من و لب مگر از ناز با غنچه گردان ورق بحث گفتن طوطی شکرش طوطی و بلبل مگرش قوت از ذوق میان تو شدن سرسرای خوش بلبل ز خراش روح گلبرگ بیندیش سرشته هر کار نمکدار به هستی	ابرام بدرویزه دیدار میاموز ای ناله پریشان رو و بهنجار میاموز آنجمن نقش ز دیوار میاموز مجنون شود مردن دشوار میاموز رم شیوه آهوست بدلدار میاموز جان دادن پیوده با غبار میاموز برداشتن پرده ز رخسار میاموز جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز بهر فن ماست بزنا میاموز شغل مگر شوق به منتقار میاموز آشفته طره بدستار میاموز
--	---

غالب بد کردار گزاران به کیستند  
گفتم تو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم ترهنوز با آنکه خاک شد بسیر راه از شرف ر	نکسته ایم بجنیه زخم جگرهنوز پیریزند نفس بهواس اثرهنوز
--	--



<p>تا خود پس از رسیدن قاصد چو رود بد          بختم زبزم عیش بغربت فگند و من          دیدار جوست دیده و دارد و خجل مرا          شد روز رختنیز و بیاد شب وصال          ای سنگ برو تو دعوی طاقست          پرویز نیست تا رگم از زخم حنار پا          بلبل سر در غیرت پروانه سوختن</p>	<p>خوش می کنم ولی بامید خبر هنوز          مستم چنانکه پاشنا سم ز سر هنوز          از جوش دل نه بسن راه مطنه هنوز          محوم بهمان بلذت بیم حسر هنوز          خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز          از سر برون زفته هوای سفر هنوز          زنجین به شکل نموت ترا بال و پر هنوز</p>
<p>غالب نگشته خاک بر است تو و خدا          گردیت پریشان بسره گرز هنوز</p>	
<p>یقین عشق کن از سر گمان خبر نیست          گل از تراوش شبنم بهت چشم کن          بزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستای          چرا بسنگ گمبایه سچی اسب زبانه طلوع          تو دودی ای گل کام وزبان درخورت          گراز کشاکش جارفه خودی باقیست          فناست آنگه بدان کین روزگار کش          رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن          عیادتست پر خاش تند غوغی بخت</p>	<p>به آشتی بخشین یا به استحان خبر نیست          ز رخت خواب بله های می چکان خبر نیست          بدور باش تقاضای الامان خبر نیست          ز راه دیده بدل در روز جان خبر نیست          بدل فرو شود از مغز استخوان خبر نیست          بذوق آنگه ناشی ازین میان خبر نیست          غبار گرد و ازین تیره خاکه ان خبر نیست          ترا گفت که از بزم سرگران خبر نیست          بیا و غمزه بخشین و لب گران خبر نیست</p>
<p>سویچ دهمت هر سحر زمی غالب          خدای را از سر کوچه منان خبر نیست</p>	
<p>با همه گم شکی خالی بود جایم هنوز</p>	<p>آگاه گاهی در خیال خویش می ایتم هنوز</p>



تا سر خار که این دشت در جان می خلد نشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را بدمردن مشت خاکم در نور دهر مرست تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم چشم از جوش نگه خون گشت از دگرگان چلب صد قیامت در نور دهر نفس خون گشت تا کجایارب فروشت اشک من غلغله کجا با توافل بر نیامد طاقم لیک از نهوس	کز جویم شوق می خار دکت پایم هنوز همچنان گونی در انگورست صبیایم هنوز بیقراری میزند موج از سرا پایم هنوز میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز همچنان در حلقه دام تماشایم هنوز من ز خامی و رفتار بیم فردایم هنوز لاله بیدار از زمین وید بصحرا ایم هنوز در تنای نگاه بے محایم هنوز
---	---

همزمان در منزل آرا سیده و غالب صفت  
پارون نارفته از نقش کف پایم هنوز

### رویف سید مہملہ

داع تلخ گویانم لذت سم از من پرس موجی از شرابستم لخته از کبابستم نیست باغ خودنھا برگ پر کشودنھا نفس چون بون گردد دیو را بفرمان گیر ای که در دل بازی پیش اکم انکار بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه تیغ غمزه با غیار آنچه کرد و سید خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو ورد من بود غالب یا علی بو طالب	مخوند خویانم حیرت رم از من پرس شور من هم از من جوی من هم از من پرس از عدم برون آمد سس آدم از من پرس محرّم سلیمانم نقش خاتم از من پرس در شمار مخواری سببش کم از من پرس جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس کعبه را سودم من شور ز مفر از من پرس نیست بخل با طالب اسم غلم از من پرس
---	--

کاشانه نشین عشوه گری آنچه کند کس  
 بگذاخت لاله زماره مگر اینهمه بس نیست  
 کی موس پیدیای در اخلاط مفرط  
 در دیر دل و دین بصد ابرام پذیرد  
 انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر  
 با خویشتن از رخک مدار انتوان کرد  
 که سرخوشی از بادیه مرادست بیاشام  
 نمایافته بارم به نراندن چه شکیم  
 آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد

بی فتنه سرره گزری ما چه کند کس  
 بیسوده امید اثری را چه کند کس  
 بادشاه نباشد جگری را چه کند کس  
 منت نه سرمایہ پری را چه کند کس  
 دلدادۀ آشفته سری را چه کند کس  
 در راه محبت خضری را چه کند کس  
 و اعط تو ویزدان خبری را چه کند کس  
 گیرم که خود از تست دری را چه کند کس  
 وارزون و ش کج مگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان ازنی دادند  
 فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطیفی به تحت هر نگه خشکین شناس  
 باز که کار خود به نگاهت سپرده ایم  
 بی پرده تاب محرمی را ز ما جوس  
 داغتم که وحشت تو بیفزود ز انتظار  
 میخواست بد انتقام هجران کشیدنی  
 آرایش زمانه زبید او کرده اند  
 در راه عشق شیوه دانش قبول نیست  
 از دهر غیر گردش می پدید نیست  
 حسرت صلا ی رباط سرو دست میزند  
 بی غم نهاد مرو گرامی سنے شود

آرایش جبین شگرفان نچین شناس  
 مارا خجل ز تفرقه مهر و کین شناس  
 خون گشتن دل از مرده و آستین شناس  
 جز صید دام دیده نباشد کمین شناس  
 خون گرمی ل از نفس آتشین شناس  
 هر خون که ریخت غازه روی می شناس  
 حیفت سحر و پرو پا ز جبین شناس  
 این وضه اسرار بگل و یاسمین شناس  
 نقش خمیر شاه ز تاج و نگین شناس  
 ز نهار قدر خاطر اند و بکین شناس

<p>آوخ ز ساقیان یسار ازین شناس</p> <p>غالب مذاق ماتوان یافتن ز ما</p> <p>روشیوه نظیری و طرز خرب شناس</p> <p>تا از نیام پیده بیرون نکرده کس فرست ز دست رفته و حسرت فشرده پاک داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را پاییش ازین بلای جگر تشنگی نبود یار بزا ایدان چه دی خلد رایگان جان دادن و بکام رسیدن ز ما و شرمندۀ دلیم در ضاجوے قاتلیم پسچ بخود و ز وحشت من پیش من من گیر و مرا به پریش بر نیگی سر شک</p> <p>غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل چون او تلاش بسنه و مضمون نکرده کس</p> <p>هر کرا بینی ز می بخود شناس مینویس ای رقم سنج بین دوست بیکاری چرا آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد گر بین ریو و غریو و رنگ نیرنگت بوس خواری کاغذ طریقت دوستاری و دهر میفرستی نامه دین ایشتم ز می دوست هر که بعد از مرگ عاشق بر فراش گل بر دم</p>	<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دو اگر شسته و افسون نکرده کس نسبت به ربانی گردون نکرده کس یا چون بن التفات بچگون نکرده کس جو ربتان ندیده و دل خون نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس تشبیه من بنوز به ممنون نکرده کس گوئی حساب اشک جگر کون نکرده کس</p> <p>بهر دفع فتنه حزری از برایش مینویس خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس هر بحر یکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شخیصت کا فر جایش مینویس از بد ادسائی بال همایش مینویس چشم حاسد کو را بد ادو مالیش مینویس فتوی از من ربتان زدو آشنایش مینویس</p>
--	--

رحمی از مشوق هر جا در کتب بی بکر	بر کنار آن برق جانها فدایش مینویس
ای که بایارم خرامی گردن دوستیست	نام من در رگ ز پر خاک بایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل سین می	می تراش از او منقوبی بجایش مینویس
--------------------------------	-----------------------------------

روایت شین معجمه	
-----------------	--

دو شتم آهنگ عشا بود که آمد در گوش کامی خس شعله آواز سوزن ز رخسار تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست نیست جز حرف زان فرقه اندر سر جاده بگذارد و پریشان و دور راه رود پوسته گر خود بود آسان سب از شاد هست این نشیدست که طاعت مکن ز پهلور ز حاصل آنست ازین جمله بودن کج مباحش سنگ بودی گفتم از مرد عبادت خالی گفتم از رنگ بد بیزگی اگر آرام رود جسم از جای ولی پوش و خرد و پیا پیش تا بیزی که یک وقت در آنجا دیدم خاقانه از روش بد و وسیع قلزم نور شاید بزم در این بزم که خلوت گداوست همچو خسته که زوزه در خشان کرد	نال از تار روانی که مرا بود بدوش از بی گرمی تنگانه سینه دل بجزوش آن یکی پیده گو این دیگری پیده گوش نیست جز رنگین طائفه از قیوش بغریب می و مشوق مشور برین هوش باده گر خود بود از زان نخر از باده فروش این خسیب سب که سوا شود باده نوش ماند افسانه سرانیم و تو افسانه نویس چون گشت تو نگریه آور و سر دوش ره در چون بزم گفت ز خود دیده پوش رفتم از خویش ولی علم و عمل و شادوش باده و پیوند امر و زبون خفتن دوش بزمگاه از اثر پیوسته و می چشمه نوش خفته بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش خزده ساقی می و گردیده جهانی مدوش
--	---

رازها گفته خموشی و شنیدن نه گوش	رنگها بسته زیر چرخ و دیدن نه چشم
یک خم رنگ سرش بسته دیو به گوش	قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار

همه محسوس بود ایزد و عالم محسوس  
غالب این زخمیه آواز نخواهد خاموش

پیش آتش دیده ام روزی ز آتش	نیست بهوش حریف تاب ناز آور و نش
از ره گوشم بدل گیره فرا آور و نش	بعط را سنگار قلقل مینا کند
خضر و چندین کوشش هم در آور و نش	تا خود از بهر تار کیست می میرم ز رشک
بر سر نعشم بتقریب ناز آور و نش	بخت حق باد بر بدم که داند نیست
صیحه در دل بچشم نیمباز آور و نش	توق گشت خست من رازده کافر سبیل
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آور و نش	دای مار غیر اندر خاطرش جا کرده است
خلق را در ناله های جاگنده آور و نش	استحان طاقت خوشت ازید او نیست
از زبان نکتتهای دلنواز آور و نش	چون نمیرد قاصد اندر ره که شکم بر تافت
در غری مردن و از جور باز آور و نش	مفت یاران وطن که رسا دیگهای سنگست

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده  
ای تو ناسنجیده تاب مضطرب آور و نش

بقد کسب هو نیست وزن سببش	میرس حال سیری که در خم بوشش
چو شعله که نیاز او فتنه بخار و شش	بعض شهرت خویش احتیاج ما دارد
که غوطه میدهم اندر گداز نفسش	صفایافته قلب از خمش مرا عمر است
مگر ز رشته طول امل کنم مرشش	ز باس گشته گنس در تلاش و گیر
غبار قافله عمر و ناله جبهه شش	ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
فغان که نیست زیر و اندر و شش	مرا به غیر ز یک جنس در شمار آور و

<p>فغان ز طرز فریب نگاه نهرشش که در گمان نسکالم اسیدگاه کشش</p>	<p>جگر ز گرمی این جره تشنه تر گردید خوشتم که دوست خود انا به پیو فاباش</p>
<p>بجا همیشه جوانی که غالبش بهمند کنون بین که چه خون سیکد زهر نفسش</p>	
<p>سپیدی گو که افتخاتم بر آتش کشد از شعله بر خود خنجر آتش برافروزم بگرد کوثر آتش می آتش شیشه آتش ساغر آتش سرشتش دوزخست گوهر آتش برنگ شعله میر قصه در آتش که ریزد از دم افسون گر آتش مزن یارب بجان کافر آتش بود از ناخوشه آتش خور آتش</p>	<p>خوشا عالم شن آتش بستر آتش ز رشک سینه گرسه که دارم به غلدا از سردی هنگامه خواهم خک شوقیکه در دوزخ بغلتد ولی دارم که در هنگامه شوق بسان سوج میبالم بلوفان بدان مانند شاد بدعو می نهر دلهم را داغ سوز رشک میسند چارست آنکه هر یک از ان بیا</p>
<p>قمر در عقرب و غالب بدیده سمن در رشط و ماسه در آتش</p>	
<p>دیده بر خواب پریشان زو جهان میبش قطره بگداخت بھر بیکران نامیدش داغ گشتان شعله از سستی خزان میبش سج ز بر آبی بلوفان ز زبان نامیدش گردشی حلقه دام آشیان نامیدش رفت از غشی به آینه که جان نامیدش</p>	<p>دو دودمانی تنق بست آسان میبش و هم خاکی ریخت در چشم بیا بان میبش باد و اسن و هوا آتش فوجارانی اندش قطره خونی که گردید دل دانستش غریتم ناسازگار آمد وطن فربش نمود در چیلو به سیکه که دل می کشش</p>

هر چه از جان کاست کستی بود فروزش  
 نیاز من بگست عمری خوشدلش پنداشتم  
 او به فکر کشتن من بود آه از من که من  
 تا نم بروی سپاس خدمتی از خویشتن  
 دل زباز را ز اندام آشنایم نخواست  
 هم نگه جان می ستانم تنافس می کشد  
 در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن داشتم  
 بر امید شیوه صبر آزمائی ز رسم

هر چه با من ماند از هستی زیان ناسیدمش  
 چون بمن پوست لختی بدگمان نمیدمش  
 لا آبا بی خواندمش تا مهربان ناسیدمش  
 بود صبا چنان آما میسمان ناسیدمش  
 گاه بهمان گفتمش گاهی فلان ناسیدمش  
 آن دم شمیر و این پشت کمان نمیدمش  
 کعبه دیدم نقش پای هر و آن نمیدمش  
 تو بریدی از من و من استخوان ناسیدمش

بود غالب عند لیبی از گلستان عجم  
 من غفلت طوطی هندوستان نمیدمش

از کسنت می پندم رض رگ لعل کهر بارش  
 ادای لا آبا بی شیوه هستی در نظر دارم  
 ندانم راز دار کسیت دل کرناشکیبایی  
 بدین سوزم روا می نیستی فرهاد را نام  
 چو بیم رخسار غم در خم بجایم هسته گویم  
 زخم پاشیدن گل افکند در تاب بلب را  
 بتی دارم که کوئی گریه بوی سبزه بخراشد  
 بد اگر دوست زندان مرا تا یک بگذارد  
 بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداشتم  
 غم افکند در دشتی که خورشید در خشان را  
 و کالت کرد خواهم روز محشر شگفتا نش را

شید انتظار جلوه خویش گفتمارش  
 سر رشورم از آشفته ماند بتارش  
 کشم تا یک نفس لرزد و بخود صدقه نهارش  
 که از تاب شرارتش گریست باز داش  
 که اینک حلقه در گوش کند غم بر تارش  
 اگر خود پادشاهی دل فرو ریزد منتقارش  
 زمین چین طوطی لبیل پند از ذوق فشارش  
 بدین حسنه که در گیر و چراغ از تاب خسارش  
 اگر آمد آید سیلاب در قصص دیوارش  
 که در دوزخه وقت جذب شبنم از سر خسارش  
 نباشد تا در این هنگامه خبر با من هر و کارش



نه از مهرست که غالب مردن می آید  
سرت گدوم تو میدان که مردن نیست شوالش

دل عدونه اگر خون شود در آرد کش  
بیا و شاید کام دو کون در بر کش  
تق بروی هوا از بخور مجسم کش  
توطیسان روش را طرازی دیگر کش  
هزار نقش دل افروز در برابر کش  
وگر بسج ز شبنم برشته گوهر کش  
برخ گوی که بین خسروی نوا بر کش  
از ان شراب که بود حرام سیاه کش  
می شاید حق نبوش و دم در کش  
بروی چرخ ز طوف کلاه خجسته کش  
جهان شان و قلم و کتای و لشکر کش  
بقدر کام دل خوشتن را خنجر کش  
رقم به ناصیه واسطی و پیکر کش  
علم بسیر عد فرمان روای خاور کش

بیا بلخ و نقاب از رخ چین بر کش  
بیا و منظر بام فلک نشین ساز  
همین سبب غنا از نوا می مطرب ریز  
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد  
هزار آئینه ناز در مستابل نه  
اگر سباده گراست قدح ز ترکس خواه  
به لاله گوی که بان بستین قلع درو  
بدان ترانه که ممنوع نیست سستی کن  
مذاق مشرب فقر محمدی دار  
ز سر فرازی بخت جوان خویش ببال  
نشاط و زرد گهر پاش و شادمانی کن  
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود  
ز نقش بندگی خویش در خردمند  
ز فر فرخی بخت در جهاندار

سپس بر تیغ تو خنم بدر که خواهم گفت  
بگیر غالب دهنه را و در بر کش

همی بخوشتن لرزد پس آئینه سیاهش  
که بر جایگر داشت بر دهن آتش  
بوی برین ماند قاش پوده خواش

من و نظاره روی که وقت جلوه از تابش  
بدوق باده داغ آج این فروغ آتشام  
ز لیا چهره بالیقوب شد نازم محبت



به کیتی ترک ذوق کا جوئی شکست آتا  
 بغین شمع بر نفس مزور یا فتم دست  
 بستی چتر بستن های طاووس پندار  
 خرابی چون پدید آمد لطافت ادتن ز اهر  
 بساطی نیست بزم عشرت قربانی مارا  
 ز تار شمع تیر آهنگ ذوق نازیبالد  
 منازای شمع و دی ماه گلن تاب را بنگر

نویز خرمی آرزو گیر ددل ز اسبابش  
 چو آن زدی که گیر دشمنه ناگاہانیش  
 نشست ساقی و انگیزیمینای غنیش  
 خمیدنهائی یوار سراگردید محرابش  
 مگر یافتند از تار دم سا طور قضا بش  
 بشرط آنکه سازی از بر روانه صرا بش  
 که خواش محن و خاکش گشت سجا بش

ازین خست شراب آلوده تنگیم غالب  
 خدارا یا بشو یا بکن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب گلگشته و عیش قیاسش  
 سکندر با همه گردن کشی چاوش رکابش  
 گمزد گردن شیران دم جولان شبدریش  
 باند از متنا فانیان را دل گرفتارش  
 تن سهراب درستم غشته دار از بیم شمشیرش  
 ز بانها سا تخمین گردان پرشهای پیدایش  
 بذوق لطف عاجز پروری دلها نگویش  
 شمار بهر هر اردانا نای زایا بش  
 بهماز خوبی بزم اند دل فروزست گفتارش  
 اگر کوئی مروت گویم آن نگی ز گلزارش

گور نر مهر و مکنان بجاور ماه تابش  
 در سطو با همه دانشوری طفل دبستانش  
 جواهر سر سیم چشم غزالان گرد میدانش  
 بهنگام تماشا حاضران را دید حیرانش  
 سر سکندر و دار افکار از چوب ربانیش  
 نفسها بادیه پیمای نواز شهای نهانش  
 بشکر فیض نصفت گسری لبها شادانش  
 فروغ جبهه مشور خاقانے ز غنایش  
 بهماز مروتی بزم اندر جگر دوزست پیکانش  
 اگر کوئی فتوت گویم آن بونی زستانش

بدش گریه گیم گفتم ولی زان گونه در سفتم  
 که در ملک غزل چا داده ام غالب میش

## ردیف صا و ممله

<p>چون عکس پل بسین بوق بلا برقص          نبود و فای عهد می خوش غنیمت است          ذوقیست جبهه چو زنی دم ز قطع راه          سر سبز بوده و بچینها چسبیده ایم          هم بر نوای چند طریق سماع گیر          در عشق انبساط بپایان نیرسد          فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار          چون چشم صالحان و دلای منافقان          از سوختن آلم ز شگفتن طرب محو</p>	<p>جار انگاه دارد هم از خود حید ابرقص          از شادمان بنارش عهد و فای برقص          رقتار گم کن و بعد اسے در آبرقص          ای شعله در گداز خس و خار ما برقص          هم در هوا ای خدیش بال با برقص          چون گرد باد خاک شود در هوا برقص          در سوز نوحه خوان و بزم غزا برقص          در نفس خود مباحش و سکه بر بلا برقص          بیوده در کنار سموم و صیاب برقص</p>
--	--

غالب بدین نشاط که وابسته که  
 برخواستن بیال و به بند بلا برقص

## ردیف ضا و معجمه

<p>دل در غمش بسوز که جان سید بدعوض          فارغ مشوز دوست بی در ریاض خلد          داغم از ان حریف که چون خاندان بهشت          سرمایه خرد بجنون ده که این کریم          نبود سخن سرائی مارا گمان که دوست          از هر چه نقش هم و گمانست در گزر</p>	<p>در جان بی غمی به از ان سید بدعوض          از ما گرفت آنچه جان سید بدعوض          چشمی بسوی درنگران سید بدعوض          یک سو در هزار زیان سید بدعوض          دل سپردن ز ما و زبان سید بدعوض          گو خود برون زو هم و گمان سید بدعوض</p>
---	---

آن را که نیستی نظر از ماه و شترسب	چشم سسل و زهره فغان میدید محض
نازم بدست سحر شب را که عاقبت	شوقش گفت پیاله ستان میدید محض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد	نا ساز سیه ز منصفان میدید محض

یادش هر وفا بجانم در گشت  
غالب بدین که دوست چنان میدید محض

بر دیف طایمی مطبقة

کونی که بان وفا که وفا بوده است شرط	آری همین جانب ما بوده است شرط
هی نه یاد داشت خنقینه شرط بود	گفتی زیاد رفت چا بوده است شرط
بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما	گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط
لب لبست نهادن جانان آرزوست	در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط
میرم ز رخک گریمه بویست بن رسد	کاینش شمال و صبا بوده است شرط
گو در میان نیامده باشد ولی بد حسر	اندازه زهر جفا بوده است شرط
گرست دم بناله سرشک فرو بار	پاکی بی بساط دعا بوده است شرط
بدم نیک بزخم دلم هفت هشت ریز	آخر نه پرستش بسزا بوده است شرط
تا نگرزم ز کعبه چه بینم که خود زدی	رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بپاسی که تو بی خون دل نوش  
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر حمد زبان تو غلط بود غلط	کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب	که غلط بود بجان تو غلط بود غلط
خنه را نیک نظر کردم ادائی دارد	دین که ماند بد بان تو غلط بود غلط

دل ندادن به پیام تو خطا بود خطا	کلام جستن ز لبان تو خطا بود خطا
این سلم که لب هیچ مگوئی دارم	خاطر بیدار تو خطا بود خطا
هر جفای تو بپاداش وفا نیست هنوز	دعوی مانجمان تو خطا بود خطا
آخرای تو قلمون جلوه کجائی گاینها	هر چه دادند نشان تو خطا بود خطا
شوق میافت سر رشته و سحر و رنه	رسته ما و میان تو خطا بود خطا
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سرور و آن تو خطا بود خطا

می پسندی که بدین زفره میرد غالب  
تکیه بر عهد زبان تو خطا بود خطا

### روایت ظای مجمل

مرا که باده ندارم ز روزگار چه خطا	ترا که هست و نیا شای از بچار چه خطا
خوشت که شو و پاکست باده که دروست	از آن حتی مقدس درین خار چه خطا
چمن پر از گل و نسیم و دلربائی نه	بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه خطا
بذوق بخیب از در آمدن محوم	بوعده ام چه نیاز و انتظار چه خطا
در آن چه من نتوانم ز اختیار چه سود	بدانچه دوست نخواهد ز خست یار چه خطا
چنین که تخیل بلندست و سنگ ناپیدا	ز میوه تا نقد خود ز شاخسار چه خطا
نه بر که خونی و رهن بپایه منبورت	بدین حنیض طبعی ز اوج دار چه خطا
به بند زخمت فرزند وزن چه می شیم	ازین خواسته غمناک ناگوار چه خطا
توانی آنگه نشانی بجای رضوانم	مرا که محو خال لم ز کار و بار چه خطا

بعض غصه نظیر وکیل غالب پس  
اگر تو نشنوی از ناله باس زار چه خطا

<p>آرزو که نیست خانه به شهر از خبر چه خط چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه خط چون جنگ با خود دست ز فتح و ظفر چه خط گلمای چیده را از نسیم سحر چه خط تا دشنه بر جگر خورس از جگر چه خط بی دوست از مشاهدۀ بام و در چه خط بیچاره را از غمزه تاب کمر چه خط از وی بد اعیان سر رگزار چه خط</p>	<p>تا رغبت وطن نبود از سفر چه خط از ناله است ز غمزه ام منستین برو در هم فکنده ایم دل و دیده را ز رشک دلحای مرده را به نشاط نفس چه کار تا فتنه در نظر نفی از نظر چه بود ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند لرز و بجان دوست دل سادۀ ام ز مهر چون پرده محافه ببالا نمیزند</p>
---	---

باید نبشت نکته غالب به آب زر  
بی آنکه وجهی شود از سیم زر چه خط

روایت عین ممل

<p>شرار رسته خوشت به پیرامن شمع ورنه خود با تو چه بودست رنگ گرون شمع توده از پرو بالست به پیرامن شمع که شب تار بهنگام من و بدون شمع پرده گوش گل افکار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل قاعده بر بزمین شمع صحیح را کرده بود اداری گل دشمن شمع واغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع کوه از جوش گل دلاله بود معدن شمع</p>	<p>تا قف شوق تواند اخته جان در تن شمع جان بناوس بی چند فرا هم شده اند مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست روزم از تیرگی آن و سوسه ریز و بنظر بی تو از خویش چکویم که بزم طربم مازم آن جن که در جلوه ز شهرت باشد بر تابد ز تیان جلوه گرفتار کس می که از من نفسی بی شر و شعله و دود وقت آرایش ایوان بهارست که باز</p>
---	---

	غالب از هستی خوشت عذابی که مر است هم ز خود خار غم آو سخته در دامن شمع	
<p>اگر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع زینان که بر من میگذارد بهر شبنم گشته جمع بر بدایت دل سخت دل از من بدار من گشته جمع هم رفته نفث بوریا هم سنگ آتش من گشته جمع بر گوشه پامش نگر جانهای بی تن گشته جمع گنجی ز من گشته بر گنجی ز جو من گشته جمع بر برق چشک نیم مورم بخور من گشته جمع فوجی ز خویشانش نگر در کوی در زن گشته جمع از بدله سنجان چند کس در یک نشین گشته جمع</p>	<p>شادم که بر انکار من شیخ و بر کنش تبه جمع مقتول خویشان خودم جوید خون نیز مرا در گریه تا رقم ز خود اندوهم از سر تازه شد رقصم بذوق روی او چون نیم اندر کوی او ای انگه بر فاکرش تنهای بجان دیده تا خم ادا ی پریش کر کشان در خورش خلش تباراج دلم کار تبسم میکند ای عاشق سیاره را در کوه و صحرا داده هی ای چه خوش باشد بدی آتش پیش مرع صحت گوناگون اثر غالب چسبی بی خبر نیکان مسجد رفته در زندان گلشن گشته جمع</p>	
	<p>ردیف غنیمت محبه</p>	
<p>نشان هم بهت صد خطر دروغ دروغ من وز ناله تلاش اثر دروغ دروغ دهن دروغ دروغ و کفر دروغ دروغ ز نامه دم فزن ای نامه بر دروغ دروغ تو دوزم به خاکم گزر دروغ دروغ من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ</p>	<p>بخون تیم سره گزر دروغ دروغ مرو گفت بد آموز و بیناک مباش فریب عده بوس و کتار سینه چه طراوت شکن حبیب و استیانت کو من بذوق قدم ترک سردست در دست تو وز بیکسیم اینمه شگفت شگفت</p>	

اگر به مهر نخواستی بنابر خواهی گشت دگر گشته در ایجا و شیوه نگینست	نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ تو وز غریبه قطع نظر دروغ دروغ
--	---

درین ستیزه طوری گواه غالب بس من وز کوی تو غم سفر دروغ دروغ	
---	--

بنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ آن ساده روستا نه شهر محبتم در شکم از صلا و ملولم زدور باش خواهم ز بھزلت آزار زند گس رفتار گرم و تیشه تیزم سپرده اند از خود برون زفته و در هم قناده تنگ ترین دود و دوزین شراره که در سینه است دل زان تست بدی تن کن کنار و بوس کاری ندید آنکه توان در من آسزید	در تشنگی بچشمه حیوان خورم دریغ کنیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ از غلیشتن بکوه و بیابان خورم دریغ در راه حق بگیر و مسلمان خورم دریغ سازم سپهر گرنه بسا مان خورم دریغ چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ در شوره زار خویش بیاران خورم دریغ
---	---

غالب شنده ام ز نظیری که گفته است نالم ز چرخ چرخ گرنه به افغان خورم دریغ	
--	--

### روایت فا

گل و شمع بزار شد اگشت تلف سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی با غمت مرگ پدر بچ و گویم بیات آمدی دیر بهر پیش چو نثار آرم	نشدی راضی و عزم بدعا گشت تلف می شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف نال که چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوه وفا گشت تلف
--	--



زنگ بود ترا برگ و نوا بود مرا مخلص و مل باید و داغم که درین پنج دراز بال و پر شاید و میرم که درین بندگ لطف یک روزه تکلفی بخند عمری را گیرم امروز دی کام دل آن جشن کجا	زنگ بود گشت کین کین نو گشت تلف هر چه بود از زروسیم به دو گشت تلف تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف که بدر ویزه اقبال جفا گشت تلف اخر ناکامی سے ساز گشت تلف
---	---

کاش پای فلک از سیر باندی غالب  
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غم خمیر شو زین نشا نایک طرف از عشق و حسن ما تو با حمد کرد گفت گم تا دل بد نیا داده ام در کشکش افتاده ام ای بسته در بزم اثر بر غارت پوشم کمر خارا گلخان را راه من سان برق آهن و امانده در راه و قار خودی با جا بجا یادیده و دل زد و سو ماندم به بند غم فرو هم مهر دار و هم حیا بر نشم آیدش چرا ای آئینه پیش نظر ستانه بر خود جلوه گر	زخم بسا حل یک طرف کشتیم بدریا یک طرف خسرو یمنون یک طرف شیرین لبلی یک طرف اندوه فرصت یک طرف ذوق تاشا یک طرف سرب بالخان یک طرف ساقی به صبا یک طرف طفلان نادان یک طرف بدیران انا یک طرف نقدم بمنزل یک طرف زخم به صحرای یک طرف اندوه پنهان یک طرف آشوب پیدا یک طرف خویشان نشیون یک طرف خصمان بغوغا یک طرف رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یک طرف
---	---

غالب چه کنیم دی در بحر آن سروسری  
ریشک ز قییم بیکشد فرط تنایک طرف

ردیف قاف

بگونه نمی پذیرد ز همدگر نفس بیتی	تجلی تو به دل محو سے بجام معینی
----------------------------------	---------------------------------



براه شوق بران آب خون ہی کریم  
بجز دمی نخذ خسته ام چونک آب  
بیچ پای بخت اضطرار مازانل  
بجانہ جوت کرم زبان کہ در گزارش کار  
مرا کہ ذرہ لقب داده ہی رخصم  
حدیث تشنگی لب بہ پیہرہ کہتم  
براه کعبہ ہلکم نئے نئے یاد  
نذیدہ نہ بیابان بزیر خار بنی

کہ قطرہ قطرہ چاہم چکیدہ از ابروی  
بچشم ریش نمہای سخت و قلب رقیق  
بود ستارہ عاشق در اوج دست غریق  
نبودہ حسن عمل بے علاقہ توفیق  
کہ نسبتی بزبان تو کہ دہ ام تحقیق  
ز پارہ جگر دم در دہن نخبہ و عقیق  
تو ای کہ بیدہ باز آندی پست عقیق  
شکستہ مشربہ آب و پارہ رسولی

ترا بہ پھلوے میخانہ چاہم غالب  
بشرط آنکہ قناعت کنی بہی رقیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق  
بیزم بادہ گریبان کشودنش نگرید  
ہر ان غزل کہ مرا خود بخاطرست ہنوز  
و خان ز آتش یا قوت گدود محبت  
غلط کند رہ و آید یہ کلبہ ام ناگاہ  
متاع کا سد اہل ہوس بجم بر زن  
بخود منار و بہ آموزگار ہم بہ پذیر  
مکن بورزش این شغل جہدمی ترسم  
ترا پریش اشحاب بی نیاز کند

زہی زمین بدل بنمیش سرایت شوق  
خوشا بہانہ ستے خوشا رعایت شوق  
بیانک چنگ ادا می کند رعایت شوق  
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق  
صنم فریب بود شیوہ ہدایت شوق  
کنون کہ خود شدہ شمع ولایت شوق  
من و نہایت عشق و تو و ہدایت شوق  
کہ چون رسی بخط خطوہ نہایت شوق  
غور و یکدلی و نازش حایت شوق

سر تو بزر تر از حرف غالب ست بدہر  
نخبہ باد بفرق تو طل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تنگنا شود هلاک گردم هلاک فتره فتره جام رهرو نازم یک شسته که چو یابد دوبار عمر دارم به کنج نمکده رشک یک سیکه او سنای پنج با که بدعوی نشسته ایم باماشوق امتیاز تغافل نشان دهد نامرود المخلصه آسایش مشام باختر گزنیوم از بیم ناکسیت غم لذتیت خاص که طالب بوق آن	از رشک شسته که بد ریاشود هلاک کانه رتلاش منزل غنقا شود هلاک در عذرا التفات مسیحی شود هلاک در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک تا خود ز شرم شکوه بیجا شود هلاک مرد از لطف سموم به صحرایشود هلاک ترسم ز تنگ جبر سبب باشد هلاک پنهان نشاط هر زوید اشود هلاک
---	---

غالب بستم فکر که چو ولیم فخر یزید  
ز زبان پیمبره دستے اعدا شود هلاک

سحر اگر موج زلفت زخمش خاشاک چه پاک فیض سرگرمی دور قوی می ریاب وختی نیست اگر خانه چراغی دارد حاش بعد که درین مکره رسوا گردد خافل این حق بر اجزائی خودم زده است بارضای تو زنا ساز سبب ایا چه بیم مان بگو تا خم زلفت به فشار دل را دردم از چاره گری مانه نریزد کمین	با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه پاک برگزینست به دی ماه اگر تاک چه پاک بادل از تیرگی زاویه خاک چه پاک با چنین خستگیم از جگر چاک چه پاک مر ترا از نفس گرم اثر ناک چه پاک با وفا می تو زنی مهربی افلاک چه پاک خون صید از چکد از علقه فتر اک چه پاک با چنین زهر زو سردی تریاک چه پاک
---	--

کلیات غالب  
کلیات غالب  
چون فریدون علم آراست نمخاک چه پاک

طبعم از دغل همان باز نه است در سخن  
شعله را غالب از آویش خاشاک چه پاک

چرا انشمار سے آزار من اندک دلت بخشود بر کار من اندک شد اندوه دل زار من اندک شنیدستی ز غمخوار من اندک که میداند ز اسرار من اندک که آسان کرده دشوار من اندک نخ کردل بجفتار من اندک متاع صبر در بار من اندک تو هم بروی ز بسیار من اندک	سکروحم بود بار من اندک تم فسرود در بند تو بسیار ازین پرسش که بسیار است از تو همانا زان حکایت ها که دارم ز خاصانت گرامی گوهری هست سر کو یک دلیما سے تو گروم برائی از نور و موج تشویر مدان کردستبر دست گریست وجودم خوان یفا بود غم را
---	---

مگویم تا نباشد نغمه غالب  
چون غم گریست اشعار من اندک

### ردیف کاوشی

دین و چشم و دست دل تیرنگ ای برخ ماه وای بنوع یلنگ می سراسر غزل ناز چنگ نغمه می سخن هم بدین آسنگ ای بدفع غم این دس سرشنگ	ای ترا و مرا درین نیرنگ هم تو خود در کمین خویش تنه هان معنی که در هوا سب شراب زخمه سے ریزم هم بدین انداز فرستد باد ساسنه چالاک
---	--

<p>شیشه شکن قدح به خم مرزن شود انبیا اودیم کو آن شیف پرتو خاص در نهاد صیقل</p>	<p>شکوه و شکر مزه و باطل غالب و دوست آئینه و سنگ</p>
<p>روایت لام</p>	
<p>نه چون سرود توانا نه شکلیا چو غلیل باغیان لب جیون بد می آب نخل آنکه دانست سر آبیگی صبح رحیل کز دم تیغ بطیسه بزبان خون قشیل از گدایان سرو از تارک شایان گل کی شد ستم بر دستک جاوید نخل دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل بدم گرم روان سوخته بال جبریل با خودم خستگی شکر فرعون بنیل بر وجود تو در اندیشه بود تو دلیل ای تبر سا بچکان کرده می ناسبیل</p>	<p>نه مرا دولت دنیا نه مرا جویس بار قیام کف ساقی بی ناب کریم بنه و یار به شکیب در افکنده برآ مان و مان ای گهرین یار و سمین سعد بس کن از عده تا چند ربانی نفوس تو نباشی در گرسه کوی تو نبود مخنه ترس موقوف چه شد رشک نه مینی که مگر ای به سمار قضا دوخته چشم ابلیس با تو ام خر سسے خاطر سوسے بطور بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک سلمانی را</p>
<p>غالب سوخته جان در آید بقتار آرس بیاری که خدا نند نظیر سے ز قشیل</p>	
<p>ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل</p>	<p>نایدست که درون نهاد خون داز دل</p>

آتش بدست آب تسل شود و من  
خواهم که غم از کلبه من گردد بر آید  
سپیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد  
با من سخن راستی او بام سوادید  
تخصش بخیال من نزد پایچه بالا  
در لعل و گریه ندیدم هیچ جوس را  
گیرم ز تو شرمیده آرزوم نباشم  
زان شر که در شکوه خوس تو سرایم

خون گروم از ان نف که بچون و داز دل  
تا خواش پیوند با من و داز دل  
نیز نگ گاهش چه با من و داز دل  
کم خر می فال بهایون و داز دل  
هر چند ز جوش بهیم خون و داز دل  
گر حسرت اشراق فلک طون و داز دل  
تا رفتن مهر تو ز دل چون و داز دل  
لفظم زبان ماند و ضنون و داز دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرو  
جز و د فغانی که بگردون و داز دل

گفتم ز شادی نمودم گنجیدن سان در دل  
تا زم خطر و زید نشان آن بهره دل لرزیدنش  
آه از تنگ پیرا منی کافرون شدش سودا  
دانش بی در باخته خود را ز من شناخته  
تا پاس دارد خویش را می در گریان سخته  
کا هم به چلوخته خوش بستی لب از حرف سخن  
تا خوانده آمد صبح که بند قبايش بی گره  
با رخ سربلندی روان کش خنجر و بخت  
می خورده درستان را ستان گشته لبو  
چون غنچه دیدی چمن گفتی به گلین ز من  
بان غالب خلوت نشین بی چنان عشقی چنین

تنگم کشید از سادگی بد و وصل جانان در لعل  
ببینی یازمی بر چین دستی بدستان در لعل  
تا غوی برون ادا ز جا گردید عریان در لعل  
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در لعل  
خسکی چور منی زان پیش گل از گریان در لعل  
کا هم بیاز و مانده سر سودی بخندان در لعل  
واندر طلب منشور شده تگشوده عنوان در لعل  
وز پس جلوه داری و ان کش کو می کمان در لعل  
خود سایه او را از و صد باغ و بستان در لعل  
چون فتنه ناول از جگر چون نده پیکان در لعل  
چاسوس سلطان کمین مطلق سلطان در لعل

<p>داریم در پوای تو مستی یونی گل اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام برگوشه بساط غریب ست و آشناس اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت تا گل بزرگ بوی که ماند که در چمن جوش بهار بسکه مهارش گسته است بی زود گیر زود گسل هی چلی سبک زا لکه که محمد لپ لقب داده مرا در موسم تو ز گلایه بی تن بریز</p>	<p>مار است باو ده که تو نوشی بروی گل پوشتم ز شمع چشم دانه بینم بسوس گل گلین یار گل بود و شاخ کوس گل خون کن لی که از تو کند آرزو گل گل در پس گل آمده در جست گل تاز و بدشت ناله بیراهه پوس گل در شمع خوی شعله و در مهر خوس گل افزوده امید من آبرو گل تا آب رفت باز یاید بوس گل</p>
--	--

<p>چشمی لبوی بلبل و چشمی لبوس گل</p>	<p>غالب ز وضع طالعیم آید حیا که داشت</p>
--------------------------------------	--

<p>تن بر کرانه ضائع دل در میانه غافل داغ غم بشعله زان اندازه برق غافل ذوق شهادت مرا دست قضایه خفا اندیشه را سرا سر حشر نیست در برابر فرسوده گشت پایم از پیله های هرزه بیم در خار و دوشین عالم تبه به صحرا ششم ز روسیای و انجبین خلوت راز تو در نهفتن بختاله ریخت به لب نظاره با ادا ایت موسی طور سینا باس نموده مجنون بیت به فن سودا</p>	<p>چون غرقه که ماند نقش لبوی ساحل سیم نارسا سده پرواز مرغ لبس سیر سعادتم را پای ستاره در گل نظاره را دام دم بر قیست در مقابل آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل بیم در بجای صبار ختم گردم بنزل چشم زینوا لای نگ بساط خلوت بیر تو در گزشتن پیکان گداخت ردل اندیشه با بلایت باروت سپاه بابل بر تو فشانده لیل ز یوز طرف محمل</p>
--	---

غالب بنده شادم مرگم بخویش آسان  
در پیاره نامم ادم کارم زد دوست مشکل

## ردیف میم

رفتم که کنگی ز تاشا برانگنم  
درو جدا بل صومعه ذوق تنگ نیست  
مشوقه را ز ناله بدانشان کنم خیزن  
بشکامه را جیم جنون بر جگر زخم  
شکلم که هم بجای رطب طوطی آدم  
با غازیان ز شرخ غم کارزار نفس  
بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین  
ضعفم به گنجه مرتبه قرب خاص داد  
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر  
راهی ز کنج دیر بیهوش گشوده ام  
منصور فرقه طلع اللیان منم  
از زندگه ببری چو من اندر زمانه نیست

در بزم رنگ بو نطه دیگر منگنم  
نامید را بزم نه از منتظر منگنم  
کز لاغر ز ساعد او زیور منگنم  
اندیشه را بواسه فزون ز سر منگنم  
ایرم که هم بروی زمین گوهر منگنم  
شکله را بر عشته زتن جوهر منگنم  
مهری ز خویش تن بدل کافر منگنم  
سجاده گسری تو دمن بر منگنم  
بگدازم آبگینه و در ساعه منگنم  
از خم کشم پیاله و در کوثر منگنم  
آوازه انا اسد الله در منگنم  
خود را بنجاک ره گزیدر منگنم

غالب به طرح سقبت ماضیات  
رفتم که کنگی ز تاشا برانگنم

بسکه به پید بخویش جاده ز گمراهیم  
شعله چکه غم کراگل شکست مزد کو  
جور بتان دلکشت محو بداندیشیم

ره بدرازی دهنده عشو که تا بهیم  
شع شبستانیم با دوحه گاهیم  
پندگان آتش است داغ تلو خواهم



<p>گوشه ویرانه را آفت هر روز هم دور ققام زیار مای بی جله ام بنده دیوانه ام مصلی و سالی خوشم آن تن چون سیم خام و آنمه انگیز تن ارصفت طلاق سنگ دهنده خرق جذب تو بای قوی کان برو باک نیست</p>	<p>منزل جانانه را فستنه نام کا حسین نیت دلم در کنار دجله بی ماسیم حکم ترا عظیم قصه ترا ساسیم تا چه فرا هم شدست اجرت جانم کاسیم زود ز کو نگر ز کو کوبه شامیم اگر تواند رسید بخت به بهر اسیم</p>
<p>عالم نام آورم نام و نشانم پیرس هم اسد الله هم اسد اللهیم</p>	
<p>بر لب با علی سرای باده روانه کرده ایم در رهت از پیکه روان پیشتریم یکدم بو که به جوشش نری قصه ما و مدعی زعم رقیب بکطرف کوری چشم خویشتم باده بوام خورده و در بقار بخت نال به لب شکسته ایم داغ بدل نفته ایم تا بچه مایه سر کنیم ناله لعن سر سینه خار ز جاوه باز چین سنگ بگوشه در فلک ناخن غصه تیز شد دل بستیزه تو گرفت</p>	<p>مشرب حق گزیده ایم عیشش سنان کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم تا زه زرویداد شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیدن پشته کرده ایم وه که زهر به نام است هم بسزانه کرده ایم دولتیان محکیم ز بهر بختانه کرده ایم از نفس آنچه داشتیم صرف توان کرده ایم در سر ره گرفتیش ترک بهانه کرده ایم تا بخود او فدا ده ایم از تو کرانه کرده ایم</p>
<p>عالم از کو خیر و شر خبر بقضا نبوده است کار جهان زیر دلی بی خبرانه کرده ایم</p>	
<p>تو که قمار تو و دیرینه از او خودم منی بیکانه خویشتم تکلف بر طرف</p>	<p>وه چه خوش بودی که بودی حق بها خودم چون نه تو صرع تاریخ ایجاد خودم</p>



جو هر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت از بهار رفته درس ننگ بود ام هنوز گرفا موشی بفرایدم رسد وقت گرم استفتاست با من گرچه مهرش سرد است هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی لم میدهم دل را ز بیدادت فریب انقاسات	غازه رخساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فرب جان شاد خودم رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم تا نباشد دعوی تاثیر فرب یاد خودم همچو شمع بزم در راه فتن ازاد خودم غنچه آسپا بچشش طومار بیداد خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم
--	--

عالم توفیق را غالب سواد عظم  
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد بادان روزگار ان کا اعتباری دهم آفتاب وزر ستا خیر یادم سید تا که امین جلوه زان کا افراد ایمنی دهم ترکت از مرصع شوق تو ام از جار بود خون شد اجرای زمانی در فشار بخودی چون سر آمد پاره از عمر قامت خیم گرفت آنهم اندر کار دل کردم فراغت آنست خوی تو دهم اکنون بهر نعت کش	آه آشنک و چشم اشکباری دهم کا بندان عالم نظر بر تاباری دهم کز جویم شوق در وصل انتظاری دهم ورنه با خود پاس ناموس غباری دهم رفت ایامی که من اسال پاری دهم این مضمون کز خویشتن برخویش باری دهم برق بیامانه الماس کاری دهم رام بودم تا دل امیدواری دهم
--	--

دیگر از خوشیم خست نبود ملکف بر طرف  
اینقدر دهم که غالب نام یاری دهم

دیدم آن هنگامه بیخوف مشرد دهم طول و زحمت و تاب مهر ذوق بود پس	خود همان شورست کا نذر زیست شد دهم جلوه برستی در ابرو امن مرد دهم
--	---

آنچه بنجم دوزخ و کوثر کمن نیز زنجین  
 دوش برین عرض کردند آنچه در کونین بود  
 از خرابی شد فاعا اصل خوشم زیر اتفاق  
 یاد ایامی که در کوشش زیم یاسبان  
 بر سر راهش شستم بر دوش زانم بود  
 نامه شاد در عنوان خاشای دیگرست  
 کور بودم که خرم را ندیدم سوی یر  
 سوزم از حرمان می با آنکه آنم در سبوت

آنی در سینه و آسبے بسا غمدا شستم  
 زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم  
 بود مقصودم محیط و سیل بر سر داشتم  
 بستر از خاک رده و بالش ز بستر داشتم  
 خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم  
 آنچه نایدا زها چشم از کبوتر داشتم  
 از حال بت سخن میرفت باور داشتم  
 تاجیه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدبر  
 سنگه طبع بلبس و شغل سمندر داشتم

آنچه شورست که از شوق تو در سر دارم  
 آنم از پرده دل بیو شتر رویه بیزد  
 ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده  
 من و پستی که بخورشید قیامت گرمست  
 آن چرا در طرب این چاره در تعبست  
 کیست تا خار خوش از زگرش بر چید  
 پر تو مهر سیاهی ز گلیم نبوده  
 سوخت دل بی تو و مسلم بکشاید اکنون  
 کند تارخی داغم نفسم شعله در ست  
 هم ز شادابی ناز تو بخود سه با لم  
 راز دار تو بد نام کن گردش چرخ

دل پروانه و تمسکین سمندر دارم  
 شیشه لبریزی و سینه پر آرد دارم  
 بان صلائی که ازین جلد دله بردارم  
 تمکینه برداوری عرصه محشر دارم  
 خنده بر غفلت درویش تو نگر دارم  
 دگر امشب سر آرایش بستر دارم  
 سایه ام سایه شب در در بر دارم  
 حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم  
 شرح کشف صد آنگده از بردارم  
 ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم  
 هم سپاس از تو و هم شکوه از خردارم

مرجاسو بن و جان بخش آبش غالب

خنده بر گمر بے خضر و سکن در دارم

شجنای غم که چهره بخواب شسته ایم  
افسون گریه بر دوزخیت عتاب را  
زاده خوشست صحبت از آلودگی ترس  
ای در عتاب رفته زیر لگی سر شک  
پیمان ساز زاده بخون پاک کرده ایم  
عرق محیط و حدت صرغم و در نظر  
بیدست و پایه بحر تو کل گفتاده ایم  
در سلخ و فاز حیات آب شسته ایم

از دیده نقش و سوسه خواب شسته ایم  
از شکر تو دو و دهفت آب شسته ایم  
کاین خرقه بار بار به می ناب شسته ایم  
غافل که امشب از مژه خواب شسته ایم  
کاشانه را از رخت بیدار شسته ایم  
از روی بجز موجه و گرد آب شسته ایم  
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم  
خون از چین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلمات و بے

از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم  
با تو عرض وعده ات حاشا که از ابرام است  
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاظم  
بر لب جویش خرامان کرده شوق دوریت  
مردم و بر من نه بخشود و کنون بازار نهوس  
راحت خود جستم و ریخ فراوان یا فتم  
در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرمیت  
اختلاط شنم و خرسید تا بان دیده ام  
تا گمانت از ناتوانیهای خویش

پاره غوغای محشر کو که در کارش کنم  
سر چه میگوئی همیخواهم که تکرارش کنم  
تا دل و لیس درین مشت خردارش کنم  
که هر چون خود اسیر دام رفتارش کنم  
استحان تازه می خواهم که در کارش کنم  
مژده دشمن را اگر جدی در آزارش کنم  
فرستی کو کز دغای خود خبر دارش کنم  
جراتی باید که عرض شوق دیدارش کنم  
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

	نکته بالیش بی دهن میریزد از لب غالب بیزبان گردم که شش لطف گفتارش کنم	
از خود گذشته و سر را بهش گرفته ایم بردمای خویش گوا بهش گرفته ایم ما بهمتی زر گرد سپاهش گرفته ایم کوئی بدام تارنگاهش گرفته ایم صد خرده بردوز لطف یاهش گرفته ایم در شکوه های خواه خواهش گرفته ایم عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم در علقه کشاکش آهش گرفته ایم و انیم با که در بن چاهش گرفته ایم	بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم دل با خریف ساخته و ماز سادگی آوارگی سپرده با قهرمان شوق از حشیم ما خیال تو بیرون نمیدود در هر نور دشت از دل اغیار محض نیست در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال با حسن خویش چه قدر میتوان شکست دیگر ز دام ذوق تماشا میزد دلشکی پریرج کنعان ز رشک دست	
	زنی مرن ز غالب و رنج گران او کو سبب معارض پر کاهش گرفته ایم	
آفاق را مرادف حقانوشته ایم ز اسما گزشته ایم و سیمی نوشته ایم سطر شکست رنگ بسپا نوشته ایم این ابر را برات بدریا نوشته ایم رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم فرهنگنا مهاسه تنانوشته ایم یک کاشک بود که بعد جانوشته ایم روشن سواد این مدق نانوشته ایم	ما فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم ایمان بغیب تفرقما رفت از ضمیر عنوان رازنامه اندوه ساده بود قلزم فشان می فره از پهلوی دست خاکی بروی نامه بیفشانده ایم ما در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست آینده و گذشته تنها و محسوس است دارد درخت بخان تماشا خلی حسن	

زنگ شکسته عرض پاسبان طای است	پنهان سپرده غم و پیدانوشته ایم
آهشته ایم هر سرخارے بخون دل	قانون باغبانی صحرانوشته ایم
کویت ز نقش جبهه یا یکلم پرست	لحنتی سپاس همدی یا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست  
بر لایچینف زودگر لایچینف نوشته ایم

صیحت خیز تانے در هم منگم	از ناله لرزه در فلک اعظم منگم
آتش فرو نشاندنم دامنم بیا	کاین دلون نیم سوخته در زخم منگم
با من سرکشی نرود راست لاجرم	دل را به طره های خم اندر خم منگم
بر تر سیه پر دژ ملک بهر کسر نفس	خود را به بند سلسله آدم منگم
پرسد ز ذوق گرم روی باو خامش	دوزخ کجاست تا بره هدم منگم
خواهم ز شرح لذت بیدار پرده دار	خونابه جسد بدل محرم منگم
خوشنودم از تو و زنی دور باش خلق	آوازه جفا سے تو در عالم منگم
از ذوق نامه تو رود چون کار دست	از مال بدش به کبوتر دم منگم
دوزندگرب منرض زمین آبا سمان	حاشا کزین فشار در ابرو خم منگم
سلطانی قلم و عنقا به من رسید	کو نقش ناپدید که بر خاتم منگم

غالب ز کلک تست که یا بجم می جسد  
شکسته که بر جراحات بند غم منگم

بے پردگی محشر رسوائی خویشم	در پرده یک خلق تماشا می خویشم
نقش به ضمیر آمده نقش طرازم	حاشا که بود دعوی پیدائی خویشم
نی جلوه نازی نه تلف برق عتابی	او فایغ و من داغ شکستائی خویشم
در کشمش گریه زخم ریخت وجودم	هر قطره غم خوانده بهمنائی خویشم

دوق لب نشین که آیمخت با جان  
 آسودگی از رخ که بهمانی ز میان رفت  
 تباری شده اضعف سراپایم و اکنون  
 با بوی تو جولان سبکخیزی شو قم  
 عرض هنرم زرد کند ره ی حریفان

کاین بایه در انداز جگر خاسی خویشم  
 چون شمع در آتش ز تو اناسی خویشم  
 از گریه به بند گهر آما سی خویشم  
 در کوی تو مهران گران پاسی خویشم  
 متاب گفت ستیغ مناسی خویشم

غالب ز جانی نفس گرم چه ناسی  
 پندار که شمع شب تنها سی خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خیرم  
 یارب چه بلا سی که دم عرض تنها  
 در آینه با خویش طرف گشته امروز  
 دیدیم که هستی اسرار ندارد  
 ای ناله نه تنها شب غم گزیده تست  
 با گرمی داغ دل با چاره زبونت  
 تا حسن به بے پردگی جلوه صلا زد  
 چونست که در عرصه دهر اهل دل نیست  
 اسکندر و سرخش به آبی که زلاست  
 تنهانه من از شوق تو در خاک پیا نم  
 آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست

در لرزه ز خونی تو نه دم بلکه اثر هم  
 اجزای نفس میخیزد از بیم تو در هم  
 بان تیغ نگهدار و بیند از بیم هم  
 رفیق و به پیما نه فشر دیم جگر هم  
 شبگیر ترا مشعل دارست سحر هم  
 پروانه این شمع بود به سببه هم  
 دیدیم که تباری ز تقابست نظر هم  
 در بحر کف و موج و جابست و گهر هم  
 ما لب لعلی که شرابست و تکر هم  
 نشتر برگ سنگ فراست شتر هم  
 ای دیده تو نا محرمی و حلقه در هم

تا بند نقاب که کشودست که غالب  
 رخساره با رخ صلا دادیم و جگر هم

یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

جلوه هستی عجیب و هم پنهان کرده ایم

بشت بر کو هست طاقت نکتی با بر حقست  
 ز کجا چون شد فرا هم مهری دیگر نه داشت  
 ناله از شعله آئین چراغان بسته ایم  
 از شرر گل در گریبان نشاط افکنده اند  
 سیگار آن قحط و مانی هر عشرت نفست  
 زاهد از ما خوشه تا کی بچشم کم مسین  
 راز ما از پرده پاک گریبان باز جوک  
 حیف باشد خار باد راه مهمان نخلین  
 حق شناس صحبت بیتا بی پروانه ایم  
 می و بد چشمش یک پیانه هر بخوار را

کار دشوار است ما بخویش آسان کرده ایم  
 خلد نقش و نگا طاق سپان کرده ایم  
 گر بر از جوش خون تسبیح جان کرده ایم  
 خنده با بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم  
 با ده مانا کن گردید از ان کرده ایم  
 بی نمیدانی که یک پیانه نقصان کرده ایم  
 نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم  
 با خیالش شکوه از پیدا در کان کرده ایم  
 گر چه شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم  
 عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تریش گلپوش باد  
 پرده ساز طهوری را گل افشان کرده ایم

هم به عالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام  
 ریزم از وصف زخمت گل اشرد در پیرن  
 میفشانم بال و در بندر با سلف نیستم  
 کار و بار موج با جوست خود داری مجوی  
 سر سیر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز  
 بر تنگ استخوانم خنده دندان ناست  
 هم ز من طرز آشنای عشق باز گشته  
 تازستی میزنی بر تربت اغیار گل  
 یک جهان منی تو مندست از پهلوی من

چون امام سجده بیرون شمار افتاده ام  
 آتش شکم سببان تو بچار افتاده ام  
 طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام  
 در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام  
 بنی خیزم ز لب سنگین خمار افتاده ام  
 راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام  
 هم ز تو عاشق کشان راز دار افتاده ام  
 خویشتن با همچو آتش در مرا افتاده ام  
 چون قلم هر چند در ظاهر زار افتاده ام



جان نعم می بزم وینا لم از جور سپهر کشته بی ناخدا ایم سرگزشت من پیر تا توانی موعوم کرد دست اجزای مرا رفته از خیاره ام به بادنا موس چمن از رویهای طبع تشنه نخوست دهر	و ده که هم بدستم دهم بد قمار افتاده ام از شکست خویش بر دیا کنار افتاده ام در پرندانه نقش ز رنگار افتاده ام چاک اندر خرقة صبح بهار افتاده ام آبیم آب آما تو گوئی خوشگوار افتاده ام
--	---

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است  
در نمود نقشهایی اختیار افتاده ام

سخت بکرتا کجایم چکیدن دیم عرضه شوق تراشت غلبه ایم ما بلوه غلغل کرده اند رخ بکشتا از محله سبزه مادر عدم تشنه برق بلاست بو که به بستی ز نیم بر سر و دستار گل بر اثر کوکب ناله فرستاده ایم شیموه تسلیم ما بوده تواضع طلب داسن از آلودگی سخت گران گشته است خیز که راز درون در جگر نه دیم	رنگ شوی خون گرم تا پیرین دیم تن چو بریزد زیم هم بیتیدن دیم دزه و پروانه را خرد دیدن دیم در ره سیل بهار شرح دیدن دیم تامی کلفام را فر در سیدن دیم تا جگر سنگ را ذوق دریدن دیم در خم محراب تیغ تن بنجیدن دیم و ده که در آرزو پاه که بچیدن دیم ناله خود را از خویش داد شنیدن دیم
--	---

غالب از اوراق مانقش نلوری رسید  
سر نه حیرت کشیم دیده بدیدن دیم

بود بد گو ساد با خود هم زبانش کرده ام بر امید آنکه اختر در گزر باشد مگر گوشت چشمتس بزم دلربایان با نیست	از وفا آرزو دنت خاطر نشانش کرده ام هرزه میگویم که بر خود صبر باش کرده ام وقت رخش باد از خود بد گمانش کرده ام
---	--



جان بتاراج نگاهی دادن در غم شمر دل به جوش گریه گیر خوشن ببالد روست در حقیقت ناله از غم جان ویده ایست بد گمان و نکته چین و عیب جوشیده ام در تلاش منصب گل چینیم وارد هنوز جوهر هر ذره از خاکم شهید شده ایست سایار و خرده بر بدست دو شتم گرفت در طلب دارم تقاضای که کوئی در خیال	آنکه منع ربط دادن با میانش کرده ام قطره بودست و بجز بیکانش کرده ام کز برای عذری بیانی زیباتر کرده ام استحاثی چند صرف امتحانش کرده ام آنکه ساقی را به بستی باغبانش کرده ام وای من که خود شمارش گانش کرده ام بوسه را در گفتگو مهر دانهش کرده ام بوسه بخوبی لب شکر فشانش کرده ام
--	--

غالب از من شیوه لطف طهوری نده گشت

از نوا جان در تن ساز پانش کرده ام

سیر یاکیم بوسه و عرض ندانست می کنم  
نا توانم بزیاتم صدمه لیک از فرط آرز  
گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است  
در پیش هر ذره از خاکم سویدای دست  
غافلم زان پیش و تاب غصه ز غم در دست  
سنگ خشت از مسجد ویرانه می آرم به شجر  
کرده ام ایان خود را دستمزد خوشن  
چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام  
دستگاه گل فشانهای رحمت دیده ام  
زنگ غم زاینده دل جز به بتوان دور  
بخالیم غالب هم این بزیاتم در سخن

اختراعی چند در ادب صحبت می کنم  
تا در آویزد من اظهار طاقت می کنم  
می کشد بجزم و سید اندمروت می کنم  
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می کنم  
دل شکاف آبی با سید فراغت می کنم  
خانه در کوی ترسایان عمارت می کنم  
می تراشم بیک از سنگ و عبادت می کنم  
هر چه دشمن می کند با دوست نسبت می کنم  
خنده بر بری برگی توفیق طاعت می کنم  
در دم از دم برست و با ساقی شکایت می کنم  
برم برم می رزم چند آنکه خلوت می کنم

<p>چهره آغشته بخوناب جگر نبسایم          آخری نیست ششم را که هر نبسایم          جگر خسته خود آن به که در گنج نبسایم          با من آتاسه آن را بگز نبسایم          خیر تا شبده جذب نظر نبسایم          رختی ده که بهنگامه به بند نبسایم          داغ سودای تو ناچار ز سر نبسایم          بسکه خود را بتو از روزن در نبسایم          کش رضانا نه خونهای بد نبسایم</p>	<p>صبح شد خیز که روداد اثر نبسایم          پنبه یکسو هم از داغ که رخش چون وز          خویشتر از اگر از گریه نگهداشت زور          حد من نیست که بنمایش آری از دور          می کند تا ز گمان کرده که خط دیدم          آتش افروخته و خلق بحیرت نگران          چون بجشتر اثر سجده ز سپاه جویند          دلر بایانه بنندان همه روزم گزند          بر رقم سنج یسار تو زخم بانگ جشتر</p>
--	---

غالب این لب بگل محره رضا جوئی تست  
 تو خریدار گهر باش گهر نبسایم

<p>فرصتم باد ز کین پس همه خود را باشم          ورنه بر عهد من نیست که رسوا باشم          شر از من بجد گر رگ خارا باشم          چکنم گر همه اندیشه فردا باشم          از تو آخر بچه امید شکلیا باشم          گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم          طرف فتنه دلهاست تو انا باشم          تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم          دورم از کج لبست گر همه صبا باشم          لاجرم منت به من نه که کجا باشم</p>	<p>تا بجی صرف رضا جوئی دلها باشم          گاه گاه از نظم مست و غزلخوان بگذر          سخت جانان تو در پاس غم ستاده خود          بادل چو توستم پیشه داور شناس          حسرت روی ترا حور تلافی نکند          هوش پر کار کشای ورق بجز نیست          با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من          در کنارم خنوز الایش دامن مهر اس          همچو آن قطره که بر خاک فشانستی          قبله گم شدگان ره شو قمر ناماست</p>
--	---

و گر نگاه تراست نازمی خواهم  
و فاخته شست اگر دغ سبقتی نبود  
کز شتم از گله در وصل فرصتم با دوا  
گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست  
دوئی مانده و من شکوه سخم اینست شکفت  
برون میا که هم از منظر کناره بام  
چونیت گوش حریفان سزای آویزه  
زمانه خاک مراد در نظر نمی آرد  
همین بست که میرم ز رشک خواش غنیم

حساب فتنه زایام باز میخواهم  
زبانهای سمندر گداز میخواهم  
زبان کوه و دست دراز میخواهم  
ترا نه که نه گنج ببار میخواهم  
سیانه تو و خویش امتیاز میخواهم  
نظاره زور نیباز میخواهم  
همان نسفته گهر بای از میخواهم  
از نقش پای تو اش سرفراز میخواهم  
ز عرض ناز ترا سبب نیاز میخواهم

و کیل غالب خونین دلم سفارش نیست  
بشکوه تو زبان را محباز میخواهم

ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم  
ز مردین نبود حاتم گدا در یاب  
اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب  
نشسته ام بگدائی بشا هراه بسوز  
ز وعده دوزخیان افرون نیاز دارند  
ترانه گفتم اگر جان و عمر معذورم  
بمطلع بود آهنگ زله بند سحر  
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم  
علی عالی اعلی که در طواف درش  
از آنچه بر لب آورفته در شفاعت بین

نهفته کافر و بت در آستین دارم  
که خود چه زهر بود کان تنگین دارم  
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم  
هزار درد و جبهه گوشه در کمین دارم  
تو قلعی عجب از آه آتشین دارم  
که من وفای تو با خویش تن یقین دارم  
ز قحط ذوق غزل خویش ابرین دارم  
بذر سجده شه حرف و نشین دارم  
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم  
فسانه بلب جوے انگبین دارم

بدشمنان ز خلوت و بدوستان جسد  
بکوش از تو که اطرف پیش قسمتیش  
بجکم مهر تو باروزگار کین دارم  
بیاده خوی گسسته عقل و زمین دارم

جواب خواجه لطیفی نوشته ام غالب

خطا نموده ام و چشم آسودن دارم

<p>بیا که قاعده آسمان بگردانیم ز چشم و دل تماشاست اندوزیم بگویند نشینیم و در و دراز کنیم اگر ز خفت بود گیر و دار ندیشیم اگر کلیم شود هم زبان سخن نه کنیم سکندر است کنیم و گلانی بره گز پاشیم ندیم مطرب و ساقی زانجهن را نیم سکه به لای سخن با دایا میزیم نیم شرم یک سوی و با هم آویزیم ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم بوسه شب همه را در غلط بندازیم بجنگ باج ستانان خساری به صلح بال فشانان صجگای را ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود</p>	<p>قضا به گردش رطل گران بگردانیم ز جان تن به دار از یان بگردانیم به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم و گز شاه رسد از میان بگردانیم و گر خلیل شود میهمان بگردانیم می آوریم و مستبح در میان بگردانیم بکار و بار زلف کاروان بگردانیم گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم بشوخی که رخ اختران بگردانیم بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ز نیمه ره رسته را به شبان بگردانیم تنی سبز در گلستان بگردانیم ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم</p>
--	--

بن صال تو باور نمی کند غالب

بیا که قاعده آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواهیم  
وایه از سلطان بنو فغان خواهیم

دیگران شستند رخت خویش را ما  
 دانش و گنجینه پندار سے یکپست  
 چون بخوابش کار با کردند راست  
 غافل از توفیق طاعت کان عطا  
 گر گنایم دعا عطا گو مرنج  
 سینه چون تنگست پر خون بود دل  
 رفت و باز آمد همسا در دام ما  
 هم بخوابش قطع خوابش خواستند

ترس دامن زور یا خواستیم  
 حق بخان داد آنچه پید اخواستیم  
 خویش را سرست و رسوا خواستیم  
 مزد کار از کارمند ما خواستیم  
 خواجہ را در روضہ تنها خواستیم  
 دیدہ خوانا بہ بالا خواستیم  
 باز سر دادیم و غنقا خواستیم  
 عذر خواہشہا سے بیجا خواستیم

قطع خوابشہا ز ما صورت نداشت  
 بہت از غالب ہانا خواستیم

اگر بخود نیالذرا غارت گردان ہوشم  
 نیم در بند آزادی ملاست شیوہا دارد  
 نیزم ہیچ چون لفظ مکر رضا انعم ضائع  
 خدا یا زندگی ثانیست گزافہ اقل و می نبود  
 مہیج از وعدہ و عملی کہ با من میسایاری  
 گر امشب میرم و در غمت فروخ سزگون غلتم  
 بنزدم بر بہار و روستائی شیوہ ششادش  
 بجا بکاشن کوی تو ام سپا در خاکم  
 ادائی می بسا غارت نازم ز می ساقی

مرا و از چہ دشوارست بچیدن آغوشم  
 شنیدم جائہ زندان ترا عیبست ہیوشم  
 مگر ز لک کشد دست نوازش سرو و دوشم  
 دلی دہ کز گداز خویش گرد و چشمہ نوشم  
 کہ خواہد شد بدوق وعدہ دیگر فرا ہوشم  
 ہان انم کہ غرق لذت یقانی دوشم  
 ز گل چنان طرز جلوه سرو قبا پوشم  
 چراغ بزم نیز نگ تو ام پسند خاموشم  
 بیفتان جبرعہ بر خاک وز من بگر کہ بدوشم

مہیج امن اگر نبود کلام را صفا غالب  
 نستان خیالہم سیر در ولایت سر جو شتم

<p>وحشتی در سفر از بزرگ سفر داشته ایم  نفر د از تات بنا گوش توستانه و ما  زخم ناخوره مار و زسه غبار کن  نال تا کم نمکند راه لب از طلت غنم  تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما  جا گرفتار بدست دست ناندازه است  مژه تا خون ل فشاندر زینش است  دوغ احسان قبولی ز لیلیانش نیست  بیش ازین مشرب مانیز سخن سازی بود</p>	<p>تو شته ز راه دس ل بود که بر داشته ایم  نکته بر پا که دامان گهر داشته ایم  کان بارایش دامان نطر داشته ایم  جان چرغیت که بداهند داشته ایم  بر در حمله خسته سر داشته ایم  تو جان گیر که آسیم و اثر داشته ایم  ما تم طالع اجزای جگر داشته ایم  ناز بر خرمی بخت سبز داشته ایم  لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم</p>
--	---

و رسیدیم که غالب بیان بود نقاب  
کاش آنیم که از روی که برداشته ایم

<p>خود را ہی به نقش طرازی علم کنم  خواهی فراغ خویش پیفرای بستم  قاتل بجان جوی و دغابی اثر بیا  لفلت تندخوی به بیم چرمی کند  گردون بال گردن سن ساخت نیست  یاد به شہوت و غنیم اختیار بخش  تا داخل من عشق فرون تر بود ز خرج  غلند و هم بشک فیض هوای زلف  خشک گشت شیوه تحریر دستگان  غالب اختیار یا حست ز من نخواه</p>	<p>تا با تو خوش نشینم و نظاره کم کنم  تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم  کز گریه آبگیر س تیغ ستم کنم  راحم ولی بعبیده دانسته کم کنم  کو دست تا به گردن دلدار ختم کنم  چند آنکه دخی لذت و جذب الم کنم  خواهم که از خویش کشم ناز و کم کنم  قانون من غالبه یا ستم کنم  سیرایش از ختم رنگ ابرو کم کنم  کو فتنه که سیر بلا زخم کنم</p>
--	---

نظا ط آرد بازادی ز آردایش دیدن  
 بیا لطیف بخواه که چون موج می از مینا  
 دلا خون گشتی و گشتی که بی گریه کار آخر  
 نه از مهرست که بردا تا نیم می خندگوشی  
 چه پرسی که لب وقت قبح نوشی چه بخوام  
 ببالینم رسیدی زهی بیکس نوازی حیا  
 سرش گردم شکا تازه که هر دم بوسه  
 زینت سنت زخمی ندارم خویش انا زرم  
 آدک نورش در پرده محراب می بینم  
 چه خیزد و گرفتاری از میان برخاست کوسید  
 نخواهد و ز محشر داخواه خویش عالم را

کلمه گوشت دستارزد و این چیدن  
 گل از شاخ گلشنی جلوه گر پیش از دیدن  
 مشوا نسرده نفل عالمی دارد چکیدن  
 همان از کلبه جبینی خیزد و نشو و نشو  
 همین بوسیدنی چون مست تر کردی بکیدن  
 فدایت یکدوم عمر گرامی آرد چیدن  
 بهر بندم برامی کن بقدر یک سید چیدن  
 که حسرت غرق لذت دارد هم از لب چیدن  
 نخت از جانب حق بوده اند از چیدن  
 که می بینم نقاب طریقت بر دست دیدن  
 بهنجشید از دوششیده ناز آفریدن

دل از تمکین گرفت و تاب و شست بودم غالب  
 بگنج در گریبان من از تنگ دریدن

آنم که لب ز مرز فرسایندم  
 خاموشم و در دل ز ملامت اثری نیست  
 خورشید زنده موج کمر که چمن اکنون  
 لرزد ز فرو رختنش خامه درانشا  
 ناز تو فراوان بود و صبر من اندک  
 بجز آنکه از راه نشینان تو باشم  
 خاشاک مرا تاب شرر چهره فرو زشت  
 بی باده خجالت کشم از باده بچاره

در حلقه سحر بان نفسان جاسه ندارم  
 سرخوش گداز نفسم لایه ندارم  
 جز رعشه بدست گهر تماه ندارم  
 آن نیست که حرفی بجز آلا ندارم  
 تو دست و دلی داری و من پائین ندارم  
 پائی که شود مر حله پائین ندارم  
 در جلوه پاس از چمن آرا ندارم  
 صحبت و دم خالیاندا ندارم



داغ و دم گیری خود آرد بصافتم	گونی دل خود کانه بخود رای ندارم
غالب سرو کارم بکدانی به کر میست	گردانیه من دیر رسد واسه ندارم
<p>در وصل دل آزادی اغیار ندانم لحتم نبرد و مرگ ز حیران نشناسم پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم بوسم بخیالش لب چون تازه کند جور سر خون که فشانده در دل قدم باز آویزش جد از ته چادر بر دم دل بوی جلگرم میدهد از خون سر بر خار زخم جلگرم بخیه و مرهم نه پسندم نقد خردم سکه سلطان نپذیرم</p>	<p>دانند که من دیده ز دیدار ندانم رتکم نکود خویشتن از یار ندانم در غدر بخون غلتم و گفتار ندانم از سادگیش بی سبب آزار ندانم خود را بنعم دوست زیانکار ندانم آشفته طره بدستار ندانم شد پای که در راه دوس افکار ندانم موج گهرم خدیش و رفتار ندانم جنس هنرم کس به بازار ندانم</p>
غالب نبود گوشتی از دوست همانا	زان سان بدم کام که بسیار ندانم
<p>در هر انجام محبت طرح آغاز ننگم در هوای قتل سر بر آستانش می خسم لاف پر کار لیست صبر و ستانی شیوه را صعوه من برزه پروازست بگو فرط مهر بی زبانه کرده ذوق التفات تازه هر قدر که حسرت آیم در دین دوی مردم از افسردگی هنگام آن مد که باز</p>	<p>مهر بردارم از و تا هم او باد ننگم تا بلوح دعا نقش خدا سازد ننگم خواهش کند رسوا و اعظم نازد ننگم بجو دش در آشیان چنگل از ننگم لاجرم شغل و کالت را به غماز ننگم هم زداستغاب روی بخت ناساز ننگم رنجیرنی بدول از خون کرد و بگذازد ننگم</p>



<p>هم ز باغم باطنی سطله کوتا ز شوق  نامہ بر گم شد و آتش نامہ باز آنگم  از کجایان دین طسیر نکویان کردم  یخچہ دارد صورت اندیشہ یاران مرا  ترک صحبت کردم و در بندگیل خودم  تازد و دواہل نظر چہ تواند آب آد  جگلم بند و ہم اوراق دیوان آباد</p>	<p>با جوس در نالہ آوازی بر آواز انگم  چون کو تر نیست طاوسی پرواز انگم  زین سپس در مغر و دعوی شور و عجاز انگم  مفت من کانیہ خود را ز پرواز انگم  نہد ام جان گشت خواہم در تن ز انگم  رخنہ درد یوہر آتشناہ را ز انگم  خیل طوطی اندین گلشن پرواز انگم</p>
---	---

غالب از آب ہوا ی ہند بسبب گشت نطق  
خیز تا خود را بہ اصفا بان و شیراز انگم

ردیف نون

<p>ای ز ساز زنجیرم در جنون نوا گر کن  فیض عیش فروری جاودانہ خوش باشد  ز انجہ دل زہم باشد لب چہ طرف بر بند  در رسانی سیم عقد با پیاسہ ز ن  ای کہ از قوی آید خس شرر فشان کردن  خوی کہ کشم داوی بخر رشک پیسندم  کن پیاسی گشتہ ساز مدعا کردم  زین درونہ کاویا گوہرم بکفت نامہ  از درون و انہم را در پیاس خویش آورد  بخشش خداوندی گرفتہ خور غرست</p>	<p>بند گردین ذوقست پارہ گران تر کن  روز من ز تازیکی باشم بر این کن  یا مجال گفتن وہ یا نہ گفتہ باور کن  در روانی کارم فتنہ با شناور کن  زخم را ز خونالش بجنیہ را پر آور کن  سیدہ من از گرمی تائبہ سبب در کن  ہم بولیش دتازی گفتہ را کہ در کن  خدی متی معین شد اجرتی مقرر کن  وز برون ز باغم را شکوہ سنج خبر کن  ہم ہوش بیشنی وہ ہم بی تو نظر کن</p>
---	---

خجوش

<p>کلیات ناز</p>		<p>بهر خوشتن غالب هستی ترا شید هست قهرمان وحدت را در میان دواور کن</p>	
<p>دل مردم بجم طره هم در غم شان طره حور دلاویز تر از پرچم شان آه ازین طائفه و طغس که بودم غم شان نه بر آسوده ولان حرم و ز غم شان خسگانند که دانی و نداری غم شان آتش آتش اگر پنبه و گر مرهم شان چه بمانت بسیارخی از کم شان باد در خلوت شان شکفتان از دم شان حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان</p>		<p>با پری شیوه غزالان ز مردم رم شان کافرانند جهان جوی که هرگز نبود آشکارا کش و بدنام و نکونامی بوج رنگ پرشته تنهار و وادی دارم بگزراخته دلائی که بذانی هشدار دایغ خون گرمی این چاره گر انم گوی ای که راندی سخن از نکته سرایان عجب بند را خوش نفسانند سخنور که بود موتن و تیر و صبدائی و علوی و نگاه</p>	
<p>عالم سوخته جان گرچه نیرزد به شمار هست نریزم سخن منقش و خمدم شان</p>		<p>جنونستم بفضل تو بهارم میتوان کشتن گر فتم کی بشرع ناز را رم میتوان کشتن بجرم ای که درستی بپایان بده ام عمری بهر آن زیستن کفرست تو نم را میت نبود تغافل های یارم ننده دارد و در و در پیش جنا بر چون نمی گم کن که گر کشتن بوس باشد بیابر خاک من گر خود گل افشانی بر و ان بود منت مسدود دارم لیکن ای مهر یار آن خرا</p>	
<p>صراحی برفت و گل در کنارم میتوان کشتن بنوای دل اسید دارم میتوان کشتن کبوی میفر و شان در خارم میتوان کشتن چراغ صبا هم آشکارم میتوان کشتن بجرم گریه بی آشتی دارم میتوان کشتن بذوق مرده بوس و کنارم میتوان کشتن بیاد و امنی شمع مرارم میتوان کشتن بدین طایفه دل اسید دارم میتوان کشتن</p>			

نخون بن اگر نکست دست و خنجر کوهن خدا یا از غریزان منت شیون که ترابد پس از مردن اگر بزرگ آید پیش گمان دگر	نویده و عده کرده انتظارم میتوان گشتن خدا از خان مان دراز دیارم میتوان گشتن سرت گردم بقصد بلع غارم میتوان گشتن
--	---

کریم یار باشد بی نیاز از کشتن غالب  
بدر دلی نیاز نیاس یارم میتوان گشتن

ز بی باغ و بچار جان فشانان بصورت او شاد و لغو پستان چمن کوی ترا از ره نشینان بلایت چهره با مشکینه سویان غمت را بختیان زنار بندان وصالت جان تو انا ساز پیران دل دانش فریت را بگردن غم و دوزخ تنیبت را بدامن میانت پای لغز موشگانان دل از دغمت بساط کلف و نشان سگ کوی ترا در کاسه لیس سره راه ترا در خاک رو بے به پشتی بانی لطف تو امید بیالادسته عفو تو عصیان	عکس چشم و چراغ راز داناتان بمنه قبله نامحسوسان حقن موی ترا از باد خوانان ادایت چیره بر نازک میانان گلت را عند لیپان بید خوانان خیالت خاطر آشوب جوانان وبال ردفق جادو بیاناتان گداز رهسره آتش زبانان دہانت چشم بند نکتہ دانان تن از رحمت روای غلبانان لب پر دعوی شیرین دہاناتان نسیم پرچم گیتے ستانان قوی همچون نهاد سخت جانان زبون همچون نشست ستانان
---	---

ز ناحق کشتگان را سینه بجانب  
که غالب هم کی باشد از اتان

<p>همه را این در نه بر خود مهر باج اهرم شدن مردم از فوق لبست چندان بجان اهرم شدن خوش بیا کاشب شست شمنان اهرم شدن گویم چشم جادوی خواب گر ان خواهم شدن تا نه پنداری که از کویت و ان اهرم شدن تا کی صفت که از استخوان خواهم شدن ساز آواز شکست استخوان اهرم شدن مهر کم کن نه بر خود بدگان خواهم شدن شاید اندیشه را موی میان اهرم شدن</p>	<p>طاف شد طاقت ز عشقت که این اهرم شدن خار و خس که در آتش سوخت آتش می شود در تلب از تاب شک طاقت نظاره ام مخوشتم در تعافل بر بنایم التفات آیم از شرم و فاد از خودم یاد رکست بیش خود بسیارم و بسیار شاق توام گرم باد از نغمه نرم و دعوت بال تنها با موس خویش حسن از وفا بیگانه است بسکه فکر منی نازک می کا حد مرا</p>
--	--

لذت زخم چو خون غالب اعضا می رود  
سج اگر نیست راحت را ضامن اهرم شدن

<p>واسن بدر شسته بود از خار کشیدن تا کعبه توان برد و بنار کشیدن چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن بارب چه شدن فتوی بر دار کشیدن چون عقده نیارد کعبه از بار کشیدن باری نفس چند به بهار کشیدن رحمت دادم پای زرقار کشیدن در رشته دم گوهر شهوار کشیدن لب میگرم از کار بنار کشیدن خجلت ز گرانجاسی غبار کشیدن</p>	<p>دل ان مژه تیز یک بار کشیدن دارم سهر این رشته بد انسان که در ویم در غلزد شادی چو پرو و بر سرم آیا حق گویم و نادان بر بانه و حد آزار گنجینه حسنت طلسمی که کس از و ز اسایش دل گرچه مرادی و گرم نیست از لبس که دلا و نیز بود جاده ز آتش از مطلع تابنده خشم پاره لعل در یاب که با این همه زار کشیدن جان مادوم و داعم که پس من که خواست</p>
--	--

<p>مشتاق قبولم من و دل تاب نیار من کافر ز نار سنا هم من از زو</p>	<p>آری ز لب تا زک و لعل کشید می در رمضان بر سر باز او کشیدن</p>
<p>ز جام سخن گوئی غالب بد گویم خون جگرست اندک گفتار کشیدن</p>	
<p>ریشک تنم چیست نه شد بوسه ای ناله جگر در شکم دام پیشان ستم بخارم خروتن زن کدین قوت و اعطای خون از توبه گویا یکدین از س تقوی اثری چند بعد دگر ستش با غیر نشانی و با نیز نیز س لب بر لب لبخیم و جان بسیارم شورست ز خوابانیدن جازه بفرز</p>	<p>لنخا به سر جوشش گداز قست این سرمایه آرایش چاک قست این هرگز نشا سم که چه بود و چه کست این دست و دهنی آب کشیدیم بست این نازم می پیش چه بلا زو در بست این لیک آن گل و غار آمد و سرین و تاین ترکیب کجی کردن صد تمست این امانه بد سازی بانگ جگرست این</p>
<p>دلخ دل غالب بد و اچاره پذیرست این را چه کنم چاره که شکنج نیست این</p>	
<p>بیکه بر نیست زانده تو سر تا پای من مست در و م ساز و برگ تهاشم ناله است فضلی از باب شکست شکست نشا کرده ام رفتم از کار و جهان در فکر صحرایم و انش در انتظار لب و تالم و تالم بیکه با خون از تب و تابم سر را شکست زلف می آید و از ناز و دم می کشند</p>	<p>ناله میروید و چو غارهای از اعضای من بی شکستن بر نیاید باده از میای من میتوان از درد و غم خواند سپای من جوهر چینه زانوست خار پای من و ای من گرفتار باشد غافل از غافل بر هوا چون دو دوزخ و ساقی رحمتی من در خم آن طره خالی دیده باشد بای من</p>

<p>گرچه بختی شمر سارم ورنه بختی وای من خون چکیدن دارد اکنون رگهای من قطره در ریاست گوئی سایه و پهای من</p>	<p>خاطر منت پذیر و خوی نازک داد و داد ملتی ضبط شر کردم بپاس غم و سله در چو مظلمت از بس خویش را کم می کند</p>
<p>حسن لفظ و معنی غالب گوام نطقست در عیار کامل نفس من و آبی من</p>	
<p>حیف کافر مردن و آغ مسلمان زیستن اینقدر دانه که و شوارست آسان زیستن در بیابان کون و در قهر و ایوان زیستن چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن مرکز مکتوبی بود کوراست عنوان زیستن همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن مردنست از ما و زین شتی گرانجان زیستن بر امید و وعده ات ز نهان توان زیستن فایغ از اهر من غافل نیز دان زیستن نگازد و در خاطر نازک خیالان زیستن</p>	<p>خوش بود فایغ ز بند کفر و ایمان زیستن شیوه زندان بی پرده اخرام ازین پس بر دگویی خرمی از هر دو عالم هر که یافت راحت جاوید ترک اختلاط دوست تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند روز و وصلی ر جان ورنه عمری بعد ازین بارفتیان به فیم اما بدعوی گاه شوق بر نوید مقدست صد بار جان باید فشانند دیدگاه روشن سواد ظلمت نور چشمیت ابتدالی دارد این مضمون آرد عینیت</p>
<p>غالب از هندوستان بگریز فرصت مفتست در بخت مردن خوشست در صفایان زیستن</p>	
<p>رونق پروین ز آفتاب شکستن چیت بر رخ طربان نقاب شکستن رونق باز را آفتاب شکستن قیمت کالا سبکتاب شکستن</p>	<p>چیت بلب خنده از عتاب شکستن گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن غازه بران روی تابناک فرودن شانه بران طره سیاه کشیدن</p>

بشش سر مستیم ز برق پسند  
 نیک بود که بحکم عو صله باشد  
 شش ندارد فراق ساقی و مطرب  
 قحط می ست آشب از کجا که نخواهم  
 تیغ تو نازد بر نشان من عاشق  
 چیست دم وصل جان ز ذوق پیرون  
 از گل رس تو باغ باغ شگفتن

نیشتر اندر گل سحاب شکستن  
 جام پیاپی خم شراب شکستن  
 جز قدح و بر لب و ریاب شکستن  
 شیشه خالی برخت خواب شکستن  
 سحر می باله از حجاب شکستن  
 آتش لبی را بسود آب شکستن  
 وز خم نوی تو فحیاب شکستن

طره میار ابرغم خواهش غالب  
 چیست دلش را هیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را محسوس درم داشتن  
 وای ز دل مردگی خوی بد انگیزستن  
 را ز بر انداختن از روش ساختن  
 جوهر ایمان ز دل پاک فرار و رفتن  
 تازگی شوق چیست زنگ طبع بختن  
 با همه آشکاستن که دم زدر بسته زدن  
 در خم دام بلا بال نشان زیستن  
 دل بچو بخش آیدی عذر بلا خواستن  
 بهر فریب از ریادام تو آتج محبتن  
 نقش بی رفتگان جاده بود در جهان  
 با نگر خویشتن چهره نیارست نشدن  
 اشک چنان بی اثر نهال حنین نارسا

حیف ز بخت خودی چشم کرم داشتن  
 آه ز افسردگی روی درم داشتن  
 دیده و دل با خفتن پشت و شکم داشتن  
 گردی از ان در خیال بهر قسم داشتن  
 چهره ز خواب چشم رشک نام داشتن  
 با همه دستگیر تاج ستم داشتن  
 با سر زلف دو تا عریضه هم داشتن  
 جان چو یاسایدی شکوه زغم داشتن  
 دل ز باید ستم تیغ زخم داشتن  
 هر که رود بایدش پاس قدم داشتن  
 عشوه و دیگر حیاست زائنده هم داشتن  
 دیده و دل را سوز ماتم هم داشتن



<p>بلج ز کوثر گرفت جسمم زخم داشت تن بروانی و حسد نامه زخم داشت</p>	<p>خجلت کرد از رشت گشته بباخت گریه ام از بیکسی بود که دین بیج و تاب</p>
	<p>غالب آواره هست گریه زخمش سزا خوش بود از چو نتوانی چشمم زخم داشت</p>
<p>توان گزشت از من بگریخته باز کردن نفسم بدام باسنی زخمی باز کردن من و بر سرخ دو عالم در دل باز کردن که شمار دم بداسن سیم گذار کردن که ز پرده ریخت بیرون غم نال ساز کردن ز شکست نگ بر سرخ در غل باز کردن که ز تاب ایون شده ز یاس باز کردن که سیاه گل مل رسد امتیاز کردن ز سد بخش شکایت ز زمین طراز کردن بسر شکست بایه چشم ز جگر باز کردن</p>	<p>چه غم ارب جگر رفتی ز من احترام کردن لحمت بهوشگانی ز فریب رم نخورون تو دور کنار شوقم گره از جبین کشون مژه را ز خونفشانی بدست همزبان به نور د یاس ازت خجل از غبار خویشم ز غم تو باد شرمم که چه مایه شو چشمیت نفسم گذاخت شوق توست که تو دل بشار رشک بزم نچنان گذاخت گلشن رخ گل غازه کاری به نگاه بند آیین همه تن ز شوق چشمم که چو دل نشانده کرد</p>
	<p>به تازه گشته غالب دشمن طهری از تو سزد اینچنین غزل را به سغینه از کردن</p>
<p>زین گونه که را روز میر رفت گویان ای خوانده لبوی خود ازین ابر زمان بکزار برده خسته و از پیش تنه بران چونست که در کوی توره نیست گریان حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان</p>	<p>چون شمع رو دشت شب و در سرمان آدر پیر ستم و رخ از شعله تا بیم در عشق تو ضرب المثل را بر و انیم از بخردی کوی ترا خلد شمریم سقیم بیاتن زن و لب برب مانه</p>



<p>از بهمنستان کس نشناسد بهرمان در سبکده از مانستاند اگرمان در بند غم انداخته گردون بهرمان و اندک بود ناله با سبب اثرمان</p>	<p>لعل شب بهران بود اندر حق ما خاص بی وجه می آشفته و خواریم بد اما از ارزش مایی بهرمان مانده فکنت چون تازگی حوصله خویش نشاند</p>
<p>غالب چه زیان ناله اگر گروک کرد سوزی بدیل اندند و داس بجگرمان</p>	
<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ز بوسه پادرت ریش میتوان کردن مگر به گدیه کفی پیش میتوان کردن شکایتیست که با خویش میتوان کردن چه جلوه پاک بهر کیش میتوان کردن خراب گردش چشمش میتوان کردن رعایتی که بدویش میتوان کردن ببرگ من که ازین پیش میتوان کردن</p>	<p>جبل ز راسته خویش میتوان کردن چه مزد می دهم مرده سکون خواست دگر به پیش می می گل چه دیه خواهی برد تو جمع باش که مارا دین پریشان سرا ز حجاب تعین اگر برون آید بهر که نوبت ساغر نیرسد ساقی خرام ناز تو با صحن گلستان ارد اگر بقدر وفا میکنی خایفست</p>
<p>کسی بجز که مرا و را دین سفر غالب گواه سبک خویش میتوان کردن</p>	
<p>شاخ از دندانک و غنچه ز پیکان ختن تخت قدیر کفش پنهان شاختن کشتن سبدم و در دزدان شاختن وصل تو از فراق تو نتوان شاختن کشتن به ظلم و کشته احسان شاختن</p>	<p>حیف قنک ز گلستان شاختن لب ختم ز خنکوه ز خود فارغ شدم از خنیه باکی خاطر شکل پسند گیت از پیکرت بساط صفای خیال یافت تازم دماغ نازندانی ز ساد گیت</p>

آن جلوه گل آتش سوزان شناختن  
 ناخوانده صفه حال ز عنوان شناختن  
 در عشق نیست کفر ز اریان شناختن  
 محوم هنوز در گل و ریحان شناختن  
 اینک سزای جیب دامن شناختن  
 مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

باد آیدم بوصول تو در صحن گلستان  
 خاکی بروی نامه فاندیم مفت تست  
 ما نیم و ذوق سجده چه سجده بیکده  
 بینا شکسته دمی گلغام ریخته  
 الحنت دلم بدامن چاک غم نجیب  
 بگذاخت لبکه از اثر تاب روی تو

غالب بقدر وصل باشد کلام مرد  
 باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بما نوزان و کیل نیربانان  
 ز بی نامهر بانان مهر بانان  
 نواز شهاست با این گمانان  
 در نفا ساقیان اندازه دانان  
 ز بوی گل نفس برده نشانان  
 فراخیهای عیش سخت بانان  
 خوشا بخت بلند باغبانان  
 درینا آبروی مسند بانان  
 ندنگ غمزه زویرین گمانان  
 نشان دوست بوی آبی نشانان  
 بخوار بنگرم در ناتوانان

بخونم دست و تیغ اگر د جانان  
 چگویم در سپاسن یکسپاس  
 گراز خود خوشتری سنجیده باشند  
 فغانا میگساران و جلد نوحان  
 بچار آید بچیر تگاه نانش  
 دم مردن بر شکم تنگ گیرد  
 کلهی بر گوشه دستار دار  
 غمت خوشخوار و دلپای بیضا  
 گزشت از دل دی نگزشت از دل  
 نوای شوق خواه از بنیوایان  
 بر عجم تا فردا آرد بهین سر

سبک بر خیز زین هنگامه غالب  
 چه آویزی بدین مشت گرانان

نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن  
 گویم را در عدم اوج قبولی بوده است  
 هم سواد صفی مشک بوده خواهد بختن  
 مطرب از شرم بهر زنی که خواهد زد نوا  
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت  
 بی چه میگویم اگر نیست وضع روزگار  
 آنکه صور ناله از شور نفس موزون نمید  
 کاش بخیدی که بهر قتل معنی یکم تسلیم  
 چشمم کو آئینه دعوی بکفت خواهد گرفت  
 شاید مضمون که اینک شهر چنان دست  
 زار و زار اندر بوی نغمه بان بر زبان  
 شاد باشی ای دل برین محفل که هر جا نغمه است  
 هم فروغ شمع بستی تیرگی خواهد گردید  
 از تب و تاب فنا یکبار چو شمع شمع  
 حسن از جلوه نازش نفس خواهد کدخت  
 دهر بی پروا عیار شیوه با خواهد گرفت  
 پرده باز روی کار بعد خواهد رفت او  
 هم بفرش خاک حرمیان اید خواهد بخت  
 گردیدار وجود اندر گز خواهد شد

این می از خط خریداری کنن اید شدن  
 شهرت شرم به گیتی بعد من خواهد شدن  
 هم دو اتم نافت آهوی خنج اید شدن  
 چاکنا ایتا رجب پیر بن خود اید شدن  
 دستگاه نازش شیخ و بر سر اید شدن  
 دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن  
 کاش ییدی کاین نشید شوق خون اید شدن  
 جلوه کلک رقم دار و رسن خواهد شدن  
 دست شل مشاطه زلف سخن اید شدن  
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن  
 همنوای پرده سجان چین اید شدن  
 شیون رنج فراق جان تن اید شدن  
 هم با لایزم مستی پر شکن خواهد شدن  
 هر یکی گرم و دایع خویشتن خواهد شدن  
 نغمه از زبده سازش کفن خواهد شدن  
 داوری خون رنما و ماوسن خواهد شدن  
 خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن  
 مرگ عام این بیستون او کون خواهد شدن  
 سحر توحید عیانی موزن خواهد شدن

در تم هر حرف غالب چیده ام بجان  
 نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن

<p>شسته خوبان و گنج گوهرش بین          هوای جانفشانی در سرش بین          روار و در گدایان درش بین          دل از اندیشه لزان درش بین          ستاع ناروای کشورش بین          کبوی دوست دشمن برش بین          بشماجای من بر بسترش بین          بخویش از خویش بی پروا ترش بین          بچشم کم همان به پیکرش بین          گدازشهای نفس کا فرش بین          از جان ز جان لب جان درش بین          به بیانی نگر بر خنجرش بین</p>	<p>سیر شک افشانی چشم ترش بین          ادای دستانی رفته از یاد          بدشت آورده در ویست گوی          صدقای تن قرون تر کرده سوا          بجایانده عتاب و غمزه و نا          رقیب از کوچه گردی آبرویافت          زمین آئین مخواری پسندید          گزشت آن کرشمه باخیبر بود          به نو کرده کاهش پیکرش را          چکد در سجده خون از چشمش          گر از غم بر لبش جاکر و غم نیست          خداوندش بخون مانگیس راه</p>
---	--

<p>برسم چاره جو به پیش غالب          شکایت رخ سپرخ و اخترش بین</p>
--

<p>روایت و ا</p>
------------------

<p>بشنو که تو خداوند همانی بشنو          من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو          آنچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو          خدای چندی به بخار فغانی بشنو          یار و کوی من در و در و در بشنو</p>	<p>حق که حقیقت سمیت فلانی بشنو          لن ترانی بجواب ازنی چند و چرب          سوی خود خوان و بخلوت گزاف          پرده چند به آهنگ کیسا به          نغمی آئینه برابر نه و صورت به</p>
---	---

<p>هر چه بگویم تو از پیش پیر به پذیر          داستان من گوید ای شبهای لاق          باره جویتم و نیز فضا که گنم          زنگه دیدی به مجیم طلب رحم خطاست</p>	<p>هر چه بگویم تو از پیش پیر به پذیر          داستان من گوید ای شبهای لاق          باره جویتم و نیز فضا که گنم          زنگه دیدی به مجیم طلب رحم خطاست</p>
---	---

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد  
 درق از هم درو این مرده زبانی بشنو

<p>عرض خود برد که رسوائی ما خیزد از او          تا ازین بی ادبی قصه تو افزون گردد          نم اشک جو بجا که بفتا نه از محرم          پیش باد و زخ جاوید بهشت بهشت          میوایان تو در دسرد عوسند          دل بیاران چهره آورد و نه عرض کند          بجهد زیر سر انجشت تو بنفسم که مرا          بشام که رسد نکست زلف سییه          بوسه بعد از طلب به نه بخش لذت          محافسون گریه ناریم که اورا با ما          دیگر امروز بار بر سر خاک است</p>	<p>هفته خوشت ندانم چه بخیزد از او          کلاه ساریت که آهنگ ما خیزد از او          خاک باله بخود و مهر گیا خیزد از او          باد آباد دیا رس که وفا خیزد از او          بشکند ساز و فانی که صد خیزد از او          مگر آبی که ز جور رفا خیزد از او          نیست در دی که تنائی و خیزد از او          که همه بخود باد صبا خیزد از او          چون جوانی که ماند از حیا خیزد از او          دور باشیست که آهنگ یا خیزد از او          بادائی که همه صلح و صفا خیزد از او</p>
--	---

بلبل کشن عشق آمده غالب ز ازل  
 حیف که ز مرده طرح و ثنا خیزد از او

<p>گوئی به من کی که ز دشمن رسیده کو          پادشاه و خمر بعنوان بلفظ دوست</p>	<p>آن پیر زال سست پی قد خمیده کو          ان نامه خوانده ز صد جا دریده کو</p>
--	---

کدام است

آن مرغ بگوشتش ایوان خورده که  
آن مرغ گل که در تن نازک غلیده که  
آن مرغ که شاه زبانش بریده که  
آن مرغ نیش و خیز از تشنه کشیده که  
آن مرغ که خربسته است بهیچ آرزیده که  
آن مرغ خون که به دم از دل بریده که

رعنا دولت بدتر بهایه بند نیست  
دوشینه گل به بستر و بالین بند نیست  
کس دوری نبوده ز جورت بداد نگاه  
گوئی به شهنش گوی که کس را نکشند  
گوئی خمش شوی چون گویم بدر و سست  
گوئی دمی ز گریه خوین به سبایه

بشنویم که غالم از تو ریزد به کعبه نیست  
گفتی شنیدم که بود تا شنیده گو

مرغ گمان که شد که تشنگ به بند تو  
باز تو چنانکه گنجیم به بند تو  
گوئی از سبده ام بدل در دمنده تو  
تو مراست نه طر مشکلیست تو  
بچشم بد از تو دور نکویان سپیده تو  
این بت که افتاده ز طاق بلند تو  
آخر شراب نیست عنان سمند تو  
یارب که دور باد ز جانمش گزند تو  
هم با تو در بهایه گفتم به بند تو

بالم خویش بسکه به بند گشته است  
ازادیم نخواهی و ترسم کرین از طاعت  
ترخویش ناسپاسی و ترساید به بند  
بچ فضاست هست آسان از بند  
از مایه دیده که باز گدا ز دل  
ای مرغ مر حبا چه گرامایه لبره  
ای کعبه چون من از دل را افتاده است  
در رگ ز به پیشش با گشتی چه پاک  
آن که تو دل را بوده ندانم که بوده است  
هر گونه بچ که تو در اندیشه داشتم

غالب سپاس گوی که باز زبان دوست  
می شنویم شکوه سخت ترند تو

پیچیده ایم سر زوفا گوشمال که

ستاح گشته ایم غر و جال گو

<p>آن خوی شکلیں و ادای طال کو دارم دو صد جواب ولی یک سال کو لیکن مرا طال و ترا انفسال کو خواهم کہ تیر سوئی تو بیم حبال کو مار اتار کے بسزا در خیال کو ہن دستگاہ طاعت ہفتاد سال کو لب تشنہ با گھر چہ شکید زلال کو ہنگامہ سازبے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام خال کو در عیش خلعت لذت بیم زوال کو</p>	<p>تا کی فریب علم حرا خدا نہ گشتہ ام زہر و غی گیریم قہر یامی گشت صحبت و یاسفر و در لبط خواہی کہ بر فردزی و سوزی ز نیکیت مگر گفتہ ایم گشتن و بستن با مخند داغ ز رشک شوکت صفای لی چو من بوسہ جوی و تو بہ سخن دارم نگاہ دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشقیت لب تابگز ز تشنگیم سوخت در تموز در بادہ طہور غم محب کجا</p>
---	--

غالب بشعر کم ز طور سے نیم و سہ  
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

<p>کافر توانی شد ناچار سلمان شو جوی بجایان رو سیلہ بیابان شو در کعبہ اقا ست کن در تلبکہ مہمان شو ہنگامہ صورت را باز بچہ طفلان شو غنامہ ماتم را آرایش عنوان شو ورگوی زمین باشی وقف خم چو گان شو ای داغ عدل در رو و زجہ نمایان شو ای حوصلہ نمی کن ای غصہ فراوان شو بر خرمن ما برقی بر مرغہ باران شو</p>	<p>دولت بہ غلط خود از سی پیشیان شو لذہر زہ روان گشتن قلم توان گشتن ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ آوازہ سنے را بر ساز دبستان نہ افسانہ شادی را بحسہ خط بطلان کش گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ آوردہ غم عشقم در بند گے ایزد در بند شکیبائی نے مردم ز جگر خاکسے سرمایہ کرامت کن و انگاہ بغارت بہ</p>
---	---



جان ادبم غالب خشنود می خوش  
در بزم غرامی کش رفو نه غزلخوان شو

ردیف های بوز

<p>خون گل ریخته و می بگشتان زده چاکی از پرده دل سه گیر بیان زده شسته از ریزه مینا برگ جان زده طعنه بر بی سرو سامانی طوفان زده می روشن بطرب گاه حریفان زده خنده بر بی اثری های نکلان زده چرخ سرشته ترازگوی بچوگان زده شعله در غولیش ز گلبانک پیشان زده بهم آبنگی مرغان سحر خوان زده گل شبنم زده باشد لب ندان زده بارگاه های لعل از سر کیوان زده</p>	<p>میرود خنده بسان بهاران زده شور سودای تو نازم که به گل می بجشد آه از بزم وصال تو که هر سودا دارد شور اشکی به فشار بن ترکان دارم اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است فرصتم باد که مرهم نه زخم جگر است خوش لب رسید و د از ضربت آیم هر سو خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد چمن از حسرتیان اثر جاوید است خاک در چشم بوس ریز چه جوی از دهر</p>
--	--

بگر موج غبار سه وز غالب بگر

اینک آندم ز هواداری خوبان زده

<p>بشوی دل از خوشی تنم گرفته درین شیوه خود را مسلم گرفته سرفتنه در زلف چشم گرفته به هنگامه عرض جبینم گرفته</p>	<p>بخی دارم از این دل برم گرفته ز سناک گفتن جو گل بر شکفته رگ غمزه از غیش ترکان کشوده بر خساره عرض گلستان بوده</p>
--	--



<p>فنون خوانده و کار میته نموده زنازواد اتن به مجسمه زنداده دش رخنه در زید یوسف گلنده کمی طعنه بر لحن سربوده به بیداد صد کشته بر هم خضاده بر ویش زگر می نکته تاب خورده نیاروز سن به چیکه یاد هرگز</p>	<p>پری بوده و خاتم از هم گرفت بشرم و حیا رخ ز محرم گرفت عش گندم از دست آدم گرفت کمی خسرده بر نطق مردم گرفت بازیچه صد گونه ماتم گرفت بکوش بر فتن صادم گرفت مگر خوی خاقان اعظم گرفت</p>
<p>ظفر کز دم اوست در نکته سبجه که غالب با آوازه عالم گرفت</p>	<p>پر کار عیب جوئی خویشم بر آئینه سیماب را حقیقت همانا بر آئینه خنجر بخویش می کشد از جوهر آئینه گوئی سپرده ایم بر روشنگر آئینه ای بر رخ ز چشم تو حیران تر آئینه تا چند در هواست تو زیند پر آئینه کاند روداغ دل زند آتشی بر آئینه حسنت طلسم فتنه و افسوگر آئینه از هم نیالین وز اسکن در آئینه</p>
<p>آئین چه داد عثمته سحر آفرین دهند غالب خنجر دشمنش بود در خور آئینه</p>	<p>ز ریحاب بخشش قبح بحساب خواه</p>
<p>شاهان بر چشمن چو شاهان شراب خواه</p>	

بخت بهشت و باد به سلامت در بهشت  
 تو پادشاه عهدی و بخت تو فوجوان  
 در روزهای فرخ و شبهای دلفروز  
 در خور نباشد از می گلگون پیچ و رو  
 خون جلود در دم شادی شراب گیسو  
 محل بوی و شعر گوی و کمر پاش و شاد باش  
 خون سیاه نافه آهوج بود عهد  
 خواست ازین گروه پر بیکره تنگ نیست  
 از رازها حکایت ذوق نگاه گیسو  
 بر چند خواست من سزاوارشان هست  
 در تنگنای غنچه کشایش ز باد جو  
 در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر  
 از شمع بطور خلوت خود در اسپر از نه  
 از آسمان شیمین در ابلا ساز  
 در حق خود دعای مراستجابان

گر باز پرس و دهد از من جواب خواه  
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه  
 صبا برو ز ابرو شب با انتخاب خواه  
 شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه  
 چون باده این بود دل دشمن کباب خواه  
 مستی ز بانگ بلبل و چنگ ز رباب خواه  
 از حلقای زلف بتان مشکاب خواه  
 از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه  
 از کار با کشایش بند نقاب خواه  
 قوت ز طالع و نطس از آفتاب خواه  
 در جویبار باغ روانی ز آب خواه  
 در بذل و جود بیت خویش از تحاب خواه  
 از زلف و خیمه خود در اطناب خواه  
 از ماه و جلیت خود در ارکاب خواه  
 در باره من از گف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل در آر  
 و ز شش برین غزل رقم انتخاب خواه

بر خویشتن ز آب که چرخ فرود  
 بخت آنچنان کرد و اثر مرگ دوده  
 خود را در آب و آینه رخ نمانوده  
 در رخت خواب شاه بستی غنوده

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده  
 دل زان بلا که ز نفسی برق خورده  
 از بهر خویش تنگم و دارم ز بخت چشم  
 گمنام و ز بد گیشم و خواهم من برده

خوابم ز خواب بر رخ لبی کشایش خواهم شود به شکوه و پیار به رام من بادین و دافنی چو ننی تا چاکس باد وستان مباحثه دارم ز سادگی خجالت نگر که در حسنا تم نیافتند	چشمی نگر بسرویه محل نسوده درگونگون ادا بزبانها ستوده سجاده و عمامه ز صنان ر بوده در باب آشناسی نمانده جز روزه درست بصبا کشوده
--	---

در بزم غالب ای دلشهر و سخن گرا  
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون ز بانها لال جانها بر زخو غا کرده کز تیر مشتاق عرض و تگاه حسن خویش هفت دوزخ در نهادش ساری ستم سعد کشاد آنرا که هم ام و ز رخ نموده خبر و یان چنان اق خوی ترکان داشتند نشتگان اول بهر شهای بنیان برده بشسته نوشتست از زهر عقابت کام جان فره رار و شناس صدیایان گفته و جله یخوشد همانا دیده با جویای هست جلوه و نظاره پذیری که از یک گوهرت چاه درنگ گیاه و رنج با جاندار بود	بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده انتقاست اینک با جسم دارا کرده شده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده آفرینش را بر ایشان خوان نیا کرده بادستان گرفتار شهای پیدا کرده تلفی می در مذاق ما گوارا کرده قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد مگرد سینه با جا کرده خویش او پرده خلق تا شا کرده پیش از آن کاین در رسد آنرا صبا کرده
--	--

دیده میگرد زبان میسالد دل می پند  
عقد باز کار غالب سر بر واکرده

ور ز صحرای سینه آسودگان نه	ای دل بدین که غمزه شادمان نه
----------------------------	------------------------------

ای دیده اشک یخنی آئین بازه نیست بلبل بگوشه مقفس از شکله منال داغم ز تازا کس که به تمهید آشته گوئی یکیت پیش تو بود و نبود من آخر نبوده ایم در اول خدا پرست با خولیش در شمار جفا هدم من دانه که عاشق زارم گدا نیم نازم تلون تو به سخت خود و رقیب بادیده چیست کار تو لخت جگره	خود را ز همگیر اگر خون نشان نه چون من به بند خار و خش آشیان نه بخشیده ز غیر و بمن مهربان نه با من نشسته وز من سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب وفا هم زبان نه داغم که شادی شه گیتی ستان نه با او چنین نبودی و با ما چنان نه در دل چراست جای تو سوزن نان نه
--	--

غالب ز بودت که تنگست بر تو دهر  
بر زویشتن ببال اگر در میان نه

مرزفتا فراغ را مژده برگ سازده طره جیب را ز چاک شانه التفات کش داغ بسینه ز پوست ز بجا خوار کن از نم دیده دیده را رونق جو یا بخش شرم کن آخرای حیا اینم که در دار نیست ای گل تر برنگ و بوا اینم که ز چهره یا به بساط دلبری عام مگر ای لطف ای تو که غنچه ترا بخت شگفتی از برت گر به غمی که خورده ام خست اشک نیست ایکه حکم نا کسی تیره ز عیش غایب	سایه به مهر و اگر قطره به بحر بازده عارض خولیش را ز اشک غازه اقیانوس می ز شرگران ترست سنگ شیشه سازده وز لطف ناله ناله را چاشنی گدازده خاطر غمزه باز جو رخصت تر کنازده منت ابریک طرف مز چین طرازده یا زنگاه خشکین مژده است یازده سرو کرشمه بار را درس خرام نازده هم بدلی که برده طاقت ضبط رازده خیز و ز راه اوری بال همسایه کازده
---	---

گو ہر آما سے نفس از دل و دندان دہ  
وای ناکامے دست بگریبان دہ  
من و صد بارہ دلی بر صفت ترکان دہ  
شائے در خم آن زلف پریشان دہ  
ساغر از بادہ نطسارہ پنهان دہ  
حسی از تاب خود آتش بہشتیان دہ  
پشت پانی بسر کوه و بیابان دہ  
سر گل از خوشبختی آتش امان دہ  
تاوگ در رہ دل قفسہ پریشان دہ  
قلم از جوش رقص شد خس طوفان دہ  
نامہ و اشده مھر بعنوان دہ  
رخ خوی کردہ ز شرم و لب دندان دہ

کیستہ دست بشا طے جان زدہ  
پاس رسوائے مشوق عینیت اگر  
شوق را عیدہ با حسن خود آرا بایست  
دل صد چاک نگذار بجاییش بفرست  
بو کہ در خواب خود آئی و سحر بخیزے  
بھر سر گرمی ما خانہ خسرا بان باید  
فارغ از کشمکش عشوہ جنوسے دارم  
حسن در جلوہ گری با کج خدمت غیر  
تا چہ امزودہ خونگر سے قاتل دارو  
خواستہم شکوہ بیداد تو انشا کردن  
وای برین کہ رقیب از تو بہ من بنماید  
بدیہ آوردہ از بزم حریمیان مارا

بر دور انجمن شکر خانم غالب  
ذوق پروانہ بر روی چراغان دہ

تازم بہ بند کے کہ نشانے نہادہ  
دلہ وز ناو کے بہ کمانے نہادہ  
بر ما خراج طبع روا نے نہادہ  
از لطف در حیات نشانے نہادہ  
در مرگ احتمال اما نے نہادہ  
داد دست گر سری بناسے نہادہ  
قلم بحیثم اشک فشانے نہادہ

بر دست و پای بند کر اسے نہادہ  
ایں نیم زمک اگر رستہ ام ز بند  
گو ہر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ز رست  
تا در امید عمر بہ پندار بگزرد  
تا خستہ بلا نبود بے گزنگاہ  
رازست کردہ سبب آئی شکستہ  
دو ز رخ بداع سیدہ گدازے نہفتہ

بر سر دلی قصه نعلی دس	بر سر تناسل داسی دس
بر دیده راد دس بجای لک شود	بر غرقه راد دس بجای نهاده

عالم از حقه مردمان خبر نداشت	کندر خندابه گنج نهان نهاده
------------------------------	----------------------------

روین یای سخانی	
----------------	--

<p>نفس ابر در این قصه غوغاست پندار  حباب از فرق عشق موج ارتعاش  بگو شمع میرسد از دور آواز در آستان  از دوا و در غار دعوی ذوق شهادت  در دوا و در غار دوزخ گرفت آتش بر بارم  غذا ایشان که بهر کشتن تدبیر با دارم  که شمع آفتاب کز خورشید باریان لاله زاری شد  جنون الفت همچون خودی دارد تماشا کن</p>	<p>دلی دارم که سر کار متناهیست پندار  شهادتگاه ارباب قادر است پندار  دلی گم گشته دارم که در محراب پندار  کلاش با رقیب خاطر شربان است پندار  شب آتش تو ایان آفتاب زده است پندار  عتاب بین به بخت خویش بجایست پندار  خزان بهار دامن محراب است پندار  شکست صد دل ز رنگ خشک پندار</p>
--	---

<p>نویده عده قلی بگو شمع میرسد عالم  لب لعلش بجام سیدان گو یاست پندار</p>
---

<p>کریم کریم کریم کریم  کریم صورت زدودن کریم  هم بخود از خود فرودست کریم  هم بخود از خود فرودست کریم  کریم کریم کریم کریم</p>	<p>کریم کریم کریم کریم  کریم صورت زدودن کریم  هم بخود از خود فرودست کریم  هم بخود از خود فرودست کریم  کریم کریم کریم کریم</p>
---	---

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی  
سراغ وحدت ذاتش تو آن کثرت هست  
کیکه مدعی هستی اساس وفات  
چگونه از دل جانی که در بباط نیست  
دو برق فتنه نطقند و رکعت خاک  
دل انمال که گویند در صفت عشاق  
ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب  
مروز آئینه خانه که خوش تماشا نیست  
ز بی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش  
قماش هستی من بگلرشت آتش  
چید شد که ریخت زبان ننگ صد هزار سخن

مراسمست زغبان روزگار یکی  
که سائرست در اعداد و پیشمار یکی  
نشان بدزبناهای استوار یکی  
سمرسیده یکی ناامیدوار یکی  
بلای جبر یکی ریخ اختیار یکی  
ستوه آمده از جور خویش یار یکی  
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی  
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی  
یکی بدزدی لاف و پرده دار یکی  
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی  
سخن سرشته نوای زول برآر یکی

دم از ریاست دلی منیر نم غالب  
نم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیاست  
غم هست بدسوزی سعی ادب آموز  
صدره بهوس خود را با وصل تو بنجیدم  
ذوق دل خود کاوش در یاب فرجاست  
روتن بخرابی ده تا کار روان گردد  
چشمی که بمبادار و هم رو بقفا دارد  
جان بلغ و بهار را در پیش تو خاکست  
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد

خون ناشده رنگ کنون دیده دانسته  
اندک گمانش را اندازه نشانسته  
یکم حلقه تن و انگه صد قافله جانسته  
هر حلقه گلدانش چشمه نگرا نهسته  
طوفان زده زورق را هر موج غیا نهسته  
خود نیز رخ خود را از حبس تریا نهسته  
تن مشت غبار امارد کوی تو جانا نهسته  
هر سبز و دیرین مشهد مانا بر با نهسته



ساقی زرافشا نے دامن زکرمیا فی فیض از لے بود مخصوص گروہی را هم جلوه دیدارش در دیده نگاہ ہے	پیمانہ گران خندہ لربادہ گرا حقیقت کہ می خوردن آئین مغایرت هم لذت آزارش در سینه روا ہے
---	---

غالب سرخیم بچشایمانہ سبے در زن آخر ز شب تابست گیم رمضان ہے	
---	--

تا بزم زول برد کا فسر ادا ہے از خوی ناخوش و دوزخ نیبے در دیر گیرے غافل نواز ہے ز رشت کیشی آتش پر ہے چون مرگ ناگہ بسیار تلخ ہے در کام بنخشتمسک امیر ہے گستاخ سازی پوزش پسندی در کینہ و رزے قفسیدہ دشت ہے از زلف پر خم مشکین نقاب ہے	بالا بلند سے کوتہ قبائے وز روی دلکش مینو نقائے وز زود میرے عاشق ستائے برسم گزار سے زمزم سرائے چون بان شیرین اندک فائے در دستائے تبرم گدائے طاقت گدازی صبر آزمائے در مہربانے بستائے از تابش تن زرین ردائے
--	--

در عرض و عوے لیے نکو ہے بر رعنم غالب مجنون ستائے	
---	--

بدل ز عہدہ جانے کہ داشتی دارے رب چہ خیر دوا انگیز و عہدہ ہای وفا تو کی ز جو پریشمان شدی چہ بیگونی بیدہ چون لے در دل جو جانیدی باز عتاب مہر تو از ہم شناختن توان	شمار عہد و فانی کہ داشتی دارے بدل نشست جفائی کہ داشتی دارے دروغ و راست نمائی کہ داشتی دارے نگاہ مہر فرا ہے کہ داشتی دارے خرد فریب ادائی کہ داشتی دارے
---	---



ادای لغزش پائی که داشتی دارے	خواب باده دوشینه سرش گردم
حدیث روز جزائی که داشتی دارے	به کرد کار نگردیدی و همان نفوس
بسر ز فتنه یوایی که داشتی دارے	کرشمه باز نهالے که بوده بیسته
ادای پرده کشائی که داشتی دارے	هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد

جهانیاں ز تو برگشته اند کر غالب

ترا چه پاک خدائی که داشتی دارے

زسوی کعبه رخ کاروان بگردانے	اگر شرح سخن در بیان بگردانے
زمین بگستری و آسمان بگردانے	به نیم ناز که طرح جهان فوگننے
بهار را بدر بوستان بگردانے	بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریخته
بلا ی ظلمت مرگ از روان بگردانے	بخطری که در آئی بجلو ه آرانے
قدح ز جوش گل دار غوان بگردانے	به گلشنی که خرامی بیاده آتشانے
بجبه چین فگننے و عنان بگردانے	بکوی غیر روی چون مرا بره گرے
بخونش طعنه زنی و زبان بگردانے	و فاستای شوی چون ایاد آرانے
بدوق روی خودم در جهان بگردانے	به بیم خوی خودم در عدم بخوابانے
بجلوه قبله زردشتیان بگردانے	به بذله خاطر اسلا سیلن بیازارانے

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب

ز لب بسینه تنگم فغان بگردانے

انگاره مثال سراپاے کیستے	ای موج گل نوید تماشاے کیستے
ای بوی گل پیام تناسے کیستے	بهیوده نیست سے صبا در دیار ما
رشتی مرا بغزه میجاے کیستے	خون شتم از تو باغ و بهار که بوده
ای طرف جو یار چمن جاے کیستے	یادش نخبیر تا چه قدر سبز بوده

<p>از خاک غرقه گفت خفته دمیده  نشیده لذت تو فرو میرود بدل  باغبان را این همه سامان ناز نیست  در شوخی تو چاشنی پرفشان نیست  از هیچ نقش غیب ز کوفتی ندیده  با هیچ کافر این همه سختی نرود</p>	<p>ای داغ لاله نقش سوید ای کیست  ای حرف محو لعل شکر خای کیست  فهرست کارخانه یمنی کیست  بی پروه صید دام پیشهای کیست  ای دیده محو چهره زیبای کیست  ای شب برگ من که تو فردای کیست</p>
	<p>غالب نوائی کلک فتنه دل می برد دست  تا پرده شیوه انشای کیست</p>
<p>کافر گر از تو باد باشد غمخوار بی  از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست  شاد باش ای غم ز بیم مرگ امین ساخته  ریشک بنود گردنگشت جانب دشمن گرفت  برق از قدرت کباب بجای سوز میله  با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگانی  ای دل از مطلب گشتم دستگاہت چه شد  دارد انداز و تسلسل و خمیر مشوق دوست  دل نفس نزد دید و خون گردید بخت چشمین</p>	<p>آرمند التفاتم کرده ذوق خواری  کشتی یار شکستن زود درستان یاری  گشت حرف زندگانی بود گرد شوار بی  در دم سا طور بنهانت زخم کاری  مرگ از لطفت بلاک دردمند آزاری  گفت هی خواب گرانی از پس بیداری  شیونی شوری خفانی خطرابی زاری  همچو رقص ناله در کام و لب زنهاری  کس به لعل در تو نگار کرده در دافشاری</p>
	<p>ز لبر دار طوری باش غالب بخت چیست  در سخن در پیشی باید نه دکان داری</p>
<p>رفت آنکه کس بلوی توان یاد کرد  رفت آنکه گریه تو جان دادمی ز ذوق</p>	<p>محل دیدی و روی ترا یاد کرد  از بوی گردن نفس ایجاد کرد</p>

<p>رفت آنکه گزینت نه بفرین خواست رفت آنکه قیس را بستر می بست رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفت رفت آنکه دای سپاس پیام تو اکون خود از وفای تو آزاری شوم بندم منظره که تا بزم نمانده است آخر بدادگاه دگر او فتاد کار</p>	<p>رنجیدی و عریده بنیاد کردی دعا بجای بتائیش فریاد کردی در جلوه بحث با گل و شمشاد کردی هرگز نه مرغ صد قفس آزاد کردی رفت آنکه از جای تو فریاد کردی رفت آنکه خویش را ببلشاد کردی رفت آنکه از تو شکوه پیدا کردی</p>
<p>غالب هوای کعبه بر جا گرفت است رفت آنکه غم خلج و نوشتاد کردی</p>	
<p>مغزده خوسه دلی غلی را مانده بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات جلوه فرمائی و جاوید نمائی به کس یستم پیچیده نازک باشته به توانائی کو شش نتوان یافت ترا جز به چشم و دل والا که ان جانده کن دل هر که چشم تو در آید ناگاه ای که در طالع نقش تو هرگز نشسته</p>	<p>ابدی جنت و فیض ازلی را مانده سایه طوبی و جوی علی را مانده سیمیائی و بهشت عملی را مانده ای که در لطف رقههای جلی را مانده سرخوشیهای قبول ازلی را مانده جلوه نقش کف پای علی را مانده داری آن مایه تصرف که دلی را مانده زیره عوتی و شمس حله را مانده</p>
<p>اندرین شیوه گفتار که دارم غالب گر ترقی محسنم شیخ علی را مانده</p>	
<p>ای که نقش ندی واد دل آری ندی پیشتر نوش همسان ترا و دزدی</p>	<p>تا چون ل به بنان شیوه نگاری ندی کش نگیری و در انظار نگاری ندی</p>

نور

<p>ماه و خورشید درین دایره یکا نرسند          پای را خضر قدم سبخی گوئی نشوید          سر بر راه دم شمشیر جو اسلحه نه من          سینۀ را خسته انداز فغانی نه کن          خون بدوق غم یزدان نشاسی خور          آخر کار نه پیدا است که در تن من          حیف که تن به سگان سر کوئی نه زند          ریزان اجل از دست تو ناگاه برزند          نجم طره حوران بهشت آویزند</p>	<p>تو که باشی که بخود ز محنت کاری ندیده          دوش را قدر گرانی سنگ باری ندیده          تن به بند خم فتراک سواری ندیده          دیده را مالش بیداد غباری ندیده          دین مبر حق الفت فکری ندیده          کف خونی که بدان زینت آری ندیده          وای گر جان کبر را بگری ندیده          نقد پوشی که بسو دای بھاری ندیده          ناز پرور و ده دلی را که به یاری ندیده</p>
---	--

که تنزل بنودا بر بھار سے غالب  
 کہ در افشانی وز افشاندہ شماری ندیدے

<p>سینۀ از دوق از ارغش لب ریزی          گزنی قتل بدمش داد تیغ تیزی          می تید خاکم رم بادست آن خدیزی          کشته رشکم نیام دید خود را نیازی          خنجر آسائیم خواهم جراحت خیزی          خنجر شیر وید و جان دادون پر ویزی          لکن خرام توسی این جنبش حمیزی          خاک را کاشائے ما کرده بالین خیزی          گرم کردی در جهان بهنگامه چنگیزی          اصفهان ہی یزدی شیرازی تبریزی</p>	<p>بھشنجیان منی جان تو این انگیزی          خیر دایم لذت فوق نگذاشته است          میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک است          بر سر کوی تو بخود گشتنم از شصت نیست          تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر و خن          تیغ را نازم که بر فر باد آسان کرد مرگ          غمره را از آن کوشه ابرو کاشاد و گیرست          ریزش خشت از در و دیوار برگ خشت          کفتم آری رونق بازار کسری بشین          غالب از خاک کدورت خیرندم بدل گیر</p>
---	--

<p>شمن و شوی چون دل خشنود نیابے از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک زد نم تا بدل تو بر ذوق خداداد نظر دو خشکایم در وجود به بنجار نفس دست فشایم در مشرب ما خواہش فردوس بخوایم در بادہ اندیشہ ما در دہ سینے چون آخر حسنست بهاساز کہ دیگر آن شرم کہ در پردہ گری بودند آری</p>	<p>ترسم کہ زیاکار کے سود نیابے رختی کہ بہ پیش شرارند و نیابے معدوری اگر حرف مرار و نیابے در سینہ ما زخم نمک سود نیابے در حلقہ مار قص و دہ عود نیابے در مجمع ما طالع مسعود نیابے در آتش ہنگامہ ما دو دنیا بے با ہم کشتی مانع مقصود نیابے آن شوق کہ در پردہ دری بود نیابے</p>
--	---

غالب بہ دکانے کہ بامید کشودیم  
سرمایہ ما جز موس سود نیابے

<p>سرچشمہ خنست ز دل تا بزبان ہاے سیرم نتوان کرد ز دیدار نگویان ذوقیست دین مویہ کہ بپیش منبتش در خلوت تابوت نرقست زیادیم ای فتویٰ ناکامیستان کہ تو باہے باد اور ناگفتہ شمن رفت حوالہ از جنت و سرچشمہ کو ترجیح کشاید در زمزمہ از پردہ و خجرا گشتیم سیماب تنی گرم بر قست نہادش غالب بدل آویز کہ در کار گشت شوق</p>	<p>دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہاے نظارہ بود شبنم و دل یک ان ہاے با و لغدہ ہیچ گوئے ہمہ ان ہاے بر تختہ درد و خست سرچشم نگران ہاے مہتاب شب جمعہ ماہ رمضان ہاے دردی کہ بہ گفتن نہ پذیرفت گران ہاے خون شستہ دلم دیدہ خونابہ فشان ہاے راشگری شوق باہنگ فشان ہاے گردیدہ مرا مایہ آراش جان ہاے نقشیست دین پردہ بصیرتہ ان ہاے</p>
---	---

<p>عیدست و دم صبح می ناب کجائے          نور نظرای گوهر نایاب کجائے          صرصر تو کجای رفتی وسیلاب کجائے          ای شکوہ بی مہری احباب کجائے          ای لخت دل غرقہ بخواب کجائے          آتش بہشتان زدم ای آب کجائے          کای روشنی دیدہ بخواب کجائے          از دل ندی داغ جگر تاب کجائے          پیدائے ای جنبش منراب کجائے</p>	<p>ناب کہ مسجد چو وحراب کجائے          دریا ز حباب آبلہ پای طلب تست          بوی گل و شبسم نسزد کلبہ مارا          خست و خداد اور و ہنگامہ بیابان          آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد          باگرے ہنگامہ خواہش نہ شکیم          چون نیست نمکسائے اشکم بغناخم          غواصی اجزائے نفس دیر ندارد          شوریست نواریزے تار نفسم را</p>
<p>بنمای بہ گو سالہ پرستان ییضیا          غالب بسخن صاحب فرتاب کجائے</p>	
<p>بر سر راہ تو باخویشم بچنگ آرد ہے          خون کند دل انخت انگو بچنگ آرد ہے          عذرا گر باید بستے رنگ رنگ آرد ہے          تقویٰ از بخانہ و داد از رنگ آرد ہے          کر تو بخت مژدہ زخم خدنگ آرد ہے          از چہ رو بر کا جو بیان کا رنگ آرد ہے          رنج و پیوہ در قلم درنگ آرد ہے          حلقہ داحم من از کام ننگ آرد ہے          گریہای شیشہ بخت از دوست سنگ آرد ہے          دریش اندیشہ بابا دم بچنگ آرد ہے</p>	<p>دل کہ از من مر تر افرجام تنگ آرد ہے          پنجہ تازک ادائش رانکاری دیگرست          بوسہ گرواہی بدین شگاہ پچہ تنگ          آنکہ جوید از تو شرم و آہ خواہد از تو محرم          بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست          گر نہ در چنگی دہان دوست چشم و غم نیست          تا در ان گیتی شوم پیش شہیدان شرمسار          خواہم در بند خویش اما بعنہ جام بلا          بہمنان در بند سامان مرادش سنجہ          پیشم خلقی سر بہ جوی دروی غالب میان</p>

<p>در دل تنگ بگر و در قص بمان ز سر زجره ما برین افق داد و فروغ مشرق شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سر سر در طلبت توان گرفت بادیه از بر سر ما چو بدیگری دهد باز بری بد او سر با تو خوشم که جز تو نیست موی بهر که اور بیهمه در هوای قومی پر داز بسکرس اشک بدیده بشمری ناله بیدنه بگر طوبی اگر زمین شود بهیمه کشم ز بی بر فکر از بر زنگ آتیه سکندر</p>	<p>دیدم در آنکه اند دل بشمار دلبر فیض نیجه وزع از سر و نغمه یافتیم مانود به لطف و قهر سیج بهانه در میان ای تو که سیج ذره را جزیره توروی هر که دست در برش داغ تور ویدش دل بسکه فن عاشقی غیرت غیر جان گزست ریشک ملک چو چرا چون توره نمی برد حیف که تن سخن تیم و ز تو سخن رود که تو کوثر اگرین رسد خاک خورم ز بی نه در دتر بوقت جنگ قاعده تهمنه</p>
<p>غالب اگر دم سخن به ضمیر من بر به عشق مرکز پر کار خفته با ستم ز رشک رعد و ترک دعا ستم ز دوست داغ خستهای ناروا ستم چه شد که یکسرم بند داخته ستم ز شر میکنی چشمه سخن سرا ستم ز بهر فرق عدو سایه هما ستم که با تو در گله از تنگی قبا ستم ایمید سیج فغانهای نارسا ستم چون مشرب ز نمان پارسا ستم که باو در کف و آتش زویر با ستم</p>	<p>بینیم از گردن در جگر آتشی چو سیل ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا ستم امیدگاه من چو من هزار یکست سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست دیت مگوی و ملاست مسخ و فتنه بگیر بسر مه غوطه و بیدم که در سیه ستم ستم نگر که بدین بخت تیره که مرا ستم چگونه تنگ تو اتم کشیدنت بیکت نکرده وعده که بر عاجزان بخشاید بیاده داغ خودی از روان فروخته بهرزه ذوق طلب میفرایم غالب</p>



کلیات غالب

<p>بر آتش پاره حسیده لعلی از کباب است              لعلک تا دیده خوشی و دل ناز بره آب است              طلوع فشار می مشرق را افتاب است              بیا نم را رواج شود طوفان را کباب است              رسیدی گرد را هستی دیدی صفا است              بحسرت مردن استنای قاتل را جو است              در و بایم بود از ذوق بوی خست خواب است              خوشایان اسرت کز شست گلشن از خواب است              چرازان گوشه ابر و اشارت کامیاب است              کتان بوش امر جلوه گل ماهتاب است              بده نوشینه دارولی که هم آتش هم آب است              شکایت از دعا گو یان انداز عتاب است              دلی دارم که بچو خانه طالم خراب است              بر گلشن جلوه رخسار عجب شب است</p>	<p>دل در ناله از پهلوی داغ سینه صاب است              بهارم دیدن را از تم شنیدن نمی تاب است              هجوم جلوه گل کاروانم را غبار است              فغانم را نوا آه صور محشر بمنا است              ز خاکم ناله میرود و داغ شعله سیال است              خطائی سرزد از بصیرتی شرمند از نازم              دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد              ز بی جان دلم گرفت و رخ یادگارستی              دلم میجوی و از رشک می میرم که درستی              محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را              کلیم تر شسته و جان دلم افسرده سیاه است              سپاس از جا بگی خواران استنای ناز است              لکونیم طالمی ما تو در دل بوده و انگه              منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نود و ناز است</p>
--	--

طفیل دوست عالم غالب دیگر ننید انم  
 گراز خاکست آدم پای نام تو تر است

رباعیات

<p>بر پایا که خویشتن گواه خویشم              از باز پسین نکته گزاران پیشم</p>	<p>غالب از آوده موختد کینشم              گنجی به سخن بر فلکان کش نرسد</p>
---	---



غالب به گهر ز دوده ز اود ششم	زان رو به صفای دم نیست دم
چون رفت سپیدی ز دم چنگ به شعر	شد تیر شکسته نیاکان تسلیم

وله

شرطت که به ضبط آداب و رسوم	خیزد بعد از بنی امام معصوم
ز اجماع چگونگی به عسل بازگردد	به جای نشین مهر باشد نه نجوم

وله

راهیست ز عباد تا حضور الله	خواهی تو در از گیر و خواست کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد	سر شیشه و سایه ایست در نیمه راه

وله

شرطت بد جسم در مظفر گشتن	اسباب لاوری میسر گشتن
جانی ز شراب ارغوانی بایند	آن را که بود هوای خاور گشتن

وله

سائل ز گداج بجز ندامت نبرد	مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینه من که قلزم خون لست	جز تیر تو کس جان سلامت نبرد

وله

هر چند که زشت و ناسزا نیمیم	در عهد رحمت خدا نیمیم
در جلوه دم چنانکه ما نیمیم	شایسته نفث و پور یا نیمیم

وله

آن مرد که زن گرفت و انا نمود	از نخته فراغتش بهمانا نمود
دار و پیمان خانه وزن نیست مرد	نازم بحد اچرا توانا نمود

وله

آن را که عطیه ازل در نظر است	هر چند بلا پیش طرب بیشتر است
فرقت میان من و صنان در نظر	بخشش و گرد مزد عبادت و گریست
وله	
آن خسته که در نظر بجز یارش نیست	با سود و زیان خویشتر کارش نیست
طالب طلب رین آثارش نیست	هر چند خا برگ دهد بارش نیست
وله	
چهره که ز زخمه زخم بر چنگ زند	پیدا است که از بهر چه آئینک زند
در پرده ناخوشی خوشی پنهانست	گازر ز زخم جامه برنگ زند
وله	
با دست غم آن باد که حاصل برود	آب رخ هوشمند و غافل میرود
بگزاشته ام غمی ز صبا به پسر	کش اندوه مرگ پیر از دل بپس
وله	
گیرم که ز هر رسم غم برخیزد	غمهای گذشته چون بهم برخیزند
مشکل که دهند داد ناگامی ما	هر چند که فسر جامم ستم برخیزد
وله	
جان نیست مرا ز غم شماری درو	اندیشه فشانده خار زاری درو
هر باره دل که ریزد از دیده من	پایند نفس ریزه چو غاری درو
وله	
بر دل از دیده فتح با بست این خواب	باران امید را سحاب است این خواب
ز تار گمان میر که خواب است این خواب	تعبیر ولای بو تر است این خواب
وله	

بینائی چشم مهر و ما هست این خواب	پیرایه پیکر مکار هست این خواب
در صحبت ذات شه کو هست این خواب	بیداری بخت پادشاه هست این خواب
وله	
این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد و افروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب	کز خسرو ملک نیروزش گویند
وله	
خوابی که فروغ دین از جلوه گریست	در روز نصیب شاه روشنگریست
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز	تجیل نقیبه دعای سحرست
وله	
خوابی که بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تاجه بالیدن داشت	کوی صبح بشه رسید در نیمه روز
وله	
شاه با هر چند وایه جوی آمده ام	دانی که چه مایه نغمه گوی آمده ام
رنج که بهار را بردی آمده ام	آبکم که محیط را بجوی آمده ام
وله	
ز آنجا که دلم بوحس در بند نبود	با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آئینک سحر	جز ترک دیار و زن دست نرزد بود
وله	
در سینه زغم زخم سنانی دارم	چشم و دل خوانا به فشانی دارم
دانی که مرا چو توتوننی باید هیچ	ای فارغ از آن که جسم و جان دارم
وله	

ای آنکہ براہ کعبہ روئے دارے	مازم کہ گزیدہ آرزوئے دارے
زین گو نہ کہ تندیخراے دائم	درخانہ زن ستیزہ خوئے دارے

ولہ

این رسم کہ بخشیدہ شاهی ہر سال	آید بکھنم ز خواجہ تاشان بسوال
ماناست بدان کہ ہرچہ افشا نذاہر	از شاخ رسد لبیزہ پای بھال

ولہ

خدا ہم کہ در سخن بی پیوارہ کنم	تا جان ستم سیدہ را چارہ کنم
رسمت جواب نامہ چون نیت جواب	باید کہ تو لیس دے و من پیرہ کنم

ولہ

ای جام شراب شاد کاے زدہ	در جور دم از بلند نامے زدہ
یاد آرز من جو بیسنے اندر رہے	تنہا رختہ حرامے زدہ

ولہ

امروز شرارہ بداعنم زدہ اند	نشتہ برگ صبر و سناغم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغرم ریشہ	تا عطر چہ فتنہ برداعنم زدہ اند

ولہ

زین موی کہ بر میان تستای بدکیش	باشد کمرت نخل ز بلے برگے خویش
آمینش موی با سیانی کہ تراست	ہمساگی تو فکرت و درویش

ولہ

ای آنکہ تراستے بدرمان من ست	منعم مکن از بادہ کہ نقصان من ست
حیفست کہ بعد من میراث رود	این یکٹ و سہ خم کہ در شہستان من ست

ولہ

فلاحیم زبانه افسرداغ اورنگ مرجان دور و نیم زاره پشت ننگ	داریم به بحر و بر و شست آهنگ برکوه ز نیم سکه از دایع پلنگ
در بزم نشاط خستگان این نشاط گر این شراب ناب بار و خالک	از عربه پای بستگان را چشما ما جام و سبوشنگ تگمان این نشاط
در غور و تیر بود رخسار که مر است بی آنکه تو بدنام شوی می کشدم	نخائیده آشت رخسار که مر است تا ساز ترا ز نوی تو بختی که مر است
یارب نفس شراره نیم بخشند بی سوز غم عشق سبب از رخسار	یارب شره های دجله ریزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
قانع نیم اربشت نیزم بخشند امید که صرف روناس تو شود	از بخشش خاص تا چوپینم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
اور است اگر هزار چیزم بخشند بر دوست فدا کنم بعد گونه نشاط	اور است اگر بهشت نیزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
دی دوست نیزم با ده ام خواند نیاز چشم من عارضی که افر و خست به	وانکه ورق مهر بگرداند نیاز دست من و دامن که افشاند نیاز

یارب سودے بروز کاران مارا	وجه کل و مل بنو بھاران مارا
مرف نمک جو چه قدر خواهد شد	کنجینه این صومعه داران مارا
ول	ول
آنم که بی پیانه من ساقی دهم	ریزد همه دُر و دُر و تلخا به زهر
بگوز ز سعادت و نحوست که مرا	تا بهید به غمزه گشت میخ به قهر
ول	ول
در باغ مراد ما زبید ادملرگ	فی سخن بجای ماندنی شاخ نه مرگ
چون خانه خرابست چه نالیم ز سیل	چون زلیست و بالست چه ترسم ز مرگ
ول	ول
یارب بجهانیان دل خرم ده	در دعوی جنت آشتی بهم ده
شدا پسنداشت باغش از نسبت	آن سکن آدم به بنی آدم ده
ول	ول
رنجورم و سیه در مان بودم	نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خوبه می نوشی کن	تا باده بمیراث فراوان بودم
ول	ول
روئے توبه آفتاب تابان ماند	خوئے توبه سیل دریا بان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گوئے	زلف تو باخسانه خسران ماند
ول	ول
آنکه شخص مردے را چشمت	سبحان الله چه مایه بیست چشمت
البته عجب نیست که باشی بیچار	ز این رو که بد لب بر سر پا چشمت
ول	ول

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد در ہر بن ہو مید جانے یعنی	سرایہ آبروے درویش آورد سامان نثار خویش با خویش آورد
ولہ	
خوشر بود آب سون از قند و نبات این پارہ عاشق کہ ہندش نامند	باوی چہ سخن ز نیل و جیون و فرات کوئی ظلمات و سونہست آب حیات
ولہ	
بہل کہ سخن طراز مہر نیست او باد شہست گر سخن است نیست	ارزش دہ آن مایہ بخش نیست او پیشروست گر محبت نیست
ولہ	
گر پرورش مہر نہ زان دل بودے در صدق ز جملہ رسائل بودے	در دہر شیوع مہر شکل بودے بسم اللہ آن رسالہ بہل بودے
ولہ	
شرطت کہ روی دل خراشم ہمہ عمر کافر باشم اگر برگ موہن	خونابہ بنج ز دیدہ پاشم ہمہ عمر چون کعبہ سید پوش نباشم ہمہ عمر
ولہ	
ہر چشمہ بہ بحر ہمناست اینجا از حاصل مرز و بوم بنگالہ پیرس	ہر خار بہ ترفانت اینجا نہ خامہ ہمہ خیرانت اینجا
ولہ	
غالب ہر پردہ نوائے دارد بر چید پوست از دماغم یکسر	ہر گوشہ از دہر فضا نئے دارد بنگالہ شگرف آب ہوائے دارد
ولہ	

صحنه‌های فیض کیتی داسے	صحنه‌های شوق و گردون باسے
برخیز و برونگار هم رنگ بر آسے	با یاد ناله و بلورین جاسے
وله	
غالب یوزدا که بدر جستم من	آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفسین بر خویش	لیکن زبان جاده راه وطن
وله	
غالب روش مردم آزاد جد است	رقار اسیران ره و زاد جد است
ماترک مراد را رم سید اینم	وان باغچه ضبط شد اجد است
وله	
ای آنکه گرفته ام بکوس تو پناه	راستی چو به عفت از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگت رو بقفا	چون بگرزم از کعبه نهم روی براه
وله	
منصور غمش ز نکته چینان چه بود	در راست خطر ز هوشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان داشت	در یاب که انجم دو بینان چه بود
وله	
هر کس ز حقیقت خبری داشته است	بر خاک ره غمخسری داشته است
زاد نه نسند ارم بدعوی طلب	شداد همسانا پسری داشته است
وله	
در عهد تو نیست در هفت تسلیم	بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت	از شعله چه ماند تا بتابند محبیم
وله	



کشته از موج سوی ساحل برود خود شکوه دلیل رفع آزار بست	رهر و از جاده تا بس نزل برود آید بزبان هر آنچه از دل برود
در عشق بود عرض متناسک در بادیه فتاده را هم که در دست	کاینجاست نفس غمزه بخوابد دل پامازگد از بجزره خاک به گل
کردل بشمر زنده و ده باشم خود را ماشا که ز تور بوده باشم خود را	در بروم تیغ سوده باشم خود را باخو تو آرموده باشم خود را
نی گشته ز جسم نادرک و شمشیرم لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	نی گشته ناخن پلنگ و شیرم خون می خورم و ز زنگار می لیسیم
آن کز اثر طبعش نشانش آرند گر پردگیست و بال بهاست	گر خود بهواسی استخوانش آرند چون سایه بنجا که موکشانش آرند
ای آنکه دمی مایه کم و خواشیش پیش بگزار مرا که من خیال دارم	آن روز که وقت باز پرس آید پیش با حسرت عیشهای ناکرده خویش
غالب هم روزگار ناکام گشت هم غیرت سرخیز گه نامم سخت	از تنگی دل بجلقه دامم گشت هم رشک نشاط سندی عامم گشت

غالب به سخن گرچه هست بهر نیست می خواهی دمفت و نغزو انگه بسیار	از نثار هوش بهجت اندر سر نیست این باد و فروش ساقی کوثر نیست
وله	وله
کردین ز ابدان بخت گستاخ چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه	وین دست ددازی به قمر خلخ بشاخ ماند به بهسایم و علف زار فراخ
وله	وله
سما موکب شهر پار زین راه گزشت گردیده کعبه ره خانه من	فرستم به خلک سید و از راه گزشت زین راه گزین راه شهنشاه گزشت
وله	وله
آنرا که بود در سستی در فرجام آسان نبود کشاکش پاسبان قبول	هم محرم خاص آید و هم مرجع عام ز نثار نگر دس به نگوئی بد نام
وله	وله
زین رنگ که در گلشن اجاب مید در کلیه اقبال تر قی طلبان	پیر مرد گل دلالة شاداب مید گر مهر فروشت ممتاب مید
وله	وله
چون در دته پیاله باقیست هنوز در گیش تو کل غم فردا کهنه است	شادم که بهار لاله باقیست هنوز یکروزه می دوساله باقیست هنوز
وله	وله
در عالم بے زری که کلفت حیات ای کاش ز حق اشارت صوم و صلا	طاعت نتوان کرد با سید نجات بودی بوجود مال چون حج و زکات
وله	وله

غالب غم روزگار و بارش نه کشد	دار و تن و تن زور دزارش نکند
در جو بشت انتظارش نه کشد	دار و دل و دل بیچارش نه کشد

وله

وقت است که آسمان سوجه نازد	مهر آینه پیش رخ نهاده نازد
این خود شرف و گریه نیست عجب	گر مهر بیا بوس شهنشه نازد

وله

هر چند زمانه مجمع جفاست	در جمل نه حال شان بیک سواست
کودن همه لیک از یک تا در گری	فرق خرس عیثی و خرد جاست

وله

کس را نبود رخی بدینسان که تراست	پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست

وله

تا میکش و جوهر در سخنور داریم	شان در گوشوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	در معر که تیغیم که جوهر داریم

وله

دستم به کلید مخزنه میبایست	ور بود تنی بدامن میبایست
یا هیچیکم به کس نیفتاده کار	یا خود بزمانه چون منی میبایست

وله

هستم ز می امید سرست و بست	دارم سر این تلاوه در دست و بست
گر از زش لطف و گرمی نیست مباش	استحقاق ترسجی هست و بست

وله

گر گرد ز گنج گهری برخیزد	پسند که دود از جگر برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدینه گران	بنشین که بخدمت دگری برخیزد
وله	
ز ان دوست که جان قالب مهر و وفا	گردید رسد پاسخ مکتوب رواست
ز ان اشک که ریخت پیده هنگام رقم	فی الجمله نورد نامه دشوار کیناست
وله	
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا	از کوچه غم راه گردانده بیا
گفتی که مرا محوان که من مرگ توام	برگفته خویش باش و ناخوانده بیا
وله	
ای آنکه بها اسیر دامت باشد	صاف می خسروی بجاست باشد
تسبیح بجز اسم الله که بود	آغاز از ابتداست نامست باشد
وله	
شام آمد و رفت سربا بوس خیال	بر تخت شنی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم	گردید دماغ دبر فانوس خیال
وله	
ساکمی ردم شفق ترا شد از چشم	هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلم نیز هست	بینید که خسته تر نباشد از چشم
وله	
بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پله در پی تو	یک وعده درست یاد نتوان کردن
وله	

	عکین مغنو	اگر در طلب دوست بود پای تو هست
مغزویشو	ور خود باشی به جبت و جو خاک و جبت	
	چون شنیم و مهر	اخلاص به سبب است و سبب است
بجو ذمی رو	اگر جذبه قوی فدا دویو ندورست	
وله		
سرایه ده حسن زلف و خط و خال وقتی شاید تر ز شب بهر وصال	شب چیست سوید ای دل اهل کمال سمر اج بنی لبش از ان بود که نیست	
وله		
بر خویش به لایه مهرانش کردم در وصل ز خویش بدگمانش کردم	هر چند شب که میمانش کردم آه از دل هیچگاه میاساکه من	
وله		
په پیچیده بخویش بچواری سینه از جسمم فلک ستاره داری سینه	در کلبه من اگر غباری سینه منگست چنانکه دانه از صحن سرا	
وله		
بازیکه خوی زشت نتوان بودن از کرده خویشش پشیمان بودن	هر چند نتوان بی سرو سامان بودن بالند که زدش بر جگر سخت ترست	
وله		
از بخت اسید وار بودم همه عمر بوعده در انتظار بودم همه عمر	بازی خور روزگار بودم همه عمر بیسایه لب کر سود ماندم همه جا	
تاسیح		

<p>چون مستبرالدولید بن میر علی بود محبوب علی خان جهان آتش بود</p>	<p>مستحق مردود شد بسرازد خوب تاریخ وفات شد درینا محبوب</p>
<p>باید که دست ز غصه در جسم افکند این سیم و زرست علی بن سیم و زر</p>	<p>از رفتن زردست خوش علم نشود غم نیست که هر چند غوری کم نشود</p>
<p>ای گروه به آرایش گفتار بسیج عالم که تو چپ نزدیش میدانست</p>	<p>در زلف خن کشوده راه جسم دیو ذاتیت بسید منبسط دیگر همیشه</p>
<p>داری چه به اس جاستانی از مرگ از سوز زارست غریبه دایم</p>	<p>نیجوی حیات جاودا نه از مرگ تا ساز ترست زندگانی از مرگ</p>
<p>دایم که آیین شکایت نه گوشت دانست و نیاید و نپرسید و ندید</p>	<p>بار سخن از مرگ خود و صورت دوست هم خسته و دشمنیم و هم گشته دوست</p>
<p>دارم دل شاد و دیده بینا نه خوبست که نشنوم ز بهر خود آه نه</p>	<p>در گری گوشم نبود پروا نه ملک نامک آنرا نه بگویم الا غلامی نه</p>
<p>ای کرده به مهر ز رفتا نه تعلیم بادا بتو فرخنده زیر دامن کریم</p>	<p>پیدا ز کلاه تو شکوه و بیم پروا نه بگویم جدید قتلعتیم</p>

باید که جهان را در این جهان شود	باید که جهان را در این جهان شود
در عالم آسایش از من خوشتر	در عالم آسایش از من خوشتر
ول	ول
تا چند بنگاه سلامت باشد	تا چند بنگاه سلامت باشد
گفتی که نه شد شب غم را سحر	گفتی که نه شد شب غم را سحر
ول	ول
ای تیره زمین که بود بستر من	ای تیره زمین که بود بستر من
زیر بر کسان و بجز من دانه و دام	زیر بر کسان و بجز من دانه و دام
ول	ول
آنرا که ز دست بے زیر پایاست	آنرا که ز دست بے زیر پایاست
ما خشک لبیم و خنجره آلوده بے	ما خشک لبیم و خنجره آلوده بے
ول	ول
اوراق زمانه در نوشتیم و گزشت	اوراق زمانه در نوشتیم و گزشت
مئی بود و ای ماه پیری غالب	مئی بود و ای ماه پیری غالب
ول	ول
عمیست که در خم خمارم ساقی	عمیست که در خم خمارم ساقی
بخشایم مشک در گلویم سرده	بخشایم مشک در گلویم سرده
تاب تفت تشنگی نیارم ساقی	تاب تفت تشنگی نیارم ساقی
سائل بچشم فتح ندارم ساقی	سائل بچشم فتح ندارم ساقی



# نفسی

میزدان را که سخن آفرید و زبان را بر نگارنگ شیوه گوید که جهان جهان نایش و روزگار را که  
 در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان ابنوای کلام سرخوش نشاء با جاب و بد ساخت  
 هزار آفرین پیشینه هر و آن فرا خنای سخن را که بر نمرال بخت نامی پای فرا از ایشیده و بنده از  
 که کشاده بسایه نخلهای فراوان بج آرمیده بارگی را بچ اسر داده اند ازین که لایق فرین سیده آن  
 و گزین بدیده خود و آن باز دنباله و آنم فراوان رود و با و جهان را ایش اندیشه نو بهی این فرین فرود  
 فیضان هست و گدای تر برای قبول که بتو بندی آن منوی نیرو کار از پیش تو آن برد و بکار انسانی  
 این سنی عطیه بر کرده ناز میخوان کرد و کران بر یرفتن جاده این نجسته راه که خرد و گشتای آن را  
 به بستن شیرازه اجزای نخستین یوان و یل فرماید گردیر اتفاق افتاد و فغان که اگر لشکار اعیان  
 خرد نگیند گویم که یکی از ایشانم و با همه روی سخن بدیشانست گمان نبرند که روز رنگ بود  
 به انجام جنگ است که هر و را بر دل از نگارین با طهای بر راه بندی خوی ابر در انشینان می حرم  
 بوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن آشتیم که بدیم نقش پای هر و آن نامیدش  
 آویند چون چنین است در رنگ چهر روی و گرانپائی را چه عذر مان بان خشی بدان کسی که عنانش  
 سوی و شانش بوی بر تافتی و از شمشوی گام بداری نهاده خیز به پناشتافتی از ترسده و لے  
 عنانش کشیده و به لب آواز بوسه ایشیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شرم برده شد  
 روز بلند گشت هم جوش تند قوس و شست و هم دست و پای سوار از عنان کاب خشتگی زیر  
 آمد تاب مهر خیز و ز نمر و سوار گشت و قشکی ریگیا بان نعل بد پای شکار نمر کرد و انقض را  
 و م و که را قدم بگذارد هم آن با نگرانید و هم این را بستر نیا را مدقنائی بچاره سگالی تونی  
 سر آمد و در هنگام سست و می خشتی روی آورد و چه میسر ایم چینی سخی اندوزی که شمار چنین مهر



از احاد فرا ترک گفت و در شش حساب است یازدهمین که بخود برگرفت اندیشه در دوار و گام فراموش  
 برداشت و گریه و سناک و درین سخن چو مردی باز نهاد تا امر و کار بجز خاتم الانبیا علیه السلام و شهادت  
 یکبار و دو صد و هفتاد و هشت گزشت و در میان کار طالع من باز ده خراش یک بانی در شهادت  
 آثار سال شصت و ششم است بنوع شخص اندیشه که بنوع این جام و اهل ملوک این شصت با عی

غالب چو ناسازی و سرجام نصیب	همه بیم عدد دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرو دادید که درین سی سال همت ابا فطرت  
 چه آویند شمار وی اده و پس از آنکه کار بد انجام رسیده که بعد از آنکه گوی فروماند میبایستی که  
 توفیق بکدم قرارداد اشتی اطلاق افتاده خامه و چشمت بود و شوق بود و گرای گفتار با از نصیب  
 دور باش در از نای صله دل و زبان شن و اگر ناگزید دل بزبان رسید و الا هیچ همت از آنجا  
 نسپرد و چندی منش که نزدانی سر و شست در سراغ از نیر پندیده گوی گزیده جوی بود و بیشتر از  
 فراخ روی بی جاده ناشناسان برداشتی و گری رفتار آنان با لغزش مستانه انگاشتی تا بعد از آن  
 بنگار پیش خرامان آنجنگ بنگاری از رش بقصدی که درین یافتند مهر و جبینید و دل اندازم بدو و در شست  
 آوازه های من خوردند و آموزگار اندر من نگرفتند شیخ علی حزمین بنجده زیر لبی بگوید و ما  
 مراد نظم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب املی و برق چشم عرقی شیراز است  
 ماده آن هرزه جنبش های نار و ادب های به پیای من بسوخت ظهوری بسگری گیر گئی  
 نفس جری بازوی و قوتش بر کرم لبست و نظیری لا ابالی خرام به بخار خاصه خود به پیش  
 آورد اکنون من فرمودش آموختی این گروه فرشته شکوه کاک خاص من بخراشتن روشت  
 و برایش بوسیقه بجلوه لادست و پرده از خفا آنچه درین اوراق از قطعه و  
 مشکوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی ده هزار و چهار صد  
 بست چهار بیت است که بر یک روی شوی تاثیر و خوبی تقریر بر این گوی بسمل آورنده

گوشت دل تواند بود یا باین متاع بهر اناده و این تخمینه در کشاد که از دستبرد منی از دامن و  
 ترکنا از غلط کاران مردمان گهرای آبار این خیر و ابدان خوش مستانه بر زبانها نه و آن آرز  
 که هر چه عرض پایش از بر شمع بیان از فرط صفا بقدر توانم بنزول فروز و از غلتانی باز نه است

### ر ب ا س

کر و ذوق سخن بدست آئین بودی دیوان مرا شهرت پروین بودی

غالب اگر این فن سخن بین بودی

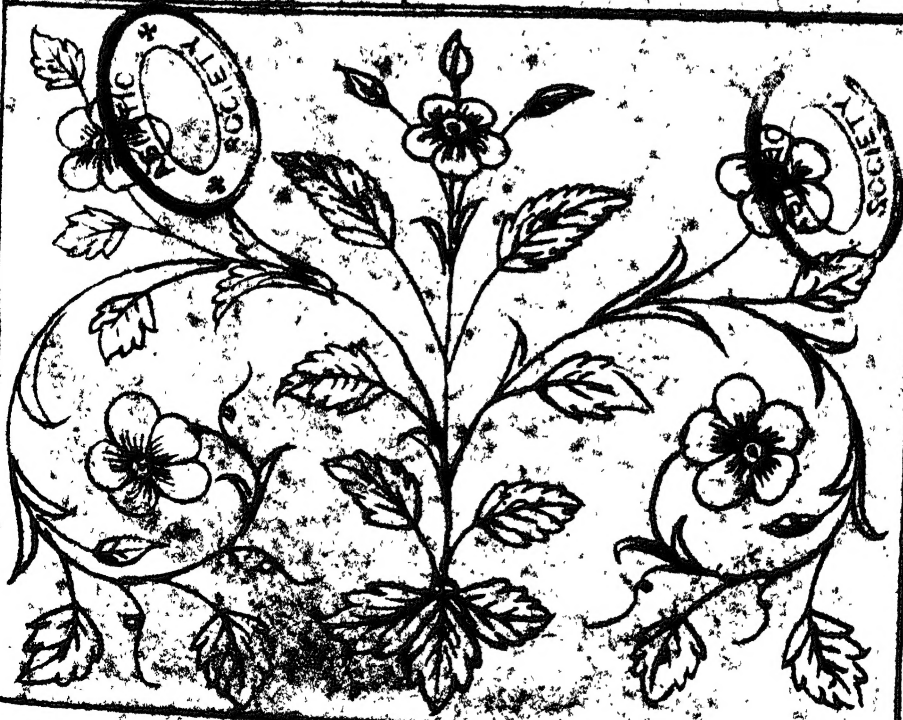
آهن بین را از دی کتاب این بودی

## خاتمه الطبع

از طبع گهرای شهر و یار و امصار از تشریف شاعر شیرین مقال مقبول گوشتین  
 غشی محمد حسین تخلص غلب طبع به مؤلف اگر حکیم محمد سقاوی ذوق خوش بودی

و اناندا و شناسا شناسا سده که غالب راجه نایه و تلافیه سخنی دستگای بلو و چه قدر  
 انشا پر وازی پایجا بی نگمش که دیده که پسند نکرده و ترش که شنیده که پزیرانه نموده  
 یاره انجام دادی شوره و دخی بود از دانش شاداب آمد و انفسیده و کلی همیشه طراوت یاب  
 سعدی سعد نظامی نظام گفتن بایستی ظهوری ظهوری انوری انور و انستن شایستی اگر  
 سخن پیوندان پیشین گردیدندی دیدندی که چقدر پاییه شید و از باغش بلند است و بگفته  
 خوفا ی شگفته بیانش در پیوند بنام توانائی بخش ایند بخشایشگر که در سخن طرازی  
 یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زانده از نیجاست که مطبع دقیقه اندیش خوش  
 نامور جناب منشی نو کشور جهان مهر و خورشید روشن است و شب و روز تازانده مثل  
 گلشن چنان از چشم سر و سر چشم که دیده گویند کسی ند و چنین کتابهای گوناگون که  
 بابایاب آمده سر ایید بیاست نه مصنفان مرده و الان جهان نامیست و

موفقان زنده را عالم فیضی با کرامت خداوند فیضیاب و منت کش احمد شکرگزار  
 شکست آنست که خود رشید فیضی بهر جانب غرب پر تو فلک است و دریای کامی  
 بهر سو باد و هر خوشی زن سخن کوتاه این مطیع را از خاکیان تا افلاکیان دانته کافور  
 را شنایش گویند و ستایش سرسبز مرا که جل او چرخ ندانم چه نیر و ست که ستایم و در از در  
 نه شناسم چه یار که شنایش گویم ای دن این که ازش را فرو بزم و بنهار تجارش کامی  
 و مقصدی می پویم کلیات تکمیل مزاج صاحب ممدوح چنان کتابیست که نظیرش  
 در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود ناپید پیشتر ازین مطیع و موصوف بطبع اند  
 خریداران صریح به پیش بها فهمیدند و دست بدست بریدند کنون باز گرد آمدند و از  
 کار فرمای مطیع استند که بارگرا این عروس زریور انطبایع پوشید ازین سلسله حیوانی  
 بسا و جنوری شکستند در مطیع او ده اجبار واقع شد که منتوا با تمام کارگزاران عمده  
 سرور انطبایع در چشم کشیده





## DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be *returned on the date last stamped* :

Voucher No	Date	Voucher No.	Date
174543	3.3		

